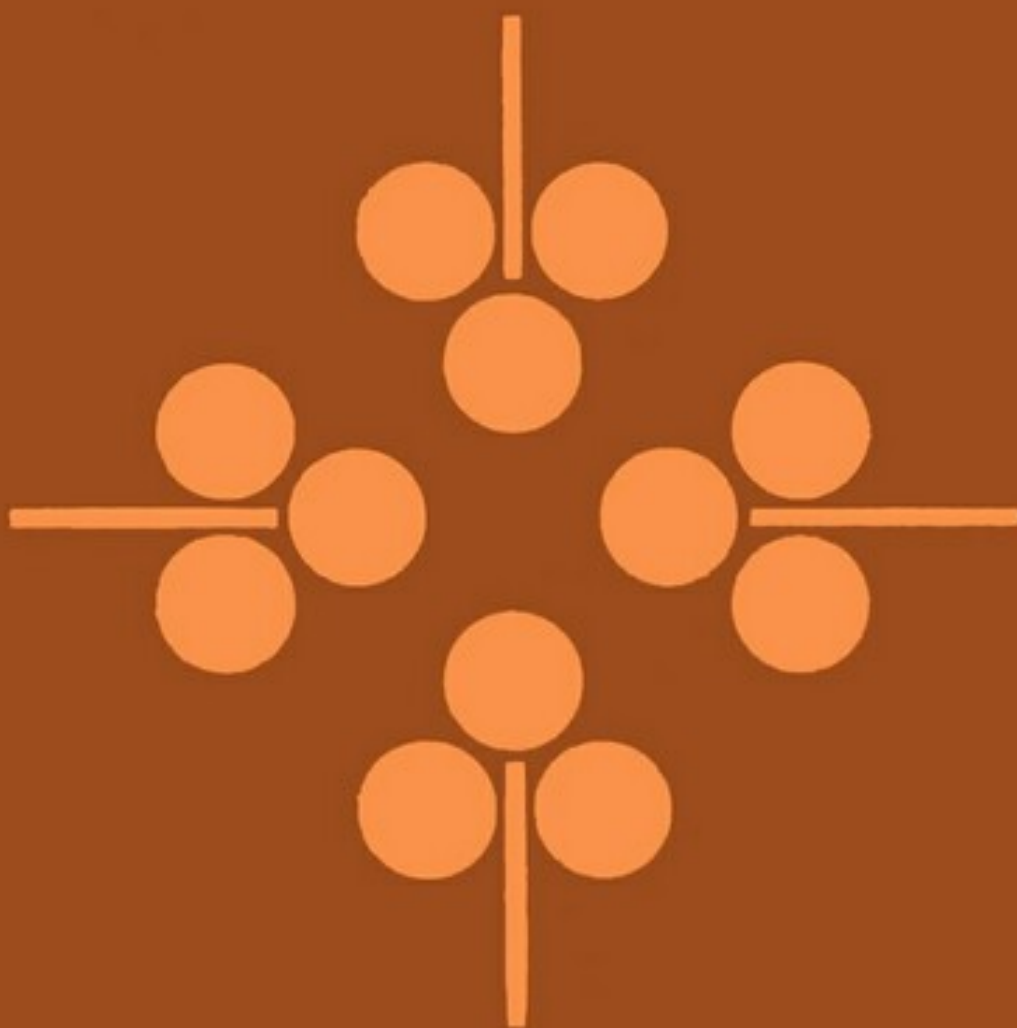


هرمز شهدادی

شب هول



کتابخانه

۱۳۴۰ - خیابان شاهرضا - مقابل دانشگاه - تهران

تلفن ۶۶۶۶۸۷ - ۶۶۱۸۴۰

هرمز شهدادی

شبِ هـول



چاپ اول

۱۳۵۷

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است.

چاپ فاروس ایران

مرغ سحر ناله سرکن
داغ مرا تازه تر کن
زآه شرد باد، این قفس را
بر شکن و ذیر و ذبر کن

صفحه از چرخش بازمی ماند. شاید. به هر حال راننده پیچ رادیو را می چرخاند. زیر لب می گوید: «حالا دیگر دوره دوره اینها نیست. نمی دانم چرا این جور موسیقی به دل نمی چسبد.» اسماعیل برمی گردد و به ابراهیم نگاه می کند. نشسته بر پتو. پلکها بسته. دستها حایل تن. تن فرو رفته میان بالشها، منکها. هنوز زن در سراومی خواند. صدایی قدیمی، سازی قدیمی، تار، مضرابی که دستی لرزان بر تارهای ساز می زند، صدایی که از اعماق گلو برمی خیزد، کلمه هایی را ادا می کند که بوی ماندگی دارد، ترانه ای که حال و هوای تاریخ را دارد، که حال و هوای کهنگی و اندوه است، غمی جاودانه است در هر مکث میان کلمه ها، در هایبای تیز و مقطع زن، در لرزش تارهایی که در تاریکی تاریخ، در تاریکی روح نواخته می شود. اسم خواننده؟ قمر الملوك یا کسی دیگر؟ قمر. مثل قمری چه زن. صفحه اش پیدا نمی شود. صفحه های سنگی. روی گرامافونی که باید دسته اش را چرخاند تا كوك بشود. گرامافون كوکی. حالا همه چیز برقی است. ضبط صوت هم هست. قمر الملوك نیست. صدایش گم شده است. توی گوشهای آنها بی گم شده است که خودشان هم گم شده اند. یا خودشان را گم کرده اند. مثل قمری چه زن. زلالی را به یاد می آورد. و اندوه را. و ستمی را که وقتی نمی توان به زبان آورد، نمی توان با موسیقی باز گفت. همه موسیقی ما همین

است. زمزمه‌ای مویه‌وار. حتی شادمانی هم رنگ مویه به‌خود می‌گیرد. خواننده‌ها نمی‌خوانند، می‌گریند. «آقا از کدام طرف بروم؟» اسماعیل خیابان فردوسی را می‌بیند، می‌بیند که جلو ماشین بنز عرض کوچه خواجه‌نصیر را پر کرده‌است. چطور است از دنبال رودخانه بروند؟ خلوت است. «بهتر است پیچم توی خیابان فردوسی و از شاه‌عباس بیندازم توی چهارباغ بالا و بعد از چهار باغ پایین برویم به طرف دروازه.» راننده گفته است و پیچیده است. پنج عصر است. مدرسه‌ها تعطیل شده است. پیاده‌رو خالی از بچه مدرسه‌ای‌هاست. این هم دکان مشتی حسین. «عامو برو توی صف. عامو نمی‌دهیم. خارج از نوبت به کسی نان نمی‌دهیم.» دهانش همچنان بی‌دندان، صورتش هنوز ریشو. دکان نانوايي هنوز کوچک. مشتی حسین هنوز پشت تنور. اسماعیل بوی نان تازه را می‌شنود، و بوی سیگار را. راننده سیگارش را پک می‌زند و از پنجره به بیرون فوت می‌کند. «بیستم حضرت آقا؟ شما که نه، ولی ایشان، دود سیگار برایشان به نیست؟ هر چند دود به عقب نمی‌رسد.» اسماعیل برمی‌گردد. نشسته، نه، رها. رها میان بالشها و منکاه، پلکها بسته، دستها فرو آویخته، قفسه سینه را تنفسی ناموزون پرو خالی می‌کند. نفسی که منخرین رامی‌لرزاند. رگه‌ای سرخ بر دماغ صاف. لبه‌انیم باز. پرسان؟ حلقه‌ای کبود گرداگرد هر چشم. که اگر باز باشد مردمکهایش گشاد شده است. که اگر بنگرد نگاهی گنگ دارد. پرسشی نامفهوم در چشمها؟ صورتی مثل همیشه استخوانی و دراز. دماغی قلمی. پیشانی بلند. مسوی صاف و سیاه. مجسمه‌ای نهاده بر صندلی اتومبیل سواری. اسماعیل به راننده و به خیابان می‌نگرد. مجسمه‌ای نهاده بر صندلی اتومبیل سواری، که حالا به جلو هتل شاه عباس رسیده است و به چهار باغ نزدیک می‌شود. در ساعت پنج عصر در چهار باغ. گاهی که از مدرسه برمی‌گشتم. گاهی که به کافه قنادی پارك می‌رفتم. گاهی که بیهدف پرسه می‌زدم. از دروازه دولت تا میدان مجسمه. يك بار در پیاده‌رو سمت چپ، بار دیگر در پیاده‌رو سمت راست. مثل اینکه ناگهان همه جوانها به این دوسه کیلومتر خیابان و پیاده‌رو می‌ریزند. و بعد، مثل اینکه ناگهان همه می‌گریزند. حوالی ساعت هفت و نیم یا هشت شب چهار باغ خالی می‌شود. همان موقع که ما از کافه قنادی پارك بیرون می‌آمدیم. ابوالفضل و بقیه قدم‌زنان تا میدان مجسمه. تا دنبال رودخانه. اگر می‌خوارگی در کار نبود، سرازیر شدن به طرف خانه. کنار نرده‌ها، روی پیاده‌رو که سیمانش شبیه سنگفرش است، زیر درختان نارون و چنار، آغشته به بوی نای رودخانه، سرازیر شدن به طرف

خانه. خانه اوایل اینجا بود. جایی در این کوچه. سابقاً محله سینه پایینی. پشت باغ سنبلستان. حالا حتماً اسمش عوض شده است. «بینم آقای راننده، این کوچه‌ای که جلو باغ همایون بود اسمش چیست؟» والله نمی‌دانم. سابقاً به اینجا، یعنی به محله اطراف باغ همایون می‌گفتند بیدآباد و سینه پایینی. این خیابان این طرف را می‌بینید؟ این را ده پانزده سالی است کشیده‌اند. می‌رسد به میدان کهنه و آخر بازار. حالا توریست‌ها راحت می‌توانند بروند به مسجد جمعه. «بله، می‌دانم.» می‌دانم که این خیابان به کجا می‌رود. می‌دانم که چند سال است آن را کشیده‌اند. خانه خانم منور. این خیابان سراسر خانه بود. وقتی که ما اسباب کشی کردیم هنوز خراب نکرده بودند. مجبور بودم از زیر بازارچه به مدرسه بروم. یک روز عمله‌ها را دیدم. و کلنگ‌ها را. آینه‌کاریهایی که به ضربه تیشه خرد می‌شد. گنج بریهایی که تکه پاره‌هایش هنوز گل و بته داشت. درهای چوبی و شیشه‌های رنگی. خانم منور می‌گفت خانه‌اش در قیاس با خانه‌هایی که خراب می‌شد مفت نمی‌ارزد. راست می‌گفت. خانه خانم منور خیلی قدیمی نبود. تازه اتاق آینه‌کاری نداشت. از هشتی بزرگ که وارد می‌شدم صدای در چوبی در دالان می‌پیچید. حیاط دوسه پله پایینتر از دالان بود. باغچه‌ای داشت پر از گل یاس و لاله عباسی. حوضی عمیق داشت انباشته از آب سبز و علف. تیرگی آب پناه ماهیهایی می‌شد که کلاغها در کمین شکارشان بودند. آب را با تلمبه و چرخ از چاه به حوض و به باغچه می‌رساندیم. اتاق پنجدری را بر ایوانی بلند ساخته بودند. پنجدری دو گوشواره داشت، جای رخت کتی و کفش کتی. اتاق کبوترخانه‌ای با طاقچه و رف‌های ریز و درشت. خانم منور و همسر حالا در اتاقی کوچک در سوی دیگر حیاط زندگی می‌کردند. و زندگی‌اشان در انباری کوچکی نزدیک پشت بام، لابه‌لای مبلها و ترمه‌ها و آویزها، زیر غبار، مرموز و نامفهوم، محفوظ می‌ماند. میان این خرت و پرتها تار بزرگی هم بود. خانم منور، شاید، در جوانی تار هم می‌زده است. چه می‌دانم؟ چه می‌دانستم که چرا گربه مشت‌ی حسین مرد؟ پیرمرد در طویله‌ای، در کنار درخت توتی، رو به روی خانه خانم منور، می‌نشست و تریاک می‌کشید. روزها، گسویا، تریاک می‌کشیده است و بر گربه می‌دمیده است. وقتی که می‌میرد، گربه تاب خماری را نمی‌آورد. گربه هم می‌میرد.

اتومبیل می‌ایستد. اسماعیل می‌بیند: پمپ بنزین، اتوبوس شرکت مسافربری تی بی تی، تانکر نفت کش، هوای تاریک و روشن. شب آغاز می‌شود و راه طولانی

است. مسافران اندك اندك به چرت زدن می افتند. باد گرم کویبری بر شیشه ها می کوبد. راننده پول بنزین را می پردازد و سوار می شود. چهل ساله است شاید. سیل دارد و سیگار می کشد و هنگام راندن با انگشت بر لبه فرمان می زند. زمزمه ای می کند که صدایش با صدای یکنواخت موتور درهم می آمیزد. از کارخانه بافندگی گذشته اند. تا مورچه خورت راه از بیابان می گذرد. خر پشته های خاك، بوته های گون، و گاه و بیگاه نك درختی. طراوت و سر سبزی اصفهان، همچنان در ذهن باقی می ماند. شهری بزرگ. زنی باستانی که جایی در پهنه دشت، در دامنه کوهها و بر کناره زاینده رود، تقریباً در میانه ایران، در حد فاصل کسیر و مناطق سردسیر، بر زمین ایستاده است. طبیعت در اصفهان ستمگر است. شهر را، خاصه در پائیز، به زندانی مبدل می گرداند که زندانی باستانی است. اینجا طبیعت و آدمی و تاریخ، در هم می آمیزند و نشان خویش را بر جای می گذارند. هر پاره تن این ایران كوچك، تبلور ایران مادراست. شهری صنعتی که گرداگردش را روستا فرا گرفته است. آب و درخت فراوان دارد. اما خصیصه کویبری هم در شهر هست. خاك یا غبار، یا گردباد، یا نسیمی همیشگی که بوی نا و مرداب را می پراکند، جاودانه درفضایش جاری است. تابستان گرما پوست را می سوزاند و زمستان سرما پوست را می ترکاند. آب شیرین اما گچ دار، میوه و سبزی فراوان اما بیماری زا. بانوی صنعتی ایران. که همیشه باشپور کارخانه ها از خواب بیدار می شود و با اذان مغرب از گلدسته های مساجد به خواب می رود. بانوی مذهبی ایران. که دو فرزند یهودی وارمنی اش را هنوز در خانه نگه می دارد. جوباره و جلفا. فرزندان ناخواسته ای که به هر حال پیوند خونی با مادر خویش دارند. وقتی که در اصفهان عصر آغاز می شود. آفتاب شنگرفی بر دیوار كوچه بن بست ما فرو می افتد. و دختر ك سیاه چشم بر آستانه در، فرشته وار، ظاهر می شود. وقتی که مضطربم. دلم پرپر می زند که او دهانش را بگشاید، لب از لب بردارد، و مرا صدا کند. هر روز صبح زود از خانه بیرون می آیم تا راه مدرسه را با او طی کنم. روپوش ارمك مشکی می پوشد. مویش را می بافد. دو رشته پیچ در پیچ تا کمر گاهش فرو می افتد. آن گاه که شرمنده و شادمان مرا می بیند که در سرمای صبح منتظر بیرون آمدنش از خانه ام می خندد. می خندد و من می لرزم. نخستین عشق دردناک ترین عشقه است. جوانترین عشق پر النها بهترین عشقه است. اینك نطفه آدمیت ما بسته می شود. اینك لحظه بشری بودن، تعالی ما، آغاز می شود. و من که پرواز نمی دانم، مثل

جوجه کبوتری بالهای سنگین، خود را با همه توانایی ام بر هم می‌کوبم. می‌خواهم پرواز کنم. هر کلمه‌ای که او می‌گوید مقدس است. من حرفهایش را می‌نوشم. آکنده از غم می‌شوم. آغشته اندوهم و نمی‌دانم چاره چیست. راه مدرسه کوتاه است. لحظه‌ای دیگر باید سر کلاس درس بنشینم و بفهمم که چهارده ساله‌ام. که هیچ امکانی فرا رویم نیست. که او، دست نیافتنی و ناملموس باقی خواهد ماند. چقدر این راه عاشقانه را طی کردن زود تمام شد! چطور شد که ناگهان دختر يك روز از خانه بیرون نیامد؟ آیا جهان همیشه چنین آسان دگرگون می‌شود؟ همسایه ما که دو دختر یازده ساله و چهارده ساله دارد ناگهانی می‌میرد. مادر شیرین و شهن تصمیم می‌گیرد که خانه را بفروشد و از محله ما برود. چه شد؟ چرا رنگ از روی من پرید؟ چرا فوج کبوتران خانگی پرواز کردند و پلکهای من جاودانه می‌پرند! چرا خیابان خم می‌شود، در درخت و سیاهی روپوش او می‌آمیزد، و او را، و جوانی مرا در گرداب فراموشی فرو می‌کشد؟ اکنون عصر اصفهان ستمگر است. من همه کوچه‌ها را می‌گردم. همه خیابانها را طی می‌کنم. به دنبال آن دختر كه میاه چش می‌گردم که وقتی صبح از خانه بیرون می‌آید نوك دماغش قرمز است. ابروهایش به دیدن من بالامی‌روند. لبهایش جمع می‌شوند. دستهایش، كوچك و سفید، کتابهایش را می‌فشارند. سرش بی‌اراده بر یقه سپید روپوشش خم می‌شود. لحظه‌ای اضطراب و قرنی رهایی. دمی خنده و سالها شادمانی. نگاهی از سر بیخیالی و هزار شب رؤیا. کلمه‌ای مهربانانه و کتابی عشق. پرسشی که روز و شب مرا پر می‌کند. بوی او، بوی شکوفه سب و گلایی. اکنون صبح و راه مدرسه شکنجه‌ای مداوم است. من همه کوچه‌ها را می‌گردم. همه خیابانها را طی می‌کنم. به دنبال آن دختر كه سیاه چش می‌گردم که عصرها، آفتاب فروب، در آستانه در خانه می‌ایستد و به من، به همه آفرینش می‌نگرد. نگاهی را می‌جویم که خوابی گرم‌از است. لبانی را می‌جویم که کودکی مرا باز می‌گویند. وقتی که عصر در اصفهان آغاز می‌شود، من تنها می‌مانم. سرگردان. و ترا می‌جویم. ترا در درختهای سپیدار، نارون، تبریزی، و چنار خیابانها، در آبهای نهرها و زاینده‌رود، در غبار می‌جویم. تو، ای دختر كه سیاه چشم، نخستین جلوه اصفهان، با شهر می‌آمیزی و باستانی می‌شوی. بانوی ما می‌شوی. ای اصفهان. بانوی خاطرات ما. «آقا، سیگار می‌کشید؟»

اسماعیل سیگاری از دست راننده می‌گیرد. روشن می‌کند. و گوش می‌دهد:

«شنیده‌اید که می‌گویند راننده‌ها موقع راندن توی جاده، اغلب با چشم باز، خواب هستند؟ شاید باورتان نشود، ولی گاهی فکر می‌کنم همین‌طور است. من حالا دوازده سال است توی بیابان رانندگی می‌کنم. و کم‌کم متوجه شده‌ام که از لحظه‌ای که از حومه شهر خارج می‌شوم و جاده بی‌انتهای را مقابلم می‌بینم، دیگر حواسم به جاده نیست. درست است که مواظبم که تصادف نکنم، و یا به موقع دنده عوض کنم و گاز بدهم، اما این کارها خودبه‌خود انجام می‌شود. من، توی کله‌ام، مثل آدمی که خواب باشد، وقایع زندگی‌ام را می‌بینم. هرچه برایم اتفاق افتاده، و گاهی، هر چه برایم باید اتفاق بیفتد، همه را می‌بینم. خیلی وقتها خیال و واقعیت یکی می‌شوند. خوابی‌اش به‌همین است. جاده خالی و شب باعث می‌شود که آدم هر جور بخواهد و هر چه بخواهد ببیند. برای همین است که دوست ندارم مثل خیلی راننده‌های دیگر تخمه بشکنم یا رادیو را روشن کنم و به آن ور بروم. سر و صدا حواسم را پرت می‌کند. و دلم نمی‌خواهد حواسم پرت بشود. این جور گذشته را مرور کردن، و خاطره و خیال را قاطی کردن و دیدن، شده است تفریح من. نه، غلط می‌گویم، چیزی بیش از تفریح است. مثل دوباره زندگی کردن است.» مثل دوباره زندگی کردن! یا زندگی آدم دیگری را زیستن. چندان مشکل نیست. «بینم آقای راننده، چند ساله‌اید؟» — امسال ماه آبان می‌روم توی چهل و یک سال. حالا فی الواقع چهل ساله‌ام. «اهل و عیال هم دارید؟» — بله آقا، دودختر دارم و یک پسر. بچه‌های خوبی هستند. هر سه مدرسه می‌روند. در اصفهان. «خدا حفظشان کند.» — خیلی ممنون. آقا ابوی سرکارند؟ «بله.» — زیاد که تند نمی‌روم؟ سرعت شاید برایشان ضرر داشته باشد. «نه. همین خوب است.» — حدود هفتاد کیلومتر. «خیلی هم خوب است.» — اگر حوصله‌تان سر می‌رود بفرمایید رادیو را روشن کنم. «نه. خیلی متشکرم. من هم همان کاری را خواهم کرد که شما می‌کنید.» به جاده چشم خواهم دوخت. شب را خواهم دید که با خورشید می‌آمیزد و بر افق فرو می‌افتد. روز را خواهم دید که از شب زاییده می‌شود. مثل نهنگی سفید که ناگهان بر عرصه اقیانوس بدید آید. مثل نهنگی سفید.

اسماعیل خطا بم کنید! یا چیزی شبیه به این. مویی دیک با این جمله شروع می‌شود. یا با جمله‌ای شبیه به این.

اسماعیلی. هدایت اسماعیلی بلند می شود. شورتش را بالا می کشد. دامن پیراهن را صاف می کند. می گذارد توی شلوار. دکمه های جلو را می بندد. کمر بند را سفت می کند. سیفون را می کشد. خرج. آب یکجا خالی می شود. سر نشین را پر می کند. مدفوع بر آب می چرخد. هلف. مثل اینکه سوراخ فرو می کشد. آب و مدفوع یکجا فرو می رود. سر نشین خالی است. آبگیر سیفون دوباره پر می شود. شرشر شر. پیراهن در شلوار است. دکمه ها بسته است. معده خالی است. کمر بند را دوباره سفت می کند. وقتی حواسم پرت است باید بیشتر مواظب باشم. اگر دکمه های جلو شلوار بسته نباشد، اگر کمر بند شل باشد و آویزان بشود می خندند. خوب بلدند بخندند. از مستراح بیرون می آید. جلو دستشویی می ایستد. شیر را باز می کند. پیشانی در آینه. اسماعیلی به طاسی جلو سر انگشت می زند. انگشت را زیر شیر می گیرد. آب سرد است. صابون نیست. داشتم. صابون کاغذی داشتم. دست در جیب شلوار می کند. حتماً در جیب کم است. کت؟ نگفتم حواسم پرت است. باید به مقررۀ پشت در مستراح آویزان باشد. اسماعیلی به مستراح بر می گردد. دست در جیب کوچک روی سینه می کند. صابون کاغذی معطر. يك ورق بیشتر نمانده. کت را می پوشد. روبه روی آینه. آب شیر شرشر می کند. دستها زیر آب. ورق صابون کاغذی زیر آب. زیاد کف نمی کند. هه! مردی را در نظریا اورید که پیاپی دستهایش را می شوید! دستهایی که به خونی آلوده است که هیچ گاه پاک شدنی نیست! هه! کجا خواندم؟ یادم نیست. دستهای آلوده؟ داعی حتماً روزی سه چهار بار دستهایش را می شسته. اگر قضیه راست باشد. اگر حدس من درست باشد. شاید اصلاً نمی شسته. این جور آدم بهتر فراموش می کند. موقع شستن آدم به یاد کارهایی که با دستش کرده می افتد. هر دو دست را به شدت به یکدیگر می مالد. نوبت به انبیا چورسید آسمان تپید. امروز دیگر تعطیل نیست. تعطیل هم نمی کنند. امروز از شلوغی خبری نیست. شاید نباید می آمدم. نمی شد. می گفتند اخلال می کند. دم را به این آسانی لای تله نخواهم داد. دستها را بیشتر به یکدیگر می مالد. اگر نمی آمدم می گفتند بهانه می آورد. مددی زیج نشسته است که يك روز سر و کله من پیدا نشود. خبرش را می دهد. می دانم. بدجوری دلش می خواهد وصله ای به من بچسباند. کلکم را بکند. مردك رشتی. کفش مرا بپوش! هه! درس می دهد و نمی داند بالاخره عنوان درسش چیست. روابط بین الملل. حقوق ملل. از دانشگاه اندپانا به قول خودش فارغ التحصیل شده. تشویق نامه رسمی هم گرفته. شاگرد اول دانشگاه

ان دیانا به قول خودش. فارغ از تحصیل. مشغول تدریس با فراغ خاطر. فارغ البال حتماً.

دست را در جیب شلوار می‌کند. دستمال را بیرون می‌کشد. دستها را خشک می‌کند. شیر را می‌بندد. دستمال را می‌تکاند. تا می‌کند. می‌گذارد در جیب شلوار. گره کراوات را سفت می‌کند. پیشانی درآینه. چینه‌های پیشانی درآینه. دندانها. با اینکه جرمشان را گرفته‌ام زرد است. این یکی لقی هم شده. باید آسیا را بکشم. ذره‌ذره خالی می‌شود. دانه‌ای دوپست و بیست تومان. تازه به کارشان اعتباری نیست. شش ماه نگذشته خالی می‌شود. درد می‌گیرد. مثل درد دندان. مثل دندان فاسد. دندانی را که به درد نمی‌خورد باید کشید. گفتم. یا چیزی شبیه به این را گفتم. نگفتم که به درد نمی‌خورد. دندان را گفتم. درد را هم گفتم. شاید گفتم دندانی را که درد می‌کند باید کشید. یا چیزی شبیه به این. برگشت و نگاهم کرد. می‌لرزید. گفت من دندانم یا تو. گفتم هر دو من دندان همدیگریم. می‌لرزید. گفت من دردمی کنم یا تو. من فاسدم یا تو. نمی‌دانستم. گفتم من برای تو درد می‌کنم و تو برای من. یا چیزی شبیه به این. به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. هشت و ده دقیقه. قاعدتاً کلاسها ساعت هشت و نیم شروع می‌شوند. به جای می‌رسم. از پله دستشویی پائین می‌آید. هنوز دانشجوها نیامده‌اند. پاگرد پلکان بزرگ را دور می‌زنند. شیرازی روی صندلی بیخ دیوار چرت‌زنان. اسماعیلی سرفه می‌کند. شیرازی از روی صندلی می‌پرد. سلام آقای دکتر. «السلام علیکم، آقای شیرازی.» حتماً شب نخوابیده. حالا هنوز خوابیده است. اگر بتواند. «بینم آقای شیرازی، بساط چای رو به راه شده؟» - بله، آقای دکتر. الان من اوردم خدمتتان. لیوانی یا استثنائی، آقای دکتر؟ «لیوانی، آقای شیرازی. یک دانه. پر مایه.» می‌دادم دلم را به هم خواهد زد. تازه دم است. شاید توی کشتی می‌توانم بساطی چیزی پیدا کنم. در اطاق را باز می‌کند. بوی ماندگی و پلاستیک و نم. به شیرازی گفتم پنجره را باز بگذارد. یادش رفته. یا ترسیده دزد بزند؟ محال است. دزد این طرفها جرئت نمی‌کند پیدايش بشود. با اینهمه دارد نوبت به انبیا چورسید آسمان پیدا. امروز کلاس تشکیل می‌شود. مشکل همین است. مگر می‌شود رفت سر کلاس؟ مگر می‌شود نرفت سر کلاس؟ مدرسه می‌شود رفت سر کلاس و درس داد؟ مگر می‌شود رفت سر کلاس و درس نداد؟ حرف زد؟ حرف نزد؟ می‌آیند. می‌نشینند. چهارچشمی دهن را می‌پایند. کلامها را می‌قاپند. مواظبند بگوئی. می‌خواهند

بگویی. حریصند. آماده‌اند. می‌خواهند دهند را باز کنی و بگویی. حرفهایی را بزنی که خودشان جرئت ندارند بزنند. حرفهایی که خودم نمی‌خواهم بزنم. اعتقاد داشتن مهم نیست. مهم چشمهایی است که به‌دهنت خیره شده‌اند. به‌قول عید زاکانی: قاضی قوم خود را گفت ای مردم خدای را شکر کنید. شکر کردند و گفتند این سپاس از بهر چه باشد؟ گفت خدای را سپاس دارید که فرشتگان را نجاست مقرر نیست ارنه بر ما می‌ریستند و جامه‌های ما را می‌آلودند.

بر روی صندلی چرمی پشت میز می‌نشیند. کتو را باز می‌کند. قوطی قهوه. پاکت سیگار وینستون. یادداشتها. پس کجا گذاشته‌امش؟ کتو زیرین را باز می‌کند. روزنامه‌ها. مدادها. اینجا هم که نیست. دقه‌ای بردر. شیرازی در آستانه در. سینی چای در دست. «بینم آقای شیرازی، بوفه باز است؟» - بله، آقای دکتر. «ممکن است نان شیرینی چیزی؟» - همین الان، آقای دکتر. نان خامه‌ای بیاورم؟ «خامه‌ای نه آقای شیرازی. خیلی شیرین نباشد. بیسکوییتی چیزی.» نان خامه‌ای در دست. خنده کنان. یا در کافه‌تریای دانشکده یا در نان و شیرینی پزی فرانسه. دندانهای سفیدش روی نان خامه‌ای. دستهای خامه‌ای. وموی سیاه. براق. ابروی سیاه. چشم سیاه. پوست سفید و روشن. اطاق تاریک و روشن. میزی دراز. مستطیلی و دراز. اطاق نه. سالن. سرتاسرش را میز پر کرده بود. و فقط دو صندلی. در دوطرف میز. مرد آراسته نشسته رو بروی من. رنگ باخته. خود باخته. پاک باخته. اخته.

دقه‌ای بر در. شیرازی در آستانه در. بسته بیسکویت در دست. «آقای شیرازی؟» - بله آقا. «بینم برو بچه‌ها آمده‌اند؟» - والله هفت هشت نفری سرو کله‌شان پیدا شده. هنوز يك ربعی به‌زنگ مانده. فکر کنم امروز دیگر کلاسها شروع بشود. امر دیگری ندارید، آقا؟ «نه. خیلی ممنون. لطف کنید در را پشت سران ببندید. تا وقتی کلاسها شروع نشده اگر از بچه‌ها کسی سراغ مرا گرفت بگویید نیامده‌ام. به رئیس دفتر یادآوری کنید که آمده‌ام.» باید بدانند. باید گزارش بدهد. پس چرا این همه راه را آمده‌ام؟ شاید نباید می‌آمدم. شاید باید به بیمارستان سر می‌زدم. سکینه سلطان کلفت مادرش گفت خون‌ریزی داده. سه ماه و نیمه نباید خیلی سخت باشد. آن هم با وسایل حالا. بیمارستانش هم بد نیست. پول که حسابی می‌گیرند. از دکترش پرسیدم دستگاه دارید یا نه. گفت بله. دستگاه مکنده. گفت دیواره رحم را هم می‌تراشیم. پس چرا خون

ریزی؟

جبه‌های قند را در لیوان می‌اندازد. قاشق چایخوری را در لیوان می‌گذارد. بسته بیسکویت در دست. نمی‌دانم بچه‌ها چیزی می‌خورند یا نه. مادر بزرگشان زن بدی نیست. گفتم اگر بخواهی من آنها را می‌برم پیش مادرم. گفت نمی‌خواهم، مادر خودم نمرده. گفتم به‌هر حال شاید مادرت نخواهد نگهشان بدارد. گفت نخیر، می‌خواهد. مادرت جان ندارد دو قدم راه برود. حوصله ندارد حتی برای خودش شام و ناهار پزد. دوتا بچه‌هم سر بارش بشوند. گفت و راست گفت. پیرزن حواس پرت هم هست. مثل من. که حواس پرتم. پرتم. بیسکویت را در دهان می‌گذارد. جرعه‌ای چای می‌نوشد. عضله معده منقبض می‌شود. اگر نخورم نمی‌توانم میگار بکشم. کشو را باز می‌کند. بسته سیگار را بیرون می‌آورد. انگشت را بر لبه بسته می‌زند. سیگاری دردست. دستی در جیب. فندک نیست. کبریت دارم. توی کشو. فندک حتماً روی میز کوچک کنار تختخواب جا مانده. گفت سیگارت را خاموش کن. دلم را به‌هم می‌زند. راست می‌گفت. زن حامله خیلی زود حالش به‌هم می‌خورد. اگر بچه می‌ماند حتماً باز هم دختر. می‌شدند سه‌تا. دلش دختر نمی‌خواهد. دست من نیست که. درست کردنش هم دست من نبود. نمی‌خواستم. گریه کرد. گفت دکتر گفته يك بچه دیگر همه‌چیز را درست می‌کند. همه‌چیز را؟ مگر می‌شود؟ مگر می‌شود همه چیز درست بشود؟ اولی که درست نکرد. دومی هم. بدتر شد. همه چیز بدتر شد. گفتم مسئولیتش با خودت. گفت مثل همیشه. مگر تا به‌حال مسئولیت بچه‌ها با کی بوده؟ چقدر تر و خشکشان کرده‌ای؟ چقدر کونشان را شسته‌ای؟ فقط بلدی خرجشان کنی. خرجش را هم قبول دارم. اگر سخت است.

کبریت می‌کشد. جرعه‌ای چای در دهان. دود سیگار در گلو. تلخ. هیچ فرقی نمی‌کرد. آمدن این یکی هم چیزی را عوض نمی‌کرد. لا اقل برای من. همان طور که آمدن آن دوتا. چشم باز می‌کنی و می‌بینی صبح که از خواب برخاسته‌ای به گله افزوده‌ای. میشی یا بزغاله‌ای. سگ توله‌ای. و نگه‌ونگه. و غوغ. حالتی شبیه به حیرت به آدم دست می‌دهد. دوستش می‌داری. و می‌خواهی سالم بماند. رشد کند. بعد تمام می‌شود. وقتی دوباره خوابیدی. وقتی دوباره خواب به سراغت نیامد. وقتی تا چشمهایت گرم شد کابوسها شروع می‌شوند.

جرعه‌ای چای در گلو. عضلات معده منقبض می‌شود. دلم مالش می‌رود. حتی مزه بیسکویت تلخ است. دهنم تلخ است. مثل دهنی که توی سر قرار داشته

باشد! هه! کجا خواندم؟ مثل کسی که در سر حرف بزند: وحشت همیشه با ماست! مثل خدا که همیشه با ماست!

نمی‌شود نترسید. روزی فهمیدم که از پشت میز گزارش را به طرفم لغزانند. گفت خودتان بخوانید. نوشته بود. موبه‌مو. حرفهایم را. حرکاتم را. توی کلاس. توی راهرو دانشکده. توی کافه‌تريا. چه کسی؟ نمی‌دانم. با همکلاسیهایم رفاقتی نداشتم. حرف هم زیاد نمی‌زدم. دوستان نزدیک؟ فقط یکی. دوتا. دوسه تا دختر. حرفها؟ بحثهای يك من يك شاهی. تظاهرات روشنفکرانه. پس کی؟ حالا، همیشه، می‌دانم که هست. که هستند. که هستند کسانی که پشت میزهاشان می‌نشینند و می‌خوانند. گزارش را کلمه به کلمه می‌خوانند. کلمه به کلمه. موبه‌مو شرح داده شده. نشست. برخاست. راه رفت. دهنش را باز کرد و گفت. مثل دهنی که توی سرقرار داشته باشد! هه! مثل کسی که در سر حرف بزند: وحشت همیشه با ماست! مثل خدا که همیشه با ماست!

چای باقیمانده در لیوان را لاجرمه سرمی‌کشد. سیگار را در زیر سیگاری خاموش می‌کند. زنگ می‌زند. شیرازی در آستانه در ایستاده. «آقای شیرازی؟» — بله آقای دکتر. «برو بچه‌ها آمده‌اند؟» — بله آقای دکتر. «بینم، می‌شود يك چای دیگر به من برسانی؟» — همین الان آقای دکتر. لیوانی بیاورم دیگر؟ «آره، آقای شیرازی، لیوانی.» بيسکویت در دهان. امروز به هر حال خواهم رفت. می‌روم به بیمارستان. به‌اش سر می‌زنم. هرچند بیفایده‌است. گفت لطف کن و دیگر به سراغم نیا. بگذار صورتت را نبینم. بگذار یادم نیاید. گفتم چرا سخت می‌گیری؟ چرا مثل آدم عاقل و بالغ فکر نمی‌کنی که نمی‌شد؟ نمی‌شد ادامه داد. و راست گفتم. نمی‌شد. نمی‌توانستم. نمی‌توانست. نمی‌توانستیم. تازه توانستن مهم نیست. نمی‌خواستیم؟ نمی‌خواست.

دقه‌ای بر در. شیرازی در آستانه در. و صدای زنگ. زجر آور. و صدای همهمه. هولناك. «آقای شیرازی، مثل اینکه دیر رسیدی. مهم نیست. چای را بگذار همین‌جا. بچه‌ها آمده‌اند؟» — بله آقای دکتر. «چطوری نشان می‌دهند؟ منظورم این است که قیافه‌شان چطوری است؟ دنبال دردرسند یا می‌خواهند بروند سر کلاس؟» — نمی‌دانم آقای دکتر. هنوز معلوم نیست. شما کلاستان کجاست؟ می‌خواهید بروم سروگوشی آب بدهم؟ «کلاس بالا. اطاق سیصد و بیست و شش. طبقه سوم. کلاس مشترك سیاسی و قضایی. بد نیست. شما برو بین اگر سر کلاس نشسته‌اند یا و مرا خبر کن.» می‌آیند. می‌نشینند. کیف دارد. کیف دارد

مرا ببینند که دست و پایم را گم می‌کنم. سؤال بودار می‌کنند و نمی‌توانم جواب بدهم. آقا، به نظر حضرت تعالی بهترین سیستم حکومتی چیست؟ خیال کرده‌اند. من بی‌نظرم. هر چه خودتان بخواهید. خودم هم همین کار را می‌کردم. خودم هم دست و پای استاد را می‌گذاشتم توی پوست گگردو. به سایرین هم می‌گفتم. می‌گفتم سؤال کنید. سؤال که غدغن نیست. پرسید. می‌پرسیدم. گیر می‌انداختم. حضرت استاد را گیر می‌انداختم. و کیف می‌کردم. چه فایده؟ نه استاد عوض شد نه بچه‌ها. و من؟ من انگار عوض شده‌ام. گفت تو همانی نیستی که من روز اول دیدمت. تو همانی نیستی که من تصور می‌کردم. نشسته بود. ناگهان پس از ده سال دوباره دیدمش. موی طلایی‌اش را. حالا ناخونش را سوهان می‌زد. سوهان روح. اصطلاح مزخرفی است. ساییدن روح را. باز هم مزخرف است. عرق‌ریزی روح. بد نیست. اصطلاح نویسنده‌ای است. نمی‌دانم کی. شاید.

دقه‌ای بر در. جره جوانی در آستانه در. قیافه‌اش آشناست. کنجکاواست. حرف می‌زند. زیاد حرف می‌زند. «السلام علیکم. آقای، آقای.» — ملکدادی استاد. هر مز ملکدادی. «بله بله. جناب هر مز خان. بفرمایید.» — استاد، امروز سر کلاس تشریف می‌برید؟ «بله. البته. بالاخره باید رفت سر کلاس. مگر نه؟» — بله استاد، بفرمایید. این هم آقای شیرازی. «بیخشید آقای، آقای ملکدادی. یک دقیقه بیرون تشریف داشته باشید. الساعه می‌آیم. این آقای شیرازی با من کاری دارد، فکر کنم.» در رامی‌بندد. «آقای شیرازی چطورند؟ نشسته‌اند؟ آماده‌اند؟» — والله آقای دکتر، کلاس شلوغ است. مثل اینکه می‌خواهند شلوغ کنند. «به رئیس دفتر گفتید من آمده‌ام؟» — آقای صابری هنوز نیامده بودند. الان خبر می‌دهم، آقای دکتر. «خیلی ممنونم، آقای شیرازی.» باید بروم. منتظرند. مثل این یکی که در بیرون در منتظر است. کنار گود ایستاده‌اند. فریاد می‌زنند لنگش کن. مثل این یکی که در بیرون ایستاده‌است. پسر خوبی است. همه‌شان خوبند. فقط کنجکاواست. همه‌شان کنجکاوند. همین می‌ترساندم. کنجکاوی‌شان. می‌خواهند بدانند. بدانند که کیستی. چکاره‌ای. عقیده‌ات چیست. چرا زنده‌ای. محاکمه می‌کنند و خبر ندارند. محکوم می‌کنند و خبر ندارند. سؤال می‌کنند و جواب می‌خواهند. جوابی را می‌خواهند که خودشان بلدند. و هیچ کدام به زبان نمی‌آورند.

دانشجوی منفرد به صدای بلند: هذا الاستاذ المعظم الهدایت الاسماعیلی.

دانشجویان مجتمع به صدای بلند: فتبارک الله احسن الخالقین.

اسماعیلی بی‌صدا: واذا جاء نصر الله وفتح قريب، یا فی الواقع، هدایت الله.

اسماعیلی نشسته بر صندلی پشت میز، نمیکنها انباشته از پسر و دختر، صدای هیاو، همه‌ هول، شروع کرده‌اند. کف کفششان را بر زمین می‌کوبند. چه کنم؟ پس صابری کجاست؟ من که آمده‌ام. حالا اگر اینها می‌خواهند کلاس را تعطیل کنند بکنند. به من چه؟ باید بروم. باید زودتر خودم را به در برسانم. صابری را چه کنم؟ مددی را؟ می‌گویند کلاس را تعطیل کرد. نه. می‌ایستم. نه. می‌نشینم. همین جا. شرق شرق شرق. ترق ترق ترق. می‌کوبند. موزون. مثل زنجیر زدن و سینه‌زدن توی دسته در شب عاشورا. وای حسین کشته شد! وای حسین کشته شد! شرق شرق شرق. بگذار بکوبند. بگذار پایشان را بر زمین بکوبند. پایش را بر زمین می‌کوبید. سوهان ناخنش را پرتاب کرد. پایش را بر زمین می‌کوبید. ترق ترق ترق. گفت نمی‌توانم. می‌خواهم ولی نمی‌توانم. نمی‌توانم با تودیدگر زندگی کنم. گفتم حالا که تازه حامله شده‌ای فهمیده‌ای. شرق شرق شرق. گفت نه. خیلی پیشتر از اینها فهمیدم. ده سالی است که فهمیده‌ام. ده سال؟ پس دو سال اول ازدواج چه؟ شرق شرق شرق. طفل خون جگرا وای! زینب مضطربا وای! وای! حسین کشته شد! وای حسین کشته شد! بگویم؟ حرف بزنم؟ مثلاً؟ چی؟ چی بگویم؟ آقایان ساکت باشید! آقایان و خانمها ساکت باشید! چطور است بخوانم؟ گریه کنید مسلمانها! ترق ترق ترق. می‌خندند. بیشتر پایشان را بر زمین می‌کوبند. شرق شرق شرق. سکینه سلطان گفت خونریزی داده. حالا حتماً از خواب بیدار شده. شرق شرق شرق ترق. این هم جناب صابری. رنگ پریده. پریدگی رنگ صورتش سیاهی چشمش. رنگ خامه‌ای صورتش و رنگ سیاه ابرویش. نان خامه‌ای خوران. سر همین کلاس. پشت سرش نشسته بودم. می‌خورد. بی‌اعتنا به استاد. که چرت زنان تاریخ روابط ایران و روسیه را از روی نوشته می‌خواند. مثل اینکه استاد اهل منقل بود. اهل منقل کاشانی مثلاً. مثل حیوان اهلی. شرق شرق ترق ترق. بکوبید. بکوبید دوستان. ترق شرق ترق شرق. ترق. بکوبید. «بنده از خدمت شما مرخص می‌شوم. اجازه می‌فرماید آقای صابری؟» تا نیامده‌اند باید بروم. تا نریخته‌اند باید بروم. حالا دیگر اسناد و دانشجو برایشان فرقی نمی‌کند. می‌زنند. زن دکتر افتخارزاده را زده بودند. باطوم خورده بود روی شکمش. هشت ماهه حامله گویا. چه کند؟ خیال می‌کرده توی صحرای کربلا زن و مردی سرشان می‌شود. خوشبختانه ما شیم را جلو دانشگاه پارک کرده‌ام. اگر خیابان بسته نباشد. «آقای شیرازی من کار دارم باید بروم، در اطاقم را قفل کن.» سیگارم؟ نمی‌خواهم. بیرون می‌خرم. معلوم است که

چه خبر خواهد شد. صحن دانشگاه خلوت است. این هم حضرات باطوم به دست. آماده می‌شوند. حتماً. از همین جا می‌آمد. پنج دقیقه به‌شروع کلاس. درست وقتی که همه سر کلاس نشسته بودند. می‌خرامید. کیف و کتاب و نان خامه‌ای در دست. دستهای خامه‌ای. خیال‌خام. خیال‌خواری. همه. در یخچال نشسته‌ام و خیال‌خواری می‌کنم. کجا خواندم؟ زنی که از درون خوابم زاییده می‌شود. یا چیزی شبیه به این. زنی که در حالت خواب و بیدارم از زانویم زاییده می‌شود. یا چیزی شبیه به این.

اسماعیلی می‌ایستد. عجب! دیدی داشت یادم می‌رفت. باید برگردم. خدا کند هنوز در اطاق راقفل نکرده باشد. برمی‌گردد. به جلو دانشکده حقوق می‌رسد. هنوز به راه نیفتاده‌اند. معمولاً از جلو دانشکده ادبیات یا علوم یا فنی به راه می‌افتند. از پله بالا می‌رود. راهرو خالی است. معلوم می‌شود آقایان استادان نیامده‌اند. یا اگر آمده باشند در اطاقهایشان رابسته‌اند. می‌پیچد. از پلکان بزرگ بالامی‌رود. هیاهوست. بالا جنجال است. شیرازی کجاست؟ دستگیره در را می‌پیچاند. در باز می‌شود. خوب. توی کشو بالایی گذاشته‌ام. اینجا. دسته‌ای کاغذ زرد رنگ. انبان خاطرات. گونی مدفوع. رنگ زرد باعث می‌شود موقع نوشتن چشمهایم اذیت نشود. رنگ زرد. رنگ خاطرات. رنگ مدفوع. نمی‌توانم. نمی‌توانم. لحظه‌ای این کاغذها را از خودم جدا کنم. به راه می‌افتد. دارند از پله پائین می‌آیند. قدمهایش را تند می‌کند. دو پله یکی می‌کند. به راهرو می‌رسد. از در ورودی عبور می‌کند. وارد شده‌اند. این هم کامیونشان. بد نیست پیش از رفتن به بیمارستان بروم جایی بنشینم. کجا؟ مهم نیست. هر جا. سیگار. سیگار یادم نرود. شاید توی داشبورد ماشین باشد. دسته کلیدم کجاست؟ نکند روی میز یادم رفته باشد؟

دسته‌ای کاغذ زرد رنگ

انبان خاطرات، گونی مدفوع

رنگ زرد، رنگ خاطرات، رنگ مدفوع

در پیکان را باز می‌کند. پشت فرمان می‌نشیند. داشبورد را باز می‌کند. سیگاری بیرون می‌آورد. ماشین را روشن می‌کند. فندک را فشار می‌دهد. هه! رنگ زرد باعث می‌شود موقع نوشتن چشمهایم اذیت نشود. تا چشمهایم به یادداشتها افتاد از کله‌ام گذشت. به فکرم نرسید که مثلاً چه نوشته‌ام. چرا نوشته‌ام. اصلاً چرا بیست و چهار ساعت آنها را با خودم حمل می‌کنم. هنوز

نتوانسته‌ام شکل درست و حسابی به‌اشان بدهم. باید بشود. بالاخره باید اولش را يك جورى شروع كرد. باید دوباره بخوانم. نه، هزار باره بخوانم. اين مردك هم كه بدجورى جلو من پارك کرده است. آهان. بالاخره درآمدم. باید بروم طرف نادری و استانبول. ماشین را كجا پارك كنم؟ چطور است بگذارمش حوالی خیابان فرانسه؟ بیمارستان هم باید در همان حدود باشد. مدیرى یا وزیرى. چیزى شبیه به این. در خیابان فرانسه يكى دوتا بیمارستان بیشتر نیست. مى‌توانم پیدایش كنم. شرق شرق شرق. اغلب با پا كوبيدن شروع مى‌كنند. ما چطور شروع مى‌كرديم؟ همین‌طور. هوهم مى‌كشيدیم. شعار هم مى‌دادیم. شعر هم مى‌خواندیم. داستان شعار نیست. شعر هم نیست. داستان، داستان است ديگر. هه! دستورالعملش را بلدم. خوب هم بلدم. حكمش را هم خوب صادر مى‌كنم. احساسش را نمى‌توانم بنویسم. نمى‌خواهم بنویسم؟ مى‌ترسم بنویسم؟ مى‌ترسم يك دفعه موجودى را روى كاغذ بشناسم كه زمین تا آسمان با تصویر شسته و رفته‌ای كه از خودم یا بقیه دارم فرق داشته باشد؟ مى‌ترسم انبان گذشته‌ای را كه روز و شب به‌دوش مى‌كشم خالى كنم؟ وحشت همیشه با ماست. مثل خدا كه همیشه با ماست. بد نیست. جمله‌اش بد نیست. با همین جمله شروع مى‌كنم. یا چیزى شبیه به این. نباید شرح احوال از آب در بیايد. فایده ندارد. مى‌خندند. مى‌گویند «من نامه» نوشته. نخیر. درست نیست. اصلاً از من نمى‌خواهم حرف بزنم. اصلاً از حرف زدن در باره من مى‌ترسم. اصلاً اگر تا به حال همه‌اش را ننوشته‌ام برای این است كه من را نگه دارم. گفت همیشه از خودت حرف مى‌زنى. همیشه خودت را مقدم بر همه كس و همه چیز مى‌شماری. گفت و پیراهنش را در جالباسی آویزان كرد. مى‌خواستم جوابش را بدهم. مى‌خواستم بگویم خلط مبحث نكن جانم، دیدم كه سراسر شب نشینی با محمدى گرم گرفته بودى. نگفتم. گفتم آخر چرا اين حرف را مى‌زنى؟ گفت امشب هم از اول تا آخر مجلس از خاطرات حرف زدى. چه خاطراتی؟ چرا بار این گذشته را بر دوش بقیه هم مى‌گذاری؟ وقتى جوان بودى مثل همه جوانها احساسات گل كسوده بود. چیزهایی هم نوشتی كه این مجلات بدون مطالب چاپ کرده‌اند. بعد هم تمام شد. ده سال است فقط حرف زده‌ای. ده سال است فقط گفته‌ای در حال نوشتن. ده سال است صندوقچه خاطرات، دفتر كاغذهای زرد را، روز و شب با خود حمل مى‌كنی. كسدام داستان؟ مى‌خواستم بگویم راست مى‌گویی و نگفتم. لب تخت نشستم. گفتم خوب، كه چى؟ چرا این

حرفها را می‌زنی؟ چرا حرفهایی را که هزار بار تا به حال زده‌ای باز تکرار می‌کنی؟ گفت. گفت و با عصانیت گفت. گفت برای این که خسته شده‌ام. از هنرمندنمایی تو خسته شده‌ام. پشتش را به من کرده بود. مویش را شانه می‌زد. فقط موی من جوان مانده است، می‌دانم. کجا خواندم؟ یادم نیست. یادم باشد از خیابان فرانسه رد نشوم. این چهارراه پهلوی هم که همیشه راه بندان است. دستشان را از روی بوق بر نمی‌دارند. ترق ترق ترق. صدایش توی گوشم است. شرق شرق شرق. شترق. شرق. شبیه شرق. شرقی. باید شرقی بود. شرقی خورد و شرقی کرد و شرقی گفت. شرقی هم داد. شرقی ترجمه کرد. شرقی نوشت. اصلاً برای چه کسی می‌خواهم بنویسم؟ آن‌هم توی این بلبشو. برو دیگر. برو برادر. اصلاً حواسش نیست. اگر بوق نزنم نمی‌جنبد. و غوغ. راه افتاد. حتماً به فکر زن و بچه‌اش است: زن و بچه. بچه‌ها حالا در مدرسه‌اند. شیرین و شهین. گفت این قدر به فکر خودت هستی که اگر بپرند دخترهایت کلاس چندمند نمی‌دانی. هه. اول و سوم. این آسان است. حتی می‌دانم مدرسه‌شان کجاست. خنده‌دار نیست؟ خودم هم شك می‌کنم. شك می‌کنم که می‌دانم بچه‌هایم کلاس چندمند یا نه. خودم هم جواب سؤالش را می‌دهم. خودم هم از خودم سؤال می‌کنم. چطور است با سؤال شروع کنم. مثلاً آیا وحشت همیشه با ماست؟ آیا خدا همیشه با ماست؟ آیا گذشته همیشه با ماست؟ رنگ زرد باعث می‌شود که چشم‌هایم اذیت نشود. رنگ زرد. موی طلایی. مویش همیشه طلایی. در اولین ملاقات گفتیم اسمش با مویش نمی‌خواند. ایران موطلایی. میان ایرانیها چشم آبی و موی طلایی کم است. چشمش قهوه‌ای است. آبی نیست. چشمش کوچک هم هست. بر خلاف چشم بادامی. چشم سوزنی است ایران خانم. همان روزهای اول گفت به من می‌گویند چشم سوزنی. دستش را گرفته بودم. يك مرتبه گفت. وقتی که داشت می‌گفت به من می‌گویند چشم سوزنی. گفت نگاه کن. دیدم کف دستش یکپارچه قرمز شده است. گفت حساسیت دارم. به اینکه به من بگویند چشم سوزنی حساسیت دارم. گفتم نترس. من نمی‌گویم چشم سوزنی. چشم‌هایت کوچک است اما قشنگ است. تازه دنیا را که کوچک نمی‌بینی. گفت نه. دنیا را کوچک نمی‌بینم، اما خودم ریزه‌میزه‌ام، نیستم؟ گفتم نه، نیستی. دماغش ریزه است. لب‌هایش قیطانسی است. نسبتاً کوتاه است. اما پستان‌هایش بزرگ است. حالا حتماً بیدار شده. حتماً به پرستار گفته است برایش کتاب و مجله بیاورد. شاید داستان. شاید روزنامه می‌خواند. یقین دارم چیزی

می خواند. لمیده بر تخت. نمی دانم محمدی خبر دارد یا نه. نتوانستم بفهمم. نتوانستم درست بفهمم چه رابطه ای دارند. مویش را که شانه کرد بلند شد که برود به دستشویی. گفت بلند شو، می خواهم بخوابم. می خواستم پیرسم چقدر وقت است که با محمدی خودمانی شده است. پرسیدم. گفت تخت را سکینه سلطان درست کرده. فقط مواظب باش بچه ها را بیدار نکنی. نباید. محال بود رابطه ای میان او و محمدی باشد. محال است. از کجا یقین داشته باشم؟ تازه به من چه؟ حالا که دیگر حقی ندارم. چرا نه؟ هنوز مادر بچه هایم است. بعد از چهار پنج ماه يك دفعه دلم می خواستش. می خواستم تصرفش کنم. از دستشویی برگشت. پیراهن خواب ارغوانی بر تن. پستانهایش بیرون از پیراهن. گفت هنوز که اینجا نشسته ای. گفتم بالاخره هر شوهری حقوقی دارد و هر زنی وظایفی. خندید. گفت چه عجب؟ مردی تان جنبیده. گفتم مثلاً. گفت خوب، زنی من جنبیده. باید همین جا پیچم. بهتر است توی پارکینگ بگذارم. پیاده می روم طرف نادری. هنوز نه ونیم نشده. می رسم. یادداشتها یادم نرود.

پیاده می شود. در اتومبیل را می بندد. میگارد کشان. بسته کاغذ در دست. از خیابان فرانسه به طرف خیابان شاه سرازیر می شود.

نمی دانستم اواسط ماه است، ممکن است آستن بشود. خودش هم چندان درست نگفت. گریه افتاد، موی انبوهش را کنار زده بودم که نرمه گوشش را ببوسم. اشک می ریخت. گفت اصلاً دلم نمی خواهد به تنم دست بزنی. ولی دکتر گفته شاید يك بچه وضع را درست کند. خیال می کردم تازه قاعدگی اش تمام شده. توی دلم خندیدم. توی دلم گفتم باشد، تو خیال کن بچه درست می کنیم. و بوسیدمش. گفت امشب خیلی حرارت به خرج می دهی. گفتم بیشتر اگر حرف بزنی حرارت تمام می شود. دروغ می گفتم. به محمدی می خندید. مردك لاغر و پرگوو ریشو. به آخوندها می ماند. البته آخوند است. آخوند متجدد. به قول خودش اگر لباس طلبگی نمی پوشد به خاطر موقعیت اجتماعی است. راست می گوید. در تعصب دینی اش تردید ندارم. می خواهد همه به اصل اسلام برگردند. راه حل همه چیز در نظرش اجرای بیچون و چرای احکام اسلامی است. حالا چرا با زن من؟ نکند می خواهد به راه راست هدایتش کند؟ به صراط راست، راه مستقیم! می خواستم بگویم چرا با محمدی گرم گرفته بود. نگفتم. نتوانستم بگویم. لبش مثل همیشه لیز. دستهایش مثل همیشه گرم. چطور است این جور شروع کنم: مردی را در نظر بیاورید چهل ساله که از خواب می ترسد. از جمع

می ترسد. از تنهایی می ترسد. هیچ گاه به آینه نمی نگرد. زیرا در آینه دو چشم حیران یکنواخت بر پیشانی صافی می نگرد که عرق پیاپی بر آن می جوشد. بد نیست. برای شروع بد نیست. بقیه اش کم و بیش درست است. تا حالا خیلی شده. درهم و مغشوش. ده سال! فی الواقع هر روز اول ماجرا را زندگی کرده ام بعد نوشته ام. نمی شود. نمی شود نشست و نوشت. نمی توانستم بنویسم. این روزها نوشتن سخت است. نه به دلیل اینکه روزنامه و تلویزیون و سینما خوراک روزانه شان مایه های کار نویسندگان است. نه. نه به دلیل اینکه جامعه شناسی و روان شناسی دردگان نویسنده ها را تخته کرده است. نه. این روزها نوشتن سخت است زیرا خواننده ای نیست. یا هست و من نمی توانم آنها را در نظر بیاورم. نمی توانم تصور کنم برای چه کسی می نویسم. ده پانزده سال پیش می توانستم کسی را تصور کنم. کسی که حالا تا او را در نظر می آورم می بینم داد و پیر می شود. چینه های پیشانی اش زیاد می شود. چرت می زند. به هنری اعتنا شده است. نکند زندگی شگفتی اش را؟ بد نیست. جمله و کلمه بدی نیست؛ وقتی زندگی شگفتی اش را از دست داده است، وقتی همه آنچه به صورت ممکن جلوه می کرد حالا محال شده است، وقتی رؤیا کابوس است و خاطره درد آور و اندیشه اصرار به فراموش کردن، چطور می توان نوشت؟ یا خواند؟. بد نیست. با همین شروع می کنم؛ چطور می خواهی بنویسی؟ یا بخوانی؟ ادبیاتی نیست. یا هست و کسی دیگر آن را قبول ندارد. چطور می شود قبول داشت؟ چطور؟ صبح که به روزنامه نگاه می کنی می بینی جهان پر است از غیر ادبیات، غیر شعر. شب وقتی دست و پایت درد می کند، سرت منگ است، و گلویت به خس خس افتاده و دشوار نفس می کشی، چطور می توانی آن کلمه هایی را بخوانی که می دانی دروغ است؟ چطور می توانی به آدمهایی علاقمند بشوی که می دانی غیر واقعی و ساخته خیالند؟ حالا برای خیال آدمها، حتی اگر نویسنده باشند، ارزشی قابل نیستی. می گویی رؤیاهاشان برای خودشان خوب است. به درد من و زندگی من نمی خورند. و نه من، هزارتای دیگر مثل من. ما که مثل سگ جان می کنیم و ماجراهای زندگی مان ماجرا نیست. رویدادهای بی سرونه ای است که هزار هزار بار، هزار سال است تکرار می شود و برای کسی مهم نیست. بد نیست. سر نخ که به دست آمد بقیه اش درست می شود. مثل بویی که موقع خواب به دماغ می خورد و می آفریند. مثلاً زنی را. میان خواب و بیداری. زنی که هست و نیست. زنی که هست چون در جایی صدایش هست. شما هم مثل بقیه. شما هم

مثل بقیه. نیست چون گوشها تیز می شود و چشم باز می شود. اتاق تاریک. تاریک تاریک. اتاق تاریک و روشن. اطاق نه. سالن. میز مستطیلی درازی که سرتاسرش را پر کرده است. و فقط دو صندلی. در دو سوی میز. مردی آراسته نشسته در صندلی. روبه روی من خود باخته. من خود اخته! ترکیب عجیبی است: اگر خود باخته شده پس من دیگر چیست؟ نه. درست است. در باره همین است که می خواهم بنویسم: منی که خودش را باخته است. باخته. باید سیگار بخرم. اسماعیلی از دکه سیگار می خرد. وارد کافه قنادی فیروز می شود. پشت میز حاشیه دیوار می نشیند. چای سفارش می دهد. بسته سیگار را باز می کند. از جا برمی خیزد. از کافه بیرون می آید. کبریت می خرد. برمی گردد. می نشیند. سیگار را روشن می کند. پک می زند. سیگار در دست، می خواند:

وحشت همیشه با ماست. مثل خدا که همیشه با ماست. باورمان نمی‌شود که می‌شود نترسید. همان طور که باورمان نمی‌شود که می‌شود خدایی نباشد. حتی تصورش برایمان مشکل است. لاک‌پشت بدون لاک تاب هوا را هم ندارد. و ترس ما لاک ماست. پوسته‌ای سخت است که از فضای بیرون، از هوای بیرون و از نفس آدمهای بیرون جدایمان می‌کند. همیشه محتاطیم. به کوچکترین حرکت ناآشنایی سرمان را می‌دزدیم و در درون پوسته ترس پنهان می‌شویم. نفوذ ناپذیر و جامد. در درون این قشر ضخیم است که کابوسهایمان غذایمان می‌دهد. در درون این قشر ضخیم است که بیداریم، می‌بینیم، می‌شنویم، و همه گمان می‌کنند که سنگیم، نمی‌بینیم، نمی‌شنویم، خوابیم. و یا، اگر خیلی هوشیارمان بپندارند، فکر می‌کنند پذیرفته‌ایم. خدایمان هم همین جاست. زیر لاک ماست. بند نافی است که ما را به دنیای بیرونی پیوند می‌دهد. اگر او نباشد چه کسی بازگویی رنجهایمان را بشنود؟ باور نمی‌کنیم که حیات همین است. همین که بر ما گذشته است. بر ما که قهرمان نیستیم. لاک‌پشت هم نیستیم.

دیدم لبخندی لبان کبودش را از یکدیگر باز کرد. دیدم سیگارش را خاموش کرد و گفت که پس من هنوز در اول راهم. گفتم کدام راه؟ گفت راه هنر، راه هنر بیمارگونه، راه هنر بورژوازی. از جا جهیدم. گفتم که این طور. که تازه من در اول راهم و تو، حتماً، مدتهاست از این راه بیرون آمده‌ای. گفت معلوم است. این کوره راه جز به بن بست بیماری روشنفکرانه ختم نمی‌شود. اینها خوراک روزانه‌ی مثنی احساساتی خودپرست است که جز لذت جویی هیچ نمی‌شناسند. گفتم مرا می‌گویی یا خودت را. يك باره بلند شد. آرام آرام در

اتاق به قدم زدن پرداخت. سیگاری روشن کرد. آهسته، آن قدر آهسته که شنیدنش مشکل بود، گفت: «نمی‌خواهم برایت قصه بگویم. فرصت داستان گفتن ندارم. و داستان گفتن را در شرایط موجود خیانت می‌دانم. با این حال برای این که حرفم را بفهمی مجبورم در باره گذشته توضیح بدهم. وقتی در لاهیجان به دبیرستان می‌رفتم تازه با ادبیات به اصطلاح امروز آشنا شدم. و این آشنایی مقدمه دوستی من با يك آمریکایی سیاه‌پوست، از کارمندان اصل چهار در ایران بود. به کمک او زبان انگلیسی را یاد گرفتم. و کتابهای معروف ادبی را شناختم. فی الواقع در بحرانی ترین دوره زندگی‌ام، وقتی که آدم آماده است که شناخت اساسی در باره شرایط اجتماعی خودش به دست بیاورد، کتابهای ادبی، داستانها و شعرها، نوعی شناخت به من داد که تا دو سال پیش باعث شد اساساً همه روابط بشری و اجتماعی را نادرست بشناسم. کتابهای ترجمه و غیر ترجمه، همه، نوعی پیش‌رمانتیک را در من به وجود آورد که دو سال طول کشید تا خودم را از آن خلاص کنم. درست نمی‌دانم کی و چگونه اتفاق افتاد. ولی يك روز، چشمهایم را باز کردم و دیدم که اگر دیر بچنم من هم نابود خواهم شد. من هم یکی از افراد نسل خودم خواهم شد که نسل بی‌ریشه‌ای است. ما نه با گذشته ارتباط داریم و نه با آینده. خواننده‌ها ایمان پراکنده و ناقص است. هیچ کدام آن آگاهی اجتماعی لازم را ایجاد نمی‌کند. چه فرقی میان زنجموره این خواننده‌های رادیو است و آه و ناله فلان شاعریا داستان نویس؟ شرایط بحرانی جامعه در کدام اثر هنری متداول بازگو شده است؟ بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید يك بار و برای همیشه از گذشته دست بردارم. باید با شناخت تازه‌ای که به دست آورده‌ام، ذره ذره، جزء به جزء شرایط محیط، روابط اجتماعی، و خلاصه همه وجوه حیات فردی و جمعی خودم را تجزیه و تحلیل کنم و آنگاه محصول فعالیت نظری را در عمل به کار ببرم. محك و معیار دیگری نیست. خوشبختانه راه درست را زود پیدا کردم، راه عمل را. راهی که پر از دشواری و سختی است اما به پاداشش می‌ارزد. راهی که یقین دارم گام نهادن در آن جز برای آنان که سراپا ایمان باشند میسر نیست. ایمان به عمل. ایمان به آینده روشن. ایمان به زندگی آزاد و برابری همگان. اگر امشب ترا به اینجا آورده‌ام نه برای آن است که به ایمان آوردن تشویق کنم. نه. شناخت مسئله‌ای اساسی است و فرد باید خودش به دست بیاورد. خودش بخواهد که به دست بیاورد. خاصه شناختی که مستلزم به دور ریختن تمام تصورات و خاطرات است. فی الواقع امشب برای من شب وداع با هنر بورژوازی است. شاید

دیگر هرگز تورانبینم زیرا عمل در شرایط موجود چنین ایجاب می کند. فقط، شاید به سبب وجود آخرین بازمانده های احساسات بوژروایی، نتوانستم کتابهای جوئیس والیوت و فاکتر را دور بریزم. آنها را به تومی بخشم. به تو می بخشم تا پس از بازی کردن با آنها، شاید توهم به تو خالی بودنشان پی ببری، و راه درست را، شاید، پیدا کنی.»

کتاب اولیسنس جیمز جوئیس سه سال پیش از این شب، بهانه آشنایی من و هادی بود. آن را در دست گرفته بود و می گفت به هر ترتیبی که بشود کتاب را خواهد خواند. می گفت ادبیات ما ادبیات نیست. ما نه نویسنده داشته ایم و نه نویسندگی در نظرمان هنر شمرده می شده است. می گفت هنر حقیقی هنر اروپایی است. آنها دویست سال سابقه رمان نویسی دارند. ما فقط سی سال. تازه فقط هدایت میان همه قابل قیاس با هنرمندان فرنگی است. راه افتادیم. از جلو دانشگاه تهران به میدان بیست و چهار اسفند رسیدیم. رفتیم حوالی دروازه قزوین. يك نفس حرف می زد. تازه شعرهای البوت را خوانده بود. می گفت اصلاً نگاه ما به شعر باید عوض بشود. روزگار ما شعر حافظ و سعدی نمی خواهد. جهان در حال دگرگونی است. نمی دانم چند خیابان و چند کوچه را طی کردیم. به خانه اش رسیدیم. اطاقی اجاره ای. انباشته از کتابهای اغلب انگلیسی، چراغ نفتی، کاسه و بشقاب و ماهی تابه و لحاف. می گفت خوردن و پوشیدن مهم نیست. مهم کشف جهان است. مهم مکاشفه هنری است. من چرت می زدم و او حرف می زد. کلمه های نیهیلیست، آنارشیزم، هنر محض، آبستره، ازدهانش بیرون می آمد و در فضای دود گرفته اطاق معلق می ماند. خانم قربانی، زن صاحب خانه اش، که وقت ورود مرا سرا پا برانداز کرده بود و رویش را برگردانده بود و به رخت شستن ادامه داده بود، حالا در اتاق مجاور باشوهرش دعوا می کرد. وقتی هادی از کتاب خشم و هیاهو حرف می زد زن بر سرشوهر داد می کشید. می گفت دیگر نمی تواند دست تنها بارزندگی را بکشد. می گفت الدنگ قرمساق به جای این که تا بهانه ای به دست می آید خودت را برسانی به دکه عرق فروشی به فکر بچه هایت باش. محمدعلی نمی رود مدرسه، می رود توی کوچه قاب می ریزد، فاطمه به جای رفتن به کلاس درس می رود به سینما و تو قرمساق فکر عرق خوری هستی. چیزی پرتاب شد. صدای شکستن چیزهایی آمد. وقتی هادی از زندگی هنرمندان هینگوی حرف می زد زن صاحب خانه، خانم قربانی، دویده بود به میان حیاط. برخاستم و از پشت پنجره دیدم. زن گردپا

در میان حیاط نشسته بود. پیراهن نیم پاره بر تن، چارقند آویزان بر گردن، اشکریزان صبحه می کشید. صورتش، باد آلود، خونین بود. دستهایش را بر هوا بلند می کرد، محکم بر روی زمین می کوبید، و نعره می زد که جاکش امشب تکلیفم را با تو روشن می کنم، دیگر تحمل ندارم هر شب مست کنی و مرا به باد کتک بگیری، دیوث امشب همه اهل محله را اینجا جمع می کنم، مگر چه گناهی کرده ام که باید صبح تا شب رخت شویی کنم و کتک بخورم. هادی می گفت همینک وی بهترین سبک باز آفریدن واقعیت را دارد. آقای قربانی، شکم برآمده، سرطاس، عرقریزان، صورت سرخ و گوشنالو، زیر شلوار راه راه به پا، لنگه کفش در دست، با مشت بر سر خانم قربانی می کوبید. نفس نفس زنان می کوبید و کلماتی را می جوید که با کف دهانش در هم می آمیخت. فقط صدای کلمه جنده در شیون زن منعکس می شد. هادی دراز کشیده بر کف اطاق، سیگار کشان، مغروق هنر نویسندگی همینک وی بود. لحظه ای از خاطرم گذشت: پس همسایه ها کجا هستند؟ پس بچه های خانم و آقای قربانی کجا هستند؟ یادم آمد که در اصفهان، در محله چرخاب، در کوچه آسیاب، سه چهار خانه دورتر از خانه ما، در خانه مسگرها، همین ماجرا، هر شب تکرار می شد. اصغر آقای مسگر عصمت خانم زنش را به باد کتک می گرفت. صدای شیون عصمت خانم بلند می شد، و مادرم زیر لب می گفت مرد که قمرساق باز شروع کرد. همین. اهل محل، هر شب، صدای دعوای آنها، و صدای دعوای دیگران، و صدای دعوای خودشان را، می شنیدند و می دانستند که جز این نیست، و مهم نیست، و تمام می شود. همان طور که ناگهان زد و خورد آقای قربانی و زنش تمام شد. آقای قربانی ناگهان دست از زدن برداشت. لنگه کفش را به گوشه ای پرتاب کرد. و به اتاق برگشت. خانم قربانی فریادش به ضجه، به ناله، و به هق هق تبدیل شد. از میان حیاط برخاست و اندام لپیده اش را نفس نفس زنان به جانب در خانه کشاند. مکشی کرد. گوش داد. و فخ فخ کنان کلون در خانه را انداخت. پیراهن تازه شسته شده ای را که از بند رخت افتاده بود برداشت تکاند و بر سر جایش آویزان کرد، و نفرین کنان به اتاق برگشت. پرسیدم هادی آقای قربانی چه کاره است؟ جواب داد نمی دانم. باور کن نمی دانم. اصلاً تا به حال درست ندیده امش. و به بحث قبلی ادامه داد. گفت الیوت نباید مذهبی می شد. هر چند مذهب وسوسه هر هنرمندی است، اما الیوت، که در برابر زندگی آشفته صنعتی طغیان کرده بود، نباید مذهبی می شد و پس از آفریدن

شعری به عظمت «ویست‌لند» شعری به تو خالی بودن «آش و نزدی» می‌نوشت.

و اتفاقاً چهارشنبه بود که آخرین بار هادی را دیدم، در جلو سینمای دیانا در خیابان شاهرضا. دو سال بود که از او خبری نداشتم. از دانشگاه برمی‌گشتم. خیابان شاهرضا شلوغ بود و وصف دراز جلو سینما پیاده‌رو را بند آورده بود. می‌خواستم از دست پسرک بلیط فروشی که التماس می‌کرد در آخرین دقایق روز آخرین بلیط بخت‌آزمایی او را بخرم و خودم را خوشبخت کنم بگریزم که دستی به‌شان‌ام خورد. سر برگرداندم و هادی را دیدم. شگفتا هنوز بیست و پنج سالش تمام نشده بود اما بیشتر موی سرش ریخته بود. پیشانی پر از چین و طاسی پیش سرش هیأتی موقرانه به او می‌داد. دو سال چندان زمانی نیست که کسی را پیر کند و هادی پیر می‌نمود. لبانش کبود می‌زد و آنچه مرا بیشتر متعجب کرد حالت چشمهایش بود. دو سال پیش چشمهای هادی نگاهی ملال‌بار داشت. ملال در همه اجزاء چهره‌اش آشکار بود. آن روزها، آن چشمها در صورت بیضی‌اش، درد و سوزی دماغ قلمی‌اش، چنان آسوده خاطرانه و بی‌اعتنا بر آدمیان و بر اطراف و اشیاء می‌نگریستند که گمان می‌کردم هادی برآستی نمی‌بیند. یامی‌بیند اما آنچه را می‌اندیشید می‌بیند. بارها دیده بودم که با سر به کسی که از روبه‌رویش می‌آمد می‌خورد یا کسی را که منتظرش بود و در مقابلش ایستاده بود نمی‌دید. حالا، پس از دو سال، چشمهای هادی چشم راسویی بود لرزان. همه را می‌پایید. همه را می‌کاوید. دمی از نگریستن به چهار سویش نمی‌آسود. چهره‌ای نبود که از برابرش بگذرد و به آن خیره نشود. آدمی نبود که هادی او را، مثل حیوانی در کهن، نیاید. گفت مرا می‌شناسی؟ گفتم بله و خواستم در آغوشش بگیرم. دستش را آرام بر سینه‌ام گذاشت و با فشاری عصبی نگذاشت در بغل بگیرم. هیچ‌یک از اجزاء صورتش دگرگون نشد. همین ثبات حالت صورت مرا به شدت تغییر شخصیت هادی واقف کرد. آن روزها کوچکترین اتفاقی بر اجزاء صورتش اثر می‌گذاشت. به راحتی می‌توانستم حالات متفاوت ملال، دلزدگی، علاقه، خشم، کنج‌کاو، حیرت و بهت‌زدگی را در صورتش منعکس بینم. اکنون چهره‌اش به صورت گربه‌ای مترصد حمله می‌مانست. تنها حالت قابل تشخیص او، به گمانم، حالت مراقبه‌ای مداوم بود. ناچیزترین حرکت، خفیف‌ترین صدا، و شاید بوهای مختلف، گوشها و چشمهایش را تیز می‌کرد. تا لحظه‌ای باورم نمی‌شد. این حالت هشجاری مداوم به نوعی تسلط به نفس احتیاج داشت که هادی تا دو سال پیش آشکارا از آن پرهیز می‌کرد.

به گفته خودش در آن ایام، می‌خواست رها باشد. مثالی که بارها زده بود مثل عرفای چینی بود که چنان از شرکت در عمل اجتماعی پرهیز می‌کرده‌اند که بدون هر گونه عاطفه و فکر می‌شده‌اند. او نیز در آن روزها می‌خواست به کمال رهایی از عاطفه و غریزه برسد. حالا، حتی جبرف زدنش حاکی از اراده‌ای عظیم و غالب بر حرکات جسم بود. در عین حال، به‌خواه‌ایزدگان می‌مانست. شنیده بودم که در عرفان هند و ایران از حالتی سخن گفته شده است که پس از سالیان دراز ریاضت و مراقبه حاصل می‌شود و کسی که به این مقام معنوی دست یابد در جذبه دایمی خواهد بود. در حضور عرفانی خواهد بود. هادی حضوری ناملموس داشت. سراسر وجودش را ماهیتی تسخیر کرده بود که از ارتباط عادی می‌گریخت. یا دست کم من احساس کردم که از درک او عاجزم. همین حس غریب مانع از این شد که دهان باز کنم. مثل وقتی که حادثه‌ای پیش می‌آید و آدم با معنی مرگ یا نیستی یا شهامت رودررو قرار می‌گیرد، زبانم بند آمده بود. چه کسی را می‌دیدم؟ این هیکل لاغر و استخوانی بر کدام ضعف یا نیاز طبیعی غالب شده بود که این چنین غیر بشری می‌نمود؟ کدام حادثه قالب او را از آدم روزمره، فرد عادی ما که آشنا و مانوس است تهی کرده بود و آن را انباشته از این حضور هشیارانه و ابرمردانه کرده بود؟ گفت سیگارت را خریدی؟ گفتم نمی‌خواستم سیگار بخرم، می‌خواستم خودم را از دست این زالو خلاص کنم و به‌سرك بلیط فروش اشاره کردم. دیدم لباسش به‌پوزخندی تلخ باز شد و ابروهایش درهم گره خورد. باز هم جلوه تازه‌ای از آن حضور ناملموس آشکار می‌شد. مگر جمله‌ای که من به‌عادت ادا کرده بودم چه کنایه یا اشاره‌ای در خود داشت که او را رنجانده شنیدم که زیر لب گفت همین زالوها هستند که باید آینده را عوض کنند. خندیدم. نه اینکه خوش بینی‌اش مرا بخنداند. نه. عصبانیتش مرا به‌خنده انداخت. بازویم را گرفت. پرسید کجا می‌روم. گفتم به‌خانه. گفت پس با من بیا. مرا به‌دنبال خود می‌کشاند. از پیاده‌روی به‌پیاده‌روی دیگر. از خیابانی به‌خیابان دیگر. کلمه‌ای میان ما رد و بدل نمی‌شد. بالاخره فهمیدم به‌جانب همان خانه قبلی می‌رویم. سر راه، دم در دکان اغذیه‌فروشی کوچکی ایستاد. پرسید چه می‌خواهم. گفتم می‌دانی که هر چه تو بخوری من هم خواهم خورد. گفت که خودش چیزی نمی‌خورد و برای من است که می‌خواهد مشروب و غذا بخرد. گفتم آبجو و تخم مرغ. خرید و دوباره به‌راه افتادیم. سرشبه خیابان خوش حسایی

شلوغ بود. جمعیت دکانها و پیاده‌رو را انباشته بود و دود و هیاهو از خیابان و پیاده‌رو به‌درون آسمان تاریک می‌جوشید. غم غربتی عظیم تسخیرم کرد. نمی‌شناختم. کسی را که در کنارم راه می‌رفت نمی‌شناختم. به‌یادم آمد که سه‌سال پیش وقتی از همین خیابان می‌گذشتیم هادی قرار نداشت که به‌خانه‌اش برسیم و آبجو‌هایی را که خریده بودیم بنوشیم. آن‌موقع، کنار پیاده‌رو، در گوشه‌ای خلوت ایستاد و کوشید به‌ضرب کلید و دندان در بطری را باز کند و وقتی نتوانست سر شیشه را بر لبهٔ اسفالت حاشیهٔ خیابان زد و نصف بطری‌را شکست، اما به‌هر حال با چند قطرهٔ باقیمانده گل‌ویش را تر کرد و آبجو، طبق معمول، سبک‌سری‌اش را بیشتر کرد. حالا، وقتی به‌در خانه‌اش رسیدیم، پاکت حاوی بطری‌ها و تخم مرغ و نان را به‌دست من داد و لحظه‌ای پیش و پس را پایید. آرام از در نیم‌باز به‌درون خانه لغزید و مرا به‌درون لغزاند. خانم قربانی در هوای نیم تاریک، در گوشهٔ حیاط بر سر لگن نشسته بود و رخت می‌شست. سلام کردیم. خانم قربانی شگفت‌زده گفت: «چه عجب هادی‌خان؟ کی آمدید؟» هادی گفت: «عجیبی نیست. تهران نبودم. به‌آقای قربانی گفته‌ام که شغلم در شهرستان است. مجبورم دیر به‌دیر به‌تهران بیایم. تازه وقتی هم به‌خانه می‌آیم سرکار و بچه‌ها خواب هستند. چون نمی‌خواهم مزاحم بشوم سروصدایم کنم. به‌هر حال امیدوارم مایه دردسر نباشم.» خانم قربانی پیراهن مردانه را از لابه‌لای آب و کف صابون بیرون کشید. گفت: «اختیار دارید. ماشاءالله رفتار و اخلاق‌تان که نظیر ندارد، اجارهٔ ما را هم که اول ماه نشده می‌پردازید، دیگر چه دردسری؟» هادی و من به‌راه افتادیم. کلید از پیش آماده کرده را در قفل انداخت و مرا به‌درون اطاق راند و در را بست. اطاق همان اطاق بود. اشیاء همان اشیاء. چراغ نفتی در جایی قرار داشت که دو سال پیش بود. رختخواب چر کتاب هنوز در گوشه‌ای پهن شده بود. اما کتاب‌ها، کتاب‌ها نه‌فقط در طاقچه و در محل پیشین قرار نداشت بلکه، انگار آماده شده برای نقل و انتقال، در نزدیکی دربر رویهم چیده شده بود. بر سطح زمین، در کنار رختخواب، کتابی باز نهاده شده بود. جلدش را که برگرداندم دیدم دن آرام است. نشست گفت: «املت را خودت درست کن، آبجو را هم هر وقت خواستی باز کن و بخور. من به‌این دلیل از تو خواستم امشب بیایی اینجا که.» لب زیرینش را به‌دندان گزید. شاید فکر کرد نباید این طور زود و بی‌مقدمه به‌اصل مطلب پرداخت. شاید بهت زندگی من مانع از حرف زدنش شد. شاید، آن گونه که خیره

از پنجره به بیرون می‌نگریست، کسی را دیده بود که هیچ کس به غیر از او نمی‌توانست ببیند. تا از سنگینی حضورش بکاهم و در عین حال فرصتی پیدا کنم که جمله‌ای مناسب بیندیشم مشغول روشن کردن چراغ نفتی شدم. نمی‌توانستم. به اطرافم نگاه کردم. برخاسته بود و پشت به من ایستاده بود. به شیشه پنجره، یا به حیاط زل زده بود. کاسه‌ای را برداشتم. دیدم کثیف است. دیدم قاشق و چنگال کثیف است. ماهی‌تابه پوشیده از جرم و غبار است. دیدم گرد و غبار همه جا را و همه چیز را پوشانده است و اطاق مدتهاست متروک مانده است. شاید از همان شب که من اینجا بودم. شاید از روز یا هفته‌ای بعد. هر چه بود اطاق اثر زیستن روزمره‌ای را در خود نداشت که گرد و خاک را می‌پراکند. وقتی دوباره به چراغ نفتی پرداختم دیدم چراغ نه نفت دارد و نه فتیله. فتیله‌اش مدت‌ها پیش سوخته بود. دیگر حوصله‌ام به سر آمد. تشنگی را بهانه کردم و پس از باز کردن بطری آبجو آن را يك نفس سر کشیدم. گفتم مگر مریض شده‌ای که آبجو نمی‌خوری؟ یا نکند گربه عابد شده است و لب‌به‌حرام نمی‌زند؟ خاموش مرا می‌نگریست. سیگاری روشن کردم و به دستش دادم. بطری دیگری باز کردم و آن را هم به دستش دادم. گفتم هادی می‌دانی که با می‌زده جز به مستی نمی‌توان حرف زد. همه اداهات از عصر تا حالا قبول. این یکی را محض خاطر دوستی قدیم بگذار کنار. حتی اگر توبه کرده باشی، يك بار می‌توان توبه را شکست. هادی لحظه‌ای مردد ماند. بطری را گرفت. جرعه‌ای نوشید. گفت محض خاطر تو و دود سیگار را بلعید. صدای شیون خانم قربانی بلند شد. هنوز آقای قربانی الدنگ و قمرساق بود و تا بهانه به دستش می‌آمد خودش را به‌دکه عرق‌فروشی می‌رساند. گفتم هادی از نامزدت چه خبر؟ خوابزده گویی گفت: «باید میان او و عمل یکی را انتخاب می‌کردم. نمی‌شد. محال بود بشود با زن و بعد هم با بچه کار کرد. هنوز هم دوستش می‌دارم. هنوز هم در خواب، وقتی که تسلط بر احساسات میسر نیست او را می‌بینم و با او همدم می‌شوم. اما مجبور بودم. درست است که فهمید و قبول کرد، اما صدای حق. هفتش هنوز در گوشم مانده است. نمی‌شد. جابرزاده یادت می‌آید؟ همدوره ما که در رشته قضایی بود. تا چهار سال همه خیال می‌کردند ازدواج کرده است. از بس حلقه انگشتری‌اش را نشان می‌داد و از دست زن و بچه پیش این و آن شکایت می‌کرد. راستش با عمل ازدواج کرده بود. نه زنی داشت و نه بچه‌ای. حقیقتش همین است. نمی‌شود با هر دو ازدواج کرد.» جابرزاده را

می‌شناختم. کوتاه قد بود و همیشه می‌خندید. مذهبی بود. گاهی قرائت قرآن هم درس می‌داد و صوت قرآن خواندنش گوش نواز بود. خبر درگیری و در بند شدنش را در روزنامه خوانده بودم. گفت: «این مدت تو چه کرده‌ای؟» گفتم که بالاخره زبان انگلیسی را یاد گرفتم و تا آنجا که توانسته‌ام شعرهای کسانی نظیر الیوت و داستانیهای نویسندگان معروف غربی را خواندام. هنوز توانایی خواندن متون مشکل مثل کتاب جویس را نداشتم اما به هر حال سری توی سرها درآورده بودم. خواندن کتابهای هفته، مجله‌های فردوسی، خوشه و نگین، و مجموعه‌های شعرو داستان مشغله دایمی‌ام بود. وقتی صدای شکستن بشقاب و جیغ خانم قربانی بلند شد گفتم هادی تازه چه خوانده‌ای؟

دیدم لبخندی لبان کبودش را از یکدیگر باز کرد. سیگارش را بر روی زمین انداخت و با مالیدن کفش بر روی آن خاموشش کرد. گفت که این طور. که پس من هنوز در اول راهم. گفتم کدام راه؟ گفت راه هنر، راه هنر بیمار گونه، راه هنر بورژوازی. از جا جهیدم. گفتم که این طور. که تازه من در اول راهم و تو، حتماً، مدتهاست از این راه بیرون آمده‌ای. گفت معلوم است. این کسوره راه جز به بن بست بیماری روشنفکرانه ختم نمی‌شود. اینها خوراک مستی احساساتی خودپرست است که جز لذت جویی هیچ نمی‌شناسند. گفتم مرا می‌گویی یا خودت را. یک باره بلند شد. آرام آرام در اطاق به قدم زدن پرداخت. سیگاری روشن کرد و آهسته، آنقدر آهسته که شنیدنش مشکل بود، گفت بر روزگار گذشته‌اش که در نادانی طی شده بود حسرت می‌خورد. خوشبختانه خیلی زود راه درست را پیدا کرده بود. راه عمل را. راهی را که پرازدشواری و سختی است اما به پاداشش می‌ارزد. راهی که گام نهادن در آن جز برای آنان که سراپا ایمان باشند میسر نیست. ایمان به عمل. ایمان به آینده روشن. ایمان به زندگی آزاد و برابری همگان. گفت اگر امشب مرا به نزد خودش آورده است نه برای آن است که مرا نیز به ایمان آوردن تشویق کند. نه. گفت که این شب، شب وداع با هنر بورژوازی است. گفت که دیگر هرگز مرا نخواهد دید زیرا عمل در شرایط موجود چنین ایجاب می‌کند. گفت که فقط، به سبب وجود آخرین بازمانده‌های احساسات بورژوایی در خودش، نتوانسته است کتابهای جویس و فاکتروالیوت را به دور بریزد. پس: «آنها را به تو می‌بخشم. به تو می‌بخشم تا پس از بازی کردن با آنها، شاید تو هم به تو خالی بودنشان پی ببری، و راه درست را، شاید، پیدا کنی.»

سوسوی چراغهای پراکنده در پهنه تارک دشت. سوسوی ستارگان که ماه هر چه بیشتر برآید بی نور ترشان می‌کند. ماه بدر است. دایره‌ای درخشان است که خط افق را می‌شکند و سلسله کوههای بی نام را روشن می‌کند. سر شاخه‌های درختانی پراکنده در میان بامها و باروهای گلی را نمایان می‌گرداند. اینجا باید مورچه‌خورت باشد. «این طور نیست آقای راننده؟ اینجا مورچه‌خورت نیست؟» - چرا قربان. مگر بادگان را ملاحظه نمی‌فرمایید؟ «بینم آقای راننده شما هیچ وقت این آبادی را دیده‌اید؟» - نه قربان. یکی دو باری مجبور شدم دم قهوه‌خانه‌اش، همین جا که تانکرهای نفت کش ایستاده‌اند، توقف کنم. آب بسیار بد مزه‌ای دارد. تقریباً شور. به‌خلاف آب میمه. من همیشه ترجیح می‌دهم برای چای خوردن در میمه توقف کنم. میمه را دیده‌ام. مورچه‌خورت را نه. آب و هوای مورچه‌خورت بسیار بد باید باشد. احتمالاً خیلی هم گرم است. بر خلاف میمه. نمی‌دانم هیچ وقت آنجا پیاده شده‌اید که گشتی بزنید یا نه. بر از باغهای انگور است. میمه‌ای‌ها اغلب باغ انگور دارند. آن هم نه انگور داربستی. انگور به اصطلاح پا کوتاه. بوته‌ای. تا چند سال پیش می‌شد در قهوه‌خانه‌های میمه سراغ ماست و کباب بره را گرفت. هم ماستشان حسایی است هم کباب بره‌شان. سیگار بدهم خدمتان؟ «دارم. اجازه بدهید من برایتان روشن کنم.» - می‌دانید آقا، این آبادیهای سر راه تهران و اصفهان هر کدام شهری به حساب می‌آیند. مسافری که از تهران به مقصد اصفهان یا شیراز یا شهرهای بزرگ دیگر به راه می‌افتد اصلاً این آبادیها را نمی‌بیند. خوب معلوم است. وقتی آدم توی ماشین نشسته باشد و از جاده عبور کند تنها چیزی که

از این نواحی می‌بیند دو سه تا پشت بام کاهگلی و سه چهار تا درخت است. تازه اگر هم آدم دم در قهوه‌خانه‌ای پیاده بشود هیچ چیز از خودآبادی نخواهد دید. اغلب مردم این حوالی اصلاً به سر جاده نمی‌آیند. آن وقت اگر آدم راه بیفتد و برود به پشت قهوه‌خانه، و بعد داخل میمه یا چه می‌دانم مورچه‌خورت بشود یک دفعه می‌بیند چقدر جمعیت زیاد است و چقدر آن ظاهر بی‌در و پیکر باطنش شبیه شهر می‌ماند. البته زندگی در اینجاها مثل زندگی در شهرهای مرکزی نیست. مردم برق و این چیزها دارند ولی روحیه‌شان روحیه شهری نیست. خود این مناطق هم حال و هوای دهات را دارند. به گمانم اطراف هر کدام از این‌ها هم پر از دهات ریز و درشت است. به هر حال، باز خوب است که شما اسم مورچه‌خورت را بلد هستید. خیلی از جوانهای امروزی نه فقط اسم این آبادیها را بلد نیستند، بلکه فکر می‌کنند ایران یعنی همان ده پانزده تا شهرهای مرکزی. در صورتی که بنده هر چه بیشتر این طرف و آن طرف می‌روم بیشتر متوجه می‌شوم که قسمت اعظم ایران همین آبادیهای ظاهراً بی‌نام و نشان است. «حق با شماست.» اسماعیلی می‌گوید و خاموش می‌ماند. می‌خواهد که که راننده باز هم براند. در سکوت و در تاریکی، در نور ماه طلوع کنان، درمه، جاده‌را در نورددند. هر کس که از فتنه افغان چیزی شنیده باشد می‌داند که نادر اینجا، در مورچه‌خورت، اشرف افغان و سپاهش را درهم شکست. و می‌داند که اصفهان چگونه در چنگال محمود افغان گرفتار آمد. یا نمی‌داند؟

چنین گوید محمد مهدی بن محمدرضا الاصفهانی در رساله نصف جهان فی تعریف الاصفهان که: «ارباب سیر و اخبار در تصانیف صحت آثار خود آورده‌اند که بنای شهر اصفهان را بدو اطمهورث ملک معروف به دیوبند که پادشاه سیم از طایفه پیشدادیان طبقه اول است نهاده و از جمله صاحب نسب‌نامه که در ابتدای سلطنت سلجوقیان بوده و رساله‌ای در انساب ملوک پارس نوشته و اسم آن رساله را همان نسب‌نامه نهاده است ذکر و تصریح به آن نموده و سند خود قول و حکایت‌دهاقین و مؤبدان پارسی را نموده و می‌گوید که اطمهورث ابتدا دوبنا و آبادی در این محل نزدیک به یک دیگر طرح نموده بساخت و نام یکی سارویه و دیگر را مهرین نهاد و به مرور زمان جمعیت و آبادی آنجا زیاد شده به یکدیگر پیوست و شهری معتبر گردید و دیگران گفته‌اند که موضع

سارویه محله جویباره و مهرین محله در دشت بوده است. مخفی نماناد که این سخنی است که رد و اذعان آن هیچ کدام نمی توان نمود چه از جهت طول زمان و خرابی ایران در زمان استیلای عرب تاریخ معتبری به دست کسی نمانده است که مأخذی صحیح از آن به دست آورد و تکذیبی هم نمی توان کرد... مسود اوراق گوید که از این مقدمات و بیانات ابومعشر و دیگران به وضوح پیوست و محقق گردید که بنای شهر اصفهان و ابتدای آبادی آن از طهمورت مذکور شده لکن مأخذ تاریخ بنا هم معلوم کسی نگشته است که آن بنا به چند سنه قبل از مبدأ یکی از تواریخ معتبره مشهوره شده که میزان سال بنا به دست آید و ظاهر آن است که آن به يك هزار سال قبل از خروج کاوه آهنگر و استقرار امر آفریدون که اول پادشاه طبقه دوم پیشدادیان و افتادن سلطنت طایفه ضحاکیه از ایران شده باشد و این اول وقتی است که اسم اصفهان در تاریخ آمده است و آنچه در این باب بیان توان نمود و قابل اعتماد است این است که بعد از هجرت حضرت ابراهیم خلیل علیه الصلوٰه والسلام از شهر بابل که همان سال هلاک نینوس ملك بابل باشد که یکی از طایفه ضحاکیه و ملقب به نمرود است به دویست سال کاوه آهنگر در اصفهان بر یکی از سلاطین این طایفه که از اخلاف نمرود بودند و پارسیان آنها را تماماً ضحاک واحد می نامیدند خروج نمود و آن طایفه در آن زمان بر تمام ممالك ایران و بعض عربستان و آناتولی فرمان روا بوده و استیلا داشتند و به عقیده مورخین قدیم اکثر ایشان ظالم و جبار و ستمکار بوده اند و آن زمان به جهت کمال بی نظمی و عدم اعتنای به کارهای دولتی و ظلم زیاد ضعف تمام به سلطنت آنها راه یافته بود، لهذا کار کاوه پیش رفته و خلق کثیری بر او جمع آمدند و روز به روز شوکتش زیاد و اجتماع نهزد او به حد کمال رسید و او به حسن کفایت آفریدون پسر آبتین را که نسبش موافق گفته نسب نامه و بعضی دیگر به هشت پدر به جمشید منتهی می گشت پیدا نموده به سلطنت نشانید و لشکر ایشان اکثر اهل این بلد بودند و چندین جنگ میان آنها و لشکر ضحاک واقع شده و در جمیع آنها کاوه غالب آمده و لشکر به در شهر بابل بردند و چندان اصفهانیان و دیگران تقویت نمودند که شهر بابل که دارالسلطنه ضحاک بود مفتوح گشته و ضحاک اسیر و مقتول گردید و شاهزاده ای از آن طایفه گریخته به نینوا که از بناهای شمیره مادر نمرود و در کمال حصانت بود برفت و متحصن گردید و در آنجا قائم بماند. شاهزاده دیگر هم از آنها حکومت کابلستان و جبال غور را داشت، او

نیز بجا مانده و دست کسی به او نرسید. بالجمله سلطنت آن طایفه از مملکت ایران بر افتاده دوباره به اهل پارس مقرر گشت و باید دانست که در این واقعه و این تاریخ مورخین معتبر را هیچ سخنی نیست و اتفاق بر این مطلب دارند و نیز به اتفاق مورخین و اهالی ادیان سال هجرت حضرت ابراهیم علیه السلام از بابل دوهزار و پانصد و پنجاه و سه سال قبل از جلوس یزدجرد بن شهریار بوده است پس سال خروج کاوه که دوست سال بعد از آن شده دو هزار و سیصد و پنجاه و سه سال قبل از سنه یزدجردی خواهد بود و چنانچه گفته شد که این واقعه اول مرتبه است که ذکر اصفهان در تاریخ آمده است و چون در رساله پیش گفته ایم که اسم این شهر در آن وقت چه بوده است تا حال معلوم نگشته در این وقت می گویم که از تتبع کتب و فحص زیاد معلوم گردید که اسم آن در آن زمان جی بوده و آن را شهر جی می نامیده اند و در اواخر هم عربان اصفهان را گاهی مدینه جی می خوانده اند و ناحیه آن نیز که منسوب به آن بوده به ناحیه جی معروف بوده، اما حدود ناحیه آن وقت اصلاً معلوم کسی نیست که از کجا و تا کجا بوده است... سابق مذکور شد که افریدون پس از استیصال ضحاک و اطمینان تمام با کاوه آهنگر روی به دارالملک فارس آورده و به این شهر رسید. چند روزی متوقف گردید و چندان به دل و جان ممنون احسان و شاکر کاوه و اهل اصفهان چنانکه معلوم است می بود که به شرح راست نیاید و زبان حال او مترنم به مقال انوری می بوده که گفته:

مندی داشتم از وی که ندارد به مثل اعمی از چشم و فقیر از زرعین از باه

و هر روز نسبت به کاوه عاطفانی تازه و عنایتی بی اندازه مبذول می فرمود پس روزی بر سر جمع سخن می گفت و در مقام مدح و تعریف و تمجیدی از کاوه می کرد و ذکر خدمات و تحمل زحمات او را می نمود و تحسین و شکرگزاری می کرد و کاوه او را دعا می کرد و ثنا می نمود و می گفت آنچه واقع شده از طالع میمون و بخت همایون پادشاه بوده و ما بندگان را چه رتبه و قابلیت که چنین کاری بزرگگ توانیم نمود و از دست ما خدمت لایقی بر نیامده است که قابل چون تو پادشاه بزرگی تواند بود. افریدون باز مبالغه در مدح می نمود و می گفت: شما مال و جان و عیال خود را در راه رضای من در معرض خطر و همه را در باختید و سعی و کوشش کردید تا خداوند جل شانیه صورت فتح را در آینه مراد جلوه داد و دست شر آن ظالمان را از سر مظلومان بندگان کوتاه فرمود و حق را به مستحق رسانید و این همه از شجاعت و پاداری تو و اهل این شهر واقع

شد. و بالجمله مبالغه و اطناب در تعریف کفایت کاوه و شجاعت اهالی این شهر می‌فرمود تا در اثنای محاورات گفت: این شهر اسپاهان است. معنی آنکه این شهر محل و جای سپاه است و اهالی آن همه سپاه می‌باشند و مقصود از سپاهی بودن شجاع و دلیر و جنگی بوده است و افریدون در مقام تعریف شجاعت و پردلی آنها این سخن بر زبان رانده و الف و نون در لغت پارسی قدیم حرفی بوده که در آخر هر کلمه زیاد می‌شده افاده چند معنی می‌نموده، افاده معنی زمان و مکان می‌کرده چنانکه در این مقام، و نیز گیلان که محل و مکان طایفه گیل است و الآن هم معروف است. و بهاران به معنی وقت بهار و شاعر گفته:

بهاران که باد آورد بید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک

و بسامدادان به معنی وقت صبح، و از این قبیل بسیار است. دیگر معنی نسبت داشته، چنانچه مهر خاوران و درفش کاویان و از این جمله متعدد است و الحال این لغت و این طرز مقال متروک است مگر آن که از قدیم درالسنه و افواه دایر مانده یا در کلمات شعر آمده است. و بالجمله چون این عبارت در آن زمان بر زبان آن پادشاه بزرگ جاری گشت شهرتسی نموده و سبب مسرت اهالی آن گردید و بر سبیل تفاخر اشخاص همه وقت و همه جای بگفتند و به میل طباع و کثرت گفتن و شهرت، این کلمه علم و نام این شهر گشت و اسم سابق متروک و فراموش شد و همچنان اسپاهان و مخفف آن اسپهان گفته می‌شد تا زمان استیلای عرب و ظهور اسلام که تعریب برالسنه و لغات غالب آمده و آن را معرب ساخته، اصفهان و اصفهان و بعضی اصفهان هم گفته‌اند. این است وجه صحیح تسمیه آن و سایر وجوه مذکوره در کتب مردود و از بی‌خبری است.^۵

وجه تسمیه نائین چیست؟ نمی‌دانم. شهری است به یقین به قدمت اصفهان. اسماعیلی چه می‌کند؟ نشسته است و سیگار می‌کشد و می‌خواند:

۵ «نصف جهان فی تعریف الاصفهان»، تألیف محمد مهدی بن محمد رضا الاصفهانی، به تصحیح و تحشیۀ دکتر منوچهر ستوده، چاپ شده به سرمایه کتابخانه‌های تأیید اصفهان و امیر کبیر تهران، ۱۳۴۰، صفحه‌های ۱۲۹، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲.

تاریک و روشن است که از خانه‌های بیرون می‌آیم. شبی دیر پا گذشته است. اکنون ممالك کنا بهایی شده بودم که پیش از این حتی شکل آنها را نمی‌توانستم تصور کنم. هادی کتاب اولیسس جویس را، وقتی می‌خواست در کیفی کهنه بگذارد، اندکی زیرورو کرد. زیر لب گفت یک سال طول کشید تا به کمک دیکشنری آن را خواندم. بهنگام خدا حافظی کیف را به‌دستم داد و بسا حالتی عصبی مرا در بغل گرفت. نمی‌دانستم چه بگویم یا چه کنم. گفتم آدرس مرا که بلدی. اگر خواستی بامن تماس بگیر. و به راه افتادم. از کوچه به‌خیابان خوش می‌رسم. خیابان خالی از آدم و انباشته از مزبله. پراز پا کتهای زباله، تکه پاره‌های روزنامه و پارچه، ته مانده‌های غذا. لجن تیره در جوی آب می‌لغزد. درختها دود آلود، خاك آلود. هوا گرم و دم کرده. به‌خیابان آیزنهاور می‌رسم. در نزدیکی میدان بیست و چهار اسفند انبوه کارگران منتظر ایستاده‌اند. منتظر اتوبوسهایی که آنها را به کارخانه‌هایشان، سر راه کرج، می‌برد. اغلب بقچه‌هایی کوچک در دست دارند. دستمالهای پیکازی انباشته از نان و سبزی شاید، چهره یکی به‌صورت همه می‌ماند: پوستی کدر کشیده بر استخوان. جمجمه‌ای ناموزون. اسماعیلی دست در جیب می‌کند. خود کاری بیرون می‌آورد. در حاشیه می‌نویسد: سوء تغذیه. جرعه‌ای چای می‌نوشد. می‌خواند:

چشمهایی خواب زده که در زمینه صورت به‌گودی نشسته است. ایستاده، دستها آویزان، چرت زنان. میدان بیست و چهار اسفند آغشته دود است. اتوبوسهای دو طبقه گرداگرد میدان. صدای موتور، صدای گاز، تنفس مقطع من. باید به‌خانه می‌رسیدم و کیف را می‌گذاشتم و خودم را می‌رساندم به بیمارستان.

اسماعیلی سر برمی‌دارد. چطور است اول تلفن بز نم؟ نمی‌دانم تلفن در اتاقش هست یا نه. به هر حال فکر بدی نیست. از جا بلند می‌شود. به طرف میز پیشخوان کافه می‌رود. «اجازه می‌فرمایید؟ باید تلفن بز نم.» دستها در جیب. دو ریالی ندارم. گرانش هم کرده‌اند. دوتا دوریالی می‌خواهد. «آقا سکه دوریالی خدمتان هست؟ لطفاً روی صورت حساب بکشید.» می‌گیرد. سکه‌ها را در جعبه کوچک کنار تلفن قرار می‌دهد. دسته فلزی را می‌کشد. بوق تلفن در گوش. شماره را می‌گیرد. بوق بوق بوق. ای دادا! اشغال است. نخیر. محال است بشود به این زودی شماره را گرفت. مهم نیست. تلفن نمی‌زنم. خودم می‌روم. «آقا خیلی ممنون. اشغال است. این هم سکه‌های سرکار.» چقدر خون‌ریزی داده؟ آن اندام کوچک مگر چقدر خون دارد؟ گفتم حالا نمی‌خواهد سقط کنی. گفت چاره‌ای

ندارم. چاره‌ای نداریم. راست می‌گفت. اگر می‌فهمیدند حامله است حکم طلاق را صادر نمی‌کردند. تقصیر محمدی بود. محمدی باعث شده به کله‌ام بزنند. اصلاً فکر نمی‌کردم آبستن بشود. می‌نشیند. کجا بودم؟ خودم را می‌رساندم به بیمارستان. می‌خواند:

ساعت هشت صبح به بیمارستان می‌رسم. ابراهیم بر تخت به پشت افتاده است و عرق بر پیشانی‌اش می‌جوشد. دهانش نیم باز است. شاید نعره‌ای می‌کشد که ما صدایش را نمی‌شنویم. ما که گرداگرد تخت، عاجز، ایستاده‌ایم. زن ابراهیم آرام می‌گیرد. پرستاری وارد اتاق می‌شود و مرا به گوشه‌ای می‌کشانند. ورقه‌ای به دستم می‌دهد. می‌گوید مقررات بیمارستان ایجاب می‌کند که من آن را دقیقاً پر کنم. فرصت خوبی است. نمی‌خواهم در اتاق بمانم. به بهانه‌ی پر کردن ورقه از پرستار می‌خواهم که جای خلوتی برایم پیدا کند. پرستار می‌گوید به دنبال من بیایید. روی دری که باز می‌کند نوشته است دفتر رئیس. می‌گوید دوسه ساعتی کسی مزاحمتان نخواهد شد. اتاق بزرگ است. پشت میز رئیس می‌نشینم. ورقه را روی میز می‌گذارم. نام، نام خانوادگی، محل تولد، شماره شناسنامه، تاریخ تولد و دوسطر سفید. حتماً تاریخ مرگ. از اوجز این هیچ باقی نخواهد ماند؟ ورقه‌ای در پرونده‌ای. پرونده‌ای که پس از یکی دو سال سوزانده می‌شود حتماً. می‌توانست هزاران سال پیش در بابل به دنیا آمده باشد. کلمه‌ای که من می‌نویسم، نام مکانی که بر این ورقه نقش می‌بندد، هیچ اشاره‌ای بر حیاتی ندارد که اکنون بر تختی در این بیمارستان به انتها می‌رسد. نائین. شهر کوچکی میان اصفهان و یزد. تقریباً در صد و چهل کیلومتری اصفهان. شنیده‌ام شهری بسیار قدیمی. شهری کوچک در حاشیه‌ی کویر که آب و هوای بسیار بدی دارد. هوای آن خشک است و آب آن شور. کوچه‌هایش تو در تو و خانه‌هایش اغلب خشتی و گلی با جمعیتی در حدود بیست هزار. یا بیشتر. هر بار از این شهر عبور کرده‌ام جز خشکی و گرد و خاک و بامهای گلی و کوچه‌های پر از خاک و مردم آفتا بسوخته چیزی ندیده‌ام. حالا در نائین قنات نیست. سالها پیش قناتها شهر را آبیاری می‌کردند. در اکثر خانه‌ها راه پله‌ای به آبرو قنات منتهی می‌شد. پله‌هایی که هر چه پائین تر می‌رفت کوچکتر می‌شد.

اسماعیلی سر بر می‌دارد. همیشه از پائین رفتن از این پله‌ها می‌ترسیدم.

می‌خواند:

آنجا، زیر زمین، آخرین پله به جو بیاری خنک منتهی می‌شد. وقتی سر آب

می‌نشستم صدای چلب‌چلب بالا و پائین رفتن ماهیها با هیاهوی همسایه‌هایی که به‌همین نحو بر سر قنات نشسته بودند در هم می‌آمیخت. روز، روز داغ شهر کویری اینجا به‌سحر تبدیل می‌شد. سحری سرد و آمیخته با همه‌آب زیر زمینی. حالا چون قناتها خشکیده‌اند، راه پله‌ها را اغلب با سنگ پر کرده‌اند. همان‌طور که آب انبارها را. شنیده‌ام که:

نائین همیشه شهری آبادان بوده است. زبانی که مردم بومی به‌کار می‌برند چیزی بیش از لهجه است. بسیاری از کلمات الفاظ زبان پهلوی است و گاهی ساختمان جمله‌ها مشابه ساختمان دستوری زبانهای ایران باستان است. به‌دستی معلوم نیست چه گروهی نخستین‌بار نائین را فتح کرد و مردم آن را با اسلام آشنا گرداند. امروز در این شهر از یاد رفته کسی زردشتی نیست و نشانی از معابد زردشتیان در آن برجای نمانده است. پس از دوران حکومت صفویه نائین یکی از پایگاههای مذهب تشیع شمرده می‌شد و امام جمعه نائین از اقتداری بی‌چون و چرا برخوردار بود. نائینی‌ها در کار سیاست و حکومت هم وارد بوده‌اند و خاصه در دوران مشروطیت و بعد از آن به‌مقامات دولتی دست یافته‌اند. شهر، مثل اصفهان، مرکز تجارتی سلسله دهات کوچک گرداگردش است. این دهات در گذشته به خانهاییی تعلق داشت که اکثر ایام سال را در اصفهان یا تهران بسر می‌بردند و فقط تابستانها برای گذران فصل گرما به آنها سر می‌زده‌اند. محور اقتصادی شهر در گذشته بازار نائین بود و محور اجتماعی آن حسینیه‌ها و مسجد جامع. هر محله بزرگ به میدان مربع شکلی ختم می‌شد که به گرداگرد آن غرفه و سکوهای آجری ساخته بودند. این میدانها در ایام عزاداری محل تجمع اهالی و برگذاری تفریه و مراسم سینه زنی و روضه‌خوانی بود و به‌همین دلیل به آنها حسینیه می‌گفتند. اما در عین حال، عصرها، مردان نائینی در این حسینیه‌ها گرد می‌آمدند و در باره رویدادهای سیاسی و اجتماعی حرف می‌زدند. نظر خاص امام جمعه یا آراء سایر صاحبان قدرت هم در طی همین اجتماعها به مردم کوچه و بازار القا می‌شد. مثل سایر شهرهای ایران نائین هم به‌حوزه اقتدار خانواده‌های ثروتمند تقسیم شده بود. اهالی هر محله سر سپرده یکی از خوانین بودند. شاید به‌دلیل همین سرسپردگی طبقات مختلف به مالکان عمده است که در تاریخ نائین از نهضت‌های مردمی و جمعی خبری نیست. هر چند بوده‌اند نائینی‌هایی که نقش سیاسی حساس در تاریخ ایران بازی کرده‌اند، اما اینان ریشه در عامه مردم نداشته‌اند. دست یافتن آنان به

مقامهای مهم سیاسی و اجتماعی بیشتر ناشی از موفقیت مالی و حیثیت اجتماعی خانواده‌شان بوده است. عامه مردم نائین یا روستاییان بی بضاعت بوده‌اند و یا کاسبکاران خرده‌پا. آگاهی فرهنگی در شهر محدود به کسانی بود که یا خود و خانواده‌شان زمیندار بودند و یا در جستجوی علم به حوزه‌های علمی اصفهان و قم و مشهد سفر می‌کردند. لاجرم آگاهی اجتماعی و فرهنگ عمومی مردم نائین محدود به پیش مذہبی بود. و مذہب اساس روابط اجتماعی‌شان شمرده می‌شد. ملایان و علمای دین امور دنیوی را نیز اداره می‌کردند و به همین سبب هر گونه اعتراض بر وضع موجود را خلاف شریعت اعلام کرده با چماق تکفیر بر سر طغیانگر یا طغیانگران می‌کوبیدند. شك در چند و چون وضع موجود هم اغلب با شك در مبادی مذہب قشری آغاز می‌شد. در شهری که اغیا مقام اجتماعی و ثروت اقتصادی خود را ناشی از تقدیر الهی می‌دانستند اختلاف طبقاتی خود را با دیگران با مذہب توجیه می‌کردند هر گونه طغیان بر مبانی نظام مستقر طغیان بر مبانی دینی هم محسوب می‌شد. رعایا و کسبه هیچ کدام از ماهیت مذہب اسلام آگاه نبودند. احادیث نبوی و آیات قرآنی را تنها از دهان ملایانی شنیده بودند که هر يك سر سپرده یکی از اعیان شهر بود. اگر هم کسی سواد خواندن و نوشتن داشت، دانش او از حدود تکرار کلمات عربی متون فراتر نمی‌رفت. شاید به همین دلایل بود که در اغلب موارد معترضان به جامه درویش و صوفیان درمی‌آمدند و با تخطئه مذہب حاکم، نظام اجتماعی حاکم را انکار می‌کردند. طلبه جوانی، که از این پس داعی نامیده می‌شود، خیلی زود اینهمه را دریافت. داعی در جنبش مشروطیت به دنیا آمده بود اما او نیز مانند بسیاری دیگر از ماهیت این جنبش بی‌خبر بود. نخستین بار یکی از وعاظ بر سر منبر از کشته شدن شیخ فضل الله نوری در تهران سخن گفته بود. واعظ که مباشرت املاک بشیرالدوله را هم بر عهده داشت خلق نائین را از گرفتار شدن به چنبره افکار خائنان مشروطه خواه بر حذر می‌داشت و مشروطه خواهان را مشتی رجالة بهایی سر سپرده به انگلیسی‌ها می‌شمرد. داعی که پانزده سال بیشتر نداشت هنگام بازگشت از مجلس روضه از پدر خود در باره شیخ فضل الله نوری و مشروطه و بهائیت جو یا شد. پدر داعی میرزایی محاسب بود. مقام محاسبی را پدر داعی به واسطه عنایات شازده بزرگ اصفهان به دست آورده بود. میرزای محاسب که مردی متدین و متقی بود آرزو داشت پسر بزرگش مراتب فضل و کمال را بیامد و پس از کسب علوم رایج در حوزه علمیه

اصفهان و قم به نجف اشرف رفته مجتهدی جامع الشرایط بشود. نا گفته نماند که میرزا مؤکداً از فرزندش خواسته بود که علوم جدید و خاصه ریاضیات و هندسه و طب را بیاموزد و به همین سبب هر هفته چند ساعتی خود به داعی ریاضیات درس می داد. آنچه او در پسر جوانش نمی پسندید بی پروایی و مزاج سودایی او بود. میرزا پسر جوان را در پنج سالگی به مکتب فرستاده بود. و بارها از ملا احمد یزدی شنیده بود که پسر جوان دماغی نا آرام و سری پر شور و دلی نازک دارد. هنوز ده ساله نشده بود که در مجالس روضه به پا می خواست و بر لبه اولین پله منبر می ایستاد و قصاید مرثیاتی معروف را از بر می خواند. صوت خوش پسر جوان او را شهرة شهر کرده بود و میرزا می دانست که پسرش بارها وقتی ابیاتی از قصیده ای را فراموش می کرد فی البدایه بیتها را می سرود و می خواند. در چهارده سالگی پسر جوان مثنوی غزایی در رثای اهل بیت اظهار سروده بود که از حرف الف آغاز و به حرف ی ختم می شد. باری، میرزا نمی دانست جواب فرزند را چه بدهد. خودش نیز به درستی چیزی در باره نهضت مشروطه نمی دانست. شنیده بود که شروع نهضت دو جنبه متضاد داشته است. از سویی میرزای شیرازی بزرگ و سید و آلایی چون سید طباطبایی در برانگیختن نهضت دست داشته اند و از سوی دیگر جسته و گریخته چیزهایی مبنی بر دخالت انگلیسی ها در این جنبش ملی گفته می شد. هر چه بود میرزا شك نداشت که جنبه ملی جنبش به مرور زمان تقویت شده بود، هر چند عامه مردم شهرستانها هنوز از ماهیت مشروطه بی خبر مانده بودند. پاسخ پدر به پسر این بود که انشاء الله در فرصتی مناسب دوستی دانشمند را به خانه خواهد آورد تا در این باره آنچه لازم است به داعی بیاموزد. و چنین شد که طلبه جوان نخستین بار با شیخ هدی ملاقات کرد. این اولین ملاقات چندان اثری در او نبخشید. شیخ میان سال بود و به لهجه شیرازی سخن می گفت. سبب آشنایی او با میرزای پدر داعی امر محاسبه محصول بادام سه دانگ از قصبه مشک آباد بود که شازده اصفهانی به شیخ هبه کرده بود. شیخ از برخورد با مردم نائین پرهیز می کرد و همه مدت سه روزی را که به شهر آمده بود در خانه میرزا پسر برد. هنگامی که شیخ دریافت که میرزا اهل کتاب و علم است و از تربیت فرزندانش غفلت نمی ورزد در باره فرزندان او بیشتر پرسید. میرزا گفت که دو پسر و يك دختر دارد و پسر ها را هر دو به مکتب فرستاده است و پسر بزرگش به تیزهوشی و قریحه عالی و استعداد علمی معروف است. شیخ از میرزا اجازه خواست تا

پسر جوان را امتحان کند و چون میرزا رضایت داد شیخ بسیار و بسیار از طلبه جوان پرسید. پس از این امتحان بود که شیخ هدی به میرزا گفت که اندرون پسر جوان به شعله‌ای منور است که در همگان نیست و سرنوشت او به همین دلیل شبیه سرنوشت دیگران نخواهد بود. امر محاسبه به انجام رسید و شیخ از نائین عزیمت کرد. هفته‌ای بعد میرزا به پسر خبر داد که به عنایت شازده بزرگ حجره‌ای در مدرسه بازار آماده شده است تا او بتواند در اصفهان در محضر اساتید زمان به تکمیل تحصیل پردازد. طلبه جوان با پدر و مادر و برادر و خواهر خدا حافظی کرد و به اصفهان آمد. دیری نگذشت که با اکثر طلاب و علمای اصفهانی آشنا شد و از مقرری ماهیانه اندکی که شازده برای او تعیین کرده بود اسباب معیشت و کتب لازم را فراهم آورد. هر شب پس از ادای نماز در حجره‌اش می‌نشست و آنچه را به وقت روز آموخته بود و دیده بود می‌نوشت. گاهی اشعاری نیز می‌سرود. سال اول اقامت او در اصفهان همه در حجره و مدرسه و محضر درس اساتید گذشت. آموختن زبان عربی و متون فقه و حدیث و علم الرجال یکسره او را از دنیای پیرامونش جدا گردانده بود. پرهیزگاری و اهتمامش در آموختن زبانزد آشنایان شده بود. اما چیزی آزارش می‌داد. دردی، فکری، خوره‌ای، زنبوری که در خانه جاننش محبوس بود و وقت و بیوقت بر روحش نیش می‌زد. شك آزارش می‌داد. می‌دانست که مؤمن حقیقی از شك می‌پرهیزد. می‌دانست که شك نباید مؤمن حقیقی را آزار بدهد. نمی‌توانست. نمی‌توانست در ذهن رابر شك ببندد. عذاب می‌کشید و دم بر نمی‌آورد. به خود می‌گفت شاید خداوند می‌خواهد او را بیازماید که چنین شیطانك شك را به سراغش فرستاده است. پس بیشتر و بیشتر نمازمی‌خواند، روزه می‌گرفت و قرآن و حدیث می‌خواند. طلاب دیگر هر هفته چند روزی به مجالس روضه می‌رفتند، روضه می‌خواندند و وعظ می‌کردند. او نمی‌توانست. یکی دوبار جایی بر منبر رفت و چنان هنگام خواندن مرثیه از خود بیخود شد که گریبان‌ش را درید و از منبر فرو افتاد. اندك اندك طلاب دیگر از او کناره گرفتند. انزوایش بیشتر می‌شد. وشك در خلوت، تنهایی‌اش را دوچندان می‌کرد. شبی در فاصله نماز مغرب و عشاء صدای نفسهای مقطع مردی را شنید. آسیمه سر در حجره‌اش را باز کرد. مردی کوتاه قد و هراسان به درون حجره جست. مرد می‌خواست خودش را در جایی پنهان کند و پس چهار دست و پا خود را به زیر رختخوابی کشید که داعی در گوشه اطاق نهاده بود. مرد به‌رو، بر زمین

گلوله شده بود. داعی حیران در حجره را بست. مردنا گهان به گریه افتاد. حق هقی مداوم و ضجه آلود اندام در هم خمیده‌اش را می‌لرزاند. داعی بر سر سجاده بازگشت و ایستاد. نمی‌توانست بفهمد. موی جو و گندمی مرد که از زیر شبکلاهش بیرون زده بود حکایت از پنجاه سالگی یا بیشتر او می‌کرد. مردی پنجاه ساله، چهار دست و پا، گلوله شده بر زمین، زاری‌کنان. این از حرمت آدمی به‌دور بود. داعی صورتی کلی از انسان در ذهن داشت. و لفظ انسان، خاصه اگر به‌سن کهولت رسیده باشد، در ذهن او حکایت از مقام منیع فخرکاینات می‌کرد. مگر نه خداوند همه فرشتگان را وادار به سجده بر این برگزیده خود کرده بود؟ مگر نه حتی شیطان بر فرمان خداوند می‌بایست در برابر آدم سرفرو می‌آورد؟ و مگر نه غایت هستی جز خلق آدم نبود؟ وقتی که حق مرد به‌مویه‌های آرام تبدیل شد و داعی می‌خواست بر سر سجاده بنشیند از خاطرش گذشت: والعصر، وان الانسان لفي خسر. مرد متوحش سرازیر رختخواب بیرون آورد. بر گونه‌های چاق‌وریش انبوهش قطرات اشک باقی مانده بود. لرزان پرسید: «آقا کسی به‌دنبال من نبود؟ کسی به‌دنبال من نیامد؟» داعی تازه‌پی‌برد: پس در تعقیب این مرد بوده‌اند؟ در این وقت شب؟ چه کسی؟ داعی برخاست. به‌تزدیک در حجره آمد. از پنجره به بیرون نگرست. تاریکی صحن مدرسه را سیاه کرده بود و نور زردی از پنجره حجره دیگری خطی دراز تا حوض بزرگ می‌کشید. صدایی شنیده نمی‌شد. داعی چفت در را انداخت. پرده را کشید. فتیله چراغش را پائین کشید. از مرد پرسید: «چای می‌خورید؟» مرد از زیر رختخواب بیرون آمده بود. دستمالی ابریشمی در دست داشت و صورتش را پاک می‌کرد. گفت: «عنایت بفرماید آقا.» داعی با آب قوری استکانی را شست و برای او چای ریخت. پرسید: «جسارت نباشد اما اجازه بدهید پیرسم چه شده است که حضرت‌عالی را در این وقت شب این‌طور به‌مخمصه دچار کرده است؟» مرد استکان چای را از دست داعی گرفت. صدای ریز و گوش‌آزار لقی استکان در نعلبکی برخاست. دست مرد چنان می‌لرزید که ناچار شد استکان و نعلبکی را بر زمین بگذارد و بادو دست استکان را بردارد و چای را با فشار انگشتان بر استکان دردهان بریزد. آن‌گاه صحبتشان آغاز شد. مرد از بازار بازار بود. در اصفهان سرشناس بود. هم‌خانه‌ای اعیانی داشت و هم‌آب و ملکی. در دیانتش شکی نبود. در سراسر بازار به اعتبار و امانت و دیانت معروف بود و از رعایت جزئی‌ترین شعایر مذهبی غفلت نمی‌ورزید. «جز این هم نباید باشد

حضرت آقا. مگر می شود کار تجارت را با بیدینی همراه کرد؟ اعتبار آدم به ایمانش بستگی دارد. آن هم در بازار اصفهان که اگر خدای ناخواسته کوچکترین تخطی از شعار اسلامی از کسی سر بزنند تا هفت محل دورتر مردم بسا خبر می شوند و کوس رسوایی اش را بر سر بازار می زنند و کسب حلال شخص به ساعتی نابود می شود. مگر می شود حضرت آقا، شما بفرمایید، مگر می شود؟ به جده تان زهره قسم دیناری از مال حرام در اموال فقیر نیست. به عصمت زینب کبری قسم که دیناری از پرداخت خمس و زکوة غفلت نکرده ام. و خداوند گواه است اگر تا به حال پس از پنجاه و اندی سال يك بار نماز قضا شده باشد یا ذره ای از ادای فرایض دینی تخطی کرده باشم. آن وقت، آن وقت چه بگویم حضرت آقا، که بر این فقیر، بر این بنده ناچیز پروردگار که در عین گناهکاری و خاکساری به هر حال معروف به دیانت و فی الواقع مجبور به تظاهر به تشرع است اتهام بهایی زده اند. چه بگویم حضرت آقا؟» داعی پیش از این هم شنیده بود. می دانست که لفظ بهایی و اتهام بهائیت ابزار خطرناکی در دست برخی روحانیان است. شنیده بود که دوستی بزرگوار و صدیق نقل می کرد که چگونه روحانی بسیار معروفی از حربه اسناد بهائیت به اشخاص برای تصرف املاک و یا پیشبردن مقاصد دیگرش استفاده می کرد. آن جناب اگر چیزی از تاجری معتبر می خواست که او به دادنش رضایت نمی داد مرد را به خانه اش دعوت می کرد. او را می نشاند و به نوکرش فرمان می داد برای هردوشان چای بیاورد. مهمان بی خبر از همه چیز چای خود را می نوشید و آن جناب، پس از صرف چای، خواست خود را مطرح می کرد. اگر مهمان رضایت می داد، آقا، نوکر آماده را فرا می خواند و می گفت باز هم چای بیاورند، اما این بار در استکان مهمان برای آقا چای بریزند زیرا خوردن چای از استکانی که لب مؤمن دیگری به آن خورده است ثواب دارد. اما اگر مهمان خواست آن جناب را رد می کرد، آقا نوکر را فرا می خواند و می گفت استکانها را ببرند، اما استکان مهمان را، «همان جا، لب طاقچه بگذارید زیرا احتیاط دارد...» و ادای همین جمله صدور حکم قتل مهمان بود. گذاشتن استکان بر لب طاقچه به معنی آن بود که استکان نجس است، شخص بهایی است، و باید استکان را ظاهر کرد و آب کشید. سرنوشت مهمان از آن لحظه به بعد در دست پیروان آقا بود، که اگر او را در راه بازگشت به خانه نمی کشتند، فردا، یا روزی دیگر، در بازار رسوا می کردند. مرد می لرزید و می گفت: «نمی دانستم در زیر بازار چه کمین کرده اند حضرت آقا. به فرق شکافته حضرت عباس اگر این

جماعت که من دیدم بویی از شریعت حقه برده باشند. مثنی رجاله. مثنی هرزه گرد مست، حضرت آقا. زبانم لال اگر اینان پاسداران دیانت خلقتند تا چند صباح دیگر همه مرتد خواهند شد. حالا چرا؟ چرا به دنبال من افتاده اند؟ باور فرمایید هرچه فکر می کنم کجا و به چه کسی بد کرده ام یا حقوق حقه چه کسی را ادا نکرده ام یا چه کسی از من چیزی طلبکار بوده است و نپرداخته ام فکرم به جایی قد نمی دهد. گفتند جناب می فرمایند اگر دو دایم از آبادی درچه بالا راخیرات نکنم دفعه دیگر تکه تکه ام خواهند کرد. ملاحظه می فرمایید، حضرت آقا؟ می بینید که دوره دوره آخر الزمان شده است؟ یا صاحب الزمان به ظهورت شتاب کن. «داعی دیگر نفهمید. شتابان برخاست. از درون صندوقچه ای که کاسه و بشقاب و دیگ و دیگر چه اش را در آن می گذاشت چاقوی نجف آبادی بزرگی را برداشت. گفت: «بلند شوید آقا. من شما را تا منزل بدرقه می کنم.» مرد حیرت زده به او می نگریست. گفت اقلای عبايي بردوش بیندازد یا دستار ببندد. خوب نیست فقط با پیراهن به راه بیفتند. داعی آغشته عرق گفت که مهم نیست. و به راه افتادند. و او آن گاه به خود آمد که مرد در خانه اش را به روی او بست. داعی چاقو در دست در میان کوچه ایستاده بود. به آنی ایمانش بر باد رفته بود. پس تسلط بر نفس او کجاست؟ چطور طلبه ای در میان دو نماز، این چنین آسان تسلیم خشمی بدون علت عینی می شود که چاقو بردارد و به کوچه بدود؟ از این وحشت کرده بود. می دانست که اگر در طول راه به کسی یا کسانی برمی خوردند دمی در کشتن آنها تردید نمی کرد. چون به حجره رسید نماز دیگر را نگذاشت. چنین ایمانی که ملعبه دست این و آن می شد به کار او نمی آمد. و بدین سان خدایش را گم کرد. شاید شایسته ایمان داشتن نبود. راست است، راست است که ایمانی که به لحظه ای بدینی و شک بر باد برود، ایمان نیست. شاید همه شبها و روزهای را که در حجره به سر آورده بود بیهوده و از سر غفلت به سر کرده بود. و به چه درد می خورد غفلتی که صورت ظاهری عبادت به خود گیرد؟ چه کند؟ به پدرش خبر داد که چون رفیقی می خواهد به نجف اشرف برود او نیز آماده است که سفر کند. میرزا به اصفهان آمد. زاد راهی به او داد و فراوان گریست. با فرزند وداع کرد. داعی به راه افتاد. نه در طول راه چیزی دید و نه در محضر درس استاد چیزی شنید. اقامتش در نجف کوتاه بود. هرچه خدا را بیشتر می جست کمتر می یافت. اکنون همه آداب شریعت معنی خود را برای او از دست داده بود. اکنون می دید که درس کلام یا فقه یا علم حدیث چقدر خالی از خداست. نمی توانست بخواند.

کلمه‌ها آزارش می‌داد. بحثها سرش را به‌دوار می‌انداخت. می‌دید که کتا بهایی که می‌خواند فرسنگها دور از واقعیت حیات پیرامونش است. همه چیز ظاهری می‌نمود. مغشوش می‌نمود. معنی همه چیز را گم کرده بود. به‌درستی نمی‌دانست چه بر او می‌گذرد. نخست از جمع طلاب و مدرسان کناره گرفت. آن گاه اطاقی در محله فقیرنشین نجف اجاره کرد و حجره‌نشینی را ترك گفت. آمیزش با فقرا جلوه‌ناشناخته‌ای از حیات اجتماعی را بر او آشکار کرد. اصول اخلاقی و شعایر دینی در میان این يك لا قبايان صورتی یکسره متفاوت با آنچه که او شناخته بود داشت. اینان خدا را وائمه را می‌شناختند و از ادای فرایض غفلت نمی‌کردند. اما مذهبشان عاری از تشریفات و خالی از وسواس بود. پای بندی چشم و گوش بسته به‌دستورهای دینی باشکم گرسنه سازگار نبود. مردی که می‌دزدید تا شکم زن و بچه را سیر کند نماز هم می‌خواند. فاحشه‌ای که بنا به مصلحت صیغه يك ساعت این و آن می‌شد ماه رمضان روزه می‌گرفت. پیرمردی که در حرم کیسه زایران را می‌ربود هر شب پنج شمع کافوری نذر امام می‌کرد. مهمتر از همه، ستم طبیعت در حق اینان بود. نه فقط بیماری و مرگ زودرس در خانه‌هایشان کشتار می‌کرد، بلکه فقر به‌مرو زمان ماهیتی خشن و گاه درنده خویانه به آنان می‌بخشید. پدر به آسانی فرزند را می‌فروخت، زن را با مشت و لگد و شلاق و چاقو مثله می‌کرد. فرزند گرسنه از خشم و نفرت پدر و مادر تغذیه می‌کرد و مقام هیچ يك را نمی‌پذیرفت. اساساً مفاهیم اخلاقی در خانه فقرا جایی نداشت. داعی اطاق دخمه واری از عبدالله نامی اجاره کرد بود که خانه‌اش در دامنه تپه‌ای در حاشیه شهر قرار داشت. عبدالله چهار زن عقدی داشت که هر يك سه‌اولاد داشتند. خانه پنج اطاق داشت. عبدالله و زنان در يك اطاق می‌نشستند. مستأجران دیگر فله‌ای باز و دو بچه و گز مه‌ای مجرد بودند. زنان عبدالله هر شب بر سر يك سفره می‌نشستند و در يك بستر می‌خفتند. عبدالله به‌درستی نمی‌دانست پسرهایش چه می‌کنند و به کجا می‌روند. دختران را پس از بلوغ به‌ازای شیر بهایی به مردی که خواستارشان بود می‌سپرد. و پسران را اگر می‌توانست می‌فروخت. و وقتی داعی از او پرسید که مهر پدري او کجاست و آیا دست و دلش نمی‌لرزد که چنین از فرزندانش چشم می‌پوشد، عبدالله خندید. اصلاً نمی‌دانست مهر پدري چیست. در چشم او هر يك از فرزندانش جانوران گرسنه‌ای بودند که باید گریانش را از دست آنها خلاص می‌کرد. تازه مگر چه ایرادی داشت که مرد پیر توانگری پسر یا دختر او را به‌خانه ببرد و دست کم غذایی کافی و پوشاکی گرم برایشان

فراهم آورد؟ داعی نمی فهمید. نمی توانست باور کند. یا این حاشیه نشینان زندگی بشر بودند یا نبودند. اگر بشر نبودند پس چرا هیچ چیز از اغیا کم نداشتند، و اگر بشر بودند پس چرا چنین وانهاد در چنگال فقر و بیماری و ویرانی قرار داشتند؟ کدام حکمت الهی ایجاب می کرد که گروهی در نهایت تنعم بسر برند و گروهی دیگر در نهایت تنگدستی؟ نمی توانست بفهمد. آنچه بیشتر آزارش می داد دگرگون شدن مفهوم شر در چشم او بود. تا پیش از آمیزش با فقر شیطان و شر را صورتی از وسوسه و گناه می دانست. هیچ گاه به نمود اجتماعی شر نیندیشیده بود. در کتابها خوانده بود که شر در جلوه بارز دارد؛ یکی در روح فرد و دیگری در عمل فرد. اکنون می دید که این هر دو جنبه ناشی از جبر موقعیت است و گناه فکر یا فعلی که به حکم دین شر مطلق است به حکم ضرورت چیز دیگری است. فی المثل عبدالله یکی از پسر بچگان خود را به تاجری پیر فروخته بود. داعی به تصادف با وضع او و بسیاری دیگر آشنا شد. اینان را می خریدند، اخته می کردند، و پس از لواط به دیگری می بخشیدند. اگر بخت با غلام نگون بخت یار می شد یکی از خریداران چنان به او دل می بست که نگاهش می داشت و شغلی به او واگذار می کرد. رسم این بود که کار اداره زنان حرم سرا را به اینان واگذار می کردند و هر يك به مرور زمان راه و رسم شاهد پروری را می آموخت. گاه خود کسب و کار خریداری و اخته کردن پسر بچگان را به سرمایه صاحب اصلی به راه می انداختند. گاه جلاد و زندانبان و شکنجه چی می شدند. گاه، مثل مماليك، به مقامات دیوانی می رسیدند. خداوند چگونه اینان را داوری خواهد کرد؟ تاجر خریدار غلام شاید متدین باشد و ازادای فرایض مذهبی قصور نرزد. و شاید غلام اخته مجنونی خونخوار از آب درآید. کدام يك به حکم مذهب حاکم نماینده شر خواهد بود؟ داعی در می یافت که کتابهایی که می خواند فرسنگها دور از واقعیت حیات پیرامونش است. بیخدایی آسان نبود. جهان دیگر منزل امنی نبود که او بتواند هر چیز را در آن در جای مشخص خود بگذارد و برای هر رویداد و هر جلسه حیات اجتماعی بشری توجیه و معنایی پیدا کند. هنگامی که از نجف يك سر به نائین بازگشت مصمم بود از طلبگی دست بردارد. حتی می خواست بی آنکه بر زبان آورد راه ارتداد در پیش گیرد. میرزا سخت از دیدن فرزند ارشد خود شادمان شد. از او توضیحی در باره سفر نخواست. شاید شوریدگی فرزند را دریافته بود که روزی به پسر مژده داد که دو کارخیر برایش در نظر گرفته است. یکی خریدن دکان عطاری کوچکی در بازار بود

که تا پسرش کار دارو فروشی پیشه کند و دیگری پیشنهاد خواستگاری از آصفه دختر میرزا سید محمد متقی از اعاضم رجال روحانسی نائین. داعی هردو را پذیرفت و سخت به هر دو دل بست. کار دارو فروشی علاقه به علم طب را در او برانگیخت. شب و روزش به خواندن متون طبّی موجود می گذشت. و اینجا و آنجا اگر فرصتی دست می داد می توانست بیماری را معالجه می کرد. همین کار او را به طبابت معروف کرد. زنش که به زیبایی شهره زنان شهر بود مثل علم افسون کننده بود. آصفه خواندن و نوشتن را نزد پدر آموخته بود و در کار نسخه برداری از کتابهای کمیاب و پاک کردن و خشك کردن گیاهان طبّی همکار و همدم او بود. حضور آسودگی بخش این زن سیاه چشم بود که مرگ میرزا پدر داعی را بر او تحمل پذیر ساخت. آصفه که در خانواده ای مذهبی بار آمده بود بزرگوارانه شراب خواری داعی را نادیده می انگاشت و هنگامی که داعی از او خواست بساط تریاک کشیدن را عصرها فراهم آورد، زن بی دغدغه پذیرفت. اما باز بیخدایی آسان نبود. داعی خدا را می طلید. خدا را می خواست و در عین حال ستمی را که در حتی ناچیزترین روابط بشری نهفته بود می دید و نمی توانست خود را به او بسپارد. جستجوی خدا او را به عرفان کشاند. شوقی عارفانه در خویش حس می کرد و می خواست آن را واقعیت ملموس ببخشد. شیخ هدی در همین احوال به سراغ او آمد. سبب آمدنش به درستی بر داعی روشن نبود. می گفت گیاهی را می شناسد که داعی طالب آن است و به واسطه دوستی از خواست او با خبر شده است. داعی در کتابی کهنه نام گیاه را خوانده بود و امیدوار بود بتواند به کمک آن طلسم بارور نشدن زنش را بشکند. آصفه بچه می خواست و او نمی توانست رنج بردن خاموش زن جوان را نادیده بینگارد. شیخ این بار دیگر گون می نمود. لحنش عارفانه و حرفهایش بشر دوستانه بود. چیزهایی از تاریخ و از وضع کشورهای دیگر می گفت که داعی را به شوق آورد. شیخ صحبت از مذهبی می کرد که ریشه در طغیان روستاییان داشت. می گفت این مذهب آگاهی تازه می بخشد. جان تازه در تن مرده هزار ساله می دمد. و چنین شد که داعی به بهائیت گروید. به حقیقت، داعی هیچ گاه باور نمی کرد که به مذهبی دیگر گرویده است. اقرار او به بهائیت پا نهادن به خانه ای آسایش بخش بود. به ناگهان این آئین تازه نیازش را به خدا، احتیاجش را به داشتن دستگاهی که جای هر چیز و هر حادثه را در جهان معین کند برمی آورد. در گفتگوی با شیخ فکر کرد شاید بتوان آئین

تازه‌اش را برای ایجاد گرگونی در وضع موجود به کار برد. گذشته از اینها داعی پیر می‌شد. شکسته می‌شد. دیگر نه شراب و نه تریاک و نه علم و نه عشق، هیچ کدام مددش نمی‌کردند. در دل چیز حضور خدا هیچ نمی‌خواست و مذهب تازه را بهانه کرده بود. اما هر دینی از مؤمن گذشتهایی می‌طلبد. و او، در جستجوی خدا، به خطر تن در داد. دعوت را بر عهده گرفت بی آنکه بکوشد مذهب جدیدی به کسی القا کند. شیخ از او خواست تا به زیارت مقام اعلی، به عکا سفر کنند. داعی چون یقین حاصل کرد آصفه راضی است، زن را به برادر سپرد و به راه افتاد. لوحی در باره او صادر شد که مقام داعی بودن را به او بخشید. و به امر اعلی برای دعوت خلق به سوریه و هند سفر کرد. پس از سفر به هند باز شک جان و روانش را مسوریانه وار می‌خورد. شنیده بود و به چشم خود دید که انگلیسی‌ها فرصت تازه‌ای را که با دین تازه پیش آمده است از دست نداده‌اند. گذشته از این بر پرهیز از عمل سیاسی و سازش با قدرتمندان در برخی از تعالیم تأکید فراوان می‌شد و داعی آن را نمی‌پسندید. سرانجام به نائین بازگشت. به امر اعلی محافلی برگزار کرد و کوشید تا زمینه مناسبی برای تبلیغ مذهب تازه‌اش فراهم آورد. نخستین گروندگان به دین جدید آصفه و برادر داعی بودند. شیخ همدی نوشته است: «نخستین کسی که در نائین به روزگار قاجار به باب و بهاء الله ایمان آورد طلبه‌ای جوان و حساس و اهل ذوق و شیفته راه حق بود که پس از طی دوران طلبگی در نجف اشرف به وطن مراجعت کرد و راه آخرت را برگزید و تشرف او به بهائیت به یمن انفاس ملکوتی بود که این فقیر در دم جلوه انوار حق را بر صورت یار جوان ساطع یافت و دیری نباید که حضرت بهاء الله خود لوحی در باره ایشان صادر فرمود و ایشان پس از سفر مخفی به عکا به مقام منبع داعی منصوب گشت و پس از تبلیغ در سوریه و هند به وطن مألوف مراجعت فرمود و به برکت انوار قدس و جلوه نور اعلی پیش از این سفر امر نکاح ایشان با دوشیزه‌ای حاصل آمده بود که در سراسر اقلیم نائین به زیبایی و عصمت شهره بود و نور حق در دل این یار نازدیم و نوعروس هم به تشرف آیین نو مفتخر شد و از ثمرات این ازدواج میمون است پسری که ابراهیم احبا و خلیل مخلصان خواهد بود و به سندیت لوح عبدالبهاء نوری است که انفاس قدس در صدر داعی به ودیعه نهاده بود و فقط پس از نکاح روحانی دوشیزه خانم و داعی با حقیقت اعلی انعقاد نطفه دنیوی و صورت بستن قالب آدمی آن میسر گردید و هم تجسد این شراره

کبریایی و بار گرفتن زوجه داعی است که مصادف است با شهادت برادر داعی که نه فقط جوان بود و منبع الطبع بلکه به وسعت صدور امانت و صداقت و پرهیزگاری شهره شهر نائین و حومه بود و قسم به نوراعلی که جز آنچه به چشم خود دیدم کلمه‌ای زیاده نخواهم گفت و دیدم که به تحریک امام جمعه در حوالی غروب آن روز مشغوم اهالی نوگ آباد سر به دنبال برادر داعی گذاشتند و با چوب و چماق و سنگ و کلوخ و فریاد بهایی سنگ نجس را باید کشت برادر داعی را دنبال کردند و آن جوان معصوم خود را به حوالی قنات شاهی رساند و چون به پشت سر نگریست و نوگ آبادیها را در تعقیب خود دید سراسیمه خویش را به بیابان انداخت و قضا را که چاه زغالی در آن حوالی بود و معصوم آشفته حال را خلق خونخوار به درون چاه انداختند و قسم به نوراعلی که عاجز و مغموم و خاک بر سر و زبان بریده و دست و پادر زنجیر تقیه و وحشت ایستاده بودم و به چشم خونبار خود دیدم که آن جماعت قسی القلب تا لبالب چاه را انباشته از سنگ و کلوخ و خار کردند و آن معصوم را زنده زنده شهید کردند و هنوز پس از ضربه پاره سنگ آخر ناله جگرسوز جوان به گوش می رسید و تا ضجه او را خاموش کنند هیزم فراوان بر دهانه چاه افروختند و تا پاسی از شب رفته گردا گرد چاه هلله کنان رقصیدند و پای کوبیدند. «داعی پس از این ماجرا در خانه اش مخفی می شود. خانه ای کوچک در پشت آب انبار که متصل به حسینیه نائین و مسجد جامع است و اکنون به طویله ای می ماند. آن روزها خانه حیاطی کوچک داشت. میان حیاط باغچه ای بود مربع شکل. میان باغچه درخت گل ابریشمی بود کهن سال. در چهار سوی حیاط اطاق و انبار و آشپزخانه بود. هشتی کوچکی در خانه را از حیاط مجزا می کرد. چسبیده به هشتی در «که» قرار داشت، که همان راه پله زیرزمینی است که به آبروقنات منتهی می شود. داعی در خانه را به روی خودی و بیگانه می بندد. هر روز عصر زن آبستنش منقل را درست می کند. آن را در اطاق مشرف به باغچه و درخت گل ابریشم می نهد. دشکی کوچک در حاشیه دیوار، پشت منقل پهن می کند. تنگ شراب داعی را در کنار منقل می نهد، و در سوی دیگر سماور مسوار کوچک را، استکانهای لب طلایی را، جام برنجی را، قدان انباشته از قندونبات را و قلم و دوات و کاغذ و کتابها را با حوصله می چیند. داعی پس از آب دادن به درخت ابریشم عرقریزان به اطاق وارد می شود. آب را باید از ته «که» با کوزه های کوچک بسالا آورد و همین او را از پا می اندازد. زن منخده ای

پشت سر داعی می گذارد و هنگامی که او نخستین بست را می چسباند، صدای اذان مغرب از گلدسته مسجد جامع بلند می شود. حالا، همه مردان نائین گردا گرد حسینیه در غرفه ها نشسته اند. گپ می زنند. سرفه می کنند. سیگار می پیچند. چاق چاق می کنند. و حرف می زنند. نوگ آبادیها هم سرفه می کنند، سیگار می پیچند، چاق چاق می کنند و حرف می زنند. هیچ يك به روی خودش نمی آورد که آدم کشته است. اینها مثل آن جناب که دستور می داد سر کسی را که متهم کرده بود بهایی است لب باغچه پیش چشمهایش ببرند، میان کشتن گوسفندی در روز عید قربان، و قربانی کردن آدمی در روز روشن فرقی نمی دیدند. داعی پس از کشیدن چند بست دچار آن حالت غریبی می شد که شاید ترساک تشدیدش می کند. اضطرابی بی اندازه و اندوهی توانفرما رگ و پی اش را شرحه شرحه می کرد. فکر کشتن آزارش می داد و در این اندیشه فرو می رفت که چه نیرویی، چه قدرت روحی، باعث می شود که کشتن، به هر دلیل که باشد، از یاد قاتل برود. داعی یکایک نوگ آبادیها را می شناخت. اغلبشان یا رعیت بودند یا کاسب خرده فروش که سر شب دکانهایشان را می بستند و برای ادای نماز به مسجد می آمدند و اغلب، قبل و بعد از نماز، چند ساعتی در غرفه های حسینیه می نشستند و با سایرین گپ می زدند. داعی نمی توانست يك مسئله اساسی را حل کند: تصمیم به کشتن آن جوان چگونه گرفته شد؟ آیا امام جمعه دستور داده بود؟ یا هیچ يك از آن جماعت نمی دانست که ماجرا به قتل نفس منجر خواهد شد؟ مرد جوان، مثل روزهای دیگر، از محله نوگ آباد می گذشته است تا به خانه برود. ابتدا کسی به طعنه حرفی می زند. حتماً کلمه ای را می گوید که آن نیروی خفته، آن میل سرکوب شده به آزار را در بقیه بیدار می کند. وقتی که جمع، گروه، برانگیخته شد، دیگر کسی مجال تسلط بر میل به آزار رانخواهد داشت. جانور وحشی در تن هر يك برانگیخته می شود، می جنبند و آنان را به جنبش وا می دارد. حتماً دهانشان کف کرده بوده است، چشمهایشان گشاد شده بوده است، از گلویشان جیغهای مقطع می جسته است، حتماً همه افسون شده بودند. میل به آزار تبدیل به شهوت کشتن شده بوده است. کشتنی که خدا هم شريك آن بوده است. اینجا مذهب دیگر سلسله آداب و دستورهای اخلاقی نیست. مذهب شوقی جادویی می شود که افسون کشتن را به متعالی شدن از طریق ارتکاب جنایت تبدیل می کند. وجدان کمتر کسی به آرامی وجدان مأمور شکنجه و جلاد است. کسی که به فرمان آقايش سر می بریده است حتماً خیلی

با ایمان، خیلی متعصب و پای بند به اخلاق بوده است. حتماً در آن لحظه که کارد را بر گلوی مرد لرزان می گذارده است جز خدا را در نظر نداشته است. خدا با جانور درون جسم در هم می آمیزد و کشتن جذبه تعالی را می آفریند. داعی به یاد می آورد که شاه عباس همیشه پانصد تن آدم خوار حاضر و آماده داشته است. آدم خوارهایی که به اشاره او مردی را تکه تکه در پیش چشمان سلطان می خورده اند. حتماً، هر يك از آنها در تنهایی، پیش از خوردن محکوم، نماز می خوانده است. در نزد او گناهی در کار نبوده است. بار گناه را فرمانروا به دوش می کشیده است. و فرمانروا، که سایه خداوند است، که بیش از همه مذهب تازه پا گرفته تشیع را اشاعه داده بوده است، که دمی از رعایت ناچیز ترین آداب و مناسک شرعی غفلت نمی کرده است، نمی توانسته است اشتباه کند، نمی توانسته است گناه کند. مگر آنها که به فرمان محمد علی شاه مجلس را به توپ بستند، و یا آنان که به فرمان ناصرالدین شاه رگ امیر کبیر را در حمام زدند، و یا آنها که با آجر بر فرق سر صور اسرافیل کوبیدند و جمجمه اش را داغان کردند، لمحهای از خاطرشان گذشته است که ثواب نمی کنند؟ خدا بار گناه را از دوششان برمی دارد. ایمان تصور جنایت را به شوق تعالی تبدیل می کند. و نا گهان، هر يك، در آزادی مطلق رها می شوند. نا گهان هر يك مجازمی گردد که شکنجه بدهد، مثله کند، بکشد. و دمی تردید نمی کنند. شك در نزد مرد با ایمان به شیطان می ماند که باید دمی از پرهیز از آن غفلت نکرد. شك شیطان است و یقین ایمان کامل. و همین یقین است که نمی گذارد جلاد محکوم را ببیند. اطلاق کلمه بهایی، یا جهود، یا نصاری، فرد را از هویت انسانی اش تهی می کند. در چشم مرد با ایمان، بهایی، یا جهود، یا نصاری، یا کسی که مذهبی مخالف دارد، دیگر آدم نیست. شیئی هم نیست. حشره ای موذی است که باید نابودش کرد. فقط، هیچ جلادی، به حالت خودش در هنگام شکنجه دادن یا کشتن نمی اندیشد. نمی خواهد آن نشئه بی نامی را که سراپایش را می لرزاند بشناسد. نمی خواهد به یاد بیاورد که هنگامی که تیغ را بر میج دست مردی عریان در حمام می کشد و می ایستد و به خونی نگاه می کند که از رگهای محکوم فوران می زند، سراپا نشنگی است. سراپا جذبه است. و به همین دلیل است که بیشتر و بیشتر محکوم را آزار می دهد. با چکمه بر سر و صورت امیر کبیر می کوبد، با دندان گلوی محکوم را می جود، با آجر دهان صور اسرافیل را خرد می کند، و بیشتر و بیشتر سنگ و کلسوخ در چاه زغال

می‌ریزد. ضجه محکوم موسیقی این مناسک می‌شود. بیشتر و بیشتر آن جانور وحشی درون تن را می‌رقصاند. بهایی یا جهود یا نصاری یا انقلابی مشروطه خواه، چه فرق می‌کند؟ مسئله اختلاف عقیده نیست. می‌توان مرتد را به راه راست آورد. می‌توان با دادن آزادی صور اسرافیل را به قبول وضع موجود راضی کرد. می‌توان هر کس را همان طور که هست پذیرفت. یکی قوزی است، دیگری چلاق است، و کسی نصاری یا بهایی است. خدای هر کس مثل قوز یا چلاقی‌اش، در خلوت و در رنج بردن او، در تنهایی او، با اوست. اما... داعی دوباره بستی می‌چسباند و در اما باقی می‌ماند. زن جوان و آستن رو به روی داعی، در سوی دیگر منقل، گرد پا نشسته خیاطی می‌کرد. گیسوی سیاهش را بافته بود. دوبافته پیچان بر خط تیره پشتش فرو افتاده بود. داعی به ابروهای سیاه و پلکهای برگشته زن می‌نگریست. جز این همه امور غیر حقیقی و مجازی می‌نمود. جز این انس فریبی که با این زن احساس می‌کرد، جز این آرامشی که با حضور این زن پدید می‌آمد و بر همه اضطرابها پرده می‌کشید، نمی‌توانست به حقیقتی یقین پیدا کند. تنها حضور این زن برهانی بر ارزش حیات بود. تنها این رابطه، این حس باستانی وحدت با موجودی دیگر می‌توانست دلیل زیستن داعی در جهانی باشد که جز ستم در آن نمی‌دید. شگفتا! شگفتا که در دامگاه حادثه حقیقت عشق هم بر او مکشوف نگردید. شیخ هدی نوشته است: «اما هجرت عظمای داعی از نائین نه به واسطه شهادت اخوی ایشان و نه به علت آزار خلق انجام شد و من فقط به شنیده خود اینجا اکتفا خواهم کرد زیرا به چشم خویش ندیدم آنچه را که از این و آن شنیدم که می‌گفتند شب عاشورای حسینی بوده است آن شب و داعی پس از ماجرای شهادت برادر پا از خانه بیرون نمی‌گذاشته است مگر در آن شب عاشورا که تعزیه در حسینه جنب خانه داعی بر قرار بوده است و داعی آسیمه سر و آشفته حال به میان خلق می‌دود و خلق نائین که نمی‌دانستند دل داعی به نورابها روشن است گمان می‌کرده‌اند که داغ برادر مجنونش کرده است و گویا سید میرزا گول آبادی دست داعی را می‌گیرد و داعی نعره می‌زند که آسید خدا باز هم دست رد بر سینه من گذاشت آسید و چسبون سید میرزا می‌ترسد میرزا خلیل تحصیلدار که از ریش سفیدان اعیان نائین است به سراغ داعی می‌رود و داعی او را کشان کشان به خانه می‌کشد و خلق نائین چنان به عزاداری حسینی مشغول بوده‌اند که نه داعی را دیده بودند نه خلیل تحصیلدار را و نه سید میرزا گول آبادی را و من اگر

می نویسم به روایت میرزا خلیل تحصیلدار می نویسم که مردم را در اعتبار او شکمی نیست والله ابها که اگر یار سر وصلت با بنده ناچیزی داشته باشد او را بهمهالك و حادثات بسیار گرفتار می کند که از فهم بندگان غافل بیرون است و راوی در نوشتن این حدیث خود دلخون است که میرزا خلیل تحصیلدار زوجه داعی را دیده بوده است که به وصلت دوست نایل آمده رنگ باخته غرقه در خون بر رختخوابی رو به قبله عشاق جان به جان آفرین تسلیم کرده بوده است و طفل نوزاد در گوشه ای می گریسته است و به روایت میرزا خلیل داعی بر سر می کوفته است و نعره می زده است که خودم، خودم او را کشتم به خدا قسم خودم او را کشتم میرزا و میرزا خلیل چنین فهمیده است که چون آن زوجه نادره را درد زایمان می گیرد داعی که خود طیب بوده است او را می زایاند و دریغا که چون طفل زنده می شود مادر از هستی قالب تهی می کند و چنین شد که داعی همان شب همه چیز را و از جمله سرنوشت ابراهیم نو رسیده را به امان انوار قدس و در زمام اختیار میرزا خلیل تحصیلدار گذارد و شبانه از نائین هجرتی کرد که هرگز رجعتی نداشت.»

— خوب، این هم میمه. دلان می خواهد نگه دارم و آبی به صورت بزید آقا؟
راننده گفته است و از سرعت اتومبیل کاسته است. اسماعیل برمی گردد و به
ابراهیم نگاه می کند. خواب است یا بیهوش؟ به مجسمه ای افتاده به پهلومی ماند.
حرکت هوا منخرینش را می لرزاند. ایستادن وقت می گیرد. ابراهیم را باید
زودتر به تهران و به بیمارستان رساند. «نه آقای راننده. بهتر است برویم. شما که
خسته نشده اید؟» — بنده؟ نه قربان. من عادت دارم. به این زودیها خسته نمی شوم.
تازه با این هوای صاف و جاده خلوت که آدم خسته نمی شود. هر چند چون
مجبورم تند نروم گاهی بیحوصله می شوم. به هر حال مهم نیست. اگر خواستید
می توانیم دلبران پیاده بشویم. حال ابوی چطور است؟ «نمی دانم آقای راننده.
مثل این که خواب است. بهتر رنج راه را کمتر احساس می کند.» — ببینم آقا
چرا با هواپیما نمی بریدشان؟ «نمی شود. دکترها می گویند مریضی که حمله قلبی
کرده است را نباید با هواپیما برد.» — این جور هم خیلی بد نیست. این ماشینهای
بنز سواری خیلی راحت است. تازه مریض شده اند؟ منظورم این است که اخیراً
حمله کرده اند؟ «حمله بله. البته بیماری اشان سابقه دار است.» — خیلی مسن به
نظر نمی رسند. «نه، سن و سال چندانی ندارد. پنجاه سال تقریباً.» — عجب؟
پنجاه سنی نیست. بنده الان شیرین چهل و یک سال دارم. «ولی خیلی شکسته به
نظر نمی رسید؟» — شما ندیده اید آقا. نمی دانید. کمر درد پدرم را در آورده
است. رفتم دکتر. بارها رفته ام دکتر. می گویند به علت نشستن زیاد در
پشت فرمان است. ستون فقرات کج می شود و به چه می گویند، به مغز
استخوان ستون فقرات چه می گویند، خلاصه به همان فشار می آورد. نخاع.»

— بله بله. نشستن باعث شده است که به نخاع بنده فشار وارد شود. چهار قدم راه نمی توانم بروم. دو تا چیز سنگین نمی توانم بلند کنم. چه می شود کرد؟ اگر يك روز کار نکنم زن و بچه هایم گرسنه می مانند. «نگفته اند ورزش کنید؟ ورزش مخصوص.» — ای آقا. واقعاً که نفستان از جای گرم بیرون می آید. چه ورزشی؟ این جور تفنن ها به مزاج ما نمی سازد. «منظورم ورزش به آن معنی نیست. دو سه حرکاتی در روز که باعث بشود.» — هان. ورزش سوئدی می فرمایید. «چیزی از همین قبیل.» — نه آقا. انشاالله از این سفر که برگشتم زن و بچه را برمی دارم و می روم مشهد. نذر کرده ام. انشاالله امام رضا خودش شفا عنایت می فرماید. هر چند این وقت سال در مشهد جای سوزن انداختن نیست. تشریف برده اید مشهد؟ «نه. اقبال یاری نکرده است.» — بفرمایید امام نطلیلیده اند. انشاالله ابوی وقتی بهتر شدند با ایشان به زیارت مشهد مقدس خواهید رفت. «انشاالله.» ای اسماعیل به یاد بیاور که چون ابراهیم هاجر را و نهاد زن در جستجوی آب به چهارسوی بیابان دوید. بی آبان. دوان در پی آب در پی آبان. اسماعیلی چه می طلبد؟

— آقا باز هم جای بیاورم؟ اسماعیلی سر از روی کاغذ برمی دارد. «بله. بله. قربان دستت يك نان شیرینی هم بیاور.» معده ام مالش می رود. شکمم که صبح کار کرد. جناب دکتر می گوید عرق نخور و سیگار نکش. جای هم ضرر دارد. بفرمایید بمیر. می دانم که جای و سیگار و باقی قضایا پدر معده را در می آورد. چه کنم؟ بالاخره باید جسم آدم به آدم بفهماند که نمی شود. نمی شود تمام وقت روحانی بود. روحانی تمام وقت! مثل روشنفکر تمام وقت! مثل هنرمند تمام وقت! جالب است. ولی نمی شود. آدم تخته بند تن است. متحیرم انبیا و مقدسین چه می کرده اند. مثلاً؟ دندان شان کرم خوردگی پیدا می کرده است؟ درد دندان کشیده اند؟ روشنفکر تمام وقت با نفخ معده و دندان درد و بیوست مزاج چه می کند؟ و با زن و بچه؟ اشتباه است. تصویری که آدم موقع جوانی از هنرمند و روشنفکر پیدا می کند زمین تا آسمان با واقعیت وجودی اش فرق می کند. کی بود که می گفت؟ می گفت وقتی رؤسای کمیته مرکزی حزب را گرفته بودند پسر جوانی در زندان با یکی از حضرات همسلول می شود. وقتی حضرت از گرسنگی می نالیده است پسر جوان با حیرت می گوید: مگر شما هم می خورید قربان؟ هه! معلوم است. خوب هم می خورند. فی الواقع می خوردند. «همین جا بگذارید. آهان. خیلی ممنون» نکند زخم معده بگیرم؟ باید مواظب باشم.

اسید معده‌ام زیاد ترشح می‌شود. از اصفهان که برگشت عوض شده بود. زن دیگری شده بود. گفت می‌خواهم دوباره شروع کنم. گفتم برای دفعه چندم؟ و خندیدم. گفت می‌دانم باورت نمی‌شود. می‌دانم مسخره می‌کنی. بکن. مهم نیست. من هنوز جوان مانده‌ام، می‌دانم. می‌توانم دوباره آغاز کنم، می‌توانم. گفتم فعلاً که باید صبر کنی نه ماهت تمام بشود و بزایی. گفت نه. تصمیمم را گرفته‌ام. سقطش می‌کنم. و راست می‌گفت. باورم نمی‌شد. هنوز هم فکر می‌کنم چطور توانسته. مگر خودش نمی‌خواست؟ مگر خودش گریه نمی‌کرد؟ نکند با محمدی؟ مردك لاغر و اخمو. انگار نوبرش را آورده. اگر باز گشت به اسلام اولیه عملی بود مصریها باید حالا خیلی وضعشان درست شده می‌بود. یا اعراب عربستان سعودی. بحث کردن با او فایده ندارد. مسئله ایمان است و لاغیر. حالا چرا با زن من؟ نکند با محمدی قرار گذاشته بوده برود اصفهان؟ نکند آنجا دست به یکی کرده‌اند؟ گفته است طلاق بگیر و بچه‌ات را بینداز. بعد عروسی می‌کنیم. محال است. پشتش به من، شانه کنان. بوی تنش. بوی پیراهنش. خیال تنش. خیال پیراهنش. هر چه زمان می‌گذرد وجودش برایم بیشتر محسوس می‌شود. بیشتر می‌بینمش. پس از ده سال دوباره در خیالم آفریده می‌شود. حالا که تمام شده. حالا که حتی از من می‌خواهد پایم را نگذارم به بیمارستان. و دلم می‌خواهد. دلم می‌خواهد بینمش. حتماً حلقه‌ای کبود به‌دور چشمهایش نقش بسته. چشم سوزنی. حتماً صورتش باد آلود شده. روی تخت لمیده. شاید روزنامه‌ای در دست. شاید چرت زنان. پستانهایش رها. موی طلایی‌اش افشان برشانه‌های کوچکش. پوست سفیدش. تن پنبه‌ایش. چطور ادامه بدهم؟ داعی از نائین هجرت می‌کند. حاشیه را باید وارد متن کنم.

اسماعیلی شیرینی در دهان، چای را سرمی‌کشد، سیگاری روشن می‌کند، پک زنان، می‌خواند:

حاشیه: ناگهان پرستار وارد می‌شود. فنجان چای می‌آورد. می‌گوید فرصتی پیدا کرده است و می‌خواهد حرف بزند. از سر و وضع من حدس زده است که باید دانشجوی باشم. خودش هم دانشجوی سال سوم مدرسه عالی پرستاری است. بدون مقدمه بحث را به‌هنگام معاصر مربوط می‌کند. حالا چرا نمی‌دانم. می‌گوید از هنر معاصر چیزی نمی‌فهمد. من برای پرستار توضیح می‌دهم. نه، توضیح نمی‌دهم. ماجرای چیزی نقل می‌کنم. سعی می‌کنم به‌او حاسی کنم که فهمیدن هنر معاصر هم مثل فهمیدن کتابهای علمی احتیاج به

حوصله و آموزش دارد. نمی‌شود بدون دانستن مقدمات لازم يك دفعه کتابی را باز کرد و از آن لذت برد یا منظور نویسنده را فهمید. باید دل به دل نویسنده یا شاعر داد. باید زبان هنر معاصر را یاد گرفت. به صرف این که مثلاً شاعر یا نویسنده‌ای به زبان روزمره قابل فهم می‌نویسد نباید توقع داشت که کارش قابل فهم باشد. یا چیزی شبیه به اینها. احتمالاً باید عکس العمل پرستار را هم بنویسم. اگر در اینجا اشاره کنم که پرستار شباهت خفیفی با آذر دارد بد نیست. چیزی شبیه به این را باید بنویسم: وقتی پرستار وارد می‌شود فنجانی‌چای و قندانی در دست دارد. تبسم می‌کند و می‌گوید برایم چای آورده است. فنجان را از دستش می‌گیرم. می‌خواهم در را ببندم. می‌گوید: «راستش بهانه بود. اجازه می‌دهید چند دقیقه‌ای مزاحمتان بشوم؟» وارد اطاق می‌شود. نگاهی دزدانه به ورقه روی میز می‌اندازد. مثلاً می‌گوید: «می‌دانم دشوار است ورقه را پر کنید. حتماً نشسته‌اید و سیگار کشیده‌اید و فکر کرده‌اید. واقعاً دنیای عجیبی است. آدم روزی هزار تا از این ورقه‌ها را پر می‌کند، اما پر کردن بعضی از آنها مشکل و حتی غیرممکن است. خوب، حق هم دارید. هنوز جوان هستند. فکر نکنم پنجاه سالشان تمام باشد. ماشاءالله هنوز همه موهای سرشان سیاه است و پر پشت. این روزها اغلب مردها خیلی زود مویشان می‌ریزد و طاس می‌شوند.» من به پشت میز رئیس برمی‌گردم. پرستار برصندلی‌سوی دیگر می‌ز، رو به رویم، می‌نشیند. بیست و دو ساله به نظر می‌رسد. ابروان سیاه و چشمهای سیاه دارد. سیاهی چشمهایش در زمینه رنگ پریده صورتش. شباهتی مبهم با آذر. که هنوز بعد از پانزده سال در خیال من جوان مانده است. پوستش بعد از پانزده سال هنوز شفاف و شاداب است. ابرویش بعد از پانزده سال به ظرافت روز نخستین است و قوس شکلی، هنوز، بر فراز چشمان درشتش درست می‌کند که باعث می‌شود هنوز وقتی نگاه بکند حیرت زده نگاه بکند. بعد از پانزده سال، هنوز در کاسه سر من نشسته است و حیرت زده می‌نگرد. به ما. به جهان. کدام ما؟ کدام جهان؟ حالا جهان شهر اصفهان نیست که در رؤیای من ساکن و همیشگی است. حالا ما جوان نیستیم. ابوالفضل حالا دیگر حوصله بحث ادبی و هنری ندارد. می‌داند که نمی‌شود هزار بار يك جمله یا هزار جمله را تکرار کرد و خسته نشد. خسته می‌شود. و حق هم دارد. آن همه بحث کرد، آن همه مقاله و کتاب نوشت و ترجمه کرد و خواند و سرانجام؟ سرانجام قبول کرد که اگر ژان پل سارتر توانست چنان کتابهایی بنویسد به سبب امکان موقعیت هم بود. او مجبور است

از خیر اراده آزاد و فردیت مطلق بگذرد. او مجبور است بسازد. فقط مسئله ادبیات است. ادبیاتی که در خلال نوشته‌ها و بحث‌ها یک چیز است و در بطن زندگی یک چیز دیگر. راستش در زندگی ادبیاتی نیست. زندگی، حالا، مجموعه نامفهومی از ترس و اضطراب و تنهایی است. خوردن، خفتن، نوشیدن، گاهی هم خوابگی و همیشه احترام گذاشتن. به وحشت خود احترام گذاشتن. حالا، همه ما می‌ترسیم. یا من چنین خیال می‌کنم. حالا همه امان از شدت ترس فلج شده‌ایم. یا من چنین خیال می‌کنم. حالا همه امان به ترس یکدیگر احترام می‌گذاریم. حتی روزنامه امروز روزنامه ده یا پانزده سال پیش نیست. آنجا، در صفحات آن روزنامه چیزهایی چاپ می‌شد که می‌توانستی بنحوی تعبیر و تفسیر کنی. مثلاً به نخستین بارقه‌های تحول فکری مردم بیندیشی. بگویی، بالاخره، اگر نمی‌شود همه حرف‌ها را در شرایط موجود زد، می‌شود، بعضی حرف‌ها را از طریق استعاره و تمثیل گفت. صحبت از شب، تاریکی و گزمه‌ها کرد. گفت که سارتر می‌گوید ادبیات بدون آزادی رشد نمی‌کند و نویسنده جز در آزادی نمی‌تواند بنویسد. حتی حرف از مسئولیت هنری و مسئولیت اجتماعی و تعهد زد. حالا ماهیت این زبان استعاره و تمثیل فی الواقع برایمان روشن شده است. حالا گمان می‌کنم باید دانسته باشیم که در طی همه آن سال‌ها خودمان را گول می‌زده‌ایم. نه فقط روزنامه پانزده سال پیش روزنامه امروز بود، بلکه، پانزده سال پیش هم مثل امروز هیچ کس، هیچ کس به غیر از چند صد تا روشنفکر، حرف‌هایمان را نمی‌خواند. و تازه اگر می‌خواند چیزی از آنها نمی‌فهمید. و تازه اگر می‌خواند و می‌فهمید، چیزی نفهمیده بود. گفتن این که شب باشد، گزمه باشد، و به قول نیما بیمارستان قرق باشد، مسیر رویدادهای جامعه ما را تغییر نمی‌داد. حالا، بر خلاف گذشته، باید دانسته باشیم که از هنر، از ادبیات، نمی‌توان توقع کاری را داشت که انجامش بر عهده همگان است. گذشته از این، حرف مسئولیت بیهوده است، زیرا مسئولیت امثال ما بیهوده است. آن دسته از ما که حالا می‌دانیم چقدر حقیریم. چقدر خودپسندیم. چقدر می‌کوشیم زیر نقاب هنر، اضطراب و تنهایی و بیچارگی خودمان را در قالب الفاظ بزرگ کنیم، ما چرا بسازیم و به همپا لکی‌هایمان قالب کنیم. باید بنویسم که پرستار می‌خندد. به شدت می‌خندد. مثلاً داستان لعابچی باشبایی را برایش گفته‌ام که در رستم الثواریخ وصفشان آمده است. خنده‌اش تمام نشده می‌گوید: «می‌دانید. شما هم مثل من به دانشگاه می‌روید. فرقتان با من این است که

حرفهای این روشنفکرها را می‌فهمید. ولی باور کنید من با این که علاقه دارم بفهمم نمی‌توانم.» جواب می‌دهم: حق دارید. ادبیات ما به‌صورت رمز درآمده است و آسان نیست که کسی بدون دانستن زبان این رمز حرفهای شاعران و نویسندگانمان را بفهمد. و خوب، این طبیعی است. شاعران و نویسندگان ما در موقعیت دشواری گیر کرده‌اند. از يك طرف باید با مشکلات چاپ دست و پنجه نرم کنند و از طرف دیگر فکر می‌کنند کارشان باید با نوآوریهای هنر و ادبیات در کشورهای دیگر هم‌تراز باشد. از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: «شاید حق با شما باشد. شاید شما هم اگر روزی چیزی نوشتید چنان معجون‌پیچیده و غریبی از آب در بیاید که خودتان هم باورتان نشود. به‌رحال یادتان باشد. زندگی روزمره مردم هم این قدر دشوار است که فرصت یاد گرفتن این زبان هنرمندانه را ندارند. به‌رحال خیلی ممنونم. می‌خواهید باز هم برایتان چای بیاورم؟» فنجان را به‌دستش می‌دهم و می‌گویم نه. باید با غیر ممکن رو به‌رو بشوم. باید ورقه را پر کنم.

میرزا خلیل تحصیلدار ابراهیم نوزاد را به‌خواهر داعی می‌سپارد. زن که خود فرزندی نداشته است به‌رغم میل شوهر، طفل را می‌پذیرد، برمی‌دارد و شبانه از نائین به‌سلطان نصیر عزیمت می‌کند. بخشی از این ده میراث پدری او بوده است که به‌خواست داعی پدر به‌زن می‌بخشد. شاید هیچ کجا نامی از سلطان نصیر برده نشده باشد و بر هیچ نقشه‌ای نشانی از این واحه کوچک نباشد. تنها کوچکی ده سبب گمنامی آن نیست. هر يك از مادی، شهری و خانه‌ای را می‌شناسد که با هستی او و رشد جسمی و فکری او در آمیخته است. صرف وجود نام ده، یا شهر بر نقشه بازگوی روزگار طی شده و شناسایی خاص ما نمی‌تواند باشد. زیرا شناسایی ما در مرحله‌ای از کودکی امان آغاز می‌شود که ذهن بارور نشده است و پس در همان دوران می‌ماند. و مکانها، دهات و شهرها دگرگون می‌شوند. گاهی به‌کلی نابود می‌شوند. مردان روزگار کودکی- امان پیر مردان ایام جوانی امان می‌گردند و پیر مردان دوران کودکی امان به روزگار جوانی امان مرده‌اند. اغلب جز خاطره‌اشان در ذهن ما نه‌نشانی از

آنان بر جا می ماند و نه اثری از مکانی که عمری را در آن بسر آورده اند. چنین آموخته ایم که در نوشته ها سرگذشت آدمهای استثنایی و یا معروف را بخوانیم. چنین آموخته ایم که به زادگاه و جایگاه آدمهای معروف علاقمند باشیم. هیچ گاه از خود نمی پرسیم که چرا سرگذشت اشخاص ظاهرأ بی هویت، داستان همگان، برایمان مطبوع نیست. غافلیم که هر يك از این همگان، هر کدام از این آدمهای هر روزی و بی نام و نشان، حیاتی سراسر ماجرا و رنج و شادمانی داشته اند و به حقیقت اینانند که بار تاریخ و تقدیر را به دوش می کشند. اگر اینجا در باره ابراهیم یا کسان دیگر سخن گفته می شود به دلیل تمایزشان با دیگران نیست. ابراهیم یا هر کس دیگر، بار تاریخ و جلوه های متضاد جامعه خویش را به دوش دارد. او یا ما، فرق نمی کند. در خویش به جستجوی تاریخ می پردازیم. از خویش به علایم سلامتی یا مرضی جامعه راه می بریم. وقوف به دگرگونی گام نخستین در راه ویرانی و بازسازی است. شدت و سرعت تحول در ممالکی نظیر ایران، با آهنگی مداوم، گذشته را نابود می کند. مملکتی که شاید قرن ها تا روزگار قاجار به يك صورت اجتماعی و اقتصادی باقی ماند، پس از تماس با اروپاییها و پس از انقلاب مشروطه يك باره در جریان شتابان دگرگونی افتاد. گسترش روز افزون شهرها، دهات را نابود کرد و نابودی دهات ویرانی فرهنگ بومی را به دنبال داشت که به زندگی سنتی قوام می بخشید. اکنون حتی نائینی ها سلطان نصیر را از یاد برده اند. زیرا نه فقط سلطان نصیر، بلکه اکثر سلطان نصیریها از میان رفته اند. و نه فقط سلطان نصیر، که اغلب «آباد» ها نابود شده اند: علی آباد، حسین آباد، گل آباد، مشک آباد. گرداگرد سلطان نصیر را این «آبادها» پر کرده بود. به مجموعه این دهات كوچك «بندلا» می گفتند. بندلا، سلسله دهات كوچکی بود که در حاشیه کویر، اغلب در میان دره ها، در مناطقی که امکان حفر قناتی وجود داشت، گسترده بود. در پنج فرسنگی نائین، آبادترین این دهات، گرداگرد امامزاده سلطان نصیر، در دامنه و عمق دره ای پهناور، قرار داشت. شاید به این واحه كوچك و به همه واحه های اطراف آن نباید ده اطلاق کرد. شاید این سلولهای كوچك صدها سال به يك صورت باقی بوده اند. هر يك واحد بسته و محدود به خودی بوده است که تولید کشاورزی آن تنها خوراك ساکنان آن و مایحتاج اربابان را فراهم می کرده است. اعیان نائین هر يك صاحب چند پارچه از این آبادیها بودند و هر آبادی معدودی رعیت داشت که بر زمین ده به دنیا می آمدند، بر زمین ده عرقریزان بزرگ

می‌شدند و بی‌آنکه در تصورشان وجود شهری به‌غیر از نائین بگنجند، بر زمین ده می‌مردند. به‌لحاظ آنکه آب در تمام این نواحی فوق‌العاده کم است، زمین مزروعی، اگر هم باشد، در ایام خشک سالی یفایده است. به‌همین دلیل، استخوانبندی اقتصاد ده را محصولات درختی مثل گردو، بادام و توت تشکیل می‌دهد. اینجا حیات هنوز در ابتدای تاریخ سیر می‌کند. آب عنصر اساسی آن است و هستی ساکنان ده وابسته به آن. وقتی تر سالی است مظهر قنات به‌جوی پرآبی می‌ماند که نیازی به مهار کردن آن در استخر نیست. وقتی خشکسالی است مظهر قنات جویباری کوچک است که به‌استخری مدور می‌ریزد تا پس از گذشتن چندین ساعت آب قابل آبیاری يك جا جمع شود. شاید نسله‌ها بر این رعایا گذشته است تا آموخته‌اند چگونه آبیاری کنند که قطره‌ای آب به‌هدر نرود. قنات در دل کوه‌های دور دست کنده شده است. آب‌روی آن از شیب کوه سرازیر می‌شود، و مظهر آن در بلندترین نقطه ده است. ده از «سرآب» آغاز می‌شود و شیب زمین مسیر جویها را تعیین می‌کنند. هر رعیت می‌داند که آب از چه فاصله درازی به‌ده می‌رسد و می‌داند چگونه با سرعت و دقت تا سرحد و سواس آب را هدایت کند تا بتواند آن را به‌درختزار و کشتزار برساند. در فاصله میان درختان و بر دامنه تپه‌ها، در قطعات کوچک زمین، گندم، جو، نخود و لوبیا و عدس، و اگر تر سال باشد، خیار و هندوانه کاشته است. سلطان‌نصیر هم مثل سایر دهات دو نوع خانه دارد: خانه‌های اربابی و خانه‌های رعیتی. خانه‌های اربابی اطاقهای بزرگ و کوچک دارد و اغلب دیوارها گچ مالی شده است. انبار و طویله‌اشان از یکدیگر جدا است. درخت سیب و گلابی و مو در باغچه‌هایشان کاشته شده است. خانه‌های رعیتی اطاقهایی تودر تو است که دیوارهایشان کاهگلی است، سقفشان گنبدی شکل و کوتاه است و در آنها درختهای تزئینی وجود ندارد. معمولاً اطاقها چسبیده به دیوار آغل گوسفندان است و در میان اطاق اصلی تنوری در زمین حفر شده است که زمستانها گرمای خانه را تأمین می‌کند. سلطان‌نصیر وقتی آباد شد که سید علی شیبی در خواب به اهمیت وجود قبر یکی از اعیان امام رضا و انسب حضرت معصومه در ده پی برد. شاید امام‌زاده سالیان بسیار در ده بوده است، اما سید علی کمر همت برای نوسازی آن بر بست. طلبه جوان با دختر یکی از اعیان نائین ازدواج کرده بود. سبب ازدواج و رضایت دادن پدر دختر کور شدن یکی از چشمهای رباب خانم به‌هنگام بازی او با چاشنی تفنگ بوده است. دختر جوان

که خواندن و نوشتن هم آموخته بود به علت بی احتیاطی چاشنی را بردنگ می گذارد و بر آن می کوبد. دنگ منفجر می شود و تکه ای فلز یکی از چشمان او را کور می کند. همین از ارزش اجتماعی او می کاهد و باعث خانه ماندنش می شود. هنگامی که سید علی که چندان مال و منالی نداشته است دختر را از پدر خواستگاری می کند، پدر فرصت مناسب را از دست نمی دهد. رباب خانم را به همراه جهیزیه ای که از جمله خانه ای و پاره زمینی در سلطان نصیر بوده است به سید علی می دهد و او زن را برمی دارد و به ده می آید. خانه و امامزاده و ده، همه را آباد می کند. بازسازی امامزاده به ده رونق می بخشد. اهالی منطقه نه تنها برای عزاداری و عبادت به سلطان نصیر می آیند بلکه چیزهایی هم نذر امامزاده می کنند. امامزاده بنایی است ساخته شده از خشت و آجر. صحن اصلی گنبدی کوچک دارد و اطاقی بزرگ است که معجر در میان آن ساخته شده است. پارچه سبزی معجر را می پوشاند. منبری در کنار معجر نهاده اند. اطاقی دراز به صحن اصلی متصل است که مسجد به شمار می رود. دوفضای بزرگ مسقف در دو طرف صحن اصلی است که محل گذاردن نخل و تجمع در ایام عزاداری است. زمین اطراف امامزاده قبرستان است. در جنب صحن درخت «و نی» کاشته شده است کهن سال. این يك، شاید، جفت درخت «و نی» دیگری باشد که بر بلندی تپه، درست پیش از ورود به ده و تشریف به امامزاده، روئیده است. درختی که «آب» نمی خواهد. یا چنان از موهبت خداوند برخوردار است که ذخیره آبش را به وقت بارندگی تأمین می کند. رباب خانم که ما بچه ها به او «نانا» خطاب می کنیم مثل سایر اهالی ده عقیده دارد که این درخت همان درخت سدر مشهور است که در بهشت می روید و جاودانه سرسبز می ماند. سبب وجود آن در ده، وجود مقبره امامزاده است. هیچ کس به این درخت مقدس توهین نمی کند. و نانا، مرا که بازیگوشانه از خر پیاده شده ام و به جانب درخت می روم، از نزدیک شدن و شکستن شاخه های آن بر حذر می دارد. اگر کسی شاخه ای از درخت ون بشکند خواهد دید که از جای شکستگی خون سرریز خواهد شد. چند ساله ام؟ شاید پنج ساله. من هدایت اسماعیلی کوچکترین فرزند سارا و ابراهیم هستم. داستان عشق و ازدواج پدرم را از نانا شنیده ام. عمه ابراهیم، شاید از ترس آزار مردم نائین ابراهیم را تا هفت سالگی در سلطان نصیر بزرگ می کند. خانه او در نزدیکی خانه سید علی و رباب خانم قرار داشته است. ابراهیم از ماجرای به دنیا آمدنش بی خبر بوده است. اهالی

ده نیز چیز زیادی در این باره نمی دانستند. فقط اربابها، و از جمله سیدعلی و باب خانم از داستان باخبر بوده اند. ابراهیم در ناز و نعمت بزرگ می شود. عمه که شوهرش به خاطر ماجرای برادر او را طلاق می دهد هیچ چیز از ابراهیم دریغ نمی کند. سیدعلی که به مرور زمان مجتهد و پیش نماز ده می شود چندان پسرک بازیگوش را دوست نمی دارد. باب خانم، به خلاف او، به ابراهیم مهر می ورزد و پسرک گاه و بیگاه به او مادر خطاب می کند. گذران زندگی روزمره در خانه سیدعلی به تنعم و آسودگی خانه عمه ابراهیم نیست. اینجا همه باید کار کنند. پدر پیش از برآمدن آفتاب بیدار می شود و زن و فرزندان را بیدار می کند. خواندن نماز در مسجد، روضه خوانی در ایام عزاداری، برگزاری نماز میت و نظایر آن مشغله اوست. پسرها علاوه بر سرکشی به رعیتها و درس خواندن در نزد مادر باید به کارهای پدر نیز کمک کنند. زمانی که سارا دختر بزرگ سیدعلی به دنیا می آید خانواده در رفاه نسبی بسر می برده اند. منبع اصلی درآمد خانواده قالی بافی است و دو دختر سیدعلی بارسنگین بافتن قالی را تا هنگام رفتن به خانه شوهر بردوش می کشیده اند. پسرها پس از بلوغ به شهر فرستاده می شدند. دخترها می ماندند و کار می کردند. هنوز پنج سالگی سارا تمام نشده بود که در پشت دار قالی نشست. سارا و خواهر، زمستان و تابستان، آفتاب نزده بر می خاستند، چراغ موشی را روشن می کردند و همراه با سایر دختران ده به اطاق قالی بافی می رفتند. پشمها را آماده می کردند، نقشه قالی را سارا که استادکار بود، به بقیه می داد. پشم را از میان قیطانها عبور می دادند و خفت می انداختند. خفت انداختن به زودی سرانگشتان را می ترکاند. غبار پشم پوست دست و صورت را می خشکاند و ریه ها را پر می کند. دستها به مرور زمخت می شود و کمبود نور آفتاب مفاصل را بی حس می کند. چشمها کم سو می شود. و دست و پا درد، دخترکان را رنج می دهد. ولی شکایتی در کار نیست. همه کار می کنند. آنچه دختران و زنان را می آزارد ناشی از وضع عمومی زن و مرد در ده است. زن نه تنها انجام کار خانه، شستن و رویدن و پختن و دوختن، را برعهده دارد بلکه کار در مزرعه و قالی بافی هم برعهده اوست و اگر رعیتها، چه مرد و چه زن، فرصت سرخاراندن پیدا نمی کنند، اربابها، از زنان و دختران بهره می گیرند تا پسرها به شهر بفرستند یا خود به زیارت مشهد و کربلا بروند. مردها، در مقام پدر یا برادر یا شوهر، مختارند اگر خلاقی از دختر یا خواهر یا نشان سرزد، او را تا سرحد مرگ بزنند و گاه بکشند. سارا نیز مثل دیگران زیر ضربهای شلاق و مشت و لگد پدر

و برادران بزرگ می‌شود. آنچه بالاخره او را از دیگران ممتاز می‌کند هوش بسیارش است. روزها چند ساعتی نزد مادر خواندن و نوشتن می‌آموزد و کتاب می‌خواند. در طی همین ساعات است که ابراهیم را می‌بیند. و به یکدیگر دل می‌بندند. اما ابراهیم درده نمی‌ماند. هیچ‌ارباب زاده‌ای در ده نمی‌ماند. میرزا خلیل او را به مدرسه می‌فرستد. به‌زودی پسر جوان دوستان اعیان بسیار پیدا می‌کند. سرگرمی توانگران کشیدن تریاک و قمار بازی و میخوارگسی است. ابراهیم خیلی زود به این هرسه می‌پردازد. سارا جسته و گریخته چیزهایی درباره او می‌شنود. پیش از آن که ابراهیم به تهران برود، به ده باز می‌گردد و ازدختر جوان خواستگاری می‌کند. حالا ابراهیم شهری شده است. کت و شلوار می‌پوشد و عصا به دست می‌گیرد. خودش به رعیتها فرمان می‌دهد. سیدعلی با ازدواج دخترش مخالف است. از جوان عیاش شهری بیزار است. مادر دختر راضی است و چون اوست که بر شوهر مسلط است، مراسم عقد، به سادگی برگزار می‌شود. ابراهیم به تهران می‌رود و چون پس از سه سال باز می‌گردد یکسره دگرگون شده است. در خانه پدری اش در نائین منزل می‌کند. زن جوان را نیز به نائین می‌آورد. اکنون خصایص ابراهیم و سارا کاملاً قوام یافته است. ازدواجشان پیوندی نامناسب نیست. آنچه آن را پایدار می‌گرداند تفاوت بنیادی در تربیت هر یک، و محیط رشد و علایق فردی اشان است. ابراهیم شخصیتی متهور، متکی به نفس، و بیزار از اقتدار پیدا کرده است. یگانه و عزیز دردانه بودنش خویشتن بینی او را بیشتر می‌کند. روحیه جوانان تهرانی، شهر پایتخت، را کسب کرده است؛ جستجوی خستگی ناپذیر لذت و قدرت. سارا، نه عزیز دردانه بوده است و نه شهری. کار کردن و رنج بردن جزئی بدیهی از زندگی روزمره اش به شمار می‌رود. خوش بینی، آسانگیری، مقاومت در برابر ناملايمات جلوه‌های بارز شخصیت او می‌شود. شرایط جامعه و زمان آن‌دو، ایجاب می‌کند که مرد مطلق‌العنان باشد و زن شیئی در میان سایر اسباب زندگی مرد. شاید به همین دلیل است که نخستین بار پس از انتقال به خانه نائین، ابراهیم، به دلیل آن که سارا آتش منتقل را خوب درست نکرده است چندان کتکش می‌زند که زن بیهوش می‌شود. دیری نمی‌گذرد که سارا آبستن می‌شود. و چه حامله باشد و چه نباشد، انجام کارهای خانه بردوش اوست. هیچگاه رنج بالا آوردن آب از کوزه، به وقت حاملگی اش، از یادش نمی‌رود. ابراهیم می‌نشسته است، کتاب می‌خوانده است و سارا به درخت گل ابریشم آب می‌داده است. تا دو سال ابراهیم زندگی آسوده‌ای را می‌گذراند. سارا خانه‌داری و

بچه‌داری می‌کند. ابراهیم تا ظهر می‌خوابد، پس از ناهار از خانه بیرون می‌رود، سحرگاه مست و مدهوش و اغلب پاك باخته به‌خانه می‌آید. به غیر از قماربازی و تریاك کشیدن سرگرمی‌اش خواندن کتاب است. اما میراث پدری چندان زیاد نیست. پس از مرگ عمه، از اموال پدری فقط خانه‌ای در نائین و آب و ملکی در سلطان نصیر باقی می‌ماند. و يك شب، ابراهیم، درمی‌یابد که زن و فرزندان گرسنه مانده‌اند و خانه از آذوقه خالی است. درعین حال حوادثی که در تهران اتفاق می‌افتد او را به‌خود می‌آورد. ناگهان دست از عیاشی می‌کشد و سارا هنگامی به‌دگرگونی شوهری می‌برد که مرد از اومی خواهد بیشتر در فکر سلامتی خودش باشد. سارا به‌درستی نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است. هیچ کس نمی‌داند. امام جمعه و برخی اعیان نائین به‌محفل ابراهیم و دوستانش مشكوك می‌شوند. جسته و گریخته حرفهایی در بارهٔ مرد جوان زده می‌شود. برخی او را لامذهب و طرفدار نهضت‌های سیاسی می‌دانند. گروهی گمان می‌کنند او نیز به‌راه پدرش رفته است و به مذهبی تازه گرویده است. همه این حرفها تا حدودی حقیقت پیدا می‌کند. نخست ابراهیم به‌محافل بهایی نائین راه می‌یابد. اما دیری نمی‌گذرد که می‌بیند به‌خلاف روزگار پدرش، اکنون گرویدن به‌این مذهب طغیان بر علیه نظام مستقر نیست. دایرهٔ نفوذ سیاسی پیروان این مذهب گسترده شده بوده است. در محفل بر سازش و همکاری با قدرتهای حاکم و پرهیز از فعالیت سیاسی تأکید می‌شود. ابراهیم از گرویدن به‌این مذهب خودداری می‌کند، اما درعین حال دو جهت فکری و عملی زندگی خود را درمی‌یابد: یکی طغیان در برابر وضع موجود و سرباز زدن از پذیرفتن اصول حاکم بر جامعه است و دیگری ناتوانی از ابراز این طغیان به‌صورت مشارکت در نهضت‌ها و عمل اجتماعی. جهت اول موجب می‌شود که شب و روز ابراهیم به‌جدال با خود و نفس خود طی شود. دمی از زندگی حال، و آنی از زندگی گذشته‌اش را بر خود نمی‌بخشاید. روز و شب خویشتن را محاکمه می‌کند. خود را به‌صورت اعیان زادهٔ بی‌بندوباری می‌بیند که نه تنها وجودش مبتنی بر استعمار دیگران است، بلکه هستی‌اش نوعی زندگی انگل و اراست که از طفیل رنج دیگران می‌زید. جهت دوم موجب می‌شود که با عمل ظاهری و اجتماعی‌اش بر وضع موجود صحه بگذارد و رفتارش او را عارف منشی جاه‌طلب و قدرت دوست نشان بدهد. و قوف به‌این وجوه دو گانهٔ فکری موقعیت او را دشوارتر می‌کند. می‌داند که بخشی از وجودش آرزومند ثروت، احترام و حیثیت اجتماعی، و برتری بر دیگران است. می‌داند که دیگران،

خاصه مردم عامی را تحقیر می کند و از تفرعن و تکبر بسیار باکی ندارد. و در عین حال می داند که بخش دیگر وجودش بیزار از چنین شخصیتی است. رنجش وقتی افزون می شود که باید به عمل اجتماعی بپردازد. تاهنگامی که ثروت و میراث پدری باقی بود ابراهیم وقتش را به اسراف گذراند. اکنون بارسنگین زن و فرزند را بردوش دارد و دمی از یادش نمی رود که آنان نیاز به خوراک و پوشاک دارند. حس می کند که به ناگهان در چنبره موقعیتی گیر کرده است که امکان هر گونه فعالیت ثمر بخشی را از او سلب می کند. از سویی آئین اجتماعی تازه ای را که در آبادان و اصفهان و تهران رونق گرفته است نمی تواند بفهمد و به آن سر بسپارد. گذشته از این که پیروان آن آئین هم او و امثال او را نمی پذیرند و فاسد و بورژوا می شمارند. از سوی دیگر، چنان منزوی و دور افتاده از فعالیت های سیاسی گروه های دیگر است که شرکت در گروه های سیاسی برایش میسر نیست. از دوستان هم کلاشش اکنون برخی به مقامات دولتی رسیده اند اما ابراهیم سالهاست با آنان تماس نداشته است. زندگی در شهرستان، رشته ارتباطی او را با مراکز فعالیت اجتماعی و سیاسی قطع کرده است. روزنامه ها خیلی دیر به نائین می رسند و مردم عموماً از وقایع مملکتی بی خبرند. آنها که در مجلسی گرد می آیند و از اوضاع سخن می گویند حتی از ماهیت تحولات اداری و دولتی سردر نمی آورند. ابراهیم مصمم می شود که به طریقی خود را از محیط نائین خلاص کند. به واسطه دوستی شغلی در دادگستری نائین به دست می آورد. با پشتکار فراوان کتاب های حقوقی و مجموعه های قوانین و روزنامه های مختلف را می خواند. وقایعی که در تهران روی می دهد روزنه امیدی بر ابراهیم می گشاید. اکنون سخن از انتخابات و فعالیت سیاسی جمعی است. شوق باز یافتن هویت تاریخی و ملی خرد و کلان را به جنبش واداشته است. جنگ جهانی دوم به پایان رسیده است و قحطی و گرانی اندک اندک تمام می شود. ابراهیم سرانجام شغلی در دادگستری یزد به دست می آورد و زن و بچه ها را با خود به یزد می برد. اکنون بحران روحی او جای خود را به خوشبینی و یقین به فعالیت اجتماعی داده است. روز و شب کار می کند. دیگر از خودش بیزار نیست. دیگر احساس انگل بودن او را آزار نمی دهد. کار اداری اش نه فقط خدمت به مردم است، بلکه خدمت به دولتی است که برای نخستین بار در برابر کا بوس دولتهای خارجی ایستادگی کرده است. راست است که او هنوز آب و ملکی دارد و وضع مالی اش بهتر از اکثر مردم است، اما آینده روشن می نماید و دگرگونی در جهت کمال مطلوب میسر. وحدت ملی

سرانجام به وحدت فکری و پیروزی حق بر باطل منجر خواهد شد. و بدین هنگام است که من، هدایت اسماعیلی، از آمدن ما به سلطان نصیر سخن می گویم. از زمان از دست رفته: وقت ییلاق تابستانی ماست. بعد از ظهر از مزرعه یزدی سوار بر خر به راه افتاده ایم و آفتاب غروب به زیر درخت ون می رسیم. اکنون گله از کوه بر می گردد. بز پیشاهنگ زنگوله به گردن پیشاپیش گله می دود و گوسفندان پرچ پرچ کنان به کوچه باغ میان خانه ها می دوند. دسته دسته از گله جدا می شوند و به آغل های صاحبان خود می روند. شب آرام ده، با هیاهوی عصر آغاز می شود. من تا شب نشده باید به همه سوراخ و سنیه هایی که می شناسم سر بزنم. از دیواره سنگ چین باغچه زیر امامزاده بالا می روم. خود را از زیر درخت توت عظیم به بالا می کشم و به خانه اربابی نانا و آقا بزرگ سیدعلی می رسانم. خانه دوباغ به یک دیگر پیوسته است. در انتهای آن انبار کوچک هیزم، محل خودشویی و آشپزخانه است و در ابتدای آن انبار کاهدانی. پس از آشپزخانه اطاق کرسی است. اطاقی بزرگ که در میان آن جای پایه های کرسی بزرگی را در زمین حفر کرده اند تا کرسی ثابت بماند. روی کرسی پوشیده از لحافی بزرگ و ملحفه ای گلداز است. گرداگرد آن دشکهایی بر کف اطاق گسترده است. مخده ها و پشته ها را در کنار دشکها، در چهار سوی کرسی نهاده اند. زمستانها آقا بزرگ و نانا و اهل خانواده گرد این کرسی می نشینند و می خوابند. چسبیده به اطاق کرسی صفا قرار دارد. ایوان کوچکی که سقفی گنبدوار بر فراز آن است. صفا «دست دانی» کوچکی در انتها دارد و سوی دیگرش «تاخانه» است. این تاپوخانه انبار بزرگ ما یحتاج خانه است که در آن تابوها یا خمره های ریز و درشت را به صفا چیده اند. اطاق کرسی و صفا و تاخانه مشرف بر ایوان بزرگ است. ایوانی سنگفرش که دار بست سرتاسری موسیقی یکسر سبز بر آن می زند. باغچه کوچکی، رو به روی صفا، بر این ایوان ساخته اند که گلزاری از لاله عباسی، ختمی و آفتابگردان است. دالان بزرگ پیوسته به در پشت خانه به ایوان می رسد. علاوه بر در اصلی خانه، اطاق مهمانخانه هم در انتهای دالان است. دیوار سنگ چین بلندی ایوان را به باغچه های خانه متصل می کند. هر باغچه پر از درخت سیب، توت، بادام و گردو است. باغچه های خانه اول در باغچه های خانه دوم ادغام می شود. میان دو خانه دیواری نیست. خانه دوم از طویله بزرگی آغاز می شود که چسبیده به آبریز گاه خانه اول است. پس از طویله اطاق بزرگ و گچ کاری شده ای است شسته و رفته. این اطاق قالی بافی است. جایی که بردارها قالی بار گذاشته اند و روزگاری سارا پشت

آنها می‌نشسته است. پس از اطاق قالی بافی، کاهدانی است و در چوبی کوچک خانه دوم. دیوار سنگ چین باغچه‌ها به لب آب می‌رسد. لب آب، دنیای کوچک و رنگینی است که دست نظم‌دهنده آدمی در پیرامون حوضی کوچک با درخت و گیاه آفریده است. این حوض کوچک اندکی از آب سراب را در خود نگه می‌دارد. هر بار که با کشیدن «کمه» آب سرآب را سرمی‌دهند، آب در مسیر خود به این حوض می‌ریزد و از سوی دیگر آن بیرون می‌رود. در یک سو، کنار حوض، دسته‌ای درخت آلبالو است و گلدسته‌ای از بوته‌های گل سرخ. کنارشان درختی تنومند سر به آسمان برافراشته است که کاکل سبز آن را پیش از رسیدن به ده، از دور دست می‌توان دید. نام درخت را از نانا پرسیده‌ام. اسمی غریب: وسک. در سوی دیگر حوض، مجلس ضیافت مرا، کاخ هزار حجره مرا، درخت میب تنومندی فراهم می‌آورد کوتاه. می‌توان اندکی همت کرد و از تنه آن بالا رفت. به شاخه‌ای استوار و راست رسید که مشرف بر حوض است و برج دیده‌بانی من. بر حاشیه جوی آب دو جانب حوض پونه فراوان رویده است که عطری همیشگی در فضای کاخ می‌پراکند. دروازه این بهشت را شاخه‌های انبوه و تودرتوی درخت توت قندی درست می‌کنند. از خاک پشته‌ای بالامی‌روم و سفره طبیعت را می‌بینم که در پیش چشمانم گسترده است. الفتی باستانی میان من و این کاخ طبیعی است. چه می‌خواهم؟ رودخانه‌ای خروشان که هست، دریاچه‌ای آرام که هست، و برج دیده‌بانی من. جایی که چون بر آن می‌نشینم صدای همه امواج طاغی دریاچه را می‌شنوم. سفره خانه طبیعت همیشه در دسترس باقی می‌ماند. پرندگان قاصد بر بلندی وسک، نشسته بر باروی معبد خدای درختان، خبر از شب می‌دهند و من، خسته و خواب آلود، لشکر پروانه‌هایم، مرغهایم، خروشه‌ها و قاصدکها و کفشدوزکها و مارمولکهایم را فرامی‌خوانم: شب و وحشت آغاز خواهد شد. باید خوابید. خستگی سفری طولانی از نفس می‌اندازدم. سفر معمولاً در اواخر خرداد شروع می‌شود. از چند هفته قبل مادر همه چیز را آماده می‌کند. چراغ توری، قابلمه‌های ریز و درشت، رختخواب و پتو، قند و چای و نبات، پارچه‌های رنگارنگ برای تحفه دادن به این و آن، مایحتاج لازم برای اقامت در ده. معمولاً ابتدا به نائین می‌آییم. و سپس به مزرعه‌ای بر سر جاده ماشین‌رو. از این منزل تا سلطان نصیر راه چندانی نیست. اما هنوز جاده ماشین‌رو وجود ندارد. باخرباید راه را طی کنیم. با آغاز تدارک مسافرت، تعطیلات تابستانی هم شروع می‌شود و قید و بند مدرسه از دست و پایم برداشته می‌شود. هر لحظه التهاب و هیجان من زیادتر می‌شود. تب می‌کنم.

تا وقتی بده نرسیده‌ایم تبم ادامه دارد. خرها که به‌راه می‌افتند می‌فهمم که در آستانه ورود به جهانی ناشناخته‌ام. کلماتی که می‌دانم و اشیایی که می‌شناسم اندکند، چیزها و جانوران و گیاهانی که می‌بینم و بوها و صداها یی که می‌شنوم بسیارند. حضور همراهانم را از یاد می‌برم. ماهنوز به‌سلطان نصیر نرسیده‌ایم که همه باخبر شده‌اند. همه می‌دانند که فرزندان قدیمی ده، ابراهیم‌خان و سارا خانم به‌بیلاق آمده‌اند. خانه اربابی ابراهیم‌را آب و جارو می‌کنند. این خانه در جوار خانه آقا بزرگ است. تازه نوسازی شده است. ابراهیم‌خان پس از مردن عمه دستور داده است آن را به‌صورت شهری بسازند. خانه دواشکوبه است. اشکوب اول به‌باغچه‌هایی پیوسته است که بر شیب زمین، مطبق و هر طبقه استوار بر دیواره‌های سنگ‌چین، ساخته شده است. اشکوب دوم مشرف بر ده و گنبد امام‌زاده است و دواطاق و ایوانی آجر فرش دارد. سرشاخه‌های درختان سیب و گلایی تالیه ایوان بالا آمده است. در پشت این‌خانه، خانه یوسف رعیت ابراهیم‌خان است. یوسف جوان و قدرتمند و فعال است. ابراهیم‌خان او را از دهی دیگر به‌سلطان نصیر آورده است و اینجا یوسف آزادی و اختیار فراوان دارد. زن جوان و بلند قامتش نازبگم سرآمد زنانه است. حرف زدنش به‌فریاد کشیدن می‌ماند. می‌تواند يك تنه‌الاغی را از زمین بلند کند. بچه‌های یوسف تا چند روز کار پدر و مادر را بر عهده می‌گیرند تا آنها به اربابها برسند. ابراهیم نمونه ارباب شهری است؛ بلند قامت و لاغر، کت و شلوار تمیز و مرتب بر تن، کفش واکس زده بر پا، عصای اعیانی در دست و عینک پرسی بر چشم. دماغ و دستهای ظریف ابراهیم‌خان باموی سیاه و صافش که به‌يك سو شانه شده همخوان است. ابراهیم خسته راه است. بلافاصله به‌خانه آقا بزرگ می‌رود. همه‌جا را آب و جارو کرده‌اند. به‌باغچه كوچك و به‌گل‌های لاله‌عباسی و ختمی آب داده‌اند. صفه را باقالی فرش کرده‌اند. بر لبه صفه‌دشکی پهن کرده‌اند و مخده‌ای به‌دیوار تکیه داده‌اند. منقلی برنجی و هشت گوش را بر سینی مسی مدور، رو به روی دشتک نهاده‌اند. زغال‌های گداخته در میانه منقل می‌درخشد. همه در رفت و آمدند. نازبگم سماور برنجی را می‌تکاند و زغال‌های گداخته را در آتش‌دان می‌ریزد. سلطان زن گل محمد هنوز از جارو کردن ایوان خانه دوم فارغ نشده است. صفرا دختر نازبگم کوزه‌ها را برای آب کردن به‌سر آب می‌برد. نانا و آقا بزرگ به‌پیشواز ابراهیم خان می‌روند. آقا بزرگ بلند قامت است و دستهای بزرگش مسی لرزد. ریشی انبوه و دماغی پهن دارد. شاید شصت ساله است. عمامه‌ای سیاه بر سر و شالی سبز

رنگ بر کمر بسته است. نانا پیرترو شکسته تر به نظر می آید. دوسری سفیدی قرص صورت پرچینش را قاب گرفته است. هم برپیشانی او وهم برپیشانی آقا بزرگ جای نهادن بر مهر پینه ای پدید آورده است. آقا بزرگ می گوید خوش آمدید خان، و نانا ادامه می دهد قربان قدمتان خان. مادرم دست پدر و مادرش را می بوسد. گریه می کند. ما بچه ها همه دست آقا بزرگ و نانا را می بوسیم. لبخندی لبان ابراهیم را می گشاید. با نانا و آقا و بوسی می کنند. ابراهیم بر روی دشت می نشیند، به مخده تکیه می دهد، یک پایش را خم می کند و حایل پای دیگر می گرداند، عصایش را در کنار پای خم شده اش نگاه می دارد و بر آن می لعد. به چشم انداز مقابل صفه چشم می دوزد. ناز بگم سماور جوشان را در کنار منقل قرار می دهد. مشتی چای در قوری بزرگ می ریزد و شیر سماور را بر آن باز می کند. مادرم و بچه ها به جانب سر آب به راه می افتند تا دست و رو بشویند. من خود را به انتهای صفه می رسانم و در همان جا چمباتمه می زنم. قل قل سماور موسیقی بومی و آشنایی است که بخار و شعله های کوتاه زغالهای گذاخته در منقل را می رقصاند. آقا بزرگ با دستهای لرزان استکانهای لب طلایی و کمر باریک را می شوید. از کیسه ای ترمه و افور بلندی را بیرون می آورد. نی و افور آبنوسی و حقه اش چینی است. صدای بم و لرزانش با هیاهوی ده درهم می آمیزد و ریشش در نور سرخ خورشیدی که غروب می کند، قرمز می نماید. آنگاه از جعبه چوبی ظریفی لوله های زرد رنگ تریاک را بیرون می آورد. با فشار دست آنها را خرد می کند و حبه های ریز و درشت را در بشقاب چینی می ریزد. و افور را بر لبه منقل تکیه می دهد، حقه آن را حایل آتش می کند و صبورانه، گویی مناسب عارفانه ای را بجا می آورد، حب درشتی را بر حقه داغ می چسباند. و افور را به دست ابراهیم خان می دهد و بوی تلخ دود در فضای صفه می پراکند. دستهای لرزان آقا بزرگ نخستین جای پرمایه را جلو ابراهیم می نهد و دومین جای را در پیش من. تکه های نبات استکان کوچک را انباشته است. چای داغ و شیرین گلویم را می سوزاند. خوابی گرمازا و پر حلاوت تن داغم را در رخوت فرو می برد.

دو روزی نمی گذرد که همه اهل ده، ارباب و رعیت به دیدن ابراهیم خان می آیند. ابراهیم خان ترجیح می دهد که در خانه نانا بماند. از عصر در پشت منقل، بر شاه نشین صفه یله داده است. اربابها همه تریاک می اند. می آیند. گردا گرد منقل می نشینند. هر یک و افوری و قوطی تریاکدانی از جیب بیرون می آورد. تریاکها را به یکدیگر نشان می دهند. در باره جنس آنها بحث می کنند. ظاهراً

دولت قصد دارد سخت بگیرد. حتی حرفش هست که کشت و کشیدن تریاک را غدغن کنند. در سلطان نصیر هم تریاک می کارند. «و چه تریاکی خان. اصولاً خاک کرمان و نائین تریاک خوب به دست می دهد، تریاک مثل به زرد. خان پادنان می آید که دو سیر تریاک صنار بود؟ تازه هر کسی در خانه اش تخته و شفره داشت و به میل خود تریاک می مالید. مالیدن تریاک هم هنری است که هر کسی بلد نیست.» بعد صحبت به آب می رسید. درباره خشکسالی چند سال قبل و تر سالی سالهای اخیر بحث می شد. پاسی از شب گذشته رعیتها یکایک وارد می شدند. یوسف از سر شب، دست به سینه، زیر صغه، در پائین پای ابراهیم نشسته است. ناز بگم، دست به سینه، بر سنگفرش ایوان، در پائین پای مادرم نشسته است. گل محمد از در وارد می شود و در کنار یوسف می نشیند. علی محمد و حسین علی در کنار گل محمد می نشینند. آنها که پیرند به یکدیگر شباهت دارند: سیاه سوخته و ریشو، طاس و بی دندان، دست و پا پر از پینه و ترک با ناخنهای شکسته، کمر قوز کرده که با هر بار سرفه کردن دوتا می شود. سلطان زن گل محمد در کنار ناز بگم می نشیند. رو به پیری است اما شنگول است. حرف زدنش به صدای خروس می ماند. سلطان از کم سوشدن چشمهایش شکایت می کند. چشمهایش آب آورده اند. پز شک که در این حوالی پیدا نمی شود. سلطان هم که پول ندارد به نائین یا اصفهان برود. «دو طاقه شال نذر امامزاده کرده ام. یقین دارم شفایم می دهد.» دختر سلطان از راه می رسد و سلام می کند. اسمش سروارید است اما به مردها می ماند. بلند قد است. پابرهنه راه می رود. دامن چین دار چرکتایی بر کمرش تاب می خورد. گیسویش را بافته است و در زیر چارقد سبزش پنهان کرده است. صورتش را موی نرمی می پوشاند که در زمینه چرک و خاک آلود و آفتاب سوخته چهره اش چندان معلوم نیست. دختر دیگر سلطان زهراست که با پدر و مادر و خواهرش تفاوت بسیار دارد. زیرا شهری شده است. شهری حرف می زند و جوراب به پا دارد. زهرا کلفت ابراهیم خان است و اینجا خانمی می کند. حالا روی صغه در نزدیکی نانا نشسته است و به او کمک می کند که سجاده اش را پهن کند. زنان با مادرم پیچ می کنند. مردها چمباتمه زده و خیره به آتش منقل و مجذوب گفتگوی اربابها، خواب آلود به نظر می آیند. صغرا دختر ناز بگم جای می آورد و می برد. دو سماور آتش کرده اند. یکی در کنار منقل می جوشد و دیگری در گوشه ایوان قل قل می کند و بخارش قوری بزرگ را در خود می پوشاند. گاه به گاه یوسف به اشاره ابراهیم

خان که می‌بیند از نور چراغ توری کاسته شده است، برمی‌خیزد و با احتیاط چراغ را از مقره آویزان به‌داربست جدا می‌کند. آن را بر روی سنگفرش ایوان می‌گذارد و تلمبه‌اش می‌زند. گاهی یکی از اربابها رعیتی را مخاطب قرار می‌دهد و چیزی می‌پرسد. ناگهان همه بیدار می‌شوند، همه به میان حرف یکدیگر می‌دوند و همه می‌خواهند اظهارنظر کنند. «بله آقا، خدا بیامرزد حبیب را. این جوان آزارش به‌مورچه هم نرسید. گردوی بزرگ سر آب که می‌دانید کجاست. حبیب روی شاخه‌ای رفته بود که گگردو بتکاند. شاخه زیر پایش شکست و با سر به‌روی سنگهای لب آب افتاد. شیخ علی مباشر عاطفی هم حاضر بوده. ازدست هیچ‌کسی کاری برنیامده. همان جا می‌میرد. حال‌آنش با دو بچهٔ صغیر مجبور است کار رعیتی شوهرش را هم انجام بدهد.» وقتی کسی در بارهٔ مردن آقا جلال سؤال می‌کند، یوسف چشمهایش گشاد می‌شود. نازبگم به‌جای یوسف روایت می‌کند. اینجا، در این ده، زنان، هر چند همیشه ازدست مردها کتک می‌خورند، اما سر زنده‌تر و خوش‌زبان‌ترند. خاصه نازبگم که به‌قهقهه‌ای بلند می‌خندد. «می‌دانید آقا که می‌گویند آقا جلال را زهر داده‌اند. خدا عالم است. به‌هر حال یوسف جنازهٔ باد کرده را تا جلو امام‌زاده به‌دوش کشیده بود. شب من خوابیده بودم و یوسف رفته بود بلا نسبت، گلاب به‌روی شما، مبال. یک دفعه فریادش را شنیدم.» و یوسف، که صدایش هنوز وحشت‌آلوده است ماجرا را تعریف می‌کند. «می‌دانید آقا، دست خودم نبود. گفتند زورت از بقیه زیاده‌تر است و ثواب هم دارد، جنازه را تا دم امام‌زاده به‌دوش بکش. وقتی آقا جلال را خاك کردیم و به‌خانه برگشتیم حالم خوب نبود. وسط شب دیدم دلم به‌هم می‌خورد. بلا نسبت، گلاب به‌روی شما، بلند شدم و رفتم تو خلای پشت‌خانه. چراغ‌موشی هم تو دستم بود. خدا شاهد است با دو تا چشم خودم دیدم که آقا جلال از توی تاریکی با آن‌هیکل باد کرده‌اش در آمد و دستهایش را باز کرد که مرا توی بغل خودش بگیرد. جیغ کشیدم و از حال رفتم. دو روز خوابیدم. بعد از برکت سرکتابی که آقا باز کردند تمام شد. حالا باز هم می‌توانم نصفه شب تو تاریکی آب کار بکنم و نترسم.» یوسف، مثل سایرین، هفته‌ای چند بار باید به‌هنگام نیم‌شب به سر آب برود، کبه را بکشد و به‌درختان و کشتزار آب بدهد. و چون کار بر روی زمین به یکسان میان زن و مرد رعیت تقسیم می‌شود، ناگهان نازبگم از جا برمی‌خیزد. یلی را که در گوشه‌ای نهاده است برمی‌دارد، به‌دوش می‌گذارد و

عازم سر آب می شود. شب نشینی اندك اندك به پایان می رسد. رعیتها يكايك گیوه هایشان را می پوشند و خدا حافظی می کنند و می روند. اربابها نیز به راه می افتند. ابراهیم خان چرت می زند. آقا بزرگ دست نمازش را تازه می کند که نماز شب بخواند. گرداگرد چراغ توری پر از پشه است. من با خاطری آسوده از حضور جمع در گوشه ای به خواب می روم.

ابراهیم خان چندان در ده نمی ماند. باید به شهر باز گردد و به کارهای اداری اش برسد. اخبار مربوط به ملی شدن نفت را از رادیو شنیده است و دیگر در ده بند نمی شود. وقتی که خانواده همه می روند، من، به اصرار می مانم. من می مانم و نانا و آقا بزرگ. آقا بزرگ مهربان که حالا عصرها به تنهایی در پشت منقل آهنی رنگ و رو رفته اش می نشیند. با انبر زغالهای گداخته را بر روی هم می گذارد و به من می گوید «بابا بیا بنشین بغلم تا برایت قضیه سفر کربلا را بگویم.» نانا دیزی کوچکی را می آورد و آقا بزرگ آن را در کنار زغالهای گداخته می نهد. این شبها، شبهای خلوت و تنهایی است. پاهای آقا بزرگ باد آورده است، چشمهایش کم سو شده است و به دشواری می تواند از جا برخیزد. هر بار قوری چینی بند زده را از کنار منقل برمی دارد، قوری به لبه منقل می خورد. نانا دمی از حرکت باز نمی ماند. دولا دولا به این سو و آن سو می رود. می غرد. شکوه می کند. دیگر کسی گوشش به حرفهای او بدکار نیست. آدمهای حساسی همه از ده رفته اند. و سلطان حتی نمی آید کوزه ای آب برایش بیاورد. آقا بزرگ زیر چشمی به من می نگرد. نگاهش به من می فهماند که پیرزن ستمکار است، زورگو است و عادت به غر زدن دارد. من به باغچه چشم می دوزم. آخرین شعاعهای خورشید افول کنان گلبرگهای ارغوانی ختمی را مسین می نماید. ساقه های بلند گلهای آفتاب گردان به برگهای سبز سیر و گلی خورشیدوار ختم می شود، به دایره ای انباشته از دانه های سیاه و سفید. برگهای كوچك سطح مدور رنگین را در هاله سبزی قاب می کند که هماهنگ با فرو نشستن خورشید در خود جمع می شود. ختمی ها در انبوه گلهای لاله عباسی فواره نوری ارغوانی است جوشان از تالاب سبزی و سرخی. در کنار باغچه صندوق چوبی بزرگی قرار دارد که در بهار و تابستان جای نگهداری خیکهای ماست و روغن و سبدهای سبزی و میوه است. کوزه های ریز و درشت را در جنب صندوق نهاده اند. هر يك شکلی در خود کامل دارد. بر سفال نمود دیواره هر کوزه دسته ای خاکی رنگ چسبیده است که دو حلقه گگرد بر بالای مخروط

کوزه درست می‌کند. آب آشامیدنی خانه را با این کوزه‌ها باید از سر آب آورد و این وظیفه روزانه من است. وظیفه را به‌جان می‌پذیرم. دو کوزه کوچک و کهنه و آشنا را به‌دست می‌گیرم. خنکی خلجان آوری در رگ و پی‌ام نفوذ می‌کند. کوزه در دست از دالان می‌گذرم. فضای دالان پر از مگس و انباشته از صدای وزوزی جاودانه است. زمزمه‌ای لاینقطع و خواب‌آور. از در چوبی پشت خانه بیرون می‌آیم. از زیر درختان بادام دامنه کوه می‌گذرم. سراسب روبه‌روی آسیاب ده را طی می‌کنم. از دامنه تپه بالا می‌روم و به‌کوره راه سر آب می‌رسم. راه از میان دامنه کوه و درختزار می‌گذرد. بر دامنه کوه درختان بادام کاشته‌اند. پشت درختها شیب کوه پوشیده از بوته‌های هیزم، گون، اسفند و خار است که نافله‌های دور ادامه می‌یابد. سوی دیگر راه، دیوار خشتی و خار پوشیده باغهاست. سرشاخه‌های سیب، گردو و بادام از لابه‌لای خارهای خشک که لبه دیوار را از فرسایش حفظ می‌کند، بیرون زده است. بر فراز اینهمه، چتر درختان سپیدار سر بر کشیده از انبوه درختان سماق سایه‌می‌اندازد. وقتی آخرین درختان بادام و سیب را پشت سر می‌گذارم، قلمرو خاموش طبیعت، اضطراب انگیز، و مرموز، آشکار می‌شود. نمی‌توانم آن را به‌نام بخوانم. پیرامون استخر را درختان پید فرا گرفته است. هر یک هیئت ناموزون دارد. یکی از آنها چندان کهن است که درون تنه‌اش خالی شده است. دیگری چنان استوار از خاک سر به افلاک بر کشیده که شاخه‌هایش هر یک به‌درختی می‌ماند. بر گهای یشمی و سبز روشن بر ساقه‌های در یکدیگر پیچیده رویده است و اینهمه در آشفته‌گی محض، در بی‌نظمی کامل، صورتی گریزان از شکل درست می‌کند. رویش خود به‌خود هر ساقه و برگ، حجم هندسی ناآشنایی آفریده است که در عین ناموزونی، هماهنگ است. اینجا، از قرینه‌سازی و همگون‌سازی خبری نیست. هر درخت یگانه است. هر برگ و هر شاخه شکلی یگانه دارد. هیچ چیز رشد خود به‌خود آنها را باز نداشته است. اینجا از دست نظام بخش آدمی خبری نیست. طبیعت در جستجوی شکل‌های تازه، لحظه‌ای از آفرینش باز نمانده است. حتی برگها از یکسانی و همشکلی می‌گریزند. و آب، آب همیشه جاری، تلاش آدمیان را برای نظم دادن به‌گرداگرد استخر درهم ریخته است. آب، خاک حاشیه آبگیر بزرگ را ناموزون فرسوده است. استخر گرد است اما دایره کامل نیست. مظهر قنات جوی باریکی است که از بینهایت، از دالانی بی‌انتهای در زیر زمین جاری است. جوی از میان پونه‌ها می‌گذرد. پونه

های کوچک فضای میان درختان هیولای توت و گردو را انباشته از بوی سبز می‌کند. بوی سبزی که ناپیدا و حاضر گرداگرد تنه‌های قطور و کج و معوج و سر به فلک کشیده توت و گردو پیچیده است. آواز یکنواخت و هول‌آور پریان ساکن آبرو زیرزمینی قنات در صدای ریزش آب به استخراوج می‌گیرد. آب جوشان و خروشان، آب جاندار، می‌لرزد و می‌دود و بر آبهای ساکن آبگیر می‌ریزد. صدای آواز و صدای ریزش آب و صدای باد و صدای دارکوب درهم می‌شود. آهنگ آب و باد می‌شود که حجم سکوت را می‌افزاید، سکوت را متبلور می‌کند. تبلور سکوت در فاصله‌های خشاخش بر گها و صداهای توهم‌زا می‌گردد. باد سخن گفتن آغاز می‌کند. دارکوب بر تارهای روح می‌کوبد. درختان زبان‌باز می‌کنند، می‌نگرند. در آستانه ورود به دنیایی مرموز، دلم پر برمی‌زند که بگریزم. اگر بخواهم می‌توانم به راه بیفتم و از مظهر قنات دور بشوم. پا به دره‌ای بگذارم که پس از درختان گردو و توت تا ناکجا آبادی در دل کوه، عمیق و سنگلاخ گسترده است. در این قلمرو ناشناس من دو منزل بیشتر نمی‌شناسم. دو منزل آمیخته با اسرار. یکی «طاقچه حاجت» است و دیگری «سلنگچو». طاقچه حاجت ستیغ صخره‌ای است بیرون زده از دل کوه. برشی است در کمر سنگ که سالیان دراز هر کس از زیر آن عبور کرده است پاره سنگی به درون آن پرتاب کرده است. اینجا معبدی نظر کرده به شمار می‌رود که هر کس حاجتی دارد باید به پای آن بیاید و بایستد، نیت کند و پاره سنگی به درون آن پرتاب کند. اگر حاجت روا شدنی باشد قسوه سنگ به درون طاقچه می‌افتد، صدا می‌کند و صدا چندان انعکاس می‌یابد که به گوش خداوند برسد. و در روی طاقچه حاجت، در کمر گاه کوه عظیم سوی دیگر دره سلنگچو است. سه درخت یگانه کمر گاه کوه را شکافته‌اند. درخت سنجده مترگ و بلند بالاست. درخت بید کوتاه و افشان است. درخت توت سطر و خمیده است. کاکل سبز هر يك در دیگری پیچیده است و کوه را، عظمت سنگ و خار را، منفجر کرده است. آبی اندك قطره قطره از شکاف ستیغ کوه می‌جوشد و خاك زیر درختان را نمناك می‌گرداند. خنکایی باستانی از نشت آب برمی‌خیزد که با بوی خاربوته و اسفند آمیخته است. خنکایی باستانی! چگونه این کهنگی را در می‌یابم؟ ناگهان بدایت طبیعی در من بیدار شده است. به سرچشمه پیوسته‌ام. با خاك و آب در آمیخته‌ام. باستانی شده‌ام. روحی قدیمی در من حلول می‌کند که می‌رقصاندم، می‌جنباندم، دستهایم را به زیر خاك نمود می‌زنم.

گلی پدید می‌آید که بوی آفرینش مرا دارد. بوی گل جاندار. تا عریانی قدمی بیش نمی‌ماند. برهنه و غلطان درون چشمه گمنامی که هیچ کس جز من و سایر بچه‌های ده نمی‌شناسد. عریان و رقصان با آهنگ باد درون خاک. برهنه و هراسان. ناگهان همه چیز هول‌زا می‌شود. سرآب سردابی سرمازا است. سکوت بر پوست سنگینی می‌کند. عظمت درختان ناچیزی جسم را بیادمی آورد. فرتوتی درختان بید و غلغلۀ ریزش آب بعد زمانی هستی من و وجود آنها را نمایان می‌گرداند. مسحور و ترسان کوزه‌ها را بر لبۀ سنگ رابط جو و استخر قرار می‌دهم. سنگی سیاه و پوشیده از خزه که بر اثر جریان مداوم آب ساییده شده است. کوزه‌ها به‌آنی پر می‌شود. به‌دهانه دالان قنات می‌آیم. سرم را بر جو خم می‌کنم. عطر پونه‌ها و مشتی آب را می‌نوشم. کوزه در دست می‌خواهم که بگریزم. تنها هنگامی جرأت خواهم کرد که سر سرآب بمانم که حضور آدمی دیگر را حس کنم. وقتی که گله برای آخرین بار به سرآب آورده می‌شود. وقتی حضور چوپان، حضور بزها، میشها، بره‌ها و قوچها، صدای زنگوله و صدای نشخوار بزهای لمیده بر زمین سکوت را می‌تاراند. وقتی صدای حرکت آدمی بر قلوه سنگها، یا نگاه میشهای سیاه چشم از اضطرابم، از هولی که طبیعت تهی از انسان برمی‌انگیزد می‌کاهد. وقتی که می‌نشینم و به گله خبره می‌شوم. یا نه، توانا می‌شوم و جرأت می‌کنم از درخت توتی که ساقه‌هایش، تنومند و کوتاه، بر زمین خم شده است، بالا بروم. وقتی که دیگر پیگانه‌ای درخانه طبیعت نیستم که آرامش حیات مرموز گیاه و خاک را بر آشوبم. اکنون آنها مرا می‌شناسند. دست مرا که به ساقه‌هایشان می‌چسبد مهر بانانه می‌گیرند و به من پناه می‌دهند. گاهی با گله به‌ده باز می‌گردم. پس از آن که آخرین گوسفند سیرآب می‌شود صدای هی‌هی چوپان گله را به‌راه می‌اندازد. بز پشاهنگ، زنگوله به‌گردن پشاپیش گله دویدن آغاز می‌کند. هر چه گوسفندان به کوچه باغ ده نزدیکتر می‌شوند بر شتابشان افزوده می‌گردد. گرد و خاک به پا کنان، پرچ‌پرچ و پوچ‌پوچ کنان، هیاهویی زنگدار بر پا می‌کنند. هر رعیت، آماده پذیرفتن گوسفندانش، بر در آغل می‌ایستد. می‌داند که نیازی به دخالت او نیست. گوسفندها راه و منزل هر شبه را می‌شناسند و خود در پیش می‌گیرند. دیری نمی‌پاید که انبوه گله کوچکتر و کوچکتر می‌شود تا سرانجام آخرین گوسفند به آغوش برسد. همزمان با فرا رسیدن شب هیاهوی اهل ده نخست‌اوج می‌گیرد و سپس خفیف و غریب به گوش می‌رسد. تاریکی مطلق، سکوت مطلق

ده را به دنبال دارد. چون به خانه می‌رسم و می‌نشینم بساط منقل و چای عصر جای خود را به سفره کوچکی از پارچه راه راه می‌دهد. قرصهای نان که دستی نا آشنا با نظم هندسی به زحمت و شتاب گردش کرده است، زمخت و نیم سوخته، در گوشه‌ای از سفره قرار می‌گیرند. کاسه‌ای ماست یا ماستینه در گوشه دیگر سفره نهاده می‌شود. در بشقاب کوچکی دسته‌های پیازچه و تره و چند دانه خیار، نشان ترسالی، سفره را آذین می‌بخشد. آبگوشت که در دیزی کوچک کنار منقل با هرم آتش پخته است آماده است و دستهای لرزان آقا بزرگ آن را به کاسه‌های من و نانا و خودش می‌ریزد. گوشت بوی خانگی می‌دهد و تره، ترد و نازک است و نان مزه گندم خالص و مانده دارد. ماستینه ترش و گس است. آقا بزرگ نان را برای من هم خرد می‌کند. در کاسه‌ام ترید می‌کند و من با اشتها می‌خورم. سپس زمان خفتن فرامی‌رسد. مرا در رختخوابی کوچک بر صفا می‌خوابانند. من خوابم نمی‌آید و بیدار تر از همیشه طبیعت را، زنده و سخن‌گو، در پائین صفا، در هیئت درختان که تاریکی ناآشناشان کرده است، می‌بینم. شب، سکوت و باد، صدای زمزمه وار و وهم‌آورد، مرا، عاجز و ناتوان در آستانه ورود به دنیایی هولناک قرار می‌دهد. می‌ترسم. می‌ترسم و در عین حال از استمداد از آقا بزرگ و نانا عاجزم. می‌دانم صفا همان صفا روز است. می‌دانم درختان همان درختانی هستند که حتی شکل برگها و ساقه‌هایشان را می‌شناسم. می‌دانم که موجود غریبه‌ای حاضر نیست. اما سکوت، صدای باد، و عظمت هیولای درختان در تاریکی، همه دانایی‌ام را بر باد می‌دهد. بر نخستین درخت آغاز ده، شاید بر شاخه گردویی سر سر آب، مرغی نشسته است که جفتش را با آغاز تاریکی و همه جا گیر شدن سکوت، باز می‌خواند - یانه، با خدا سخن می‌گوید. و در میان ده، شاید در زیر خانه آقا بزرگ، مرغ دیگر، جفت گریزان، نشسته است و پاسخ او را می‌دهد - یانه، با او هماواز می‌شود. و شاید در انتهای ده، در کشتزار و در درختزار، یاران این مرغان نشسته‌اند و فریادشان را پاسخ می‌گویند. نوعی جغد است که آواز غمناک خود را در شب سر می‌دهد. مرغ حق است که تا سپیده بدمد حق‌حق می‌کند و سرانجام به هنگام فلق قطره خونی از گلویش می‌چکد. صوتی جهنده، مضرابی بر تارهای تاریکی، آهی از اعماق سینه، جیغی کوتاه و فرو خورده، زخمی که در درون تاریکی و سکوت سر باز می‌کند و در دره منعکس می‌شود. پاسخ مرغها تکرار می‌شود. هر يك صوتی کوتاه از موسیقی دردآلودی می‌شود که درختان را به

نجوا کردن و لرزیدن وامی دارد. ناگهان سکوت بر اثر همه‌ باد و خشاخش بر گها دوچندان می شود. هر لحظه سکوت متبلور، فاصله‌ای درهماوازی یکنواخت مرغان حق است که از خواندن باز نمی مانند. سماع طبیعی این درویشان شبخوان تا زدن سپیده ادامه می یابد و حیات مرموز و ناملموسی که تمام طول روزندانی بوده است، که همه روز از چشم آدمیان خود را دور نگهداشته است، تجلی می کند. من مجاله شده در زیر لحاف ناظر ترسان آشکار شدن این حیاتم. اگر درختان و مرغان حق، اگر باد که بر اعصاب برانگیخته من می کوبد و مرا، جایی، معلق میان همخوانی مرغان حق نگه می دارد، بدانند که خواب نیستم، بیگمان مرا نیز در این زندگی شبانه سهیم می کنند، شاید مرا به میان خود راه بدهند و آن گاه، شاید دیگر هرگز نتوانم به میان آدمها، به نزد آقا بزرگ و نانا و مادرم بازگردم. نه. باید بگریزم. باید به خواب بروم. من آدمم و محکوم به زندگی روز، به زندگی ظاهر. نباید به طبیعت شبانه تن در بدهم. لحاف را بر سرم می کشم. گوشه‌ایم را با دودست محکم می گیرم، سرم را به بالش می فشارم، و در هم کشیده و دندان بر دندان فشرده، ترسان و حیران، خواب نجات بخش به سراغم می آید. هانا! این رخوت مطبوع که در ساقهای پا رخنه می کند، این گرمای آرام بخش که تا قفسه سینه بالا می آید، و این احساس رهایی و سکون، جز خواب مهربان نیست که سرانجام من لرزان را در آغوش می فشارد. و ناگهان صبح است. خروسان منادی سحر، پشاهندگان آفتاب غوغا می کنند. گله در آغلی تاب است. سرما و سوز صبحگاهی گرمی تن را هزار چندان می کند. و های و هوی آنها که دیری است از خواب برخاسته اند، اصوات آشنا رادر سراسر ده می پراکند. تیغ آفتاب بر بلندی ده، بر سر شاخه‌های درختان برافراشته در سایه و روشن صبح می زند و ده، آرام آرام، در خون من بیدار می شود. صدای بم آقا بزرگ که بر سر سجاده نشسته است و ورد می خواند، صدای پای نانا که بساط صبحانه را آماده می کند، و صدای غوغای ده که زنده و بیدار، کار روزانه را آغاز می کند، چنان آرامش عصبی مرا تشدید می کند که نشئه صبح وزندگی. دوباره کاهلانه خود را به دست خواب می سپارم. وقتی که باز بیدار می شوم، قل قل سماور، گرمای زغالهای گداخته در منقل، بوی شیر و نان تازه و پنیر و سر شیر، روشنی روز، برق پر جلال آفتاب و چهره نورانی آقا بزرگ و قرص درخشان صورت نانا، همه هول شبانه را بهرنجی اندک تبدیل می کند که در راه رسیدن به این جلوه حیات باید کشید. روشنی روز را

دیدن به رنج تاریکی می‌ارزد.

خبر مرگ آقا بزرگ را به اصفهان آوردند. پیرمرد در بستر مرگ وصیت کرده بود که در آن صحن امامزاده، در پائین پای امامزاده، خاکش کنند. وقتی زمین را کنده بودند قبری از پیش آماده دیده بودند. حالا فقط نانا و من، با شروع فصل تابستان، به طرف سلطان نصیر به راه می‌افتادیم. دیگران گرفتار زندگی روزمره بودند و فرصت سفر کردن به ده را نداشتند. خشکسالی بود. نانا، پس از مرگ آقا بزرگ، مقیم اصفهان شده بود. سر بار پسر بزرگش شده بود. پیرزن خفت و خواری را تحمل می‌کرد. حالا درد پایش بیشتر شده بود. حالا دیگر کسی چندان احترامش را حفظ نمی‌کرد. روزها باید می‌نالید و می‌نالید تا سرانجام کسی او را به‌دکتر ببرد. و تنها، تنها او بود که با زدن اولین جوانه‌ها بر درختان و وزیدن نخستین نسیم بهاری، سلطان نصیر را به چشم می‌دید و می‌خواست به سوی آن پرواز کند. من آماده‌بردم. وقتی در آن مدرسه به پایان می‌رسید و تابستان تعطیل می‌شد، نانا حاضر بود و من حاضر بودم که در تفری به جانب سلطان نصیر به راه بیفتیم. جز مادرم که اسباب سفر من و نانا را جور می‌کرد، کسی را با ما کاری نبود. همه می‌خواستند از شری‌زن راحت بشوند. مادرم من و نانا را به گاراژی در میدان کهنه می‌برد. اتوبوسهای قراضه زنان و مردان دهاتی و ژنده‌پوش را در خود جا می‌دادند. مسافران در صندلیهای نیم شکسته اتوبوس فرو می‌شدند. نانا، اسرزان و افتان و خیزان و خمیده، دست استخوانی‌اش را به دست من می‌داد و من او را از پله اتوبوس بالامی‌کشیدم. او را از میان بقچه‌ها و گونیها و ظرف و ظروف عبور می‌دادم و به درون یکی از صندلیها فرو می‌کردم. در هم می‌خمید و مچاله می‌شد. این رنج راه را چرا به جان می‌پذیرفت؟ این سفر پر شکنجه را؟ نکند به جستجوی جوانی از دست رفته و سلطان نصیر پر جوش و خروش و آبادان می‌رفت؟ یا می‌خواست در جوار «سید»، «مرد»، آن شوهر مطبوعش باشد؟ یا از خفت و خواری می‌گریخت؟ اتوبوس به راه می‌افتاد. خری لنگان از این چهار چرخ زردرنگان سریعتر می‌رفت. مسیری را که با سرعت معمولی یک ماشین دوسه ساعت طی می‌شود این اتوبوس یک روز طی می‌کرد. جاده پر از خاك و غبار، گرمای کشنده، استراخ مسافران، حالت تهوع مداومی که بر اثر کمبود هوای تازه ایجاد می‌شود، عرق، بوی تن‌های آماسیده در کوره گداخته اتوبوس، صندلیهای زهوار در رفته، صلوات‌های پیاپی، راننده چرت زنان، و دنده‌هایی که پیاپی عوض می‌شود تا این

جانور از کار افتاده را به راه بیندازد. و تازه این نیست. وقتی اتوبوس ما را در مزرعه یزدی پیاده می‌کند، از ظهر گذشته است و خورشید راه مغرب را طی می‌کند. نانا کم و بیش از حال رفته است، اما شوق بازگشت به سرزمین موعود او را بر پا نگه می‌دارد. به خانه یکی از رعایا می‌رویم. نان و ماستی می‌خوریم و گپی می‌زنیم. هنوز در اینجا نشانی از احترام پیشین به «رباب خانم» باقی است. اما چه چیزی در امکان رعیتی فقیر است جز قند و چای و نان و ماست؟ و کرایه دادن الاغش؟ من به خواست خودم پیاده به دنبال خر به راه می‌افتم و نانا، شکسته و رنجور، بر پالان خرمی نشیند. پیرزن با تنفس هوای کوهستان زنده می‌شود. روحی در تنش دمیده می‌شود که او را استوار بر پشت خر نگه می‌دارد. افسار خر را از دست من بیرون می‌آورد و خودش الاغ را هدایت می‌کند. برایم از روزگار پیشین داستانها نقل می‌کند. گاهی فراموش می‌کنیم چه دشوار راه را طی می‌کنیم. گاهی هر دو مجذوب خیال خویشتم. من در اندیشه مدرسه، کوه، دره، بوته‌های گون و اسفند و خار، مارمولکها و سکوت آزار دهنده کوهستان، خرخر الاغ و صدای یورتمه رفتش هستم و نانا مغروق آن لحظه‌هاست که من یا هیچ کس دیگر، هیچ گاه در باره آنها چیزی نخواهد دانست. به چه فکر می‌کند؟ کیست که آن سالهایی را به یاد بیاورد که به چشم بر هم زدنی نابود شده‌اند؟ کیست که به یاد بیاورد او چه بود، که بود، چه کرد و حالا کیست؟ چرا چنین شد؟ چرا ده رو به نا بودی رفت؟ بچه‌ها بزرگ شدند و بزرگان یکی یکی مردند. چرا؟ چرا بچه‌هایش او را سر بار زندگی‌شان می‌دانند؟ چرا؟ حالا در سراسر سلطان نصیر نمی‌شود سراغ دو تا آدم حسابی را گرفت. حالا رعینها یکی یکی ده را رها می‌کنند و به شهرها می‌روند. حالا حمام ده ویران شده است. آسیاب ده ویران شده است. گوسفند و گله‌ای در کار نیست. قالی بافی در کار نیست. اطاق قالی بافی پراز کاه و مگس و مورچه و موربانه است. اطاق کرسی بی کرسی است. خانه پر از خمره‌ها و تاپوهای نیم شکسته و خالی است. قالیها؟ همه به فروش رفتند. لحافها؟ همه را بخشیدم. ظرف و ظروف مسی؟ همه را بردند. اشیائی که کمترین بهایی داشتند؟ «چرا نفروشم؟ چه کسی دیگر به من کمک می‌کند؟ حتی گوشت آبگوشت هم پیدا نمی‌شود. تخم مرغ وجود ندارد. باز خدا را شکر که برنج دارم و قند و چای و این شش نخود تریاک روزانه که از جایی، از خزانه غیب، می‌رسد که من از خماری نمیرم. درختها هم مثل زمین و آسمان خسیس شده‌اند. این ده، آن سلطان نصیر نیست. این کوره آبادی، با آن ده آبادان زمین تا آسمان

فرق دارد. و من؟ یکه و تنها سوار بر خر در میان دره. و من؟ من فکر می‌کنم مبادا خر نانا اشتباه برود، مبادا نانا از خر پائین بیفتد. افسار را دو دسته می‌چسبم. پیرزن، از خود بیخود، به‌رو به‌رو می‌نگرد. به‌درون خاك می‌نگرد و به اعماق غبار. به‌ورفای تنهایی، ضعف و پیری می‌نگرد. وقتی به‌ده می‌رسیم سر و صدایی بر پا نمی‌شود. کسی توجهی نمی‌کند. کسی نیست. اصلاً هیچ کس نیست. همه رفته‌اند. همه مرده‌اند. همه آب بوده‌اند که حالا در ایام خشکسالی نایاب است. همه بخارند و غبارند و گرد موزی در هوا و در خانه و در اطاقها هستند. همه زنبورها و مگسها و پشه‌هایی هستند که یکنواخت و پیگیر داستان آن روزگار پرغوغا را زمزمه می‌کنند. نکنند این امام‌زاده همان امام‌زاده نباشد؟ پیرزنی کور بر آستانه در صحن نشسته است. صدای حرکت خر را می‌شنود. جیغ می‌کشد کیست. من می‌گویم رباب خانم. حق‌هق می‌کند. اشکبی در کار نیست. «ای رباب خانم جون، چرا؟» نانا خر را از رفتن باز می‌دارد. کاسه چشمان بی نورش مملو از اشک است. با نقلایی توانفرسا خود را حایل شانه‌های من می‌کند و پائین می‌آید. از رعیتها خبری نیست. نانا باید زیارت اهل قبور بخواند. پیرزن کور سرش را به جانب خر نگه داشته است: «ای رباب خانم جون، چرا؟» ما به‌درون صحن می‌رویم. پارچه سبز روی معبر نخ نما شده است و غبار گرفته است. بردیوار صحن، عکسی رنگ و رو رفته در قابی سیاه آویزان است. پیرمردی باریش انبوه و دماغ پهن جاودانه درون قاب دستهایش را به‌دعا در پیش سینه گرفته است. حضور آقا بزرگ ابدی است. من به‌زور نانا را از روی قبر آقا بزرگ بلند می‌کنم. باید به‌خانه برویم، به‌درون سکوت و تاریکی. باید به‌خواب برویم. به‌غیر از خواب همه چیز آزاردهنده است. همه چیز خارهای ناپیدایی دارد که به‌درون روح می‌خلند و زخمهای سوزان بر جا می‌گذارند. نانا راه خانه را پیاده، دولا دولا، نفس‌زنان و عرق‌ریزان طی می‌کند. من خر را با کشیدن افسارش به‌دنبال می‌کشم. وقتی به‌کوچه باغ می‌رسیم نازبگم از آمدنمان با خبر می‌شود. هنوز برافراشته و استوار قامت است، اما صورتش پوستی پراز چین و خاك آلود می‌نماید کشیده شده بر استخوان. «خوش آمدید خانم. سلطان را دم در امام‌زاده دیدید خانم؟» چه خوش آمدنی؟ نکنند در درون خواب راه می‌رویم؟ نکنند اینجا سلطان نصیر نباشد؟ کجای این خانه همان خانه قدیمی است؟ کدام يك از این درختان باستانی است؟ این ده خشکیده، این درختان سوخته، این خورشید میدان که هنوز آخرین شعاعهایش بر فرق ما می‌کوبد، چیست؟ کجاست؟ همه چیز یگانه

است. به جای چراغ توری لامپا روشن می کنیم. به جای زغال، هیزم سوخته به کار می بریم. قوتمان نان و ماست، نان و دمنه، تنک زیره دار، نان خالی است. اما پیرزن جزد در رؤیا گام بر نمی دارد. هنوز سافانه به گوشه و کنار خانه سر می کشد. هنوز صندوق آذوقه را به دست واری می کند. هنوز ساعت قدیمی را کرک می کند و بر طاقچه انتهای صفت می گذارد. هنوز «دستور می دهد» که خانه را آب و جارو کنند و صفت را فرش کنند. هنوز او و من، هردو، زنده ایم. و او نمازهای طولانی اش را آغاز می کند. من برایش آب می آورم و او دست نماز می گیرد. بر سر جانماز می نشیند. و هنوز نماز اول را نخوانده خوابش می برد. از هوش می رود. چرت می زند. من حضور نامریی اما ملموس مرگ را احساس می کنم. نه از باغچه کوچه خبری است و نه از گلای شیمی و لاله عباسی. می ترسم. روزها طی می شود و من و نانا مثل دو کلاغ سرگرم کارهای درختان خودیم. نانا فرصت را غنیمت می شمارد و خواندن قرآن را به من می آموزد. هر روز صبح، پس از آن که نماز خواندن به پایان می رسد من قرآن قدیمی را بر می دارم و به صدای بلند می خوانم. نانا که همه سوره ها را از بر است غلطهای مرا تصحیح می کند. گاه درباره شأن نزول آیات توضیح می دهد. از من می خواهد که سوره یسین و آیه الکرسی را از حفظ کنم. و در این محیط مالیخولیایی است که به قدرت او را، به نیروی ذکر آیه ای یا سوره ای برای جبران کردن ضعف جسم و روح پی می برم. نانا به من یاد می دهد که هر شب، پیش از خفتن آیه الکرسی را بخوانم. خوابیدن شکنجه ای عظیم است. سراسر روز را به جست و خیز و دویدن طی می کنم به این امید که شب هنگام از شدت خستگی بیهوش بشوم. و نمی شوم. سراسر روز در فکر لحظه دهشت انگیز خوابیدن هستم. لحظه ای که نانا نماز خواندنش را به پایان می رساند، دیزی دمپختک زیره دار را در بشقاب خالی می کند و من نمی توانم بخورم و بعد رختخوابم را گشان گشان به صفت می آورد. پهن می کند. و خودش پس از آنکه قوز کرده و مچاله شده دندان مصنوعی اش را در لیوان آبی بر بالای سرش روی زمین می نهد، چراغ لامپا را خاموش می کند. آن گاه در خود جمع شده و کوچولو لاله لای لحاف در نزدیکی من گم می شود. ناگهان سیاهی حجیم و هیولا می شود. اکنون تاریکی سلطنت ارواح را خوشامد می گوید. مرغان حق سماع شبانه را آغاز می کنند. حالا صدایشان جیغ تیز و جزنده چندهایی است که حدیث ویرانی، مرگ و نابودی ده و آدمیان آن را باز می گویند. باد آسیمه سر و هول انگیز در شاخ و برگ درختان می پیچد و

همه ارواح سرگردان را به گوش ما می‌رساند. اگر چشم باز کنم کورسوی چراغ امامزاده را خواهم دید. و خواهم دید که مردگان از درون خاموشی و تنهایی‌شان به باد و درخت و آسمان می‌نگرند. می‌چاله شده و لرزان چشم باز می‌کنم. جسم کوچک و درخود ناپیده پیرزن را می‌بینم که مدهوش خوابی آمیخته با کابوس است. می‌لرزم و آیه‌الکرسی را دوباره و دوباره می‌خوانم. هر کلمه ملموس می‌شود. متجسد و متبلور می‌شود. هر کلمه را می‌توانم در دهان بجوم. می‌توانم لفظها را بادست از دهانم بیرون بیاورم و بروی هوا بچینم. در این الفاظ نامفهوم رمزی اساطیری نهفته است که طلسم تاریکی را می‌شکند. صدای ادای این کلمه‌ها آهنگی جادویی ایجاد می‌کند که همه اصوات مشغوم را خاموش می‌کند. هر لفظ مرا به نیر و بی نام پیوند می‌دهد که تنم را سرشار از یقین می‌گرداند. آیاتها به من توانایی زنده ماندن می‌بخشد. من می‌توانم در برابر مردگان که به جستجوی بازماندگان، به دیدار اشیاء فراموش شده‌شان، خانه‌شان، جای خراب و غرورشان آمده‌اند تاب بیاورم. هانا من خواندن قرآن را می‌دانم. من آیات قرآن را می‌شناسم. و خوابی در کار نیست. شب ستمکار و طولانی و دم کرده است. باد جسم شرحه شرحه مرا بر تالاب و همناك تصورات گوناگون بالاوپائین می‌برد. نانا خراب است. صدایر، شیه خرخر از گلویش برمی‌خیزد. نکند نانا بمیرد؟ نکند من الان در کار مرده‌ای خفته‌ام؟ سرم را دزدانه از زیر لحاف بیرون می‌آورم و به برجستگی زیر لحاف نانا نگاه می‌کنم. شادمانی گذرایی وجودم را فرا می‌گیرد وقتی که می‌بینم تنفس مقطع پیرزن لحافش را بالاوپائین می‌برد. چون دوباره آیه‌الکرسی را می‌خوانم تارهای الوهیتی بیشکل به صدا درمی‌آید و مرا، ترسان، در گرداب خواب آشفته به کابوس می‌اندازد. می‌خواهم، تا صبح که خالی از شوق و شور است. تا صبح که من از ژرفای خوف به سطح واقعیت دردناک پرتاب می‌شوم. هنوز نك و تو كي به دیدن نانا می‌آیند. نانا، برایشان استخاره می‌کند. دعا می‌نویسد و به من یاد می‌دهد که دعا بنویسم. بهر انهایی نانا کاسه‌ای کرچك را پراز کیترا می‌ساییده می‌کنم آب بر آن می‌ریزم. کیترا و آب که مخلوط شد کاغذهای زرد رنگی را به صورت نواری کم عرض قیچی می‌کنم. با مالیدن کیترا می‌ماید آنها را به یکدیگر می‌چسبانم و طومار درست می‌کنم. بهرات مرکب سیاه می‌ریزم و با قلم، جبرجیر کنان، صبورانه دعاها را از روی ماتنح البنان رزنویس می‌کنم. حالا، برخلاف ایام گذشته، پیرزن توقع دارد که به‌ازای دادن دعا، متقاضیان چیزی هم پیشکش کنند. و می‌کنند.

کاسه ماستی، چند تخم مرغ، چند قرص نان، و گاه دسته‌های کوچکی از تره. نانا عاشق تره است. این برگ‌های سبز معطر را با حوصله می‌شوید، بر روی هم می‌نهد، و به هنگام غذا خوردن، ذره ذره آنها را خرد می‌کند و با دندان مصنوعی‌اش می‌جود. گاهی بعد از ظهرها پس از ناهار خوردن، نانا از من می‌خواهد که به امام زاده برویم. وضو می‌سازد، لباس طاهر و آراسته می‌پوشد، چادر نماز ملل سیاه به سرمی‌کند و به راه می‌افتیم. راه طولانی نیست. اما ساعتی طول می‌کشد تا به امام زاده برسیم. نانا پس از برداشتن چند قدم می‌ایستد. تاب ایستادن راهم نمی‌آورد. می‌نشیند. دوباره برمی‌خیزد. دولا شده، نفس نفس زنان و عصا زنان به راه می‌افتد. جسم قوز کرده را از خانه اول به خانه دوم، از خانه دوم به لب آب، از لب آب به باغچه سنگچین زیرخانه و از اینجا به سراشیب زمین می‌کشد. سرانجام پیمودن این راه صعب پایان می‌گیرد. در آفتاب بیرنگ عصر امام زاده غبار گرفته مرگ مجسم است. در چوبی صحن را که باز می‌کنیم صدای جق جق جنیدن مرگ برمی‌خیزد. زنگوله خانه مردگان به صدا درمی‌آید. نانا دستهایش را در پنجره چوبی معجز فرومی‌برد و روزنه‌ها را چنگ می‌زند. زیارت مخصوص را بلند بلند از حفظ می‌خواند. من تکرار می‌کنم. در حضور مرگ جز مادوتن زنده کس دیگری نیست. جز من که در آغاز زیستن خویش از بهره زندگی‌ام و او که در پایان بهره بردن از هبه حیات خود است. جز مادوتن زنده کس دیگری نیست. ما که دو حیات متفاوت داریم. در این لحظه نمی‌خواهم باور کنم که در چشم برهم زدن از حیات محکوم به نابودی نانا دور خواهم شد. و اگر من او را به یاد نیاورم، او نیز مثل هزاران هزار حیات دیگر، برقی است، جرقه‌ای است که در تاریکی کاینات می‌درخشد و نابود می‌شود. پس از آن که نانا قبر آقا بزرگ را هم زیارت می‌کند و برای آخرین بار گرداگرد معجر می‌گردد و شبکه چوبی آن را می‌بوسد از صحن بیرون می‌آیم. هوا تاریک شده است. نانا دست مرا دردستش می‌فشارد. می‌ترسم از او جدا بشوم. من از قبرها بیزارم. از تاریکی بیزارم. از ویرانی و از سکوت بیزارم. از آنجا که آدمی، زنده و متحرک، نباشد بیزارم. من از پیری و از ضعف می‌گریزم. از حیاتی که به انتها می‌رسد و خاموش می‌شود می‌گریزم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم: ولم کن. ولم کن مادر بزرگ. رهایم کن. بگذار از تو بگسلم. بگذار به درون آینده، به درون شهرهای شلوغ، به میان سروصدای ماشینها و کارخانه‌ها و کارمندان و کارگران بجهم. بگذار به آنجا بگریزم که بیمارستان هست، که طبیب و دارو هست، که تلاش آدمی برای

دفاع از حیات درمقابل نیستی هست. من از طبیعتی چنین ستمکار، از حیاتی چنین ارزان به دست نا بودی و مرگ سپرده شده، از تسلیمی چنین دردناک در برابر طبیعتی چنین ظالم، خواهم گریخت. من از این پس شهرها، مکانهای شلوغ، خیابانها، اتومبیلها، حتی زباله‌های ریخته در خیابانها، کوچه‌ها، کارمندان، فاحشگان، دکان داران، کارگران، آدمهای آدم را دوست خواهم داشت و به بوی دود، بوی حرکت، صدای خشاخش آهن و فولاد عشق خواهم ورزید. من از خدای تو خواهم گسست. بادتورا در خود خواهم کشت. و با خدای تو، سرنوشت تو و نسل تو خواهم جنگید. نانا دست مرا در دست گرفته است و می فشارد. از من می خواهد که چراغ دستی امامزاده را روشن کنم. ترسان کبریت می کشم و فتنه چراغ دستی را روشن می کنم. آن گاه به راه می افتیم. از در مسجد و از کوچه باغ، از میان تاریکی و خاموشی می گذریم. سرانجام به صفه می رسیم. و شب هول من آغاز می شود.

صدای کشیده شدن چرخهای اتومبیل و آخ گفتن راننده. اسماعیل به جلد می‌چسبید. نور چراغهای اتومبیل هیئت جانوری را روشن می‌کند. پوزه‌ای دراز، اندامی درشت، دمی بلند و پر مو پشیدار می‌شود و از يك سوی جاده به سوی دیگری می‌دود. وقفه‌ای در حرکت اتومبیل پدید می‌آید. راننده پا را از ترمز برمی‌دارد، دنده را عوض می‌کند، گاز را می‌فشارد و دوباره نور متحرك چراغها دو خط روشن بر جاده تاریک می‌کشد. اسماعیل سیگاری برای خود و سیگاری برای راننده روشن می‌کند. «گرگ بود یا روباه؟ خوشبختانه به موقع ترمز کردید آقای راننده.» - بله قربان. به موقع ترمز کردم. سایه‌اش به چشم خورد. فکر کنم روباه بود. این طرفها در سه تا آبادی است. برای همین هم جانور فراوان است. شاید باورتان نشود، ولی بعضی اوقات این حیوانات مخصوصاً خودشان را جلو چرخ ماشین می‌اندازند. اگر بگویم می‌خواهند خودکشی کنند بی ربط نگفته‌ام. حالا این که روباه به نظر می‌آمد. و جانورانی مثل روباه و گرگ را نمی‌شود گفت قصد خودکشی دارند. اما بارها به چشم خودم سگ را دیده‌ام که می‌خواهد خودش را به کشتن بدهد. برای همین است که واقعاً وحشت دارم از اینکه مبادا زیرشان بگیرم. گذشته از اینکه خطرناک است و گاهی باعث چپ شدن ماشین می‌شود، بدیمن هم هست. شما نشنیده‌اید که سگها گاهی می‌خواهند عمداً خردشان را زیر چرخ ماشین بیندازند؟ «والله نه، آقای راننده. به گمانم نور چراغ جلیشان می‌کند. شنیده‌ام که برخلاف قدیمی‌ها، شکارچهای این دور و زمانه جیب و نور انکس دارند و شب نور چراغ جیب یا نورافکنهایشان را توی چشم شکار می‌اندازند. حیوان بیچاره چشمش که به نور بیفتد فلج می‌شود.

نمی‌تواند بجنبد. بعد شکارچی با تفنگ شلیک می‌کند. مثل قضیه به شکار رفتن سلاطین قاجار. راست و دروغش را نمی‌دانم، ولی می‌گویند حیوان را قبلاً دوره می‌کرده‌اند تا برسد به جلو فرمانروا و بعد حضرت شکار را می‌زده‌اند. حتی رفیقی می‌گفت جانور را به درخت می‌بسته‌اند که مبادا حرکت کند و تیر به نشانه نخورد. — حالا اینجا که شوخی است آقا. ولی سرتان را اگر درد نیآورم برایتان بگویم که. «بفرمایید». — بله. عرض کنم که در مورد خودکشی جانور، بنده خودم شاهد بوده‌ام. یک شب از تهران می‌خواستم بروم کرج. ماشینم بنز بود ولی نه همین. تنها هم بودم. قرار بود بروم کرج مسافری را بیاورم به تهران و چون دیر وقت بود و کرایه هر دو راه را هم مسافر می‌پرداخت، یکه و تنها به راه افتادم. دوسه ترسنگی نرفته بودم که مثل همین امشب دیدم جانوری خودش را به جلو ماشین پرتاب کرد. زدم روی ترمز. خیال کردم زبرش گرفته‌ام. پیاده شدم دیدم نه. ولی سنگ درشت هیکلی بود شبیه سنگ گله. تا مرا دید رم کرد. سوار شدم. حدس می‌زدم دست از سرم بر نمی‌دارد. مخصوصاً با احتیاط و آهسته رانندگی می‌کردم. هنوز یک کیلومتر نرفته بودم که دیدم باز جانوری خودش را جلو ماشین انداخت. ترمز کردم. دیدم همان سنگ قبلی است و این بار راست راست جلو سپرایستاده است. به دلم برات شده بود که این سنگ مرا ول نخواهد کرد. هر چه برق زدم، هر چه چراغهای ماشین را خاموش و روشن کردم نایده نداشت. همین جور شق و رق جلو ماشین ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. خلاصه چه دردمسرتان بدستم. به هر کلکسی بود به کار جاده هلش دادم و به راه افتادم. این بار به خودم گفتم با سرعت زیاد حرکت می‌کنم تا نتواند به من برسد. هنوز دنده را نکشیده بودم توی سه که چشمتان روز بد نبیند آقا. دیدم چیزی پرید زیر چرخ جلو و صدای واق واق بلند شد. ترمز کردم و پیاده شدم. حیوان بالاخره خودش را به کشتن داده بود. چرخ طرف راست از روی کمرش رد شده بود و در حال جان کندن بود. حالا من چه حالی بودم بماند. برش داشتم و گذاشتمش توی صندوق عقب. خدا گواه است وقتی دیدم اشک می‌ریزد خودم هم به گسریه افتادم. نفهمیدم با چه سرعتی و چطور خودم را رساندم به کرج. نصفه شیی در به در به دنبال دامپزشک ودوا می‌گشتم. ولی چه فایده؟ وقتی دم درق. ه. خانه قبرقزینی در صندوق عقب را باز کردم دیدم حیوان تمام کرده. از بدسگونی اش همین که مسافری را هم که می‌خواستم به تهران بیاورم ندیدم. گفتند همان شب سکنه کرده و مرده. «عجب! هیچ چیز بعید نیست. انشاءالله که

دیگر برایتان اتفاق نیفتد» - انشاء الله. می‌دانید آقا. جانورها هم احوال خودشان را دارند. ماها باورمان نمی‌شود. فقط باید به چشم خودمان ببینیم تا قبول کنیم. مثلاً حتماً شنیده‌اید که می‌گویند هیچ وقت نباید ماری را که آدم حدس می‌زند جفتش در نزدیکی‌اش هست کشت و یا اگر آدم آن را می‌کشد باید یا فرار کند یا منتظر بشود که جفتش هم خودش را نشان بدهد و آدم این یکی را هم بکشد. بیست سال پیش که هنوز می‌شد تفنگ شکاری داشت بنده همیشه يك دولول وینچستر انگلیسی با خودم داشتم. در آن موقع به‌صورت کارمزدی برای وزارت راه رانندگی می‌کردم. اتفاقاً محل کارمان هم در همین حوالی بود. این جاده‌ای را که ملاحظه می‌کنید تازه می‌خواستند بکشند. جاده قبلی از میان گردنه‌های كوچك و بزرگ رد می‌شد و خطرناك بود. يك مهندس آلمانی داشتیم که فاصله به فاصله دستور می‌داد جاده ترمیم بشود. بنده رانندگی جیب این آقای مهندس را بر عهده داشتم. تفنگم را هم با خودم می‌آوردم و وقتی اومشغول رسیدگی به کارگران بودتوی گردنه‌ها و کنلها به دنبال شکار می‌رفتم. درست یادم نیست به کتل این حوالی، میان میمه و دلجان چه می‌گفتند. شاید چهل دختران. القصه، يك روز که به دنبال شکار این ور و آن ور می‌رفتم، چشم به کمری در شیب کوه افتاد که جای مناسبی برای کوله‌نشستن بود. نمی‌دانم می‌دانید کوله‌نشستن چیست یا نه؟ «نخیر. درمورد نوع شکارها هم بفرمایید.» - به‌حضور آقای خودم عارضم که در این حوالی نوع شکار بیشتر بز کوهی و قوچ است. معمولاً هم دسته‌جمعی حرکت می‌کنند. بیشتر در حوالی قله کوهها، به‌صورت گله‌ای به‌چرا مشغول می‌شوند. هر گله یکی دوتا بز یا قوچ دارد که وظیفه‌شان خبر دادن به بقیه است. یا حداقل بنده این‌طور فکر می‌کنم. معلوم است که هر کدام از افراد گله متوجه خطر بشود به بقیه هم خبر می‌دهد. وقتی هم که حضور شکارچی یا خطر را احساس می‌کنند عکس‌العملی نشان می‌دهند که خیلی تماشایی است. بز یا قوچی که از خطر با خبر شده است گوشه‌هایش تیز می‌شود، روی دو پای عقب بلند می‌شود و صدایی شبیه به‌سوت بلند از دماغش خارج می‌شود. این حرکت و این صدا باعث می‌شود که گله به يك چشم بر هم زدن ناپدید بشود. انگار ناچنسا آب می‌شوند و توی زمین فرو می‌روند. اثری از آثارشان بر جا نمی‌ماند به‌غیر از گرد و خاکی که موقع خیز گرفتن و جستن بر پا کرده‌اند. کوله‌نشستن یعنی مخفی شدن پشت صخره یا در تیغه کوه یا زاویه دیگری که باعث می‌شود آدم از چشم شکار دور بماند.

حتماً می‌دانید که برد هر تفنگی محدود است و حتی اگر تفنگ گلوله‌زن هم باشد باید شکارچی خودش را به تیررس شکار برساند یعنی به جایی که گلوله کاری بودنش از دست نرود. و خوب، شکار، چه بز کوهی باشد و چه آهو، خیلی هوشیار و حساس است. کوچکترین حرکتی، حتی صدای نفس کشیدن، شستش را خبردار می‌کند و فرارش می‌دهد. بگذریم. چه عرض می‌کردم؟ «می‌گفتید که جفت مار را نباید کشت.» — بله. عرض کردم کشتن مارنر یا ماده یا بچه مار وقتی که با هم هستند خطرناک است و عرض کردم که چشم افتاد به تیغه کمری در دامنه کوه که جای مناسبی برای کوله نشستن بود. به طرفش به راه افتادم. ناگهان در زیر برآمدگی صخره دیدم برق آفتاب چشم را می‌زند. اول خیال کردم سکه‌ای چیزی باعث درخشیدن نور می‌شود. وقتی نوك پاخودم را به حوالی سنگ رساندم دیدم برق زدن نور خورشید به علت این است که آفتاب بر پوست براق دو مار افتاده است. دو تا مار گردن کلفت، از نوع مارهای خاکی، توی هم پیچیده بودند مثل دو تا طناب نقره‌ای. سرهایشان در دو جهت مخالف قرار داشت. یعنی سر یکی در حوالی دم دیگری بود. این هم فکر کنم نه تنها به دلیل جفت‌گیری بلکه محض با خبر شدن از خطر هم بود. در يك لحظه تصمیم خودم را گرفتم. مار جانوری نیست که کسی به آن رحم کند. دشمنی آدم و مار ضرب المثل است. زانو زدم و تفنگ را بر سر دست آوردم. قنداق تفنگ را توی کتفم فرو کردم و بسم الله. ماشه را کشیدم. تیر در رفت و صدایش در کتل پیچید. نگاه کردم دیدم یکی از مارها نیست. یکی دیگر کله‌اش داغان شده بود و دمش می‌جنبید. به خودم گفتم الفرار. و دویدم. در حال دویدن دوباره فشنگ گذاشتم. می‌دانستم جفت مار دیگر دست از سرم برنخواهد داشت. هنوز به حوالی محل کار کار گران نرسیده بودم که به پشت سرم نگاه کردم و در زیر بوته خاری چشم افتاد به مار دوم. باورتان نمی‌شود. زخمی شده بود اما تاب برمی‌داشت و قیقا ج می‌رفت و خودش را می‌انداخت روی جای پای من. چاره نبود. سردست و ایستاده شلیک کردم. چون نزدیکم بود گلوله له و لورده‌اش کرد. وقتی به رفقا رسیدم رنگ بر رویم نمانده بود و زیر زانویم مست شده بود به طوری که مجبور شدم بنشینم. این هم از شکار آن روز ما. «عجب. واقعاً که خیلی عجیب است.» — بله قربان. واقعاً ببخشید که سرتان را درد آوردم. سیگار می‌کشید؟ «نه آقای راننده. می‌ترسم سرم را درد بیاورد. بهتر است چرت بزنم.» و به سروقت اسماعیلی بروم. که در کافه فیروز نشسته است و

سرفه می‌کند. به ساعت مچیش می‌نگرد. یازده و نیم. هنوز وقت ملاقات نشده است. اگر بروم شاید راهم ندهند. وقت ملاقات بیمارستانها معمولاً از ساعت سه بعد از ظهر به بعد است. نکند وقتی من بروم خسواییده باشد؟ ناهارش را خورده است، کتاب و روزنامه‌اش را خوانده است و چرت می‌زند. شاید. شرق شرق شرق. پایشان را بر زمین می‌کوبیدند. حتماً حالا زد و خورد شروع شده است. نمی‌دانم کار به کجا خواهد کشید. اگر این دل دردم بگذارد فکر کنم بتوانم باز هم چند صفحه‌ای بخوانم.

اسماعیلی سیگاری آتش می‌زند. می‌خواند:

وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ اجْعَلْ هَذَا الْبَلَدَ آمِنًا وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ
الْأَصْنَامَ ۖ (۳۵)

رَبِّ إِنِّي أَخْلَلْتُ كَثِيرًا مِّنَ النَّاسِ فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَ مَنِ عَصَانِي فَإِنَّكَ
غَفُورٌ رَّحِيمٌ (۳۶)

رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بُوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيمُوا
الصَّلَاةَ فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَ ارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ
يَشْكُرُونَ (۳۷)

رَبَّنَا إِنَّكَ تَعْلَمُ مَا نُخْفِي وَمَا تُخْفِي عَلَيْنَا وَ مَا يَخْفَى عَلَى اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ فِي الْأَرْضِ وَ
لَا فِي السَّمَاءِ (۳۸)

مردی میان سال، شاید، درست زیر پنجره اطاق رئیس می‌خواند. می‌کوشد کلمه‌های عربی را درست ادا کند. می‌کوشد کلمه‌ها را شمرده شمرده بخواند. می‌خواهم از جا بلند شوم و بینم کیست که در اطاق باز می‌شود. مردی سراپا سفیدپوش و سیگارکشان در آستانه در ایستاده است. سرفه می‌کند. می‌گوید: «بخشید که مزاحم می‌شوم. اینجا دفتر کار من است و مجبورم از شما بخواهم به جای دیگری تشریف ببرید. تا بعد از ظهر این‌جا دیگر خالی نیست. اگر بخواهید به پرستار می‌گویم به اطاق دیگری راهنمایی‌تان کند. خودم آقا را معاینه کردم. نواری را که تازه از قلبشان برداشته‌ایم دیدم. حالانمی‌شود قضاوت کرد.» پرستار در پشت سر مرد ایستاده است. سفیدپوش و لبخندزنان. می‌گوید: «خانم و بچه‌ها رفتند کمی استراحت کنند. مریض تنها هستند. بهتر است شما

سری به ایشان بزنید.» ورقه سفید را برمی دارم. به راه می افتم. در دنبال پرستار قدم برمی دارم. ساعت دیواری راهرو بیمارستان ده و پنج دقیقه است. پرستار در اطاق ابراهیم را باز می کند. به درون اطاق می روم. در را آهسته می بندم. پرده پنجره را کنار کشیده اند. نور آفتاب کم رنگ است. هوا ابری است. اطاق در طبقه پنجم است. ساختمان بیمارستان مشرف بر صحن مدرسه ای است. کاکل درخت کاجی در میان حیاط مدرسه برافراشته است. به موازات پنجره می ایستم. نمی خواهم بر تخت بنگرم. و می نگرم:

بالش را چنان قرار داده اند که سر ابراهیم رو به بالا قرار بگیرد. لوله ظریف دو شاخه ای در سوراخهای بینی اوست. رشته باریک روشنی است که به استوانه شیشه ای قطوری می رسد. استوانه بردستگاهی فلسزی چسبیده است که پایه هایش در کنار میله آهنی درازی قرار دارد. سر میله را به شکل مقره ای درست کرده اند که نگهدارنده بطری سرمی است که از دهانه آن رشته ای باریک سرازیر می شود تا به ساعد ابراهیم می رسد. سوزن سرنگی ساعد و رشته را به یکدیگر وصل می کند. نوار چسب سفیدی سوزن را در رگ ابراهیم ثابت نگه می دارد. ساعد کبود است. استخوانی است بدون ماهیچه. پوستی سوراخ سوراخ است که جا به جا کبود شده و آماسیده است. دست بر حاشیه تخت افتاده است. دست دیگر نیست. پدیدار نیست. انگشتهایی که می بینم بیجان است. بی گوشت و بی مفصل است. چشمها فرو نشسته و بسته در حفره حایل استخوان گونه هاست. لبها نیم باز است. گردن مارپیچی از رگ و عضله منقبض است. سایه اندام پنهان در ملافه هاست. اندام گمشده در سیم پیچ دستگاهها و رشته پیچا پیچ لوله هاست. جسم است که چنین با فلز و لاستیک و پارچه و بوی اتر در آمیخته است. ابراهیم است که در طلب هوا منخرینش به صدای دستگاه تولید اکسیژن می لرزد. آدم است که می کوشد دوام بیاورد. ساعتی دیگر، دقیقه ای دیگر. هنوز سلولها زنده اند. نمی بینی؟ سرم غذا را در خون سرریز می کند. هنوز مغز جان دارد. نمی بینی؟ گاه پلکها می پرند و لرزشی خفیف بر پوست صورت و دست ظاهر می شود. سر برمی گردانم. پنجره را باز می کنم. صدای تیز زنگ مدرسه با هاهوی بچه هامی آمیزد. برمی جهند. می خندند. لباسهای رنگینشان درهم می شود. شاگردان دبستان اند که مشغول صف بستن می شوند. ماهم صف می بستیم. هر روز صبح. پیش از رفتن به کلاس. ناظم مدرسه مان، آقای فریدون، ترو تمیز لباس می پوشید. کراواتی که می بست همیشه نو به نظر می آمد. موی صافش را به عقب سر شانه

می‌زد. کفشهایش براق بود. شلوارش چنان اطو شده بود که راست قرار می‌گرفت. آقای فریدون کتک نمی‌زد. نگاه می‌کرد. سرزنش آمیز می‌نگریست. آقای فریدون به ندرت حرف می‌زد. وقتی حرف می‌زد به لهجه تهرانی و ادبی حرف می‌زد. در اصفهان ناظمها اغلب اصفهانی حرف می‌زنند و یا لهجه‌شان مال شهرستانهای اطراف اصفهان است. مثل آقای مدرس که لهجه‌اش آمیزه‌ای از لهجه‌های اصفهانی و نجف آبادی بود. آقای مدرس مدیر بود. کت و شلوار می‌پوشید اما کتش گشاد و یقه پیراهنش چرک و شلوارش زانو انداخته بود. آستینهای پیراهنش را بالا می‌زد. ترکه‌ای به دست می‌گرفت. داد و بیداد کنان به همه سوراخ و سنبه‌های مدرسه سر می‌کشید. برخلاف ناظم، آقای مدیر همه‌کاره بود. هر روز پس از قرائت قرآن، خواندن سرود و دعای صبحگاهی آقای مدرس سرصف سخنرانی می‌کرد. به یادمان می‌آورد که دروغ گفتن بد است. سلام کردن به بزرگتران و نماز خواندن واجب است: «ما ایرانی هستیم. ایرانی فراموش می‌کند که اصفهانی است، یا شمالی است، یا آذربایجانی است. ایرانی ایرانی است. ایرانی وطن پرست است. سرافراز است. خدا و شاه و مین شعار اوست. دو هزار و پانصد سال سابقه تاریخی ما را هیچ مملکت دیگری ندارد. روزگاری مرزهای ایران از شمال تا قفقاز و باکو، از مغرب تا رودخانه جیحون و از مشرق تا هند کشیده می‌شد. ایرانی اسلام را اسلام کرد. درهمه دربارها، چه در دربار خلفای اموی و چه در دربار سلاطین ترک، اهل ادب و هنر ایرانی‌ها بودند. ایرانی خجالت نمی‌کشد. می‌بینید که من لهجه‌ام نجف آبادی است. اما من می‌دانم که نجف آبادی هم ایرانی است. فقط نجف آبادی حرف می‌زند. شهرضایی هم ایرانی است. رشتی هم ایرانی است. شیرازی هم ایرانی است.» ابراهیم هم مثل ایران قدیمی است. مثل ایران ابراهیم ایرانی است. ابراهیم می‌جنبید. صدایی از گلویش برمی‌خیزد. خس خس شدید می‌شود. دستگاه به کار می‌افتد. صدای موتور و صدای حنجره ابراهیم و اندامی لرزان بر تخت. خرناسه‌ای جهنده از گلوئی آغشته به خون. کفی و خونابه‌ای که از گوشه لب فوران می‌زند. قفسه سینه که باد می‌کند و خالی می‌شود. دستها ملافه را چنگ می‌زنند. ملافه مچاله می‌شود. ساقها پدیدار می‌شود. استخوانهای دراز و پوشیده از مو. پوست کشاله ران ورم کرده است و لگن خاصره سیاه می‌زند. گوشت لهیده و سوراخ سوراخ است. کشاله ران و بیضه‌ها کبود است. بیضه‌های ابراهیم که ایرانی است و آلتش افسرده و پژمرده است. لگن خاصره بر

اثر شدت تنفس برمی‌جهد و باز فرو می‌افتد. ساق و ران و بیضه و آلت را بر می‌جهاند و باز فرو می‌اندازد. پرستار هراسان وارد اطاق می‌شود. بر سر تخت می‌دود. لوله‌ها را به زور در بینی نگه می‌دارد. می‌گوید «لطفاً سوزن سرم را در بازو نگه دارید. حمله‌ای گذراست. الان تمام می‌شود.» و حمله تمام می‌شود. قفسه سینه تپش آرام قلب را باز می‌یابد. خرناس به خسن خسن تبدیل می‌شود. خونابه و کف بر لبها می‌خشکد. پرستار گلوله‌ای پنبه‌ای به دست می‌گیرد. لبهای قیطانی را پاک می‌کند. لوله‌ها را در منخرین بیشتر فرو می‌برد. ملافه را به آهستگی بر اندام عریان ابراهیم می‌کشد. استخوان و پوست پوسیده را می‌پوشاند. نه، در چشم او این اجزاء اندام وار، زنده نیست. در چشم او بیضه‌ها و آلت ابراهیم شیء محض است. پنبه را چنان بر پوست صورت می‌کشد که زنی خانه دار قاب دستمال گردگیری را بر اشیاء اطاق می‌کشد. می‌گوید: «بحمدالله به خیر گذشت.» و به پنجره نگاه می‌کند. من به پشت پنجره بر می‌گردم. زنی میان سال سر صف سخنرانی می‌کند. مثل آقای مدرس: «این کتابهای تاریخی را فقط نخوانید که از حفظ کنید. بفهمید. دو هزار و پانصد سال سابقه تاریخی شوخی نیست. حالا بجه‌اید و نمی‌فهمید. وقتی بزرگ شدید خواهید فهمید. دو هزار و پانصد سال ایران مستقل ماند. دو هزار و پانصد سال ایران دوام آورد. یونانی‌ها به این خاک حمله کردند. عربها حمله کردند. ترکها حمله کردند. مغولها حمله کردند. خارجیها همیشه خواسته‌اند ایران را نابود کنند. نتوانستند. ایرانی دوام آورد. ایرانی شکست خورد اما شکستش عین پیروزی شد. ایرانی بالاخره یونانیها را، عربها را، ترکها را و مغولها را ایرانی کرد. به این می‌گویند پیروزی. مثل مرضی که دچار بیماری خطرناکی می‌شود و بعد میکرب بیماری در بدنش تبدیل به نیروی مقاومت در برابر مرض می‌شود.» استدلال عجیبی است. دویست سال طول کشید تا یونانیها ایرانی شدند. دویست سال طول کشید تا عربها ایرانی شدند. سیصد سال طول کشید تا ترکها ایرانی شدند. سیصد سال طول کشید تا مغولها ایرانی شدند. و همین‌طور. این خاک به برزخ می‌ماند. برزخی که منزلگاه اقوام گوناگون است. می‌آمدند، می‌کشتند، می‌سوزاندند، نابود می‌کردند و می‌گریختند. و یا اگر می‌ماندند؟ گاهی که بعد از ظهر مدرسه تعطیل می‌شد به میدان شاه می‌رفتم.

چنین گوید محمد مهدی بن محمد رضا الاصفهانی در رساله نصف جهان فی تعریف الاصفهان کسه: «و از جمله محله‌های معتبر در محله دولت میدان نقش جهان است کسه پیش روی عمارات دولتی به طرف مشرق ساخته شده، در کمال وسعت و بزرگی و حجره‌های زیروبسالا. اطراف آن برای منزل و محل لشکر ساخته‌اند، حجره‌های زیر نمایی دارد و بدون ایوان و حجره‌های بالا با غرفه و ایوان است و دو دروازه در آن میدان به عمارت شاهی گشاده‌اند که سردری یکی علی قاپی است و دیگری سردر مختصری دارد مشهور به سردر خورشید و اولی راه به دیوانخانه و ثانی راه اندرونخانه بوده است و چنانکه گفته شد دروازه قیصریه به طرف شمال آن است و چنین این دروازه دو دروازه دو بازار: یکی بازار قنادیها و دیگری بازار کلاهدوزها می‌باشد و پیش روی آن حوضی بزرگ با صفا می‌باشد و در مسجد جامع عباسی محاذی در قیصریه به طرف جنوب می‌باشد و پیش روی در مسجد هم حوضی بزرگ مرغوب به جانب میدان ساخته شده و دایره پر آب است و محاذی این دو دروازه در ورود میدان سنگی به فاصله مائده و نصب است چنانکه این چهار میل محاذی یکدیگر واقع شده و چنین در مسجد جامع نیز دو دروازه بازار هست قرینه درهای چنین قیصریه که بازارهای آن اگر چه به پا است اما مسکون نیست و به طرف مشرق میدان مواجه عمارات دولتی، ایوان و در مسجد معروف به شیخ لطف الله است و در دو جنب قیصریه بر طبقه بالا نقاره‌خانه دولتی است. طرف مشرق این میدان پنج دروازه به بازاری که عقب آن هست دارد. سابق بر این زیاده‌تر بوده است، در مرمت بر این میدان مقرر شده. طرف مغرب مواجه مشرق شش دروازه دارد، یکی مایل به جنوب آن، که می‌رود به جایها که به پشت مطبخ معروف است و منوچهر خان معتمد الدوله باغی در آنجا ساخته و دمر قاپی که محبس بزرگ صفویه بوده و دیوار آن باقی است در آن سمت است و دو دروازه دیگر در خورشید و علی قاپی است و یک دروازه جدید توپخانه است و دو دروازه نیز به بازار خلف آنجا است. اطراف این میدان نه‌ری وسیع که کنارهای آن همه از سنگ است درست نموده و آب در آن جاری بوده است و به مرور ایام خرابی زیاد به این میدان باشکوه راه یافته بود و آب از جویها منقطع گشته در این زمان نواب اشرف والادام اقباله توجه تامی به مرمت آن فرمودند و آن را صورت نوعی داده و آبی به جوی آن باز آوردند و پائین جویها را جوی دیگر طرح و درختان چنار و گل نشاندند و الان بسیار باصفا جایی شده است. طول این میدان پانصد ذرع شاه و عرض آن یکصد و شصت

ذرع است. اما عمارت علی قاپی که دروازه بزرگ عمارات دولتی بر آن است، و آن مثل سردری بر آن واقع شده، محل نظر مهندسان و تمام معماران ایران و غیره است و به وضعی ساخته شده که مایه حیرت جمع گشته است. عمارت به این ارتفاع و به این قطر و به این پایه و این استحکام که از وقت بنای آن تا کنون که قریب سیصد سال است با وجود تواتر شلیک توپ و تفنگ که در آن میدان واقع است اصلاً خلی و تزلزلی در اصول و بنیان آن راه نیافته مگر بعضی فروع آن از کاشیکاری و غیره که فی الجمله ریخته است و مجملات عمارت مذکور ارتفاعاً محتوی بر پنج طبقه است که در زیری آن راه و دهلیز عمارات است و دو جهت عرض آن نیز هر يك پنج چشمه دارد که همه آنها مشتمل بر حجرات و همه بالای یکدیگر است و محل‌های نیکو است و يك جهت آن بادیگری چشمه‌ها متفاوت است. این عمارت را شاه عباس بزرگ بنا و تمام نموده و دروازه از صحن نجف اشرف تیمناً و تبرکاً آورده است و بر آن نصب کرده و تاحال آن دروازه عمارت است و بهجا است و به همین سبب آن را علی قاپی نام نهاده است. سلاطین بعد از او پیش این دروازه را عمارت خروجی به طرف میدان طرح انداخته و ساخته‌اند و دو طرف آن را هم یمنیاً یساراً دخولی و حجرات بنا کرده و بر بالای همه آن طالاری عالی به طرزی خوب و وجهی مرغوب بنا و تمام نموده‌اند با ستون‌های بلند و سقف مرتفع به استحکام استوار کرده که بیننده را حیرت افزاید و در میان آن طالار حوضی ساخته‌اند که در زمان پیش آب می‌نموده‌اند و با استحکامی است که اصلاً رطوبتی به سقف بنای زیر آن نشر نمی‌کرده و این طالار محل نشیمن پادشاه برای عرض لشکر بوده و از چند حجره میانی آن عمارت رفیع راه ورود به این طالار است و چنان استادی در ساخت و اتصال این دو عمارت نموده‌اند که کسی گمان نمی‌کند اینها را در دو وقت ساخته و متصل نموده‌اند و چون بر بالای این عمارت به طبقه آخری روند تمام شهر بل اطراف آن نمایان و ناظر را حالت انبساط و فرح روی بنماید و در آن بالا هم يك مربعی محلی باز ساخته‌اند که چون بر آن روند نمایندگی زیساد و صفا بیشتر و کیفیت غریب‌تر باشد. مثل این عمارت و غرابت و نفاست آن در تمام ایران بلکه بسیاری از ممالك دیگر موجود نیست. اما سردر خورشید عمارت مختصری است که قابل ذکر نمی‌باشد. دیگر عقب عمارات شاهی به طرف شمال میدان کوچکی است که آن را میدان چهار حوض می‌گویند و آن نیز اطرافش حجره و مکان لشکر و سرباز است و این میدان یکمرتبه است، طبقه بالاندا و آن را سه دروازه می‌باشد، یکی به عمارات شاهی و محاذی

این دروازه‌ای است که محاذی در حمام خسروآقا و از عقب باغ و عمارت چهل ستون به طرف دروازه دولت رود و دری به بازار مسگرها و محاذی این در ایوانی رفیع ساخته‌اند.^۱

بعد از ظهرها میدان شاه خلوت است. بر مسکوی مرمر آستانه در مسجد شاه می‌نشینم. اتوبوسی می‌ایستد. موجوداتی پیرو معطر و رنگارنگ از آن به بیرون می‌ریزند. هر يك دور بینی بردست یا به گردن دارد. به اطراف می‌پراکنند. حرف می‌زنند. عکس برمی‌دارند. صدایی که دور بین‌هایشان به هنگام عکس برداشتن ایجاد می‌کند در گوش می‌پیچد. در دور بین‌هایشان شعاعی مهلك نهفته است که وقتی آن را به طرف کاشیها می‌گیرند از روزنه دور بین برمی‌جهد و به درون کاشیها نفوذ می‌کند. کاشی را می‌خشکاند. بیرنگ می‌کند. با فشار انگشتی بر ماشه شعاع نافذ از دور بین به کاشی پرتاب می‌شود. بر چشم به هم زدن خطوط کوفی و نستعلیق و نقشهای طاووس و بوته جقه و گل و ترمه را می‌سوزاند، می‌کشد. زنی به مقابل من می‌آید. می‌ایستد، خم می‌شود، زانو می‌زند، به عقب و جلو می‌رود، و پیگیر و مداوم، بادوربینش شلیک می‌کند. موی سپیدش را در پشت سر جمع کرده، پیراهن آستین کوتاه پوشیده، پوست كك مکی‌اش با گل‌های ریز پارچه پیراهنش درهم آمیخته، عینك دسته طلایی‌اش بازنجیری به گردن پرچین و غبغب دارش آویزان گشته، بر صورتش که در پشت اسلحه‌اش پنهان مانده، حتماً سرخاب مالیده. این موجودات رنگین، یونانی و عرب و ترك و مغول و افغان نیستند و هستند. نمی‌بینی؟ دمی از کشتار باز نمی‌مانند. و بازاریان، و مردان خیابان‌ها، و زنان، زنان پیچیده شده در چادر، می‌آیند و می‌روند. لحظه‌ای تن من و سنگ مرمری که بر روی آن نشسته‌ام یکی می‌شود. جزیی از این تاریخ می‌شوم که اکنون کالای تزئینی است. جزیی از این بنای عظیم می‌شوم که اکنون برهنه و بی‌حرمت در زیر دزه بین چشمهای هناك قرار دارد. پاره‌ای از تن این عجزه غازه مالیده می‌شوم که هر جایی شده است و دستمالی شده است. خشتی و ذره خاکی می‌شوم از این معبد که خالی است. همیشه خالی است. معماری، سالیان

سال پیش، شب و روز، جزء به جزء تکه‌های کوچک‌کاشی را در کنار یکدیگر نهاده است. خطاطی، نقاشی، سفالگری، کاشیکار و آفریننده‌ای - نه، خطاطها، نقاشها، سفالگران، کاشیکاران، معماران و آفرینندگان، همه شب و روز، صبورانه، اندیشیده‌اند، تصویر کرده‌اند، نوشته‌اند، گل و خاک و رنگ را در هم آمیخته‌اند، بریده‌اند، در قالب ریخته‌اند، پخته‌اند، عاشقانه و مجذوب، ساحرانه، پاره‌های کاشی را بر آفریده معماران و بنایان دیگر سوار کرده‌اند، به خاک و گل صورت بخشیده‌اند، آیات قرآن را برگستره آسمان بارنگ و خاک باز آفریده‌اند، پیچ و خم خط و ظرافت نقش را، ذره ذره، بساچیدن و درچیدن خرده کاشیها، متجلی کرده‌اند و ساخته‌اند: بشریتی را ساخته‌اند که در توانایی طبیعت نیست، صورتی را ساخته‌اند که در صورتهای خاک و سنگ و گل نیست، نظمی را ساخته‌اند که در آشفنگی طبیعت نیست. رنگهایی آفریده‌اند که جز ذهن آفریننده آدمی به بار نمی‌آورد، طرحهایی آفریده‌اند که جز ذهن خلاق نمی‌تواند تصور کند. اینان از آشفنگی دنیای پیرامون خود با آفریدن نظم هندسی ریاضی گریخته‌اند. اینان از نیستی و از دگرگونی با آفریدن ثبات رنگ و خلق خط و نقش ثابت فرا رفته‌اند. اینان عظمت انسان آفریننده و طغیانگر را با ایجاد خطوط و نقوش منظم بساز گفته‌اند. هر گوشه این معبد برهان غبارآلودی بر ذهن خلاق است. ذهنی که اکنون دستاوردش دستمایه گزافه‌گویی و لافزنی ماست. ما که حضورمان از خلاء جاودانه این بنامی کاهد. ما که درخانه خود بیگانه‌ایم. ما که حرمت خانه امان را زیر پا گذاشته‌ایم و حضورمان خالی بودن خانه را بیشتر نشان می‌دهد. شنیده‌ام که در این میدان چوگان بازی می‌کرده‌اند. شاید به جای حوض آب پر از لجن حالا زمینی سراسر پوشیده از خاک نرم بوده است. شاید این درختان نیم خشکیده و دود زده، این نرده‌های آهنی شکسته، این خیابان اسفالت انباشته از زباله و روغن ماشین و جعبه خالی سیگار و نستون و مالبرو و بطریهای شکسته کوکا کولا و پپسی کو لا و آدامسهای نیم جویده، و این مغازه‌های صنایع دستی فروشی که آثار مضحک قلمهای حکاکی دستهای ناآشنا با نقش و قلم را بر در و دیوارشان آویخته‌اند، هیچ یک نبوده است. شاید بر حاشیه میدان آسی، گاری یا کالسکه‌ای ایستاده بوده است. شاید میدان جز منظره مسطح مالیخولیایی تصاویر مینا تور نبوده است: دو ستون سنگی کوچک در دوسوی زمینی مستطیل شکل. بر بالای زمین تختی چهارپایه نهاده بر حاشیه تریج میدان که دست نقاش راست و بدون انحنای کشیده است. بر روی تخت سفره‌ای گسترده که درست درمیانه آن بشقاب پایه

داری انباشته از سیب و گلابی و انگور نهاده‌اند. در دوسوی بشقاب دوتنگ بلور که به قرینه نقش شده‌اند. بر سر سفره نقاش سلطان را برمخده نشانده است. مردی است با چشمان مغولی و سیل هزاره که دستار بر سر دارد. چاکران در پشت سر سلطان و در دوسوی دیگر سفره ایستاده‌اند. دستها بر سینه، بی چشم و بی گوش و بی صورت. سرهایشان در زیر عمامه‌های عظیم پنهان است. شاهدان چاق و شکم گنده و سرطاس و بدون دستارند. ساقی خطی منحنی است که دور می‌زند، تاب برمی‌دارد، دایره می‌شود و فرومی‌لغزد. ساقی هاله‌ای گریزان و خرامان است که ساغری در دست، گریبان چاک و سرمست، باده به مردلمیده برمخده تعارف می‌کند. تغافل سلطان آشکار است. چشمهای پراز ملال به زمین بازی می‌نگرد و به اسبان. اسبها تنومندند. یراقشان زرین است. ساق و سمشان باریک و لاغر است. رانهایشان پهن و عضلانی است. پوزه‌هایشان دراز و باریک و روباه وار است. پالهایشان انبوه است و نقاش کوشیده است هر تار موی پال را متمایز کند. مردانی چوگان در دست و چکمه به پا بر زمین اسبها خمیده‌اند، نیم خیز مانده‌اند و آویزان شده‌اند. چوگان چوبی دراز است که نوکی داس مانند دارد. بالبه‌هلالی داس سواری نیم خیز که قاج زین را چنگ زده است گوی کوچکی را از زمین ربوده است. گوی چوگان باز در هوا معلق مانده است. نقاشها معمولاً تصویر عسس‌ها را نمی‌کشیده‌اند. یا اگر کشیده‌اند زبان اشارتشان بر ما معلوم نیست و چشم ناآشنای ما گزمه و عسس را در تصاویر باز نمی‌شناسد. شاید نقاشی در خلوت تصویر آدمخوارهای مخصوص را هم کشیده باشد. کسی چه می‌داند؟ وحشت چنان بر نقاش غالب می‌شده است که تصویر را می‌خورده است تا مبادا خبرش به گوش نااهل برسد. حتماً تصویروهای بسیار از رجسال و درباریان و پسران فرمانروا کشیده بوده‌اند. بعد وقتی که بخت از شخص برمی‌گشته است یا فرمان بریدن سر یا کور کردن چشمهایشان صادر می‌شده است نقاشها تصویرها را می‌سوزانده‌اند و یا اگر بر دیوار بوده است آنها را با مالیدن گچ سفید می‌کرده‌اند. و اگر تصویری به این سر نوشت دچار نمی‌شده است باری به دستور فرمانروای بعدی نابود می‌شده است. گاهی هنوز می‌توان در صفحه کتابی یا برپاره کاغذی نقشی از چوگان بازی دید که نقاش در آن به جای گوی چوگان، سر آدمی را کشیده است. به یقین شاه عباس خود را از این لذت محروم نمی‌کرده است. سوارکاران تشنه قدرت و نشئه خدمتگزاری سر بریده را از دست مبارک‌های یونی می‌گرفتند و در میانه میدان آن را به بازی می‌گرفتند. حتماً چوگان

باز هم لذت می برده است. سلطان و سوارکار هر دو مغروق این بازی پرازهیجان می شده اند. هیچ يك از نقاشان عامه مردم را تصویر نکرده است. مردم با افسانه می ساختند. هنوز هم پیرزنیهای اصفهانی تعریف می کنند که سلطان هر شب در لباس قلندری ظاهر می شده است. همه شنیده بوده اند که کسی در محله ای او را دیده است. همه شنیده بوده اند که کاخ دهلیزی دارد که مخصوص خروج شبانه او در هر کجای شهر که بخواهد است. می دانستند. باید باور می کردند. ناگهان درویشی در شولایی چرکین پدیدار می شود و از ستم باخبر می گردد. فردا ستمکار دوشقه می شود. پس قلندر شبگرد مثل خدا همیشه در همه جا حاضر است. عالم الغیب والسر است. قلندر شبگرد همیشه ظاهر می شود، درهمه جا. در دخمه ای، درمغاک، درویرانه ای، در آستانه دروازه ای، در کاروانسرای، در قبرستانی، در مسجدی و در خانه ای. درهمه جا، درهمه خانه ها. همه چیز را خواهد دانست. از هر توطئه باخبر خواهد شد. دمیسه کاران را به دیگ آب جوش خواهد انداخت. و چنین است که افسانه دو حاصل متضاد دارد و قلندر بایک تیردو نشان می زند: هم ستمدیده امیدوار خواهد بود که شبی شبگردی از راه برسد و داد او از یزدادگر بستاند و هم طاغی در وحشت مداوم به سر خواهد برد که مبادا شبی قلندری خبر دمیسه کاری او را به گوش گزمه ها برساند. و لاجرم ستمدیده دل خوش می دارد که قلندری دادگر در جستجوی اوست و تنها مانع وجود اطرافیان فاسد است و طغیانگر در ترقیه دایم به سر می برد.

حالا بر بارگاه سلطان قلندر شبگرد توریستها ایستاده اند. از ایوان عالی قاپو به میدان می نگرند. اینان وارثانند. شاه عباس نخستین پادشاهی بود که پرتغالیها را به ایران راه داد. نوشته اند که در سیاست خارجی ماهر بود. شاید یکی از اینها که برایوان ایستاده است پرتغالی باشد. یانه امریکایی. وقتی مستر جونز به بوستون مرکز ایالت ماساچوستس امریکا بر می گردد و نوه و نتیجه هایش در دوروبرش جمع می شوند، او عکسهایی را که از مسجد و میدان شاه گرفته است نشان می دهد. عکسهایی موجودات عجیب و غریبی که بیرون از تاریخ زندگی می کنند. بچه ها که در درون تاریخ زندگی می کنند حیرت می کنند.

Did you see the camels in the streets grandpa? How was it? Who are these barbarians? Did you see your doctor grandpa? It is very dangerous in those areas. Everything is a mess over there, a mess of diseases.

اسماعیلی سرش را از روی کاغذ بلند می کند. نیم خیز می شود. با انگشت به پیش خدمت اشاره می کند. «آقا قربان دست يك جای دیگر به من بده.» می نشیند. سیگاری روشن می کند. يك می زند. نمی دانم نوشتن این عبارت های انگلیسی چه تأثیری می گذارد. مهم نیست. باید نوشت. حالا دیگر همه کم و بیش زبان انگلیسی را بلدند. این روزها همه زبان انگلیسی می خوانند. لغت های انگلیسی به کار می برند. از هر ده کتابی که منتشر می شود هشت تا ترجمه است. اکثراً هم از زبان انگلیسی. تا قبل از ملی شدن نفت زبان فرانسه رواج داشت. آن روزها زبان فرانسه یاد گرفتن برای همه میسر نبود. معمولاً به اصطلاح اعیان و اشراف بچه هایشان را به مدرسه هایی می فرستادند که معلم زبان خارجی داشت. معمولاً آنهايي که می توانستند به فرنک سفر کنند زبان فرنکی یاد می گرفتند. و فقط پولدارها می توانستند بچه هایشان را به اروپا بفرستند. حالا هم خانواده های پولدار به قول خودشان کولتور فرانسز هستند. روشنفکران هم کولتور فرانسز هستند. ولی دور دور زبان انگلیسی است. زبان انگلیسی را همه یاد می گیرند. جزو برنامه درسی کلاسها هم هست. بدون دانستن زبان خارجی نمی شود تحصیل کرد. نمی شود یاد گرفت. خیلیها زبان فرانسه یا انگلیسی را بهتر از فارسی بلدند. کدام فارسی؟ «همین جا. لیوان را بگذارید همین جا. خیلی ممنون.» چطور بنویسم؟ چگونه از ماجرای حرف بز من که هیچ کس درباره آن حرفی نمی زند؟ و هیچ کس درباره آن چیزی نمی داند. از ابوالفضل پرسیدم. گفت نمی داند به درستی چه اتفاقی افتاد. گفت در آن موقع در تهران نبود. یا عازم فرانسه بود. به هر حال نمی داند دقیقاً چطور شد. یا به یادش نمی آید. ظاهراً يك شب بیشتر طول نکشیده است. فردایش رادیو خبر عوض شدن کابینه و حکومت نظامی را اعلام می کند. زن ابراهیم می گوید که در آن وقت ابراهیم مقام اداری مهمی در اردکان داشته است و در اردکان بوده است. می گوید «من در اردکان نبودم. يك هفته پیش از آن شب رفته بودم به یزد. ابراهیم مجبورم کرد. حامله بودم. نمی خواست ناراحت بشوم. آخر، شب و روز راه می رفت. مضطرب بود. ملتهب بود. لحظه ای از پهلوی رادیو دور نمی شد. شاید شدت اضطرابش وادارش کرد من و بچه ها را به یزد بفرستد. خلاصه در یزد بود که شنیدیم. خانه خواهرم بودم. شوهرش رادیو را روشن کرد. بود. يك دفعه مارش نظامی زدند. خواهرم بی دلیل به گریه افتاده بود. شوهرش برای همین کتکش زد. خلاصه دوباره از رادیو شنیدیم. این طوری فهمیدیم که موسیقی رادیو قطع

نمی‌شد. به جای برنامه عادی موسیقی پخش می‌کردند. گفتم که. مارش. فقط موسیقی پخش می‌کردند. بگذریم. از ابراهیم هیچ خبری نداشتم. وقتی خبر دستگیری فاطمی را پخش کردند آستنی من حسابی اذیت می‌کرد. و یار داشتم. درد داشتم. دلم گرفته بود. می‌دانستم که ابراهیم هم حتماً خبر را شنیده است. تا وقتی که غلام پادو مخصوص ابراهیم آمد. شبانه با جیب از اردکان حرکت کرده بود. صدایش می‌لرزید و می‌گفت. می‌گفت خانم آقا سه شبانه روز است از اطاقشان بیرون نیامده‌اند. چادر را به سرم کشیدم و رفتم به سراغ شوهر خواهرم. گفتم جعفر آقا دستم به دامن. شوهرم دارد از دست می‌رود. جعفر آقا اول باورش نشد. گفت حتماً غلام اشتباه می‌کند. بعد که سر و کله آدمهای دیگر پیدا شد جیب کرایه کردیم. می‌خواستند نگذارند من بروم. گفتم شوهرم است، صاحب و سرورم است، پدر بچه‌هایم است، باید بروم. حوالی سحر بود که رسیدیم. باغ شهرداری پر از ژاندارم بود. ابراهیم دشمن خیلی داشت. وقتی هم که شهردار شد بدتر شد. جلوی دزدی این و آن رامی‌گرفت و دشمن‌تراشی می‌کرد. من که از حرفهایش سر در نمی‌آوردم. می‌گفت تازه اول کار است. وظیفه تازه شروع شده است. به دلم برات شده بسود که چیز خورش خواهند کرد. بعد هم یقین پیدا کردم که چیز خورش کرده بودند. القصه رسیدیم. می‌خواستند نگذارند من وارد اطاق بشوم. گفتم شوهرم است، صاحب و سرورم است، باید بروم داخل. در را از داخل بسته بود. غلام به ضرب زدن شانه‌اش دز را شکست. هیچ وقت یادم نمی‌رود. دیدم اطاق پسر از دود است. دیدم رختخوابش میان اطاق پهن است. دیدم چهارطرف اطاق پراز بطریهای خالی عرق است. و خودش خوابیده است. چشمهایش مثل دوتا کاسه خون سرخ بود. مثل این که هزار سال گریه کرده. سه شبانه روز عرق خالی خوردن آدم را می‌کشد. متحیرم چطور نمرده بود. وقتی چشمش به من افتاد مرا شناخت. جعفر آقا را هم شناخت. غلام را هم شناخت. فقط چشمش که به دادستان و دکتر و ژاندارمها افتاد شروع کرد به فریاد کشیدن. يك بند فحش می‌داد. مخصوصاً به دادستان و به دکتر می‌گفت جا کش تو هم مثل بقیه خودت را فروختی. تو هم. اگر يك ذره غیرت داشتید، اگر يك ذره خون مردانگی در رگهایتان حرکت می‌کرد این طور نمی‌شد. با جیب به یزد منتقلش کردیم. من که اختیاری از خودم نداشتم. فقط فرصت کردم کتاب حافظی را که توی دستهایش بود بquam. هنوز داریمش. آن سه شبانه روز فقط حافظ می‌خوانده. زیر خیلی از ایاتش

خط کشیده. چه می‌دانم. چیزهایی مثل این بیت که مخصوصاً یادم مانده، چون وقتی حافظ را از دستش گرفتم چشمم به آن افتاد:

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بینهایت

خلاصه چه در دسر بدهم این ماجرا باعث شد که بچام بیفتند. شاید قسمت نبود. ابراهیم که حالش خوب شد دیگر نمی‌توانست در یزد بماند. در به‌دوری ما باز شروع شد. بدتر از همه اینکه ابراهیم دیگر مثل سابق نبود. زعفران را می‌ریخت توی بطری. رویش عرق دو آتش می‌بست. هر شب قرا به قرا به‌سر می‌کشید. دوباره هم شروع کرد کشیدن. روزی فکر کنم پنج شش مثقال. آن قدر می‌کشید که از نفس می‌افتاد. گیج و منگ می‌شد. دیگر به اخبار رادیو هم گوش نمی‌داد. شاید خبرهای روزنامه را هم نمی‌خواند. خواندنش محدود شده بود به پاورقیهای مجله‌ها و داستانهای پلیسی. از این رو به آن‌رو شده بود. يك شب همه کتابهای گذشته را، روزنامه‌ها و مجله‌های گذشته را به کسی بخشید. خلاصه سرپایش بند نبود. يك شب هم از در درآمد و گفت در اصفهان پست اداری گرفته. باروبنه را بستیم. به اصفهان آمدیم. خانه اولمان خانه خانم منور بود. در سینه پائینی. «اسماعیلی یادداشتها را زیر و رو می‌کند. صفحاتی را به کنار می‌گذارد. می‌خواند:

نمی‌دانم. تصویرهایی لاینقطع، در خواب و در بیداری از ذهنم می‌گذرد. سرطان‌وار رشد می‌کند. بر هر دیدنی و شنیدنی، بر هر چه دیده‌ام و شنیده‌ام، محیط می‌شود. گذشته و حال را در خود جذب می‌کند. و نامفهوم باقی می‌ماند. من، هدایت اسماعیلی کوچکترین فرزند سارا و ابراهیم، در زمانی به دنیا آمده‌ام که در هیچ يك از کتابهای تاریخ درباره آن چیزی نوشته نشده است. من، هدایت اسماعیلی کوچکترین فرزند سارا و ابراهیم، در مکانی به دنیا آمده‌ام و در شهری تا هفت سالگی پرورش یافته‌ام که در هیچ يك از کتابهای جغرافی درباره آن چیزی نوشته نشده است. نسل جدیدی با من زاده شده است که نه زمان خود را می‌شناسد و نه مکان خود را. سال تولد من سال پایان جنگ جهانی

دوم است. و چون هفت ساله شدم و در اصفهان به مدرسه رفتم کوشیدم بدانم به درستی تا هفت سالگی من چه رویداد اجتماعی و تاریخی موجب دگرگونی و گاه دیوانگی و خودکشی بسیاری از مردان و زنان همسن پدرم شده است و نتوانستم دریابم. در هیچ جا ظاهراً اثری از این سالها نیست و درهمه جا هست. به کودک‌کی‌ام باز می‌گردم. نمی‌فهمم. تصویرهایی لاینقطع در خواب و در بیداری از ذهنم می‌گذرد. سلطان‌وار رشد می‌کند. بر هر دیدنی و شنیدنی، بر هر چه دیده‌ام و شنیده‌ام، محیط می‌شود. گذشته و حال را در خود جذب می‌کند. و نامفهوم باقی می‌ماند. می‌کوشم ابراهیم وزمانه‌اش را به یاد بیاورم. می‌کوشم هر چه را بسته و گریخته از این و آن شنیده‌ام به یاد بیاورم. ابراهیم سرانجام کارمند می‌شود. زن و فرزندانش را برمی‌دارد و به یزد می‌آید. یزد شهری کویری است. تصویری که از آن در ذهن من باقی مانده است مخدوش است. تنها شکل مکعب بادگیرها، شکل بامهای صاف گلی، شکل راه پله‌های پهن و طولانی آب انبارها، و شکل کوچه باغها را از آن می‌بینم. می‌بینم که در خانه‌ای منزل کرده‌ایم که چندان از خیابان اصلی شهر و از میدان امیر چخماق دور نیست. این خانه در اواسط کوچه پهنی است که چندین پیچ می‌خورد تا به خیابان برسد. پیش از رسیدن به خانه درست در نبش دیوار باغی آب انبار بزرگی در این کوچه قرار دارد. پله‌های آب انبار بی‌شمارند. پس از پانزدهمین یا بیستمین پله، در دیواره راه پله آب انبار اطاقکی، دخمه‌ای، ساخته شده است. درون این دخمه پیرزنی زندگی می‌کند. کارش گدایی و آشغال‌گردی است. از آب انبار که می‌گذرم به چهارسوقی می‌رسم. به اینجا سا باط می‌گویند. خانه مادر چوبی بزرگ دارد. دری که همیشه نیم باز است و به هشتی سقف بلندی نسبتاً تاریک و نمودر گشوده می‌شود.

آن گاه دالانی طولانی است و پس از پله‌ای حیاط وسیع خانه. حیاط باغچه‌ای کوچک و پراز خاک در جنب حوض مستطیلی درازی دارد. روبه روی حوض، دیواره مشبك زیرزمین خانه ساخته شده است. باد خنك بادگیر از این دیواره به حیاط می‌وزد. انتهای بادگیر در زیرزمین است و هوای گرم و سرد در وزش دایمی است. بر بالای دیواره زیر زمین، اطاق پنجدری است. اطاقی بزرگ که پنج درکشویی دارد. هر درشبه‌که‌ای از شیشه‌های بریده شده به اشکال هندسی گوناگون و رنگین است. نمی‌توانم بدانم و بفهمم. تصویرهایی لاینقطع، در خواب و در بیداری از ذهنم می‌گذرد. سلطان‌وار رشد می‌کند. بر هر دیدنی و

شنیدنی، بر هر چه دیده‌ام و شنیده‌ام، محیط می‌شود. گذشته و حال را در خود جذب می‌کند. و نامفهوم باقی می‌ماند. اردکان شهر کی است که در فاصله میان یزد و نائین واقع شده است. به دهی بزرگ می‌ماند. خیابان اصلی آن جاده سراسری است که از میان شهرک می‌گذرد. باغ بزرگ شهرداری در حاشیه این جاده واقع شده است. به دهی بزرگ می‌ماند. خیابان اصلی آن جاده سراسری است که از میان شهرک می‌گذرد. باغ بزرگ شهرداری در حاشیه این جاده واقع شده است. ساختمان شهرداری را در میان این باغ ساخته‌اند. اهالی به این باغ می‌گویند باغ ملی. عصرها خیابانهای شن‌پوشیده باغ محل گشت و گذار اهالی است. آب اردکان شور است و هوای آن داغ. خاک و گرما پوستها را می‌خشکاند. چهره‌ها اغلب آفتا بسوخته است. لباسها اغلب پاره و خاک آلود است. غبار همیشه بر صورتها نشسته است. کسب رایج ارده‌سازی است. همه نان وارده و شیر می‌خورند. گاهی غلام مرا با خود به محل ارده‌سازی می‌برد. شتری که چشمهایش را بسته‌اند به آهنگی یکنواخت سنگ آسیای عظیمی را بر محور ستونی چوبی می‌چرخانند. سنگ قائم بر سنگ افقی زیرین می‌ساید و دانه‌های کنجد را خرد می‌کند. روغن کنجد از روزنه‌ای به قیفی و به مخزنی می‌ریزد. تفاله‌های کنجد را مردی جمع می‌کند. گردش پیوسته شتر چشم بسته در فضای نیم تاریک و نمور سرم را به دوار می‌اندازد. از غلام می‌پرسم چرا چشمهای شتر را بسته‌اند. می‌گوید به این دلیل که سرش گیج نرود. گاهی گمان می‌کنم که آدمهای پیرامونم هم به شتر عصار می‌مانند. چشم بسته سنگ سرنوشت خود را می‌چرخانند و مدام بر حول محوری ثابت می‌چرخند و چون نمی‌بینند گمان می‌کنند راهی مستقیم و بی‌انتهای طی می‌کنند. اگر چشمشان را باز کنند سرشان گیج می‌رود و از حرکت باز می‌مانند. با غلام به خانه بازمی‌گردم. خانه مادر باغ ملی اردکان است. خیابانهای شنی باغ در چهار سوی خانه‌ماست. در دوسوی خیابانها درختهای کاج کاشته‌اند. در پشت درختهای کاج درختزارهای میوه‌است. درختهای پسته، انجیر و انار. فاصله به فاصله کرتهای سبزی، خربزه و هندوانه است. ما خانواده شهردار هستیم. همه به ما احترام می‌گذارند. همه ما را درست می‌دارند. مخصوصاً غلام پیشخدمت مخصوص شهردار. چقدر وقت است که در اینجا منزل داریم؟ نمی‌دانم. فقط صدای خواندن خروس به هنگام دمیدن سپیده در گوشم است. سفیدی صبح و سرما و بوی برگهای کاج و هیاهوی خروس هر روز باغ را به سرزمینی مرموز و ناشناختنی تبدیل می‌کند که وسوسه کشش مرا از بستر جدا می‌کند. در آن هنگام که هنوز

همگان خفته اند طبیعت و من به ناگهان بیدار می شوم. مفتون و مسحور به ایوان خانه می آیم و در برابر درختان می ایستم. گوش می دهم. صدای آدمی نیست. صدای کسانی که هیچگاه نمی توانم با آنان الفتی پیدا کنم. سرزمینی ناشناخته در نور فلق خود را به من می نمایاند و خروشها، خروشهای آشنا و دوست، پیام شادمانه الفت باستانی میان من و طبیعت را باز می خوانند. جلوه ای از طبیعت بر من تجلی می کند که اساطیری است. حیاتی درخود و محدود به خود است که پیوندش با من پیوندی خونی است. شبی، تجلی نوری، صبحی روشن که نمی توانم آن را بنامم و در شهرها از آن خبری و اثری نیست، در مکانهای شلوغ از آن خبری نیست، در اطرافها از آن خبری نیست، حتی در طی روز از آن اثری نیست. این وحدت با آب و خاک و گیاه به هنگام دمیدن سپیده، این تجلی نور و رنگ و بو، این لحظه متعالی استحاله شب به روز، این لمحّه آرامش و سکون که در طی آن خون من با حرکت شیرهای گیاهی درآوندهای درختان و گیاهان هماهنگ می شود، چنان گریزان است که باید خویشتن را به تمامی تسلیم آن کنم و از آگاهی خالی شوم. سبک مثل حبایی باید در درخت و خاک و سپیده حل بشوم. و اگر چنین وحدتی با طبیعت دست بدهد ناگهان همه چیز، همه اصوات، همه بوها دگرگون می گردد. من جزء مشعر طبیعت نمی شوم. نه. تهی از آگاهی و از کلمات و از آموخته ها، جزئی از طبیعت می شوم که در خود منعکس شده است. صدای حرکت حشره ای، صدای پای مارمولکی، صدای جنبش برگ، صدای بالارفتن شیره گیاهان درآوندها و ساقه هایشان، صدای منتشر شدن ذرات خاک در نسیم، صدای آب و حرکت هوا، اصوات ناشنیدنی حشرات درون خاک همه در من منعکس می شود. درختی می شوم که رشد نامحسوسش در رگهایم می لغزد. برگی می شوم که به لرزش شاخه می رقصد. قاصدکی می شوم که باد از این شاخه به آن شاخه و از این بوته به بوته دیگر می راندم. آینه ای می شوم که جهان در من منعکس شده است. اکنون ذهن میان آنچه می بیند و آنچه می شنود ارتباطی ایجاد نمی کند. ذهن خالی از کلام است. ذهن بازتاب هستی است. هیچ چیز معنایی ندارد. ذهنم از مرز معنی و ارتباطهای منطقی معنی ساز می گذرد و بر که ای می شود زلال و هستی نما. تنفس من تنفس گیاه و خاک می شود. ضربان نبض من، نبضان کل آفرینش در من است. و دریغا که اینهمه دمی بیش نمی پاید. ناگهان صدای فریاد مردی که در جستجوی فرزندش از فراسوی دیوار به گوش می رسد، و یا صدای غوغای اهل خانه که از خواب برخاسته اند، و یا صدای

هیا هو ی اهالی که در پی کار روزانه از خانه ها بیرون می آیند، حضور مرا در دنیای ملموس و پرمشغله پیرامونم به یاد می آورد و معنی، ارتباط منطقی و کلامی را در ذهنم منفجر می کند. خلسه صبحگاهی تمام می شود. باید به سر آب حوض بروم. دست و صورتم را بشویم. به همه سلام کنم و پای سفره صبحانه بنشینم. روزی دیگر و بازیگوشیهای دیگر. نمی بینم. ذهن خو کرده به زندگی روزمره فراموش می کند. تا تصویری دیگر. چند ساله ام؟ پشت دیواریکی از اتاقهای خانه، در باغ ایستاده ام. قدم به پنجره اطاق نمی رسد. از درخت انار کوتاهی که مشرف بر پنجره است بالا می روم. عصر است. خانه خالی است. پنجره به اطاق نشیمن همسایه باز می شود. اینجا بخشی از شهرداری را اشغال کرده اند. خانه اشان مثل خانه ما در پشت ساختمان اداره است. نمی دانم پدر خانواده چه کاره است. فقط زن و دخترهایش را می شناسم. از پشت پنجره زن را می بینم که زیر پیراهن رکابی بر تن دارد. مویش برشانه ها ریخته است. پستانهایش گرد و برجسته است و چون خم می شود از یقه زیر پیراهن بیرون می افتد. نوک پستانها دکه های کبود است. شکل هریک به گلایی درشتی می ماند. زیر پیراهن نازک و ارغوانی است. زن چراغ اطاق را روشن می کند. نور زرد رنگ دایره کوچکی ناف و موی انبوه زیر شکمش را که پرده نازک ارغوانی پیراهن بر آن کشیده شده نمایان می کند. چون می چرخد انحنا ی برجسته لبرها پدیدار می شود. دو لبر با هر حرکت زن می جنبند. پارچه ارغوانی بر پوست می لغزد. رانهای صاف و سطر و کشیده خم می شوند و ساقهای سپید از زیر دامن کوتاه زیر پیراهن نمایان می شود. در تاریک و روشن غروب برای نخستین بار احساسی غریب سراپایم را می آکند. شوقی بی نام در تنم بیدار می شود. نیازی ناشناخته به دیدن این اندام عریان احساس می کنم. وجدی برمی جهاندم. یکایک عضلاتم از هم گشوده می شود. می لرزم. حس می کنم شعله ای در وجودم برافروخته شده است که می سوزاندم. چشمهایم تار می شود. نمی دانم چه کنم. از درخت به پائین می پریم. به اطاق پدرم می روم. راست در میانه اطاق می ایستم. چشمم به بطری مشروب می افتد نهاده بر سرتاقچه. لرزان و بی تاب، اسیر نیرویی که تیزاب و اسر تا پایم را می خورد، چیزی به زیر پایم می گذارم و دستم را به لبه طاقچه می رسانم. بطری را برمی دارم. جانوری در درونم برمی جهد و برمی جهاندم. شوقی غریب می رقصاندم. و راست می شود. درد می گیرد. دردش خوشایند است. از خود بیخود لباسهایم را بیرون می آورم. لخت و بطری در دست در میانه اطاق می ایستم.

نا گهان در بطری را باز می‌کنم. مایع بیرنگ را در گلویم می‌ریزم. مزه تیز مایع گلویم را می‌سوزاند و معده‌ام را به هم می‌زند. بالا می‌آورم. دل دردودل پیچه به خود می‌آوردم. یکباره به وضع خودم در اطاق واقف می‌شوم. خود را به پشت در می‌رسانم. در را از داخل قفل می‌کنم. بطری را به زحمت بر سر جایش می‌گذارم. لباسهایم را می‌پوشم. اکنون به وجود خود، به جسمم واقف شده‌ام. حالا می‌دانم که جایی در درون تنم میل خفته‌ای پنهان است که تنها با دیدن اندام زن و یا تصور وجود زن دیگری بیدار می‌شود. احساسی از وحشت و حیرت فلجم می‌کند. صدای دقه‌ای بردراز جامی جهاندم. شرمزده در را باز می‌کنم. شگفتا! زن همسایه است. پیراهنی گلدار بر روی زیر پیراهن ارغوانی بر تن کرده است. می‌خندد. می‌گوید که چون کسی در خانه امان نیست بهتر است بروم به نزد او و دخترش. پیشاپیش من به راه می‌افتد. برخلاف گذشته، حالا پیچ و تاب اندامش را می‌بینم. حالا می‌بینم که جوراب به پا ندارد و ساقهای پایش سفید است و انگشتهای پایش ظریف است. وقتی وارد اطاقشان می‌شوم می‌کوشم به او نگاه نکنم. دستم را می‌گیرد. می‌لرزم. مرا در گوشه اطاق می‌نشانند. به دخترش می‌گوید برایم چای بیاورد. اسباب خیاطی به دست رو به روی من بر زمین می‌نشیند. حرف می‌زند. برای اولین بار صدایش را گوشنواز می‌یابم. ناچیزترین حرکاتش را می‌بایم. گردپا بر زمین نشسته است. دو زانوی سفیدش پیداست. در زیر پوست شفاف زانوها مویرگهای آبی پخش شده‌اند. ساقهای سطبرش به شاخه‌های قطور درخت می‌ماند. دستهایش گوشنالو و کوچک است. بر یکی از انگشتها انگشتی فیروزه می‌درخشد. بر انگشت دیگر انگشتانه فلزی قرار دارد. انگشت میانی سوزن را به زیر پارچه فرو می‌کند، انگشت انگشتانه‌دار بر سوزن فشار می‌آورد و شست و انگشت اشاره سوزن و نخ را بیرون می‌کشد. ساعد سفیدش بالا و پائین می‌رود. پیراهن آستین کوتاه موجب می‌شود که اندکی از برجستگی پستان و حفرة زیر بغلش پدیدار شود. یقه پیراهن باز است. سپیدی پنبه‌ای سینه گردن کشیده‌اش را درخشان می‌نماید. لبهایش لطیف است. دماغی کوچک دارد. ابروهایش باریک و سیاه است. گاه سر برمی‌دارد و بر من می‌نگرد. نمی‌توانم به چشمهایش نگاه کنم. می‌پرسد چرا چنین گلگون شده‌ام. می‌گوید شاید تب دارم. بلند می‌شود. به رو به رویم می‌آید. می‌نشیند. می‌چد دستم را می‌گیرد. بویی از بدنش بر می‌خیزد که ناآشناست. بویی است که سراپایم را به خارش اندازد. می‌گوید خیلی داغم. سرش را به جلومی‌آورد. دستش را بر پیشانی‌ام می‌گذارد. پستانهایش بر صورتم

معاس می‌شود. دردی توانفرسا کثاله را نه‌ایم را سوراخ می‌کند. ناگهان جلوه‌ای از وجود انسانی بر من آشکار شده است که توانایی مواجهه با آن را ندارم. اندام زن شعاعی نافذ می‌پراکند که تا اعماق جسم نفوذ می‌کند. بوی زن‌شامه‌ام را می‌آزارد. می‌گوید احتمالاً سرما خورده‌ام و تب دارم. بیهوش می‌شوم. نمی‌دانم. تصویرهایی لاینقطع در خواب و در بیداری از ذهنم می‌گذرد. سرطان وار رشد می‌کند. بر هر دیدنی و شنیدنی، بر هر چه دیده‌ام و شنیده‌ام، محیط می‌شود. گذشته و حال را در خود جذب می‌کند. و نامفهوم باقی می‌ماند. ابراهیم آشفته از در وارد می‌شود. من در آستانه پنجدری ایستاده‌ام. صدای اذان از مسجد جامع یزد به گوش می‌رسد. مادر مرا دودسته می‌چسبد. با مشت بر سرش می‌کوبد. با لگد بر پهلویش می‌زند. فریاد می‌کشد. می‌گوید برو به زن من بگو بیاید. تو زن من نیستی. من خود را به میان آن دو پرتاب می‌کنم. سارا اشک می‌ریزد. تصویرهایی لاینقطع گذران. چه کسی می‌گوید ابراهیم دیوانه شده است؟ چرا؟ چگونه؟ چرا ابراهیم از همه کس می‌ترسد؟ به همه کس پرخاش می‌کند؟ تصویرهایی لاینقطع گذران. ابراهیم به خانه می‌آید. مرا در آغوش می‌گیرد. می‌گوید می‌ترسم ترا آزاد بدهند. می‌ترسم بفهمند که من اینجا هستم و بیایند و مرا ببرند. می‌گوید همه را گرفتند. همه را تیرباران کردند. تصویرهایی لاینقطع گذران. پاسبانها ایستاده‌اند. ابراهیم خرده‌های نان خشک را با آب دهان خمیر می‌کند. به دست آرایش می‌چسباند. با تقلای بسیار از جا بلند می‌شود. آرایش را به دست من می‌دهد. فرمان می‌دهد به باغچه و به گلپایی که نیست آب بدهم. و می‌خندد. می‌گوید ملاحظه کنید جناب تیمسار. بنده حتماً همان‌طور که شما فرموده‌اید مجنونم. و نه بنده، بلکه همه آن پانصد تایی که تیرباران‌شان می‌فرمایید. تصویرهایی لاینقطع گذران. ابراهیم می‌ترسد. از همه کس می‌ترسد. هر چه دم دستش است را بر سر هر کسی که بخواهد به او نزدیک بشود می‌کوبد. اما بامن مهربان است. مرا در آغوش می‌گیرد. نوازش می‌کند. نمی‌فهمم. حرفهایی را که می‌زند نمی‌فهمم. می‌ترسد تحویلش بدهند. فکر می‌کند همه دست به یکی کرده‌اند که بگیرندش، شکنجه‌اش کنند، بکشندش. می‌گوید فقط به من اعتماد دارد. می‌گوید آخرین فرزند ابراهیم خلیل هم عزیزترین فرزندش بود. می‌گوید که باید مخفی بشود. تصویرهایی لاینقطع گذران. صدای پای پاسبانها. صدای ضجه مادرم. ابراهیم مرا در بغل می‌گیرد. از راه پله پشت بام بالا می‌رویم. می‌دود. نفس نفس می‌زند. دوسه پشت بام را طی می‌کنیم. از دیواره‌ای مرا و خودش را فرو

می‌اندازد. به‌راه پله آب انبار می‌رسیم. پیرزن در دهانه دخمه منتظر است. ابراهیم به‌من می‌گوید به‌خانه برگردم و به‌هیچ کس نگویم که او کجاست. تصویرهایی لاینقطع گذران. هرروز دزدانه می‌گریزم و خود را به آب انبار می‌رسانم. پیرزن بردهانه دخمه می‌نشیند. اطراف را می‌پاید. مرا به‌درون دخمه بالا می‌کشد. در انتهای نمود دخمه ابراهیم نشسته است. خود را لابه‌لای لحافی کهنه پیچیده‌است. منقلی چهار گوش در پیشش نهاده‌است. مراد آغوش می‌گیرد. ریشش صورتم را می‌خراشد. می‌گوید درد مفاصل بیچاره‌اش کرده‌است. می‌گوید رماتیزم گرفته‌است. می‌گوید خوشحال است که هنوز کسی جایش را پیدا نکرده‌است. از من می‌پرسد بیرون چه خبر است. آفتاب چگونه‌است. مردم چطورند. پاسبانها به‌خانه مامی آیند یا نه. نمی‌دانم. نمی‌توانم بفهمم چطور مخفیگاهش را پیدا کرده‌اند. تصویرهایی لاینقطع گذران. روزی مادرم مرا به‌حمام می‌برد. لباس نومی‌پوشاندم. قابلمه‌ای به‌دستم می‌دهد. به‌راه می‌افتم. از در آب انبار می‌گذریم. مادرم می‌گوید پیرزن بیچاره. گرفتندش. به‌خیابان می‌رسیم، از میدان امیرچخماق می‌گذریم. سر فلکه پشت بازار وارد بیمارستانی می‌شویم. وارد اتاقی روشن می‌شویم. می‌بینم که ابراهیم بر تختی دراز کشیده‌است. به‌مجرد آن که چشمانش به‌من می‌افتد نیم خیز می‌شود. ملاقه‌ای را بروی کنده چوبی بزرگی می‌کشد که سراسر عرض تخت را گرفته‌است. من ساقهای لاغر او را، استخوانها را، می‌بینم که از دو حفره کوچک کنده بزرگ بیرون آمده‌است و بروی آنها میله آهنی قطوری قرار دارد. او را کند و زنجیر کرده‌اند. چهره‌اش بادیدن من به‌لبخندی روشن می‌شود. برپیشانی‌اش عرق می‌جوشد. و ناگهان در اصفهانیم. من از مدرسه آمده‌ام. شب است. پدرم در خانه در پشت منقل نشسته‌است. چای می‌خورد و روزنامه می‌خواند. نمی‌دانم. تصویرهایی که لاینقطع، در خواب و در بیداری از ذهنم می‌گذرد. سرطان‌وار رشد می‌کند. بر هر دیدنی و شنیدنی، بر هر چه دیده‌ام و شنیده‌ام، محیط می‌شود. گذشته و حال را در خود جذب می‌کند. و نامفهوم باقی می‌ماند.

اسماعیلی از خواندن بازمی‌ماند. کافه فیروز شلوغ شده‌است. مردی در پشت میز مقابل اسماعیلی نشسته‌است و روزنامه می‌خواند. حتماً سرمقاله‌ای را می‌خواند که یکی از نویسندگان نوشته‌است که اسماعیلی او را می‌شناسد. چه اتفاقی

می‌افتد که فرد یکبارہ دست از نظام فکری دوران جوانی‌اش برمی‌دارد و مابیناً دگرگون می‌شود؟ چطور کسی، مثلاً نویسندهٔ سرمقالهٔ ایسن روزنامه، همهٔ آن روابط اجتماعی و نظام حاکمی را که در گذشته نفی می‌کرده است حالا می‌پذیرد و از آن دفاع می‌کند؟ چگونه فرد مخالف وضع موجود به ناگهان طرفدار وضع موجود می‌شود؟ استحالهٔ فکری چطور صورت می‌گیرد؟ چگونه ابراهیم پس از آمدن به اصفهان جزئی از نظام اداری می‌شود؟

مسخ شدن. کسی شدن که هیچ کسی نیست و همه هست. می‌توان او را همیشه زنده و فعال دید: ابراهیم چون به اصفهان می‌آید کارمند شهرداری می‌شود. اکنون یکی از دوجنبهٔ شخصیت او را رویدادهای سیاسی تضعیف کرده است. آدمی مثل درخت است. شرایط محیط پیوسته چگونگی رشدش را معین می‌کند. اگر محیط به آرمان طلبی شخص میدان بدهد و بر ارزشهای اخلاقی ارج بگذارد فرد آرمانخواه و از خود گذشته خواهد شد. و اگر محیط و رویدادهای سیاسی یهودگی تلاشها و از خود گذشتگیهای فرد را نشان بدهد شخص به تدریج اعتقادش را به آرمان و ارزشهای اخلاقی از دست می‌دهد. ابراهیم در اصفهان هم مثل یزد وارد کان خود را وقف کارهای اداری می‌کند و قانونها و آئین‌نامه‌ها را جزء به جزء می‌آموزد. اما این بار او بادستگاه حکومت و با نظام اداری رابطه‌ای متفاوت دارد. حالا نظام اداری و اجتماعی از او بیگانه است. حالا عمل اجتماعی او با آرمانهای اخلاقی‌اش تطبیق نمی‌کند. دگرگونی عظیمی که در نظام سیاسی رویداده است موجب می‌شود که او مشروعیت نظام حاکم را نپذیرد. مثل وضع او مثل مردینایی است که چون در میان جماعت کوران اسیر بشود باید خود ناینا گردد. پس تا بتواند دوام بیاورد وزندگی کند و هزینهٔ زندگی زن و فرزندش را تأمین کند ابراهیم به جنبهٔ عملی شخصیتش میدان می‌دهد. شخصیت تازه‌ای پیدا می‌کند. «پراگماتیک» می‌شود. Pragmatic، کلمه‌اش انگلیسی است. شخصیتی هم که می‌آفریند انگلیسی است. کت و شلوار و کراوات بر تن و عینک پنی بر چشم و نشسته در پشت میز ریاست. رئیس اداره‌ای از اداره‌های شهرداری اصفهان. شهرداری، دادگستری، ادارهٔ ثبت احوال، ادارهٔ هرچه که باید اداره کرد. نظام اداری. کارخانهٔ آدم سازی. چرخشی که پیوسته در گردش است و جوان جاهطلب یا مرد شکست خورده یا آدم جویای نان و نام را در خود فرو می‌کشد، خرد و خمیرش می‌کند و موجود تازه‌ای تحویل می‌دهد. مسخ می‌کند. کسی می‌کند که هیچ کسی نیست و همه هست. ابراهیم رئیس دایرهٔ

حقوقی می‌شود. دایره حقوقی شهرداری وظایفی دارد. مهمترین آنها حفظ منافع شهرداری در برابر منافع خصوصی است. چه چیزی در شهری مثل اصفهان بیش از هر چیز دیگر محل برخورد منافع شهرداری با منافع خصوصی است؟ زمین. شهرداری باید بر طبق برنامه نوسازی خیابان بسازد. پل بسازد. خراب کند. بسازد. نوسازی کند. شهرداری آدم نیست. موجود زنده نیست. و هست. روی کاغذ هست. در بیل و کلنگ سپورها هست. در لباس آراسته شهردار هست. در جلسه انجمن شهر هست. اجزاء خود کار کارخانه آدم سازی. شهرداری تصمیم می‌گیرد که محله‌ها خراب بشود. شهرداری می‌خواهد خیابانی از پشت خانه‌ها از محله پیدآباد به میدان کهنه در انتهای بازار بکشد. محله چند صد ساله يك شبه بر هوا می‌رود. نوسازی: بر طرف کردن نشانه‌های عقب ماندگی. زدودن آثار تاریخی که حالا خجالت‌آور است. شهرداری کیست؟ نمی‌شود با انگشت نشان داد. فقط مهندسهایی تحصیل کرده در خارج، فقط کارمندا، و رؤسا هستند. کدام يك در باره تمامیت و تاریخ شهر چیزی می‌دانند؟ فقط تصمیم می‌گیرند. ویران کردن آسان است. دماغ‌گنده و بد شکل را خرد می‌کنند و دماغ خوشگل، سر بالا و فرنگی پسند می‌سازند. خانه‌های صد ساله را خراب می‌کنند. آپارتمان چند طبقه می‌سازند. خیابانهای پهن و اسفالت شده می‌سازند. حسا بگر هم هستند. شهر آدم بانفوذ و متمول هم دارد. مردم کوچه و بازار بی‌خبرند. آنها که خبر دارند پول فراوان هم دارند. کیسه‌های پر انباشته ترمی شود. کشیدن خیابان قیمت زمین فلان کردن کلفت را زیاد می‌کند. تا خانه فلان کارخانه دار خراب نشود خیابان چند بار پیچ می‌خورد. تازه مگر می‌شود شهر قدیمی را دست نخورده گذاشت و شهر تازه ساخت؟ در محدوده شهر قدیمی کوچه‌ها را گشاد می‌کنند. در خانه‌های قدیمی را آهنی می‌کنند. نشانه‌های تمول و نو کیسگی، اتومبیل‌های كوچك و بزرگشان را به زور در کوچه باغهای تنگ و باریك و مالرومی برند. حرکت و صدای اتومبیلها سقفهای چند صد ساله را فرومی‌ریزد. شهری باستانی به معجونی مضحك از فلز و آجر و آدم تبدیل می‌شود. دماغی خوشگل و فرنگی پسند در چهره‌ای پیرو پرچین و چروك. عصرها که از مدرسه برمی‌گشتم عمله‌ها را می‌دیدم که با بیل و کلنگ و تیشه به جان خانه‌های کهنسال محله پیدآباد افتاده‌اند. می‌دیدم که تیشه‌ها را بر چهارچوب درهای ارسی و منبت کاری می‌کوبیدند. شبکه شیشه‌های رنگین درهای ارسی ذره ذره می‌شد. نقشهای گچ بری به ضرب کلنگ منفجر می‌گردید. آینه‌کارها با هر بار فرود آمدن کلنگها هزار تکه می‌شد.

عمله‌ها به گفته خودشان به دنبال گنج می‌گشتند. شنیده بودند در این خانه‌های قدیمی می‌توان خمره‌های پر از سکه‌های دوران صفوی پیدا کرد. سخت‌تر و شتابان‌تر می‌کوبیدند. همه به دنبال عتیقه می‌گشتند. هنوز هم همه جنون جمع آوری عتیقه دارند. در جستجوی عتیقه ویران می‌کنند بی آنکه ببینند. دسته‌دسته دهات را رها می‌کنند. زمینهای مزروعی را می‌فروشند که به جایش خانه ساخته بشود. کشاورزی دیگر صرف نمی‌کند. قناتها نشانه‌های عقب ماندگی است. حالا اکثرشان خشک شده است. همه به جستجوی عتیقه به شهرها آمده‌اند. عتیقه‌ها را در شهرها و در کارگاهها می‌سازند. اجناس وارداتی مایحتاج روزمره است. هیچ کس مواد کشاورزی تولید نمی‌کند. همه در حال بازآفریدن عتیقه هستند. کارخانه آدم سازی شب و روز کار می‌کند. چرخهایش همه چیز و همه کس را خمیر می‌کند. موجوداتی تحویل می‌دهد جدید. نوعی آدم جدید. نوعی متجدد عتیقه. مسخ شدن. دستگاهی که خوب مسخ می‌کند. به همه شخصیت تازه‌ای می‌بخشد. شخصیتی که در گذشته خاص رجال و مقامات دیوانی بود. حالا خصیصه رایج است: ماکیاولیسم. کلمه‌اش فرنگی است. انگلیسی هم هست. شخصیتی هم که تولید می‌کند انگلیسی است: بوروکرات. کسی که نخست منافع شخصی خود را دنبال می‌کند بعد منافع گروه یا دسته‌ای را. دیوان سالار. کلمه‌اش کلمه حرامزاده‌ای است که اساتید ریش و سیل دار و لغت ساز اختراع کرده‌اند. منشی لفظ قدیمی است. دیوانسی هم. محاسب هم. کارخانه‌اش هم قدیمی است. باستانی است. قرنهایست آدم ساخته است: موجودی محتاط. محافظه کار. کلمه‌اش باز هم انگلیسی است که ترجمه‌اش کرده‌اند. البته نه رجال دیوانی. نه آنها که جدا ندرجد مثل زالو به این ملت چسبیده‌اند و خودشان يك پا انگلیسی یا فرانسوی یا روسی یا آلمانی‌اند. اینان اهل ترجمه کردن نیستند. زبان ارباب را بلدند. عمل ارباب را هم انجام می‌دهند. مترجمها حاشیه نشین‌اند. تخم دوزرده. شان فقط ساختن لغت است. بوروکرات: دیوان سالار. کسی که بلد است زبانش را نگه دارد. می‌داند که زبان سرخ سرسبز می‌دهد. برباد. قدرت را بیچون و چرا می‌پذیرد. در برابر مقام بالاتر از خودش چاکر است، فدوی است، ارادتمند است، غلام خانه‌زاد است، نوکر همیشگی است، كوچك است، حقیر است، بنده شرمنده است، ذره کمترین است. در مقابل زیر دستش ماست، ایشان است، حضرت تعالی است، جناب است، قربان است، سرور است، مقام منیع است، سرکار عالی است، معظم است، بزرگوار است. در هر حال گر به صفت است. هم مطیع قدرت

است و بنده وار به آن احترام می گذارد و هم در فرصت مناسب وجودش را انکار می کند. ترسو است. نیش می زند اما از پشت، وقتی که حریف غافل است. مدام در گیر زدوبند است. دسیسه کار است. حسود است. طماع و سودجوست. به اخلاق و مذهب تظاهر می کند. گاهی با تعصب بسیار تظاهر می کند. در دل بی اعتقاد است. به همه چیز بی اعتقاد است. زبونی اش خدا پرستش می کند. از خدا می ترسد. هر کاری در نزد او مجاز است مشروط بر اینکه بر طبق قواعد بازی انجام بگیرد. قواعد بازی؟ اصطلاحش فرنگی است که ترجمه کرده اند. احتمالاً انگلیسی است. حکمتش هم انگلیسی است: رعایت احترام و نظر مافوق، حفظ ظاهر تا سرحد وسواس، شریک کردن مافوق در موفقیت مالی و کاری و تسلیم مطلق در برابر ضروریات. ضروریات چیست؟ حفظ منافع صاحبان قدرت در برابر عامه. که پاداش هم دارد: رشوه. برای بوروکرات رشوه گرفتن حق حفظ حیات است. کدام عامه؟ در چشم بوروکرات جامعه ای در کار نیست. جامعه در چشم او ترکیبی از گرگهای منفرد و مجزایی است که مثل خود او از هیچ فرصتی برای دریدن خفت نمی کنند. اصل بر گرگ بودن همه است مگر اینکه خلافش ثابت بشود. شعارش این است: در میان این همه گرگ گرسنه فقط گرگ شدن نجات می دهد. باید کلاه خود را دودسته چسبید که باد آن را نبرد. بشر ذاتاً فاسد است. بوروکرات به طبیعت بشر اعتقاد دارد. این طبیعت به نظر او ذاتاً فاسد است. به نظر او بشر مال دوست، جاه طلب و زن دوست است. «همه افراد بشر را می شود خرید منتها هر کس قیمتی دارد: قیمت يك نفر مقام است، بهای يك نفر دیگر زن است، و قیمت يك نفر دیگر پول.» و بوروکرات همیشه خود را مستثنی می کند. او تافته جدا بافته است. دزد نیست، رشوه نمی گیرد. زن دوست نمی دارد. اگر کار نمی کند و در پشت میز نمی نشیند و چای می خورد و سیگار می کشد، تازه کلی کار است. اصلاً بیگاری است. اگر به مقامی برسد باید بارش را ببندد. هر چه بتواند بچاپد و در برود. بورژوازی ایرانی. اصطلاحش قلابی است. فرنگی است. لفظ حرامزاده ای است. خود بورژوازی ایرانی هم حرامزاده است. مثل زالو این قدر خون ملت را می مکد که يك شبه میلیونر می شود. پول باد آورده را اگر بتواند از ایران خارج می کند. در فلان جهنم دره خانه و ویلا می خرد. و اگر نتواند سرمایه قمار می بازد. و همیشه آن را صرف خریدن قالی و عتیقه می کند. پولدار ایرانی سرمایه دار به معنی اروپایی آن نیست. سرمایه اش حاصل کارش نیست. سرمایه اش، به قول علمای علم اقتصاد،

را کد است. زمین، خانه، فرش و عتیقه می خرد. بود و کرات، بود و ای ایرانی، دیوان سالار، دیوانی، محصولات کارخانه آدم سازی. چرخهایی که می چرخد و جوان را خمیر می کند و موجودی تازه، بی صورت، بی هویت و حرامزاده تحویل می دهد. جریان پرشتاب دگرگونی: مسخ شدن. کسی شدن که هیچ کسی نیست و همه هست. ابراهیم و اصفهان. اصفهان و احساسات. احساسات شاعرانه. مثلاً:

ای اصفهان. ای شهر من. ای بانوی خاطرات من. وقتی که عصر می شود، تو، مثل عشق، شکنجه آور می شوی. ناگهان چهارباغ از عابر خالی می شود. ناگهان پیاده رو کنار رودخانه را سکوت فرا می گیرد. و باد در شاخه های درختان پیچان اعماق روح مرا می کاود. رودخانه رمز اساطیری تن توست. رودخانه روح توست که سرگردان و جاری و به خون و خاک آلوده است. رودخانه رازی را و تاریخی را باز می گوید که زبان آدمیان جرئت بازگفتن آن را ندارد. روح توست زاینده رودی که ناسپاسی مردمانت را در امواج آرام باز می گوید. خاک تو، ذرات تن تو، همیشه معلق در هواست، همیشه مرگ را بازندگی خاموش می آمیزد. تن تو بوی زندانی نمور دارد. خون تو اکنون سیاه است. رگهای تو انباشته از لجن و مردار است. گنبدهای توهنوز شهوت انگیز و وهم آور است. هنوز در بیشه های تو می توان با تو در آمیخت. با تو، زن باستانی و مجروح که اکنون جسد را شرحه شرحه می کنند و بر سر بازار می فروشند. تنها کسی که شب به موی تو گوش فرا دارد از زخمهایت و از تاوانهایت خبردار خواهد شد. هنوز هستند کسانی که ویران شدن تو را می بینند و می گریند. من بر ساحل زاینده رود نشسته ام و گریسته ام. من در تو، در خون تو، گریسته ام. از جسم تو چیزی باقی نمانده است. حتی کلاغها از تو می گریزند. باد، بادستمکار، بر لاشه ات می وزد و ذرات کهنه تن را، غبارت را، می پراکند. هنوز تا نارهانره کشان از کوچه پس کوچه های تو می گذرند و هنوز افغانها تو را تاراج می کنند. و هنوز هستند کسانی که پیچیده در شولاهای چرکین شبانگاه در کوچه باغهای تو، در پناه دیوارها روان می شوند و چون به ساحل زاینده رود می رسند می نشینند و می گریند. در خون تو، در روح تو، در جان تو می گریند. ای بانوی خاطرات من. ای شهر من. ای اصفهان.

ابراهیم و اصفهان. اصفهان و احساسات. احساسات عارفانه. مثلاً:

در اصفهان آدم خیلی زود با خدا، با تاریخ و با سنت اخت می شود. خدا در همه گوشه و کنارهای شهر حی و حاضر است. اگر عصر در کوچه پس کوچه ای راه بروی و بوی ناز دیوارهای کاهگلی برخیزد و صدای اذان در پوست نفوذ

کند، خدا را می بینی که عصا زنان، سرفه کنان، خسته، فرسوده و پیر از سرکار روزانه برمی گردد. و چون از او بگذری، باز، او راحی و حاضر، می بینی که پیچیده در چادر از خم کوچه دیگری سر برمی آورد. و چون از او نیز بگذری، باز، او را می بینی که در آفتاب غروب، کنار سکوی خانه ای، خاک آلود، سرگرم بازی است. شب و روز اصفهان به یکسان در خدا جلوه می کند. یا خدا شب و روز در اصفهان متجلی است: مسجدها، طلبه ها، کاسبکارهای شبکلاه بر سر و آماده رفتن به مسجد برای ادای نماز جماعت، مجالس روضه، زنان چادر به سر، بازار و بوی بازار و هیاهوی بازاریان همه اشاره ای بر خدای اساطیری و مأنوس دارد. خدایی که حضور او را در خلوت خانه، در لحظه خواب، در لحظه بیداری و مواجهه با مرگ، عشق، شکست و درد و بیماری و عسرت می بینی، حس می کنی، در او جذب می شوی، با او یکی می شوی، و دیگر تنهایی آزارت نمی دهد، گرسنگی آزارت نمی دهد، دیگر جهان بیمعنی نیست. خدا در اصفهان، حی و حاضر، به رنج بردن تو معنی می بخشد. تو را در آغوش می گیرد و به تو حکمت رنج بردن را می آموزد. چنین است سر نوشت تو، فرزند آدم که از بهشت رانده شد. آدمی که از بهشت رانده شده ای. گناهکاری. محکومی. مگر نه این است که شیطان همیشه تو را وسوسه می کند؟ تو عاجزی که پرسی شیطان کیست. اصلاً چرا هست. این بیرون از توانایی ذهن توست. آرامش در نرسیدن و در خاموش ماندن است. وقتی با آب سرد و کثیف حوض مسجد دست نماز می گیری و دوشادوش آدمهای دیگر به نماز می ایستی در عین یخ زدگی گرمی. احساسی از مشارکت در عبادت و مشارکت در رابطه ای ناملموس و یگانه، احساسی از شرکت در جمع و در عین حال حفظ فردیت رابطه با الوهیت، تو را آرام می کند. آن گاه باز گفتن کلماتی که به درستی نمی دانی معنای آنها چیست، و هزار و هزار بار تکرار کرده ای و می کنی، طلسم بغضهای فروخورده ات را می شکنند. اکنون می توانی گریه کنی. اکنون می توانی به او بگویی که در عین گناهکاری سزاوار رنج عظیمی نیستی که بیشتر از توانایی و تحمل رنج بردن توست. خدای تو، در تاریکی و سکوت، اعتراف تو را به رنج بردنت می شنود. و همین کافی است. تو در اعتراف به رنج بردن غسل داده می شوی. طاهر می شوی. آدم می شوی: آماده رنج دادن بیشتر. دروغ می گویی و می دانی که دروغ می گویی و می دانی که همه دروغ می گویند. دستهایت به خون و به ظلم ظلمه آلوده است زیرا در برابر خون ریزی ظلمه خاموش می مانی. باخست فراوان پول جمع می کنی و می دانی که چه بسا

همسایه تو نیازمند است و می دانی که همه آزمندانه پول جمع می کنند و می دانند چه بسیار از گرسنگی می میرند. حسودی، چشم تنگی، از آدمیان دیگر بیزاری، می ترسی. در برابر آنان که ثروت و قدرشان از تو بیشتر است چاکرمنشی و تعظیم می کنی و خاموشی. سلسله مراتب قدرت و برتری یکی را بردیگری پذیرفته ای. تناقضی در رفتار و ایمان نمی یابی. مثل شتر عساری سنگ آسیای سر نوشت را چشم بسته می چرخانی.

در اصفهان آدم خیلی زود با خدا، با تاریخ و با سنت اخت می شود. عصرها که از مدرسه برمی گشتم ناچار از چهارباغ می گذشتم. می دانستم که بچه بازها علاوه بر جلو مدارس پسرانه، جلو درسینماها جمع می شوند. تازه فرقی نمی کند. در هر جا که باشی، چه در کوچه و چه در خیابان، ناگهان مردی به آدم نزدیک می شود و آب نباتی تعارف می کند. بیخ گوش آدم می گوید می خواهی بمرمت به سینما. به زور دست آدم را می گیرد. به گوشه ناریکی می کشد. دکمه های شلوار را باز می کند. اندکی با آلت بازی می کند. و اگر عا بری سر نرسد کودک فلج شده از ترس را می گاید. و اگر بچه فریاد بزند بامشت ولگد او را می کوبد. بیماری بچه بازی عمومی است. گاهی پس از هفته ها تعقیب بچه ای چند مرد او را می ربایند و آن قدر بچه را می گایند که به لاشه خون آلودی تبدیل می شود. دنبال رودخانه، مخصوصاً به هنگام شب برای بچه ها و زنهای خطرناک است. مردی که از روبه رو می آید ناگهان آلتش را بیرون می آورد. در میان خیابان جلق می زند. بچه بازها همه جا هستند. و بچه ها، درهمه جا باید از مردها بگریزند. بچه بازها در همه جای اصفهان پراکنده اند. مثل شاه عباس که درهمه جای شهر پراکنده است. همه او را تنفس می کنند. مثل بوی بازار. مثل بوی کودی که همیشه در هواست. مثل بوی ماست ترشیده، ترشی کپک زده، نان تازه و نعنا و چغندر و پهن و پشگل گوسفند و یونجه و گوشت که در بازارچه ها جاری است. مثل صدای بازارچه. صدایی، معجونی از صداها: صدای زنانی که با بقال و قصاب و میوه فروش چانه می زنند، صدای چکاچک قلم حکاکی و پتک آهنگری و کوبه مسگری، صدای گاری و اسب و خروقاطر، صدای دو چرخه و صلوات طلبه ای که تسبیح می گرداند و صدای زنجمره پیرمردی که عصا زنان گدایی می کند. مثل نور بازارچه، آمیزه ای از نور چراغهای توری پایه دار، لامپهای زرد و سرخ و شعله های هیزم دکان نانوائی و نور رقیق آفتاب. وقتی از چهارباغ به دروازه دولت و به پشت مسجد شاه و به زیر بازارچه پشت مسجد و به جلو امامزاده حسن و به

خیابان شاه عباس می رسیدم اندك اندك حس می کردم از درون تاریخ عبور می کنم. والته وجود بچه بازها بدیهی می نمود. هر بچه ای در اصفهان خیلی زود از حضور دایمی نماینده های مذهب و خدا و هم از وجود بچه بازها آگاه می شود. می ترسیدم. صدای لاینقطع اذان و روضه و عزاداری مرا بیشتر و بیشتر از خدا می ترساند. نماز می خواندم. روزه می گرفتم. قرآن می خواندم. هر شب در خانه ای در محل مجلس روضه برقرار بود. بلندگوها صدای وعظ و نوحه سرایی آقاها را در فضا می پراکند. بلندگوها صدای اذان صبح و ظهر و مغرب را در همه جا منفجر می کرد. بلندگوها و وعظ گناه را پیوسته بازگو می کردند و گناهکاری مرا در گوشم می خواندند. پس از وعظ، هر وعظ دقایقی چند بر سر منبر نوحه سرایی می کرد. زنان مویه کنان بر سینه می کوفتند. مردان اشک می ریختند و بر پیشانی می زدند. شب و روز به سوگواری طی می شد. دنیای پیرامونم به قبرستانی می مانست که آدمیان آن جاودانه ماتم زده اند. خدا ناظر دایمی اعمال و افکار من بود. واگر در خیابان تنها بودم نگران بچه بازها بودم. وقتی به حمام عمومی می رفتم لنگ را چند بار به دور کمرم می پیچیدم. بچه بازها نشسته بر سکوی حمام چهارچشمی مرا و بچه های دیگر را می پاییدند. در زیردوش آب خدا را می دیدم که مراقب است من غسل کنم. وقتی به رختخواب می رفتم خدا را می دیدم که منتظر است من آیه الکرسی را بخوانم. وقتی که صبح از خواب برمی خاستم خدا را می دیدم که منتظر است من نماز بخوانم. هم از خدا می ترسیدم هم از بچه بازها و هم از عمر که زن همسایه مان پول می داد و بچه های محل با پارچه و کاغذ درستش می کردند و شب عید عمر سر محله آن را آتش می زدند. مذهبی که در اصفهان به ما بچه ها می آموختند جهان را سراسر تاریکی و ظلم و گناه تصویر می کرد. ترس بنیاد آن بود: ترس از همه چیز و همه جا و همه کس. احساسی که بیش از این ترس آزارم می داد حس فلج کننده گناه بود. هیچ کس، نه معلمها و نه وعظ دربارۀ ماهیت گناه توضیحی نمی دادند. همه کس از گناه سخن می گفت بی آنکه اشاره ای بر نفس مفهوم گناه داشته باشد. هر بار که از خواب برمی خاستم خود را به صورت موجودی نفرین شده می دیدم. از جسم خود بیزار بودم. از حرکات غیر ارادی چشمها و دستهایم بیزار بودم. گاه در مجالس روضه چندان می گریستم که چشمهایم می سوخت و سرم به دوار می افتاد. گاه در شبهای احیاء و عزاداری ایام محرم و عاشورا چندان بر سر و سینه می زدم که پس از آن تب می کردم و در بستر بیماری می افتادم. حس می کردم لعنت شده ام. حس می کردم

به خداوند، به نیرویی فوق طبیعی بدهکارم. گاه پرسشی جانگزا شب و روزم را دردانگیز می کرد: چه کرده ام؟ کدام عملی از من سرزده است که باید خود را گناهکار بدانم و شب روز از ترس عقاب بر خود بلرزم؟ پاسخی در کار نبود. هرچه می دیدم و هرچه می شنیدم حاکی از نفرین شدگی من و سایر آدمها بود. سایر آدمها؟ ایمان چشم و گوش بسته من آدمیان را به انواع مختلفی تقسیم می کرد: یا آدمیان مسلمان شیعه اثنی عشری بودند و یا نبودند. اگر کسی مسلمان شیعه اثنی عشری نبود در چشم من آدم به شمار نمی آمد. او را نجس می دیدم. نجس بودن هویت خاصی به اشخاص می بخشید. این کلمه در ذهن من سایر آدمها را به صورت مردارهای کثیف نشان می داد. بارها و بارها معلمهای فقه و شرعیات سر کلاس درس به مایادآوری می کردند که ارمنی ها، جهودها و بهایی ها نجس هستند. خود ما هم اگر وقتی جنب می شدیم و غسل نمی کردیم نجس بودیم. نامدتها نمی دانستم معنی جنب شدن چیست. يك شب خوابی تازه دیدم. دیدم که زنی زیر پیراهنی ارغوانی بر تن در اطافی راه می رود. او را شناختم. زن همسایه مادر اردکان بود. دردی خوشایند کشاله رانهایم را چنان منقبض کرده بود که بیدار شدم. بگاه بود. مایعی لزج از آلت من می چکید. در توضیح المسائل خوانده بودم که این حالت جسم جنب شدن نام دارد و شخص باید بلافاصله غسل کند. از رختخواب بیرون جستم. از وحشت منی لرزیدم. هنوز آفتاب نرزه بود و اگر می خواستم نماز صبح را بخوانم باید غسل جنابت می کردم. پول نداشتم. نمی توانستم به حمام بروم. اهل خانه خفته بودند. زمستان بود. حوض آب یخ بسته بود. آسبمه سرخ حوض را شکستم و به درون آب پریدم. غسل کردم و سپس سینه پهلوی بیمارم کرد. در سراسر روزها و شبهای بیماری و تب و هذیان از خدا می پرسیدم چرا مرا به چنین عقوبتی دچار کرده است. گمان می کردم که به سبب خطای غیر ارادی جسم خداوند مرا تا سرحد مرگ شکنجه می کند. آنچه احساس وحشت مرا افزون می کرد رفتار خشونت بار معلمهای فقه و شرعیات مدرسه مان بود. معلم فقه و عربی مادر سالهای اول دبیرستان مردی جوان و زورمند بود که تهریش داشت. دستهای پهن و بزرگ بود. لباسش کت و شلواری نخ نما اما تمیز بود. همیشه بوی گلاب می داد. چشمهای سیاه و هتاك و دماغش قلمی بود. برپیشانی اش پینه درشتی نقش بسته بود که حکایت از نماز خواندن بسیارش می کرد. غرا و ادبی حرف می زد. تکیه کلامش آقا جان بود و بیوقفه به لامذهبا می تاخت. جلسات درسهای فقه و

عربی هردو به سخنرانیه‌های طولانی و توأم با خشم و نفرت او می‌گذشت. با تبیغ مذهب و کلام و حدیث سر همه لامذهبه‌ها، بی‌دینها، نامسلمانها و کافرها را گوش تا گوش می‌برد. گاهی وقتی که او در حال مداحی درباره‌ی خاندان طهارت بود یکی از بچه‌ها حرکتی می‌کرد یا چرت می‌زد. به ناگهان رشته کلام معلم می‌گسیخت. مثل بازشکاری بر سرموشی فلک زده فرود می‌آمد. گریبان او را چنگ می‌زد و با قدرتی هیولوار، با چشمهای دریده و دهان کف کرده، موش خیانتکار را از لابه‌لای نیمکنها بیرون می‌کشید. گناهکار نگون بخت زبانش بند آمده و از خود بیخود، در چنگال عقاب آسای معلم باقی می‌ماند. معلم خشمگین با ضرب لگدی موجود از هوش رفته را به میان کلاس می‌انداخت، مشتی بر سرش می‌کوبید و با زدن لگدی او را از دریا پنجره به بیرون پرتاب می‌کرد. آن گاه دستهایش را به یکدیگر می‌مالید. گرد زبرد را از لباسش می‌تکاند. دهان کف آلودش را دوباره باز می‌کرد و تف پراکنان دنباله نطق خود را می‌گرفت. نفرت و خشمش را بر سر یهودی‌ها، ارمنی‌ها و بهایی‌ها می‌باراند. اینان که بر طبق رسوم از حضور در کلاس فقه معاف بودند، در سر کلاس عربی مچاله شده، لرزان و رنگ باخته و صامت، گوش می‌دادند. گاهی در حین برقراری درسی دیگر، مثلاً هندسه، یکباره در کلاس باز می‌شد. همتای معلم فقه، بازرس فرهنگ، به میان کلاس می‌پرید. این يك مردی سگرمه درهم کشیده و همیشه عصبانی بود که به جای تدریس شیمی، در مقام بازرسی فرهنگ، وظیفه دینی‌اش را به جامی آورد. فش فش کنان وارد کلاس درس می‌شد. دستهایش را به یکدیگر می‌مالید. نگاهی انباشته از تحقیر و سرزنش به سراسر کلاس می‌انداخت. دستور می‌داد جهودها و ارمنی‌ها از کلاس خارج بشوند. آن گاه به مبصر فرمان می‌داد برود و آفتابه‌ای را پراز آب کند و بیاورد. دستور می‌داد نیمکتی را در جلو کلاس محاذی تخته سیاه بگذارند. دستور می‌داد یکی از بچه‌ها، رنگ باخته و نیم جان، آستینهای پیراهنش را بالا بزنند و در حضور بقیه وضو بسازد. وقتی که موجود از خود بیخود به وضو گرفتن مشغول می‌شد، بازرس فرهنگ با کشیدن جیغهای کوناه و گفتن کلمه‌های سرزنش آمیز، آه آه کنان، نحوه دست‌نماز گرفتن بچه را تصحیح می‌کرد. بعد، دستور می‌داد موجود نیم مرده از نیمکت بالا برود، بر سطح کوچک نیمکت بایستد و نماز بخواند. بچه مضطرب از نگاههای ناظر عبوس و ترسان از افتادن از نیمکت، نمی‌توانست الفاظ عربی نماز را درست و غلیظ و واقعاً عربی از ته حلق ادا کند. بازرس فرهنگ با سر انگشتان، چنانکه گویی جانور کثیفی را

بر اثر اجبار لمس بکند، دست یا شانه‌اش را گرد نیم جان را می‌گرفت، به این سو و آن سو می‌کشید و می‌گفت «برو، برو بتمرگ بچه. مگر سر سفره پدر و مادرت نان نخورده‌ای. کودن. احمق.» و گفتن حدیث جهنم و عذاب را آغاز می‌کرد. به گفته او بر سر شانه‌های هر يك از ما فرشته‌هایی نشسته بودند که مأمور ثبت افکار و اقوال و حرکات ما بودند. اینان نامه اعمال ما را موبه مومی نوشتند تا هنگامی که می‌مردیم. آن گاه در روز آخرت، وقتی که صور اسرافیل دمیده می‌شد و همه مردگان دوباره زنده می‌شدند خداوند به یکایک اعمال ما رسیدگی می‌کرد. من البته حضور فرشته‌ها را بر شانه‌های نجفم احساس نمی‌کردم. اما خود را مدام تحت نظر و مراقبت نیرویی بی‌نام می‌دیدم. مذهب نه تنها رابطه مرا با آدمیان و اشیاء پیرامونم به صورت رابطه‌ای محدود درآورده بود بلکه وحشت از جهان و از آدمیان و از خودم را در من ایجاد کرده بود. مفاهیم حلال و حرام، پاک و نجس، مقدس و نامقدس مرا از اشیاء جدا می‌کرد. نمی‌توانستم رابطه‌ای آفریننده با محیط داشته باشم. احساس گناه بار سنگین تقدیری را بر دوشم می‌نهاد که هر گونه امکانی را از جهان پیرامونم سلب می‌کرد. دشوارتر از همه جدایی‌ام از خودم و از جسمم بود. جسم همیشه تمناهایی داشت که رنج مرا افزون می‌کرد. جسم همیشه حرکاتی غیر ارادی می‌کرد که مرا در برابر خدایم شرمزده و سرافکننده می‌ساخت. اما به مرور زمان چیزی بر من آشکار شد: دریافتم که مذهب جلوه‌ای دوگانه دارد. هنگامی که رفتار آدمیان پیرامونم را به دقت می‌پاییدم می‌دیدم که کمتر کسی پای بند به واقعیت مذهب است. می‌دیدم که کاسبکاری که دروغ می‌گوید نماز هم می‌خواند. کسی که روزه دارد عملش مغایر با روزه گرفتنش است. همسایه‌ای که زنش را تا سرحد مرگ کتک می‌زند به مجلس روضه هم می‌آید و گریه می‌کند. دلالتی که دهها خانه‌اش را به قیمتهای زیاد اجساره داده است و مستأجر کارگش را شبانه بازن و بچه از خانه‌اش بیرون کرده است هر سال ماهی ده روز مجلس عزاداری در خانه‌اش برپا می‌کند. دریافتم که يك صورت مذهب تشریفات و تظاهراتی آمیخته با ریاکاری و تزویر است و صورت دیگر آن رابطه‌ای فردی و احساسی باطنی است که فرد در خلوت با خدای خود دارد. آغاز شك من در مذهب ظاهر وقتی بود که دیدم معلم فقه يك روز همه کتابهای نویسنده‌گان جدید و از جمله مجموعه کارهای صادق هدایت را در حیاط مدرسه آتش زد. ابراهیم و اصفهان. اصفهان و شبهای زمستانی در اطاق سمت راست ایوان. کودکانه. مثلاً:

در انتهای اطاق، زیر طاقچه بخاری، در کنار کمدهواری، زهره را دشت کوچک را می‌تکاند و بر روی زمین پهن می‌کند. دوبالش در دوسوی دشت می‌نهد، یکی دراز و استوانه و دیگری چهار گوش و پهن. یکی برای لمیدن بر پهلو و دیگری برای تکیه دادن به پشت. روبه‌روی دشت گلیم پشمی قهوه‌ای رنگ را پهن می‌کند. آن گاه سینی برنجی مستطیلی را بر روی گلیم می‌نهد و منقل برنجی را بر روی سینی می‌گذاشت. بریک‌سوی این منقل سطح فلزی ساخته شده بود مخصوص گذاردن قوری بر کنار آتش. قوری چای را بر روی این قسمت منقل می‌گذاشتند زیرا چای نباید در مجاورت زغالهای گداخته باشد. چای باید با حرارت ملایم آتش دم بکشد. سپس سماور را می‌آورد. قوری و استکانها و جام برنجی زیر شیر سماور را می‌آورد. سماور حالا نفتی بود. اندک‌اندک جوش می‌آمد. وزوز کنان به قل‌قل می‌افتاد. قل‌قل سماور مادر را از جا بلند می‌کرد. چای خشک را از چایدان به کف دست و از کف دست به قوری می‌ریخت. آب جوش را بر قوری می‌بست. قوری را بر روی سطح فلزی گوشه منقل می‌گذاشت. آتش را، زغالهای گداخته و کربل انداخته‌ها، خواب می‌کرد. با کفگیری کوچک خاکسترالك شده را بر روی زغالها می‌افشاند و آنها را می‌پوشاند. این جور زغالها مغز پخته می‌شد و حرارت ملایم گذران از خاکستر چای را نمی‌جوشاند. ابراهیم معمولاً ساعت دو بعد از ظهر از اداره برمی‌گشت. نفس نفس زنان. لباسش را در اطاق می‌کند. آن را در گنجه‌دیواری آویزان می‌کرد. زیر شلواری به پا، زیر پیراهن برتن، عرق‌آلود، بردشت در پشت منقل می‌نشست. کیسه دراز ماهوتی را از جعبه زیر کمد بیرون می‌آورد. نخ‌قبطان قرمز در کیسه را بازمی‌کرد. ابتدا انبر برنجی ظریف را بیرون می‌آورد، بعد وافور حقه‌چینی را. بعد قوطی نقره‌ترباکدانی را. سپس مناسک آغاز می‌شد. صبورانه با انبر خاکستر روی زغالهای گداخته را به کنار می‌زد. آتش گلگون که پدیدار می‌شد وافور را به لبه منقل تکیه می‌داد. حقه‌حایل آتش گدازان می‌شد. صبر می‌کرد تا حقه داغ بشود. بعد بست را می‌چسباند. تشنه، گرسنه، آزمندانه و عاشقانه برنی وافور می‌دمید. نی را می‌مکید. نفسی که تادمی پیش به سختی از دهانش برمی‌آمد اکنون شتابان هوا را از سوراخ ریز روی حقه بر سطح گل آتشی می‌دمید که او با دقت بسیار از میان سایر زغالهای افروخته برگزیده بود و با انبر بر روی حقه نگه داشته بود. حبه‌ترباک به درشتی لویایی، در مجاورت بازغال گدازان می‌پخت و به سوختن می‌رسید. آن گاه او نی را می‌مکید. حریر صافانه و عاشقانه. مفتون و

مجدوب. می‌مکید. در طلب رهایی و نجات ورخوت. در پی گریز از درد دست و پا که بر اثر خماری ماهیچه‌ها را مانتهب کرده بود. دود را می‌بلعید. زغال‌افروخته را هرچه بیشتر بر بست نزدیک می‌کرد، می‌مکید و می‌بلعید تا حبه‌ی تریاک از سطح حقه‌ناپدید می‌شد. سپس بستهای دیگر را می‌چسباند و می‌کشید. و آن‌گاه استکان چای را برمی‌داشت که مادرم با آب جوش آن را شسته بود و تا نیمه از چای پر مایه و تالیه از آب‌جوش پر کرده بود. حبه‌ی قندی در دهان، جرعه‌جرعه چای را می‌نوشید. حلاوت چای و رخوت ناشی از دود، اندک‌اندک بر چهره‌اش پدیدار می‌شد. دود سگرمه‌هایش را می‌گشود. لبان درهم کشیده‌اش را از یکدیگر باز می‌کرد. آب روان بینی‌اش را بند می‌آورد. عرق پیشانی‌اش را می‌خشکاند. و مناسب‌تاجذبه‌ی کامل ادامه می‌یافت. آن‌گاه وافور را در زیر منقل درون سینی می‌گذاشت. چای آخر را به آهستگی می‌نوشید و به پستی و بالش تکیه می‌داد. رادیویی را که در جوارش بر میزی کوچک قرار داشت باطمینان روشن می‌کرد. صدای رادیو آن قدر آهسته بود که به‌زمزمه می‌مانست. روزنامه‌ی اطلاعات را که روزنامه‌فروش قبلاً می‌آورد. وزه‌ها در کنار رادیو می‌نهاد، برمی‌داشت. زه‌ها سینی حاوی ناهار را می‌آورد. غذا را به آرامی می‌خورد. زه‌ها را صدا می‌زد و سینی و بقیه‌ی ظرفها را به بیرون می‌فرستاد. بست دیگری می‌کشید. و چرت می‌زد. خاکستر پراکنده در اطاق. سماور قل‌قل‌کنان. آتش خاکستر شده. رادیو زرزر کنان. ابراهیم سر تکیه‌داده بر دیوار. زانویی خم و حایل زانوی دیگر. دستهارها بر پستی و بر بالش. دهان نیم‌باز. خرخر کنان.

اسماعیلی لیوان چای را برمی‌دارد. چای سرد شده است. لاجرعه سر می - کشد. سیگاری از پاکت بیرون می‌کشد. روشن می‌کند. پک می‌زند: هر روزش نخود. گاهی بیشتر. نیم مثقال. یا بیشتر. حسابش را نمی‌شود دقیقاً نگاه‌داشت. از اضطراب کم می‌کند. آرامش می‌بخشد. باعث می‌شود وحشت از زنده بودن جایش را، دست کم دوسه ساعتی، به نوعی تسلیم و رضا بدهد. و این تسلیم و رضا باعث می‌شود که بتوانم بهتر فکر کنم. فکر؟ نمی‌دانم. ظهور خود به خود و نامنظم و درهم برهم معماهایی که در مغزم هیاو می‌کنند و گلوله می‌شوند، می‌آماسند، می‌ترکند و زخم می‌شوند. ظاهراً تریاک مرهمی است که این گونه زخم‌ها را و زخمهای کهنه درون ذهن را التیام می‌بخشد. نمی‌دانم کجا ایستاده‌ام.

زندگی ام جهت روشنی ندارد. نمی توانم کاملاً بپذیرم. نمی توانم تسلیم باشم. چنان به یکباره پرده از جلو چشمانم برداشته شده است که گیج شده ام. وضع من و هر به اصطلاح روشنفکری نظیر من وضع دردناکی است. به حشراتی می مانیم که وجودشان وابسته به محیط فاسد است. انگل وار از فساد تغذیه می کنیم. در عین حال آن را نمی پذیریم. در عین حال از طغیان در برابر آن عاجزیم. همه علایم بیماری جامعه در وجود امثال من متبلور می شود. حشراتی گیر کرده در تار عنکبوت محیطی که خود در تار عنکبوت سرمایه داری جهانی گیر کرده است. مملکت های کوچک دارای فرهنگ قرون وسطایی نا گهان به درون قرن بیستم پرتاب می شوند. در تار عنکبوت نظامی گرفتار می شوند که گریز از آن جز از طریق استحاله کامل جامعه میسر نیست. علایم مرضی: گسستگی ساختهای فرهنگی، قطع ارتباط اجتماعی، نابود شدن ساخت اقتصادی، افزایش خرده بورژوازی متکی به غرب، انفجار جمعیت، نبودن احساس مسئولیت و وظیفه اجتماعی، نبودن ارتباط آزاد. فساد. هیچ يك از خدمات عمومی درست کار نمی کند. خوار بار نیست. مردم در جلوانواییها، میوه فروشیها و مغازه های مایحتاج روزمره صف کشیده اند. گوشت و تخم مرغ و سایر مواد اولیه نایاب است. همه مثل اینکه خبر قحطی را شنیده باشند حریص و نا آرامند. کلاهبرداری و ریساکاری سکه رایج است. راننده تا کسی کرایه را بیشتر برمی دارد. نانوا از نان کم می گذارد. آنچه ترس انگیز تر است حالت تهاجمی و خشونت مردم است. همه داد می کشند. همه آماده دست به یقه شدن بایکدیگرند. همه از هم می ترسند. بایکدیگر می شورند. ترافیک. ضرب المثل و نان روزانه مردم. من هم داد می کشم. من هم فحش می دهم. من هم بردرودیوار و آدم می کویم. دهات روبه نا بودی است. رعیتها حالا به شهر می آیند. می آیند و در زاغه ها زندگی می کنند. نه در خانه های چند میلیونی. نه در ویلاها. آنها که می توانند بیشتر می چا پند. گروهی زالوار به جان این مریض هزار ساله افتاده اند و می مکند و می مکند و می مکند. تبلیغات، رادیو، تلویزیون و روزنامه کلمه ها را بیشتر و بیشتر می انبارد. این وضع هر نوع ادبیاتی را بی معنی می گرداند. این وضع هر نوع فلسفه ای را خنده آور می کند. کابوس است. مالبخو لباس است. برای کدام خواننده باید نوشت؟ چه باید نوشت؟ من در خاطرات خود، در جمله های خود، شك کرده ام. من در خود، در ماهیت خود، در دلیل وجودی خود شك کرده ام. این شك تبدیل می شده است به چهارپایی نزار که از حدود بینی خود فراتر را نمی بیند. حس می کنم که همه چیز پیرامونم غیر واقعی است. موهوم است. حس می کنم

در شرایطی می نویسم که وضع بشری آدمهای پیرامونم در مخاطره است و نوشتن خیانت است. آیا وجه مشترکی میان ما و کسانی که درممالک مثلاً اروپایی زندگی می کنند وجود دارد؟ آیا کلمه ها و روابط و مفاهیم معنی یکسانی در اینجا و در آنجا دارند؟ اینجا مادر دیگ می جوشیم. اصلاً این جامعه دارد مثل دیگی می جوشد. ارزشهای اخلاقی، فرهنگی و بشری همه دارند درون دیگی عظیم می جوشند که نفت شعله زیرش را هر لحظه بیشتر برمی افروزد. همه دارند درون دیگ می جوشند، می پزند و بخاری غایظ همه دیگ را انباشته است. اشباحی هیولا که از هر حیوانی خونخوارتر و حقیرترند باشکمهای انباشته در درون این دیگ موجودات کوچکتر را می بلعند و حجیم تر می شوند. حرارت دیگ چاقترشان می کند زیرا در درون دروغ و نفرت و خون زاییده شده اند و از کثافت و تباهی طبیعت و آدم و اخلاق تغذیه می کنند. دیگ حالا پراز هیولا و بخارست. هیولاهایی که چنگالهای نفرت بارشان را از درون رادیو و تلویزیون و روزنامه و اداره و خانه و هوا و گل و گیاه و پیسی کولا و غذا و عرق و تریاک دراز کرده اند و در جستجوی ذره ای ارزش، ذره ای آدمیت و آرمان اخلاقی می گردند تا آن را بیلعند، به پول تبدیلش کنند و روی هم بینارند. وای از این دیگ که آتش زیرش هر لحظه شعله و رتر می شود. حس می کنم رقیق شده ام. پخته ام. تجزیه و فاسد شده ام. مشتی اشباح در کابوس وجودهای حقیقی خود گام برمی دارند. مشتی اشباح در مایخولیا می رقصند. شیطان و شر ما را خواب می بیند. تاریخ ما تاریخ اباحه هر فعل اجتماعی است. ما بقایای موجوداتی هستیم که.

اسماعیلی سیگار دیگری روشن می کند.

بدبختی این است که تریاک جسم را داغان می کند. سلسله اعصاب را داغان می کند. گاهی اضطراب و ترس را هزار برابر می کند. تپش قلب چنان شدید می شود و چنان همه چیز تیره و تار به نظر می آید که شخص حس می کند در حال مردن است. حال آدم مثل حال کسی است که غوطه ور در آب حس کند دارد غرق می شود. وحشت آدم را فلج می کند. همه چیز ناپایدار و وهم انگیز می نماید. مصرف تریاک اعصاب را به قدری حساس می کند که آدام صدای پای مورچه را می شنود. سراپای آدم از شنیدن ناچیزترین اصوات می لرزد. شاید همین تشدید حساسیت عصبی است که موجب افسردگی می شود. به مرور زمان ذهن بسته و جامد می شود. توهمات قوت می گیرند. حیات جلوه ای سیاه و تاریک پیدا می کند. نوعی تنگی نفس و خفقان به آدم دست می دهد که به حالت در قفس

بودن می ماند. در این حالت آدم خودش را نه مرده و نه زنده، در وضعی میان مرگ و زندگی می بیند. خواب به سراغ آدم نمی آید و بیداری دردناک و گزنده است. شب وقتی آدم چشمش را می بندد جانورها و هیولاها به سراغش می آیند. به جان آدم می افتند و تن آدم را شرحه شرحه می کنند. به مرور زمان دیگر از نشنگی اوایل خبری نیست. کیف کشیدن تریاک چندبار اول است. اوایل شخصرها و آزاد می شود. سعه صدر پیدا می کند. بعد که گرفتار شدخمار می کشنده است. تحمل آدم تمام می شود. همه چیز گزنده و شکنجه آور می شود. تریاک کشیدن تباهی درونی هم می آورد. آدم احساس می کند که ذره ذره از درون تباه می شود. وقتی نفس آدم تنگ می شود، وقتی آدم عرق می کند، وقتی آدم نمی تواند چهار قدم راه برود و تپش قلب و ضربان نبض به شنیدن ناچیزترین صدایی ده برابر می شود، معلوم است که از سلامتی خبری نیست. همین احساس ضعف مفرط، این احساس داغان شدن از درون، این احساس نزدیک بودن به مرگ و بیماری و نیستی، عدم اعتماد به نفس و ترس ایجاد می کند. آدم دوسه حالت بیشتر ندارد: یا خمار است و در نتیجه بی حوصله، عصبی، بیفایده و بیچاره و زبون است و به دنبال فرصتی می گردد که زودتر خودش را به وافر برساند. یا نشسته است و فراموشکار و خواب. و بالاخره یا در حالت خواب و بیداری است. یا به خواب می رود به کمک قرص و مشروب که بیهوشی محض است، یا در حالت خواب و بیداری است که توهم‌زا و دلهره آور است. از همه اینها بدتر دور باطلی است که شخص دچارش می شود. تریاک کشیدن مداوم گرسنگی تریاک را به دنبال دارد. شخص برای رسیدن به نشنگی بیشتر و بیشتر می کشد، مصرف بیشتر حالش را خراب می کند، خرابی حال او را در بداغان و افسرده می کند، اگر عرق بخورد خمار می شود و همین طور. تا سرانجام شخص به بازی ترك کردن و دوباره کشیدن می پردازد. ترك کردن برای رهایی، اشتیاق به دست آوردن حالات نشنگی دلیل شروع. تازه چه فرق می کند؟ سالم یا مریض. تریاکی یا غیر تریاکی. وقتی وجود آدم ملغمه‌ای از تناقضات است، وقتی آدم مثل هدایت اسماعیلی که من باشم موجودی ترسو و ضعیف است که در پوسته خشونت پنهان شده است، چه فرقی می کند؟ موجودی مثل حلزون. وقتی آدم ضعیف النفس و بی اراده و محافظه کار باشد و ظاهر آدم خونسردی را نشان بدهد و باطن آدم جبن محض باشد، چه فرقی می کند؟

— آقا باز هم جای بیاورم خدمتتان؟ «نه. ولی چرا. چرا. ببینم شیرو

کاکائو دارید؟» - بله آقا. «لطف کنید يك لیوان شیر و کاکائو به بنده بدهید. از بس چای خوردم دلم به هم می خورد.»

کجا بودم؟ ابراهیم و اصفهان. اصفهان و احساسات. کودکانه. مثلاً:
عصرهای پائیز و زمستان. جنب و جوش به خانه و به اطاق باز می گشت. پدرم به حیاط می رفت. به باغچه سر می کشید. به گلخانه می رفت و به شمعدانیها آب می داد. زهرا اطاق را تمیز و مرتب می کرد. آتش تازه، آب تازه، چای تازه و تازگی شب. پدرم نشسته بردشك روزنامه خوانان و مادرم نشسته درموی دیگر منقل خیاطی کتان. اطاق کشتی گرمی انباشته از خوشبختی در اقیانوس سرد و ساکت خانه. ما بچه ها دفتر و قلم و کتابها یمان را می آوردیم و در گوشه و کنار اطاق پراکنده می شدیم. من بروی زمین دراز می کشیدم و مشق می نوشتم. اگر رابطه میان پدر و مادرم خوب بود و اگر شبی بود خالی از نگرانی و بیماری و رویدادی نامنتظر، اطاق پر از شفقت و عشق می شد. زمزمه موسیقی رادیو با خش خش روزنامه و غلغل سماور درهم می آمیخت. سکوت مخمل وار مرا در گرمای اطاق می پیچید و احساس انس و امنیت سراپایم را می آغشت. اکنون کاینات بر محور اطاق مای چرخد. هستی نبضان مرتب و یکنواخت در رگ ما دارد. الفتی قدیمی، انسی باستانی، خونی ناملوس اما بوییدنی، ما را به یکدیگر می پیوندد. انگشتانم بر گرداگرد قلم پیچیده است و هماهنگ با حرکات انگشتان برادران و خواهرم، موزون و آرام کلمه ای را بر کاغذ و بر ذهن من می پیوندد. اطاق گلی است که آهسته آهسته با گذشتن شب زمستانی باز می شود. فضا را آغشته از حلاوت حضور همه می کند. ما جز در درون یکدیگر نیستیم. ما هر يك پاره ای از کلی لا ینفک و در خود کاملیم که گرمی تنمان، گردش خونمان، و اندیشه هایمان در یکدیگر می جوشد. هیچ يك حرفی نمی زند. هر کس به کار خود مشغول است. هر کس آن کاری را می کند که دوست می دارد. پدر روزنامه می خواند. مادر خیاطی می کند. من می نویسم. برادر بزرگم نقاشی می کند. برادر کوچکترم چرت می زند. برادر دیگرم مسئله حل می کند. خواهرم سرگرم خواندن کتابی است. زهرا در گوشه ای چمباتمه زده است و خواب آلود تکه های پارچه لباس را برای مادرم مرتب می کند. خانه خاموش است. صدایی نیست. بجز صدای ضربان قلبی که قلب همه ماست. بویی نیست. بجز بوی خانگی، بویی که بوی

تن همه ماست. موسیقی خون جمعی ما در رگهایمان می چرخد. کشتی اطاق ما را بر تالاب آرامش، بر موج آسودگی بالا و پائین می برد. اندیشه هریک از ما اندیشه دیگری است. حضور ذهن هریک از ما حضور ذهن دیگری است. اینجا مرکز جهان است. اینجا لحظه ابدی ارزنده آفرینش و میراث آدمیت ماست. اینجا یکی را برد دیگری برتری نیست. لحظه وحدت است. ساعت یگانگی است. دمی است که پوست را شکوفان می کند و جوهر جان را در جهان می پراکند. اطاق گلی است که آهسته آهسته با گذراندن شب زمستانی باز می شود. و شگفتا! چقدر زود و چقدر آسان می توان اینهمه را درهم شکست. نه فقط گذشت زمان، این هلاک کننده محتوم، همه چیز را از میان می برد، بلکه هریک از ما که بندی تن خود و شرایط زیستن خود است به آنی اینهمه را درهم فرو می ریزد. وقتی که کارمند رنجور و خسته است و تأثیر کشیدن تریاک او را دوچندان آسیب پذیر و تندخو کرده است، وقتی که زن از ستم زمانه و بی اعتنایی شوهر به امان آمده است و شکوه کردن را آغاز می کند، وقتی که رویداد روز خشم فرو خورده مردوزن را به مرحله انفجار رسانده است، دمی که ناگهان بروز طوفانی کشتی کوچک لغزان بر امواج آسودگی هر شب را بر صخره ای ناپیدا می کوبد و مسافران مفروق حلاوت شفقت خانگی را در گرداب هول و اضطراب غوطه ور می گرداند. همیشه گفتن کلمه ای کافی است. لفظی که بی اراده از دهان مادرم می پرد. یا بهانه های دیگر هست: نمک آبگوشت که کم یا زیاد است. گوشت که نپخته یا بسیار پخته است. صدای جبر جبر قلم من. نان که تازه نیست. حرفی که چند روز پیش کسی زده است.

اسماعیلی دو عاشق شکر در لیوان شیر و کاکائو می ریزد. جرعه ای می نوشد. ابوالفضل از سارتر نقل می کند که گفته است ازدواج تدفین است. منظور این فیلسوف فرانسوی را نمی فهمم. شاید می خواهد بگوید که هنگامی که دختر یا پسر جوانی ازدواج کرد یکباره تبدیل به موجود دیگری می شود. نمی دانم. در این تردیدی نیست که پدیده اجتماعی ازدواج زن و مرد را به تدریج دگرگون می کند. نه فقط جاه طلبی و بی پروایی جوانان را از بین می برد، بلکه به مرور زمان، مخصوصاً وقتی سروکله بچه ها پیدا شد، زن و مرد را محتاط و سودجو و آزمند می گرداند. شاید به همین دلیل است که خانواده اساس جامعه است.

حتی نظام سیاسی جامعه مبتنی بر چگونگی روابط مردوزن در هسته اصلی یعنی خانواده است. در جامعه‌هایی نظیر جامعه ما ازدواج و خانواده نوعی رابطه استوار بر استبداد است. ازدواج موجب تدفین مردیازن نمی‌شود. آنها را در تنگنای رابطه‌ای گرفتار می‌کند که بنیاد آن مبتنی بر برتری یکی بر دیگری است. وقتی دو آدم، خاصه به هنگام جوانی، ازدواج کردند نبرد دایمی‌شان آغاز می‌شود. وقتی که آنها اشتیاق اولیه به تن یکدیگر را از دست می‌دهند و گذشت سالیان وزیستن مشترك و مداوم در لحظات شادمانی و اندوه آنان را چنان در تار و پود روح یکدیگر و در تنهایی یکدیگر اسیر می‌گردانند که گردش چشم، لرزش پلک و حرکت انگشتی معنی روشن و دقیق خود را برای هر یک از ایشان دارد، دو آدم هنوز نمرده‌اند. اما وجود هر یک، به مرور زمان معنی‌اش را برای دیگری از دست می‌دهد. معاشرت مداوم جنبه رازآلود و مبهم وجود هر یک را برای دیگری نابود می‌کند. هر دو در چشم یکدیگر نامحسوس و نامریی می‌شوند. زن یا مرد در چشم دیگری چیزی می‌شود مثل صندلی و کفش و کلاه. قرارداد اجتماعی ازدواج حضور زن و مرد را در نزد یکدیگر محثوم و اجباری می‌کند. نوعی رابطه مالکیت و انحصار پدید می‌آید. زن، معمولاً، در چشم مرد به صورت شیئی در میان سایر اشیاء خانه درمی‌آید و مرد به سایه‌ای همیشه حاضر در سرنوشت زن تبدیل می‌شود. جنبه انحصاری و مالکیت قرارداد ازدواج موجب می‌شود که امکان و آزادی انتخاب در حیات اجتماعی از مردوزن سلب بشود. آنچه ازدواج را در میان مایشتر از سایر جوامع محدودکننده و لاجرم نسابود کننده رشد شخصیت فرد می‌گرداند ماهیت استبدادی آن است. نظام اجتماعی چنان است که برتری یکی از طرفین ناگزیر می‌گردد. یا مرد بر زن مسلط می‌شود و او را برده و محکوم به بندگی می‌کند یا زن بر مرد تسلط می‌یابد و او را برده و اخته می‌کند. در میان ما اکثراً مرد فرمانروای مطلق است. جامعه شناسها به جوامعی نظیر جامعه ماسی گویند جامعه پدرسالار. راست است. اینجاست، از هر طبقه که باشد، هویت تاریخی و اجتماعی ندارد. ارزش تاریخی و اجتماعی هم ندارد. همه روابط اجتماعی، همه آداب دینی و هنجارهای اجتماعی، ناچیز بودن زن را تقویت می‌کند. ستم تاریخ بر زن ایرانی بیش از ستم تاریخ بر اهل ایران است. خاصه در شهرستانها، خاصه در دهات. در همه جازن بار سنگین زندگی خانواده را بردوش می‌کشد. زن مهار اقتصاد خسیس خانه را در دست دارد. زن مسئول سلامت و سرنوشت بچه‌هاست. مرد افسار گسیخته و همه‌کاره است.

زن بکارتش به‌زور برداشته می‌شود و جسمش ابزار لذت جسمی مرد می‌گردد. گاه وضعش به‌دستی برای استمناء می‌ماند. کارگر خسته و ستم‌دیده بغضش را بر سرزنش خالی می‌کند. کارمند سرخورده و مقروض غرور آزرده و احساس ناایمنی‌اش را باشکجه دادن زنش التیام می‌بخشد. به‌مرور زمان کتک زدن و آزار جسمی امری عادی می‌شود و در اغلب موارد زن را به موجودی خودآزار تبدیل می‌کند. خود آزاری زنان ایرانی را در شهرستانها به‌خوبی می‌توان دید. به‌همین سبب است، شاید، که تنها گریه فراوان و بر سر و سینه زدن بسیار، چه در موقع دعای خانگی و چه به‌هنگام عزاداری در مجالس سوگواری، اکثر زنان را آرام می‌گرداند. مرد نیز اندک‌اندک از آزار دادن لذت می‌برد. چه بسیارند زن و شوهرهایی که باید پیش از هم‌خوابگی دعوا کنند، مرد زن را به‌شدت کتک بزند و مجروح کند، و آن‌گاه به‌رخ‌خواب بروند و هم‌بستر بشوند. اگر رابطه‌ای نسبتاً سالم بشود پیدا کرد شاید دردها باشد. جایی که زن پا به پای مرد بیل می‌زند، بار می‌کشد و به اصطلاح خودش «یک پامرد است». جایی که زن آبستن پس از طی دوران حاملگی، به‌هنگام زایمان اغلب یک‌هفته تنها بر سر سنگی می‌نشیند، بچه‌اش را به دنیا می‌آورد، خودش بندناف بچه را می‌برد، او را در آغوش می‌گیرد و به‌راه می‌افتد. جایی که زن ایمان مذهبی دارد و حتی پای‌بند خرافاتی‌ترین جنبه‌های مذهب است اما به‌خلاف زن شهری چادر به‌سر نمی‌کند. فقط روسری می‌بندد و به‌هنگام کار با پای برهنه در مزرعه دامنش را تا کمر بالا می‌زند. پستان‌بند و تنکه نمی‌پوشد و از سرما و گرما و نگاه پاک‌و‌ناپاک باکش نیست. اگر بچه‌اش بمیرد خودش خاکش می‌کند و بلافاصله آبستن می‌شود. اما در شهرها، به‌نسبت بهتر شدن وضع اقتصادی خانواده وضع بشری زن بیشتر و بیشتر به‌مخاطره می‌افتد. زن کارگر و کارمند دون پایه همیشه آبستن است. همیشه مریض است. دچار سوء تغذیه مزمن است. خون‌ریزی مداوم و عفونت‌های جسمی گوناگون دارد. اغلب بدنش کبود از ضربه‌های شوهر است و همیشه در حال جارو کردن و شستن لباس شوهر و بچه‌ها و کهنه بچه شیرخوار است. تنها تفریحش رفتن به‌منزل اقوام و احتمالاً خوردن غذایی سیر درمهمانی است. دست‌مزد شوهر فقط کفاف زیستن در اطاقی اجاره‌ای از خانه‌هایی را می‌دهد که چند خانوار با وضع مشابه را در خود جاداده است. این گونه زن پس از عروسی و شب زفاف، بدنش را فراموش می‌کند. دست‌هایش به‌زودی ترك می‌خورد، پینه می‌بندد و ناخن‌هایش می‌شکند و سیاه می‌شود. شکمش پس از چند بار زاییدن باد می‌کند و آویزان می‌شود. صورتش

پراز لك و چين و چروك می شود. دندانهایش می ریزند و پوستی می شود کشیده بر استخوانی، بدون خاطره، رنجور، افسرده و ترسان و سرخورده. شاید وضع زنان کاسبکارها، بازاریها، کارمندهای رتبه بالا و ارتشی‌ها بهتر باشد. اینان دست کم می توانند حسابی غذا بخورند. حداقل دوسه دست لباس دارند، گاهی به گردش و سینما هم می روند. در هر حال چشمشان به دست شوهرشان است که پول برساند. یاد گرفته اند که خسیس باشند. یاد گرفته اند که بدخواه و کینه توز باشند. یاد گرفته اند که تنگ نظر و چشم شور باشند. گاهی، برخی از آنها از پول روزانه‌ای که شوهر برای خرج خانه می دهد اندکی کش می روند. گاهی، برخی از آنها که سالها از لذت همبستری محروم بوده اند باقتصاب و سبزی فروش محل یا همسایه‌ای وقوم و خویشی رویهم می ریزند. به هر حال کتک می خورند، کلفت وار کار می کنند و راضی اند. هر چه وضع مالی شوهر بهتر باشد زن بیشتر تغییر می کند. به هر ترتیب مرد معمولاً حق حیاتی برای زن قایل نیست و چون زن نه استقلال مالی دارد نه امکان کار کردن و پول در آوردن، مجبور است برده بماند، تحمل کند و دم بر نیاورد. مثلاً.

اسماعیلی سیگاری روشن می کند.

بچه‌ها لرزان. مردوزن کلمه‌هایی که می گویند همه الفاظی هستند که هزارمین بار تکرار می شوند. پدر شروع می کند: این مادر عجوزه ات بود که تو را به ریش من بست. مادر پاسخ می دهد: خود قرمساق شاشت کف کرده بود که مرا گرفتنی و بدبختم کردی. پدر جواب می دهد: قرمساق برادرت است. مادر پاسخ می دهد: يك موی فامیل من به هزار تا امثال تو می ارزد. و آهنگ صدایشان تشدید می شود. الفاظ زشتتر می شوند. جیغهای مقطع و کلمه‌های رکیک پرده حرمت خانه را می دردد. ناگهان مرد با حرکتی عصبی سینی غذا، استکان و قوری، کتاب و روزنامه و قندان و انبر و هر چه که در دسترسش هست را برفرق سرزن می کوبد. از جا می جهد. موی زن را در چنگال می گیرد، سرزن را بر زمین و دیوار می کوبد. زن دم بر نمی آورد. به مرد حتی نگاه نمی کند. اصلاً حرکت نمی کند. زن فلج است. در چنگال تاریخ و سنت محکوم باقی می ماند. ضربه‌های مرد ادامه می یابد. مرد آن قدر می زند تا خسته شود و از پا در آید. آن گاه عرق ریزان و نفس نفس زنان بر سر جایش می نشیند. حق زن فضای اطاق، فضای خانه، فضای اصفهان، فضای ایران، فضای جهان را بر می کند و در کاینات منفجر می شود. صدا، صدای

زنی است که در سرتاسر طول تاریخ می‌گریزد. مادرم از جا برمی‌خاست. به اطاقی دیگر می‌رفت. و مسویه وضجه‌اش، گاه تادمیدن سپیده، ادامه می‌یافت. و بدین سان ناگهان خانه به جهنمی تبدیل می‌شد گدازان. هر شبی سوزنده بود. هر صدای سی‌گوش آزار بود و تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. هر لحظه قرنی می‌پایید. مامی لرزیدیم. مالرزان و ترسان و گریان به خواب می‌رفتیم. و فردا می‌رسید: چند روزی قهر، چند روزی آشتی، شبی دعوا و کتک‌کاری. چند روزی قهر، چند روزی آشتی، شبی دعوا و کتک‌کاری.

—خوب، خدا را شکر که سالم تادلیجان رسیدیم. ببینم مطمئن هستید که دلتان نمی‌خواهد دم در قهوه‌خانه‌ای توقف کنیم و آبی به سروصورت بزنید؟ «نه آقای راننده. همین طور خوش خوشك برویم بهتر است. انشاءالله دیگر در تهران.» — بسیار خوب، هر طور میل شماست. فقط من باید بنزین بزنم. با اجازه. «بفرمایید.» راننده فرمان را می‌چرخاند. اتومبیل وارد جایگاه فروش بنزین می‌شود. راننده در کنار یکی از پمپ‌ها ترمز می‌کند. موتور را خاموش می‌کند. کلید را بر می‌دارد. پیاده می‌شود. اسماعیل شیشه پنجره پهلوی دستش را با پیچاندن دستگیره پایین می‌کشد. بادی گرم و آمیخته با خاک به درون می‌وزد. بوی بنزین و گازوییل فضا را می‌انبارد. تانکر نفت کش بزرگی در ردیف دیگری ایستاده است. صدای یکنواخت موتور آن با صدای عبور اتوبوسی از جاده در هم می‌آمیزد. راننده تانکر در پشت فرمان خوابش سرده است. سرش را بر روی دسته‌ایش نهاده است و دستها را بر روی فرمان قرار داده است. شاگرد راننده لوله پمپ را در بآك تانکر نگه داشته است. او نیز خواب‌آلود به نظر می‌رسد. پسر جوانی که مشغول ور رفتن با در بآك بنزین اتومبیل است با راننده سواری حرف می‌زند. اسماعیل سر برمی‌گرداند. سراپراهمیم برگردن خمیده است. موزون تنفس می‌کند. شاید در طول راه بیدار شده باشد و دوباره به خواب رفته باشد. شاید خواب نیست، بیهوش است. از لحظه‌ای که از اصفهان حرکت کردند تا کنون بیهوش یا خواب می‌نماید. تصمیم به سفر را بعد از ظهر گرفتند، پس از آنکه ابراهیم حمله کرد. اسماعیل تا آن لحظه ندیده بود که کسی دچار حمله قلبی بشود. صبح وقتی از خواب برخاسته بسود به سراغ ابراهیم رفته بود.

ابراهیم بر روی تخت نشسته بود. سارا سینی صبحانه را پیش رویش نهاده بود. چشمان خوابزده سارا نشان می‌داد که در تمام طول شب بیدار بوده است. ابراهیم استکان چای را در دستهای لاغرش نگه داشته بود. وقتی اسماعیل سلام کرده بود، ابراهیم سرش را بالا آورده بود، نگاهش را از استکان بر گرفته بود، و به اسماعیل خیره شده بود. اسماعیل گفته بود «امروز حالتان بهتر به نظر می‌رسد.» ابراهیم تبسم کرده بود. وقتی سارا از اطاق بیرون رفته بود ابراهیم گفته بود: «دیشب خواب غریبی دیدم. خواب دیدم زن جوانی لباس سپیدی برایم تحفه آورده است و می‌گوید ای ابراهیم حالا که می‌خواهی به دیدار ما بیایی باید جامه طاهر و سپید بپوش کنی. صورت زن به درستی در خاطر من مانده است. فقط یادم است که جوان بود، خیلی جوان بود.» راننده در اتومبیل را باز می‌کند. در پشت فرمان می‌نشیند. اسماعیل حس می‌کند باید لحظه‌ای پیاده شود. «بخشید آقای راننده. دو دقیقه همین‌جا نگاه دارید تا بنده دستی به آب بوسانم.» و پیاده می‌شود. از میان پمپها عبور می‌کند. در حاشیه دیوار محوطه جایگاه و بیابان می‌ایستد. دکمه‌های شلوار را باز می‌کند. ادرار کنان. سیاهی شب شفاف به نظر می‌رسد. ستارگان درخشان در دسترس به نظر می‌آیند. اسماعیل دکمه‌های شلوار را می‌بندد. راننده اتومبیل را بر لبه جاده آماده حرکت نگه داشته است. اسماعیل در را باز می‌کند. پیش از نشستن می‌کوشد سارا ابراهیم را بر بالش کوچک پشت صندلی تکیه بدهد. لمحهای پلکهای ابراهیم گشوده می‌شود. صدایی تهی از آهنگ، صدایی که فقط به اندازه حجم صوتی کلمه‌ها از گلو خارج می‌شود، از دهان ابراهیم برمی‌خیزد: کجا هستم؟ کجا هستم؟ راننده سر برمی‌گرداند. اسماعیل حس می‌کند کلمه‌ها در فضای کوچک اتومبیل معلق می‌مانند. می‌گوید: «تازه به دلجان رسیده‌ایم. الان حرکت می‌کنیم. انشاءالله دو سه ساعتی دیگر به‌کم خواهم رسید. اگر بخواهید توقف می‌کنیم که زیارتی هم بکنید.» ابراهیم حتماً نشنیده است. پلکهایش دوباره بسته شده‌اند و سرش بر بالش رها مانده است. راننده در را می‌بندد. می‌گوید: «بیا اجازه، و راه می‌افتد. می‌گوید: مثل اینکه دوباره خوابشان برد.» «بله، فکر می‌کنم دوباره خوابش برد. شاید تأثیر قرصهایی باشد که خورده است.» - والله آقا از من اگر پرسید نباید خیلی به این دکترهای بی‌دین و ایمان اعتماد کنید. شنیده‌ام آب دریاچه رضایه برای مریض خوب است، مخصوصاً مریضهای قلبی. خود بنده دوسه ماهی دل‌درد داشتم. هر کاری هم که می‌کردم که خوب بشود فایده نداشت.

باور بفرمایید چهار تاد کتر هم عوض کردم. دواهاشان حال را بدتر کرد. بالاخره در یکی از سفرهایم به رضاییه یکی از مسافرهایم گفت چرا دوسه روزی به دریاچه نمی روی. گفت ضرری که ندارد. گفتم راست می گویی. خلاصه به طبابت پیرمردی که همان مسافر نشانی اش را داده بود يك هفته از صبح می رفتم به ساحل دریاچه. محل با صفایی هم بود. سر تا پایم را با گل ولای دریاچه اندود می کردم. فی الواقع به غیر از سرو صورتم، همه جایم را، تازی غناب از لجن دریاچه می پوشاندم. بعد هم می گرفتم و توی آفتاب می خوابیدم. عصر هم با آب گرم خودم را می شستم. سر يك هفته نه فقط دل درد مزمنم از بین رفت بلکه خیلی از دردهای کهنه ام هم تمام شد. شما هیچ وقت چنین چیزهایی را امتحان کرده اید؟ «نه والله آقای راننده. می دانید بنده که پیش پدرم زندگی نمی کنم. در نتیجه نمی دانم او چه جور معالجاتی کرده است.» — ببخشید که فضولی می کنم ولی مگر شما در اصفهان زندگی نمی فرمایید؟ «نخیر آقای راننده. خانواده در اصفهان زندگی می کنند. من در تهران در کوی دانشگاه زندگی می کنم. دانشجو هستم.» — به به. ماشاءالله. «بله. قریب به يك ماه پیش مادرم خبر داد که حال پدرت به هم خورده است و باید به اصفهان بیایی. من هم آمدم. حالش هم تا امروز صبح، یعنی فی الواقع تاد بروز، بد نبود. دیروز يك دفعه حمله کرد.» — چه جور حمله ای قربان؟ «حمله قلبی. من که از پزشکی سر رشته ای ندارم و لسی دکتری که برای معاینه آوردیم گفت حمله قلبی بوده است و برای معالجه باید به تهران بیاوریمش.» — انشاءالله که آقا بلا دور است. ماشاءالله شما جوان و تحصیل کرده اید و می دانید که هر چه خداوند مقدر فرموده باشد همان خواهد شد. سیگار می کشید؟ «بله. خیلی متشکرم. بینم از کدام راه می خواهید بروید آقای راننده؟» — هر راهی که شما بفرمایید. فکر کنم اگر از راه اراك برویم بد نباشد. منظورم جاده تازه است. سی چهل کیلومتری راهمان دور می شود اما در عوض جاده اش پیچ و خم ندارد و دست اندازش هم کمتر است. ماشین کمتر تکان می خورد. «بله. حق با شماست. به هر حال اگر بخواهید رادیو روشن کنید یا جایی توقف بفرمایید مانعی ندارد.» — نه قربان. عرض کردم که بنده به رانندگی در شب عادت دارم: تازه از سروصدای رادیو هم بدم می آید. شما اگر دلتان می خواهد چرتی بزنید. «با کمال میل. این هم از خوش اقبالی من است که راننده ای مثل شما نصیب شده است.» — اختیار دارید قربان. بفرمایید. چرتی بزنید. «خیلی ممنونم.» چرت زدن؟ خوابیدن؟ لذت آور است. حرکت یکنواخت اتومبیل و صدای آهنگین موتور و گردش

چرخها احساس نشستن در گهواره می بخشد. تن تکان تکان می خورد. رخوت اندام را فرا می گیرد. تاریکی جاده آدم را خواب آلود می کند، اگر. اگر ذهن بیدار نباشد، اگر. اگر ذهن هشیار نباشد.

اسماعیلی از جا بلند می شود. بر گهای کاغذ را بر روی هم می نهد. دسته ای کاغذ زرد رنگ. انبان خاطرات. گونی مدفوع. رنگ زرد، رنگ خاطرات، رنگ مدفوع. پاکت سیگار و قوطی کبریت را در جیب می گذارد. با انگشت به پیش خدمت اشاره می کند. «آقا؟ جناب؟ لطفاً صورتحساب مرا بدهید.» پیش خدمت به جانب او می آید. اسکاسی را که اسماعیلی به او می دهد می گیرد. بقیه پول را پس می دهد. اسماعیلی بسته کاغذ در دست به جانب در به راه می افتد. خیابان شاه شلوغ است. شاید مدرسه ها تعطیل شده باشد. نمی دانم چرا به این قسمت از خیابان می گویند نادری. این طرفها بیشتر ارمنی نشین است. عصرهای یکشنبه اغلب به کافه قنادی نادری می آیند. نمی دانم به سراغ ماشینم بروم یا نه. نه. به درد سرش نمی ارزد. توی گاراژ پارک کرده ام. بهتر است بگذارم در همان جا باشد. شاید فردا بروم و برش دارم. پیاده رفتن سرگرم کننده تر است. آدم بیشتر می بیند. بیشتر می شنود. بیشتر احساس می کند. هیچ وقت به فکر چاپ کردن این یادداشتها نیفتاده ام. می دانم. اگر روزی آنها را چاپ کنم خیلیها به من ایراد خواهند گرفت، ممکن است بگویند این چیزها داستان نیست. من هم می گویم راستش اگر منظورتان داستان سرگرم کننده است که آدم برای وقت گذرانی می خواند، نه، اینها که نوشته ام داستان سرگرم کننده نیست. به يك معنى ضد داستان است. خوب، صدها نویسنده داستانهای سرگرم کننده نوشته اند. اگر آدم می خواهد که فقط شرح ماجرای را بخواند می تواند برود به سراغ آنها. شاید این چیزهایی که من نوشته ام مبتنی بر نوعی بینش خاص از هنر داستان نویسی باشد. من که نمی توانم همه چیز را توضیح بدهم. خوب. شاید هم سرگرم کننده از آب دریا بد. همین که ضد داستان است موجب سرگرمی بشود. چه می دانم؟ عجب؟ به این زودی به تقاطع خیابان حافظ و شاه رسیده ام. چه کسی بود که می گفت؟ می گفت سابقاً این خیابان سنگفرش بوده است. یا نه. مثل اینکه می گفت از میدان مخبرالدوله تا روی مجلس سنگفرش

بوده است. درست یادم نیست. به هر حال این خیابان خیلی قدیمی است. احتمالاً
 حد بالایی تهران قدیم به شمار می رفته است. از يك طرف به امیریه راه داشته
 است، از طرف دیگر به پشت مجلس و سرچشمه. خیابان لاله زار هم به شاه می رسیده
 است. نه. اشتباه می کنم. از شاه شروع می شده است. لاله زارنو به خیابان شاه
 ختم می شود. عصرها جوانها برای تفرج به اینجاها می آمده اند. به حوالی سفارت
 انگلیس. دوسه تا کافه های خیلی معروف هم حوالی سفارتخانه بوده است که
 حالا از میان رفته. کافه شهرداری کجا بود؟ شاید در محل تقاطع شاهرضا و پهلوی.
 نمی دانم. بهتر است تا چراغ قرمز نشده است به راه بیفتم. از خیابان حافظ بالا
 می روم. نمی دانم سرظهری ابوالفضل در اطاقش هست یا نه. معمولاً باید باشد.
 حالا جماعت دوستان سابق چندان سراغ اورانمی گیرند. شاید دگر گونی ناشی
 از گذشت زمان و ازدواج و چیزهایی نظیر آن را بر او نمی بخشایند. مهم نیست.
 من همیشه او را مثل روزهای نخستین آشنایی ام با او، می بینم. ابوالفضل، هرچه
 هم تغییر کند، در نظر من دگرگون نمی شود. نکته ای که شاید خودش هم نپسندد.
 حواسم کجاست؟ کجا می روم؟ نزدیک بود بخورم به این مرد بیچاره. چه کنم؟
 کجا گذاشته ام؟ ماشینم را کجا؟ یادم آمد. نه. بگذار سر جایش بماند. چطور
 است بروم با ابوالفضل ناهار بخورم؟ با عصبانیت گفت. گفت تو حتی رفقاییت را بر
 من ترجیح می دهی. گفتم کدام رفقا؟ گفت فرق نمی کند. هر کس که من نباشد.
 گفتم اصلاً مقایسه غلطی است. گفت نه، غلط نیست. گفتم من که نمی توانم خودم
 را در خانه حبس کنم و با هیچ کسی رفت و آمد نداشته باشم. من که نمی توانم با هیچ
 کس حرف نزنم. گفت می دانی که منظورم این نیست. می دانی که نمی گویم خودت
 را در خانه حبس کن. گفتم پس بگو. بگو منظورم چیست. گفت تو ترجیح می دهی.
 رفقاییت را بر من ترجیح می دهی. ترجیح می دهی با رفقاییت بحث کنی، با رفقاییت ناهار
 بخوری، با رفقاییت شب نشینی داشته باشی. گفتم آخر مگر چقدر يك آدم می تواند
 بازنش خلوت کند؟ شب و صبح. ظهر و عصر. آخر این که نمی شود. گفت معلوم
 است این حرف را می زنی. زن آدم هم چیزی است مثل پالتو آدم. وقتی زیاد
 آن را پوشیدی اصلاً یادت می رود که پالتو به تن داری. گفتم نه. باور کن این
 طور نیست. زن آدم پالتو آدم نیست. پالتو آدم حرف نمی زند. شب و روز آدم
 را بازخواست و محاکمه نمی کند. پالتو آدم تن را گرم می کند بدون اینکه
 درازای گرم کردن طلبکار باشد. گفت من طلبکار نیستم. من آدمم. دلم می خواهد
 با کسی درددل کنم. دلم می خواهد با کسی حرف بزنم. دلم می خواهد تو که

شوهرم هستی شريك احساساتم باشی. گفتم آخر چطور؟ چطور می شود به تو ثابت کرد که من شريك حالات و احساسات تو هستم؟ گفت نمی دانم. شاید اگر به من می فهماندی که لباسی که پوشیده ام قشنگ است. آرایشی که کرده ام مطبوع است. ایکاش لااقل می گفتی بدت می آید. می گفتی لباسم زشت است یا نحوه آرایش مرا دوست نمی داری. تو اصلاً مرا نمی بینی. کلمات پر است از فکرها و مطالبی که کوچکترین ارتباطی با زندگی روزمره ات ندارد. گفتم بله. و تو، تو اینجا یی که بیست و چهار ساعت به من یادآوری کنی.

اسماعیلی سر چهار راه می ایستد. چراغ که سبز می شود به راه می افتد و از عرض خیابان عبور می کند. چطور است همین حالا بروم به بیمارستان؟ هنوز چیزی از ظهر نگذشته است. تازه ابوالفضل که منتظر من نیست. نکند اگر اسمم را به پرستار بگویم که بپرسد آیا میل دارد مرا ببیند یا نه، بگوید راهم ندهند؟ مهم نیست. معمولاً اسم ملاقات کننده را نمی پرسند. این هم خیابان فرانسه. زبان فرانسه. خوش آهنگ است:

De profundis Domine, suis-jebête!

به گمانم سطری از شعر رمبو باشد.

Souvenir, souvenir, que me veux-tu?

این سطر انگار مال ورن است. حافظه ام به کلی خراب شده است. مغزم کار نمی کند. نمی توانم به درستی به یاد بیاورم. يك موقع همه این شعر را از حفظ بودم. خاطره، خاطره، از من چه می خواهی؟ یا چیزی شبیه به این. اسماعیلی ایستاده در جلودر بیمارستان. بروم یا نروم؟ بروم تو یا نروم تو؟ در جستجوی زمان گمشده؟ پروست و جویس. چرا اسم جویس را در یادداشتها نوشته ام؟ چرا نوشته ام هادی کتابهای فاکنرو جویس را به من داد؟ چرا داد؟ و بعد این جمله. این جمله که به گمانم مال پروست باشد: زنی که در حین خواب از دنده آدم زاییده می شود. یا از زانوی آدم. چیزی شبیه به این. زنی خامه ای. نان خامه ای خوران. ایستاده در تاریکی. اطاق تاریک و روشن. اطاق نه. سالن. میز مستطیلی درازی که سرتاسر سالن را پر کرده. و فقط دو صندلی. مردی آراسته نشسته در صندلی روبه روی من رنگ باخته. حالا حتماً رنگش پریده است. رنگ پریده تر شده. خونریزی رنگ صورت را سفید می کند. مجسمه ای گچی. مجسمه ای تو خالی. مجسمه ای گچی که خالی شده است. از نطفه من و از نطفه خودش. مجسمه ای گچی که خالی شده است. از من. از ده سال زندگی بامن خالی

شده است. مگر می‌شود؟ مگر می‌شود به این آسانی؟ اواز من خالی شده است و من روز به روز، لحظه به لحظه از او پرمی‌شوم. روز به روز در کله من بیشتر زنده می‌شود؟ هر جزء تنم اجزاء اندامش را به یاد می‌آورد. هر سلولم سلولهای او را می‌طلبد. هر کلمه‌ای که گفته است، هر جمله‌ای که گفته است، به ذهنم بازمی‌گردد. صدایش در سرم واگو می‌شود. بدون مکان و بدون زمان دهانش در سرم حرفهایش را بازمی‌گوید. به تدریج در من حلول می‌کند. خاطره، خاطره، از من چه می‌خواهی؟ یا چیزی شبیه به این.

De profundis Domine, suis - je bête!

نه. نمی‌توانم. نمی‌توانم بروم داخل. نمی‌شود بروم تو. نباید بروم داخل. عصر شاید. حالانه. چطور است چند ورقی از یادداشتها را بخوانم و در حال خواندن بروم به سراغ ابوالفضل؟

اسماعیلی از جلوی در بیمارستان برمی‌گردد. از عرض خیابان عبور می‌کند. به پیاده روسوی دیگر خیابان گام می‌نهد. اوراق یادداشت را زیرورو می‌کند. می‌خواند:

سخنرانی مدیری ناظم سرصف تمام می‌شود. شاگردها به طرف کلاسهایشان به راه می‌افتند. دود چنان آسمان تهران را فرا گرفته است که نور آفتاب کدر به نظر می‌رسد. آسمان این شهر همیشه دل‌تنگ کننده است. دستی، سرانگشتی به شانه‌ام می‌خورد. سر برمی‌گردانم. مادرم در پشت سرم ایستاده است. روسری سفیدی موی قهوه‌ای‌اش را می‌پوشاند. چشمهایش قرمز به نظر می‌رسد. پلکهایش ورم کرده است. سارا به گفته نانا زیباترین دخترش بوده است. موی انبوه قهوه‌ای روشن و چشمهای یشمی و دماغ کوچک خوشتراش داشته است. نسوع زیبایی‌اش چنان در محیط تازه بوده است که به او دختر فرنگی می‌گفته‌اند. حالا چینه‌های ریز روی پیشانی و گرداگرد چشمها شادابی صورتش را از میان برده است. دستمالی را به چشمهایش می‌مالد. دماغش را می‌گیرد. فین می‌کند. اشک می‌ریزد. می‌گوید: «مادر من اینجا هستم. نتوانستم طاقت بیاورم و در خانه بمانم. تو حتماً خسته‌ای. بلند شو. برو بیرون. برو ناهار بخور. بگرد. قدم بزن. من همین جا می‌مانم. اگر قدرت کاری داشته باشم من هستم.» صدایش زنگدار است. حزن آلود است. اندوه‌زاست. عاجزانه است. عجز روزی در او ظاهر شد که ابراهیم نخستین بار حمله کرد. در اطاق سمت راست ایوان. جز جای چیزی

برای صبحانه نخورده بود. من وسارا در کنار تختش ایستاده بودیم. هیچ کس جز من و مادرم در خانه نبود. صبح با ابراهیم حرف زده بودم. از خوابی سخن گفته بود که شب پیش دیده بود. سارا در باره این خواب چیزی نمی دانست. ابراهیم فقط برای من گفته بود. لحن باز گفتن رؤیایش مرا وحشتزده کرد. کلمه ها را شمرده شمرده ادا می کرد. آهنگ صدایش تهی از هر حالت عاطفی و یکنواخت بود. حس کردم حقیقتی را دریافته است که باز گفتنی نیست. زبان مرگ زبان اشارت است. نیستی در مظاهر موجود، در نمودهای هستی، به طور مستقیم و بی واسطه نمایان نمی شود. آگاهی به حتمیت مردن از خلال نمادهای اساطیری صورت می گیرد. و هر يك از ما گنجینه ای از این نمادها در ذهن دارد. قصه هایی که شنیده ایم و از یاد برده ایم، شعرهایی که خوانده ایم و فراموش کرده ایم، و کلمه ها و تمثیلهای واستعاره هایی که بسته و گریخته آموخته ایم و در کنه ضمیرمان انبار شده است، همه ابزارهایی است که به وسیله آنها روی دیگر سکه وجود، عدم بر ما آشکار می شود. هنگامی که ذهن مشعر در می یابد که در آستانه از هم پاشیدگی است، وقتی که وجود آگاه به خود حس می کند که باید از مرز بودن بگذرد و در قلمرو نا بودن، نابود باشد، اسطوره ها ابزار بیان و وسیله اشعار و آگاهی ذهن می شوند. این سهم ما از وجود است. آگاهی ما از لحظه مرگمان، آگاهی ما از عدممان، وجه دیگر وجودمان است. و هر کس، در هر مقام شعوری که باشد، زبان رمز و اشارت را در می یابد. آدمهای کوچه و بازار معمولاً حضور مرگ را وقتی احساس می کنند که به ناگهان سلسله رویدادهای ایام زندگی شان به صورت کلی معنی دار در لمحهای بر آنان آشکار می شود. و یا وقتی حتمیت نیستی بر آنان ظاهر می شود که موجودی از دست رفته و از یاد رفته در رؤیا یاد بیداری بر آنان، بر ذهن آنان، نمایان می گردد. نمی دانم. فقط صدای ابراهیم و صدای کسانی دیگر در وضع مشابه اورا شنیده ام که صدایی تهی از عاطفه و انباشته از هول است. فقط آدم را دیده ام که دیگر جلوه های حیات در حرکات و در صدای او نیست و آماده است تا به قلمرو نا بودن پا بگذارد. من وسارا در کنار تخت ابراهیم ایستاده بودیم. ناگهان تنفس ابراهیم به خس خس تبدیل شد. یکباره جسمش بر تخت در هم پیچید. گلوله شد. باز شد. مثل فنی اندامش درهم می خمد، مچاله می شد، و می گسترده. با مرگ کشتی گرفتن را آغاز کرده بود. سارا آمیخته سر از اطاق بیرون دوید. فریادش خانه را پر کرد، برادرم از راه رسید و به دنبال دکتر رفت. سارا به اطاق باز گشت. ابراهیم بر پشت افتاده بود و خونابه و کف گرداگرد دهانش

را پوشانده بود. سارا در برابر تخت و بر بالای سر شوهرش ایستاده بود. نمی-گریست. فسخ می کرد. صدایی زنگدار، اندوه‌زا، عاجزانه از حنجره زن بر می‌جهید. چه تفاوتی میان کشیدن درد زایمان و درد دیدن همسری است که با مرگ کشتی می‌گیرد؟ همسری، همبستری که زن سی سال شب و روز را با او طی کرده است؟ درد زایمان، فکر می‌کنم، دردی لذت‌آلود است. وقتی که عضلات رحم منقبض می‌شود و میله گداخته درد از درون تیره پشت زن آستن عبور می‌کند، وقتی که پس از نه ماه حاملگی و تحمل حالات گوناگون ناشی از بارداری پهلوهایی زن از شدت درد می‌خواهد سوراخ بشود، زن می‌داند که لحظه، لحظه مرگ و زندگی است. زن می‌داند که مرگ در جوار اوست اما در عین حال می‌داند که زندگی هم دور نیست، که زندگی در دسترس است. زن در اوج درد کشیدن واقف است که طبیعت و حیات و بقای وجود در درون جسم اوست و در درون جسم او زندگی بر مرگ غلبه خواهد کرد. زن می‌داند که لمحهای دیگر او بخشی از آفرینش و جزئی از نظام نگهدارنده حیات بر کره زمین و در کاینات خواهد شد و تجلی دیگری، حیات دیگری، جنبان و دست و پا زنان و جیغ کشان از مجرای ملتهب رحم او، از درون تن او، بیرون می‌آید. زن عین هستی می‌شود. حلول وجود در او عدم را از ذهنش می‌زداید. درد خلسه‌آور می‌شود. درد جسم زن را بیشتر و بیشتر می‌پالاید. تاحیات باز آفریده شود، تا تجلی وجود در جسم زن کامل و تمام صورت بگیرد، جسم او در درد و خون و انتظار غسل داده می‌شود. اما در دیدن درد کشیدن همسر و همبستر سی ساله درد زایمان نیست. در چهره رنگ پریده مادرم ناچیزترین حرکت جسم ابراهیم منعکس می‌شد. رشته‌ای نامریی هر سلول ابراهیم را به سلولهای مادرم پیوسته بود. زن ایستاده است و می‌بیند. زن ایستاده است و می‌شنود. زن ایستاده است و حس می‌کند. می‌بیند و می‌شنود و حس می‌کند که مردش، آقایش، صاحب و سرورش، پدر فرزندانش، همبستر و همخانه و هم‌درد و هم‌کاسه و همدم و هم‌پا و همراه و هم‌دلش با مرگ کشتی می‌گیرد. و زن مرگ را می‌شناسد. مرگ در لحظه زایمان از جدار رحمش به درون رگ و پی‌اش رسوخ کرده است و تا پیشانی‌اش بالا آمده است. وزن درد را می‌شناسد. درد در لحظه زایمان ناچیزترین اجزاء اندامش را، بند بند عضلاتش را، سلولهای پوست و گوشتش را، ناخن و مویش را سوهان زده است. درد او را ساییده است. و حالا، زن درد مردش را به یکسان حس می‌کند. و حالا، تقلا می‌کند، دست و پا زدن خود زن است. تپش سر گیجه‌آور قلب مرد تپش قلب خود زن است. قفسه سینه‌ای

که در طلب هوا منبسط می‌شود و دیواره ششها را انباشته از سوزنکهای ریز می‌کند و منقبض می‌شود و استخوانهای دنده رادر هم می‌فشارد، قفسه سینه خود اوست. زن باخونا به و کف دهان آشناست. هر ماه درد زیر شکم و سفت شدن پستانها و حساس شدن پوست و برانگیخته شدن سلسله اعصاب، او را آماده می‌کند که باخون تنش رو به رو شود. هر ماه چند روز زن از جمع می‌گریزد و در خلوت باخون تنش رو به رو می‌شود. زن خون را می‌شناسد و کف دهان همیشه در لحظه زایمان، نفس کشیدن را بر او دشوار کرده است. و حالا، زن می‌داند که شیرۀ جان مردش چگونه از مویرگهایش به درون ریه‌ها سرریز می‌شود و تا به دهان برسد ذره ذره جدار ششها را می‌بندد و می‌خورد و در دهان با کف می‌آمیزد و راه هوا را سد می‌کند. ابراهیم بر تخت می‌جنیبد، مچاله می‌شد، دراز می‌شد و از مرگ می‌گریخت. و مادرم ایستاده در کنار تخت می‌جنیبد، مچاله می‌شد، دراز می‌شد و از مرگ می‌گریخت. و همین جاست که احساس عجز در آدم ناظر ظاهر می‌شود. احساس عجز با آگاهی به حیات پدیدار می‌شود. زن اینجا نمی‌زاید. زن اکنون به هستی نمی‌افزاید. به خلاف، اینجا و اکنون سهم عظیمی از هستی او رو به نابودی است. احساس ناتوانی ناگهان در ذهن منفجر می‌شود. زن تنها ایستاده است. زن سالم ایستاده است. سالم و تنها، هیچ کسی در حس خلجان او شریک نیست. ایستاده است و می‌بیند و می‌شنود و حس می‌کند که در آستانه وانهادگی محض است. به خود وانهاده، تنها، در مواجهه بانیستی: سالم و تنها. وقتی دکتر از راه رسید حمله ابراهیم تمام شده بود. دکتر چاق و هن‌هن کنان بساط معاینه‌اش را بر تخت گسترده. سارا ایستاده بود. می‌دید و نمی‌دید. می‌شنید و نمی‌شنید. بازویش را گرفتم و تکانش دادم. گویی از خوابی سراسر کابوس بیدارش کرده باشم نگاهی سرشار از حق شناسی به من کرد و ناگهان حضور پزشک را دریافت. پزشک که بر اندام بدون جنبش ابراهیم ختم شده بود سر برداشت. گفت: «خوشبختانه این حمله رادفع کرده است.» مادرم یکباره دستهایش را دراز کرد. گوشه کت دکتر را گرفت. صدایی، جیغی فروخورده، فریادی از گلوش جهید، بغضی از دهانش فواره آسا بیرون ریخت. کلماتی نامفهوم از دهانش بیرون می‌جست. گویی در وجود چاق این مرد ناشناس نیرویی فوق طبیعی و حیات بخش نهان بود که مادرم از او استمداد می‌کرد. می‌دیدم که دکتر چندان حوصله این زن شیون کنان را ندارد. می‌دانستم که مادرم، دست و پا زنان در گرداب هول و مسخر شده با احساس عجز، گمان می‌کند که این مرد چاق و

بیحوصله فرشته نجات است، نماینده خداست، قادر مطلق است. من و برادرم شانه‌های مادرم را گرفتیم. بازور و زحمت پارچه کت دکتر را از میان انگشتهای درهم فشرده‌اش بیرون آوردیم. پزشک بیحوصله بساطش را جمع کرد. از اطاق بیرون آمد. دستمالی از جیب بیرون کشید. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. گفت: «والله ایشان که مریض من نیستند. به اصرار برادرشان آمدم. راستش را بخواهید وضع مریض خطرناک است. برادرشان گفت دکترشان در تهران است. به هر حال بد نیست این تنها کاری را که از دستتان برمی آید بکنید. من به بیمارستان مدیری در تهران تلفن می‌زنم اطاق برایشان آماده کنند. همین امروز حرکتش بدهید. یادتان باشد با اتومبیل سواری حرکت کنید. مریض نباید زیاد تکان بخورد. به هر حال امیدتان را از دست ندهید. معجزه همیشه امکان وقوع دارد. مرحمت عالی زیاد.» به راه افتاد. به اطاق باز گشتم. سارا دستمالی در دست دوردندان ابراهیم را پاک می‌کرد. سر ابراهیم را چنان بر سینه می‌فشرده که مادری سر کودک شیر خوارش را در بغل می‌فشارد. ابراهیم بیدار شده بود. هشیار شده بود. پرسیدم حالش چطور است. جواب داد خیلی خوب. گفت که آسوده است. گفت که چند لحظه‌ای هیچ نفهمیده است. می‌پرسید دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود. کنجکاویش حیرت‌زده‌ام کرد. وقتی گفتم که حمله قلبی گذرای به او دست داده بوده است ابروهایش درهم گره خورد. مادرم را به بهانه‌ای از اطاق بیرون فرستاد. آن‌گاه گفت که برایش قلم و کاغذ بیاورم. نمی‌دانستم برای چه قلم و کاغذ می‌خواهد. نگفتم. گفت که فرصت هوشیاری کوتاه است. باید بنویسد. خندیدم. متظاهراً نه و سبکسرانه خندیدم. می‌خواستم وانمود کنم که دیگر به وصیت کردن نیازی ندارد و از خطر جسته است. دیدم که سرش بر سینه فرو افتاد. زیر لب گفت که مجال است کسی بفهمد. مجال است کسی حال او را دریابد. شاید خواهید. شاید چرت می‌زد. نشستم و بر او چشم دوختم. صورتش مثل همیشه استخوانی و دراز به نظر می‌آمد. گونه‌های استخوانی‌اش مثل همیشه چشمهای درشت و سیاهش را فرو نشسته می‌نمایاند. دماغش قلمی و کوتاه بود. پیشانی‌اش پهن و باز بود. موی صاف و سیاه داشت. لبهای باریکش برهم فشرده بود. بر روی تخت قوز کرده بود. ساعدهای بلندش را در دو سوی اندامش رها کرده بود. انگشتهای ظریفش لبه پتو را می‌فشرده. اما تمامیت اندامش، تمامیت وجودش تفاوتی بنیادی با وجود همیشگی داشت. حضوری، هاله‌ و هم‌آوری، مهی جسمش را در بر گرفته بود که او را از من جدا می‌کرد. مثل اینکه در جایی شیشه‌ای نشسته باشد و جداری

ناملموس او را از محیط پیرامونش مجزا کند، حرکات جسمش و صدای تنفسش خالی از جلوهٔ مأنوس وجود همیشگی اش بود. ابراهیم دیگر ابراهیم نبود: قرار گرفته در مرز نیستی، مردمک چشمهایش گشاد شده بود: حلقه‌ای کبود گردا گرد چشمان، رگه‌ای سرخ بر تیغ دماغ. حیرتی در چگونگی برهم فشرده شدن لبها. نگاهی گنگ، پرسشی نامفهوم در چشمها. مجسمه‌ای نهاده بر تخت. هانا ابراهیم. اینک دمی که حیرت آغاز می‌شود. حیرت دهشت می‌آفریند. دهشت فلج می‌کند. و تو لحظه به لحظه دورتر می‌شوی. فاصلهٔ تو با اشیاء و آدمیان زیادتر می‌شود. هانا! ای پسر آدم، ای آدم، ای ابراهیم. اینک در آستانهٔ ورود به قلمرو نیستی ایستاده‌ای. اکنون دمی است که بندنافی که ترا به زندگی می‌پیوست گسسته می‌شود و تو وانهاد می‌شوی. تو بانیستی و باسکوت وانهاد می‌شوی. وانهاد در کایناتی از سکوت، در اقیانوسی از نیستی. آیا پرسش جاودان آدم در ذهن تو نیز منفجر می‌شود؟ همین؟

سارا هنوز بر تخت و برا ابراهیم می‌نگرد. می‌گوید: «مادر معطل نشو. برو. برو. ناهار بخور و قدم بزن. گفتم که من اینجا پیش پدرت می‌مانم. به پرستار گفته‌ام برایم چای بیاورد.» به راه می‌افتم. می‌گویم گشتی می‌زنم، چیزی می‌خورم و به بیمارستان برمی‌گردم. از اطاق بیرون می‌آیم. از بیمارستان بیرون می‌آیم. خیابان فرانسه را طی می‌کنم. مدرسه‌ها تعطیل شده است. بچه مدرسه‌ایها پیاده‌رو را پر کرده‌اند. می‌خندند. داد و فریاد می‌کنند. در پی یکدیگر می‌دوند. متلك می‌گویند. آدامس می‌جویند. بی‌خیالند و شادمان.

پسر کی در حال دویدن به اسماعیلی تنه می‌زند. اسماعیلی سکندری می‌خورد. اوراق کاغذ را در دست می‌فشارد. می‌ایستد. اوراق را مرتب می‌کند. به راه می‌افتد. امان از دست این وروجکها، نزدیک بسود بخورم زمین. دیگر خواندن فایده ندارد. تقریباً به سر چهار راه کالج رسیده‌ام. خدا کند ابوالفضل در اطاقش باشد. باید با او حرف بزنم. باید کلمه‌ها را ادا کنم. هر چه به ذهنم برسد. فرقی نمی‌کند. فقط مهم حرف زدن است. مهم حرف زدن با کسی است که آدم او را می‌شناسد و با او مأنوس است. این جواری سینه‌سبک می‌شود. نمی‌دانم. مثل این است که اندوه و شفقت و حس تنهایی جایی در سینه گلوله شده باشد. مثل این است که طاوولی در گلوست. حرف زدن طاوول را می‌ترکاند. گلوله را حل می‌کند. ادا

کردن کلمه‌ها بغض را بخار می‌کند و در هوا می‌پراکند. باید با ابوالفضل حرف بزنم. چه کسی بزرگوارتر از او؟ چه کسی خاموشتر از او؟ همیشه آماده شنیدن است. اطاقش در مؤسسه محل رفت و آمد است. کسی در می‌زند. ابوالفضل از روی صندلی برمی‌خیزد. در را می‌گشاید. سلام را پاسخ می‌گوید. دست رابه گرمی می‌فشارد. صندلی برای نشستن تعارف می‌کند. چای خبر می‌کند. می‌نشیند. پیش‌را چاق می‌کند. و گوش می‌دهد. صبورانه گوش می‌دهد. هرگز از احوال خودش حرف نمی‌زند. شاید خودش را می‌بیند که از دهان مخاطبش سخن می‌گوید. از فرآنسه که بازگشته بود هم همین‌طور بود. به همه گوش می‌داد. مخصوصاً به جوانها. به بچه‌های کوچک این قرن. همین‌ها که در پیاده روی دوند. همان‌ها که شرق شرق پایشان را بر زمین می‌کوبیدند. بچه‌هایی که دیده‌اند. بچه‌هایی که شنیده‌اند. بچه‌هایی که خوانده‌اند. هر روز می‌بینند. هر روز می‌شنوند. هر روز می‌خوانند. قحطی در آفریقا. گرسنگی در هند. قتل عام در اندونزی. قتل عام در ویتنام. سوراخ سوراخ کردن آلوده در شیلی. به مسلسل بستن نرودا. افسانه صنعت و تکنولوژی. بمب اتمی. اسطوره سفینه فضایی. دختر کم پهلویم نشسته بود و می‌دید. می‌دید که جعبه کوچک تلویزیون نشان می‌دهد که سفینه حامل آدمها بر روی کره ماه می‌نشیند. من وقتی همسن او بودم حدیث شق القمر را از این و آن می‌شنیدم. دختر کم از من می‌پرسد بمب نا پالم چیست. چه بگویم؟ بگویم بمبی که امریکاییها بر سر ویتنامیها می‌ریزند و وقتی منفجر می‌شود تا شعاع چند کیلومتری همه چیز را می‌سوزاند و خاکستر می‌کند؟ می‌پرسد چرا عروسک‌هایی را می‌ریزند روی سرویتنامی‌ها که خطرناک است. چه بگویم؟ بگویم که بچه‌های همسن و سال او بردارند تا در دستشان منفجر بشود و هزار تکه‌شان کند؟ چطور بگویم؟ چرا بگویم؟ خودشان می‌بینند. خودشان می‌شنوند. خودشان به مجرد آن که مجادله من و مادرشان شروع می‌شود می‌دوند توی اطاقی که تلویزیون قرار دارد و در را می‌بندند. در جلو تلویزیون می‌نشینند و صدایش را بلند می‌کنند که صدای مشاجره پدر و مادرشان را نشنوند. من می‌گویم نمی‌خواهم شب و روز در خانه بمانم. مادرشان می‌گوید معلوم است. سرت جایی گرم است. تلویزیون می‌گوید سربازهای اسرائیلی بادینامیت و نارنجک خانه‌های آوارگان فلسطینی را ویران می‌کنند. من می‌گویم مگر نمی‌بینی که شب و روزم توی این خانه سرمی‌شود. مادرشان می‌گوید چه فایده فکرت در جای دیگری است. تلویزیون حتماً بمبهای خوشه‌ای را نشان می‌دهد که توی اردوگاه آوارگان فلسطینی منفجر شده است

وهرتکاهش دویاسه آدم را تکه پاره کرده است. من می گویم آخر مگر می شود زن و مرد همه اش مثل سنگ نرماده بوی همدیگر را بکشند. مادرشان می گوید نمی خواهی بفهمی. نمی خواهی بفهمی که زن همه اش به فکر پابین تنه اش نیست. زن همزبان و همفکر و همدم می خواهد. تلویزیون می گوید امریکاییها دوبرابر مقدار همه بمب هایی که در جنگ جهانی دوم مصرف شده است ریخته اند بر روی سرویتنامی ها. بچه های کوچک این قرن و صدای تلویزیون و صدای پدر و صدای مادر. اسماعیلی از چهار راه کالج می گذرد. در خیابان شاهرضا وارد مؤسسه انتشاراتی می شود. پس از سوار شدن بر آسانسور اوراق کاغذ را در جیبهایش فرو می کند. از آسانسور خارج می شود. راهرو را طی می کند. در پشت در انتهای راهرو می ایستد. با انگشت دهه ای بر در می زند و در را باز می کند. این هم ابوالفضل. ایستاده در پشت میز. نکند آماده رفتن به خانه است؟ «آقا سلام علیکم.» سلام. سلام. چه عجب از این طرفها استاد هدایت خان. «ابوالفضل سر به سرم نگذار. اول بگو بینم حالت چطور است. و بعد، بینم می خواهی بروی خانه یا در همین اطراف نهار بخوری؟» - آقا، من باید سری به یکی از دوستان بزنم. لطف کن و چند دقیقه ای همین جا بنشین. الان برمی گردم. قرار است با یکی دو تا از دوستان نهار بخوریم. می شناسی شان. اگر میل داری بفرما. حتماً دوستان هم از دیدنت خوشحال خواهند شد. «با کمال میل. مزاحم که نیستم؟» - ابدأ. خوب از خانمت چه خبر؟ «منظورت خانم سا بقم است؟» - والله نمی دانم چرا من هنوز خیال می کنم شما دو نفر طلاق نگرفته اید. آن هم با وجود دوبچه. «نه. بدبختانه یا خوشبختانه طلاق گرفته ایم. خودم هم گاهی خیال می کنم هنوز ایران با من زندگی می کند. بماند. معطل نشو. برو و برگرد تا برویم نهار بخوریم. راستی کجامی رویم؟» - با نا کسی می رویم به روی برای پائین. سرخیابان قوام السلطنه. همین جا باش تا برگردم.

ابوالفضل از اطاق بیرون می رود. اسماعیلی می نشیند.

اصفهان و ابوالفضل. ابوالفضل و جلسات ادبی. هنری. مثلاً.

هسته مرکزی جلسات را ابوالفضل و محمد و هوشنگ تشکیل می دادند. نخست محمد را شناختم. تازه دوره دانشسرای عالی را تمام کرده بود. دیر ادبیات شده بود. اغلب درد پیرستان ادب تدریس می کرد. هیچ کس او را نمی شناخت.

وقتی سر کلاس درس فارسی و انشاء صحبت از شعر جدید و بینش شاعرانه جدید می کرد یکپارچه شور و شوق بود. موی صاف قهوه ای روشن، صورت گرد و سیل انبوه داشت. رفتارش، برخلاف رفتار رسمی و تشریفاتی سایر دبیرها، دوستانه و مهربانانه بود. پیاپی سیگار می کشید. بچه ها به درستی حرفهایش را نمی فهمیدند. از نوعی بینش هنرمندانه، از نوعی ادبیات و از نوعی شعر سخن می گفت که نه در کتابهای درسی درباره آنها چیزی خوانده بودیم و نه از معلمان ادبیات درباره آنها چیزی شنیده بودیم. مهم این بود که محمد به شاگردها، به جوانان میدان می داد. نحوه تدریسش باعث می شد که قالب عادت و تصنعی ذهن بچه ها درهم شکسته شود. پس از این که از کلاس بیرون می آمدم محمد برخلاف سایر دبیرها در کلاس یا در حیاط مدرسه می ماند. به دفتر نمی رفت. می ایستاد و حرف می زد، گوش می داد و راهنمایی می کرد. هنوز چند هفته ای از شروع کلاسها نگذشته بود که من، و شاید اکثر همکلاسی هایم در یافتیم محمد نه تنها بنیادهای عادت و اندیشه هایمان را در هم ریخته است، بلکه به ما آموخته است که دوباره در پی کشف دنیای پیرامون خود بر آییم. کشف کردن مفهومی بود که محمد بارها و بارها بر آن تاکید می کرد. می گفت هر يك از ما، هر چند در نظر سایر معلمها بچه شمرده بشویم، ذهنیتی خاص خود و فردیتی یگانه داریم. می گفت باید مثل کودک که در جنگلی رها شده باشد و یکایک درختان و گیاهان و جانوران جنگل را باز بشناسد و نامگذاری کند، هر يك از ما باید محیطمان و روابط اجتماعی و انسانی امان و اشیاء پیرامونمان را باز بشناسیم. می گفت جوهر شعر و بینش شاعرانه در همه آدمها نهفته است. مهم این است که هر کس بینش شاعرانه را در خود پرورش بدهد. به عقیده او شعر و ادبیات فارسی پس از حافظ دچار انحطاط شده بود. تقلید و تصنع دو عامل عمده این انحطاط بود. می گفت غزل فارسی در کار حافظ به اوج خود رسید. پس از او کسانی که عنوان شاعر به خود داده بودند یا از حافظ تقلید کردند و یا به بیراهه رفتند. مثالی که می زد این بود که بیشتر شاعران پس از حافظ با شعر خود روابط و جلوه های جهان و زمانه خویش را کشف نمی کردند و به همین دلیل غزلهایشان را فی الواقع از چپ به راست می نوشتند. یعنی ابتدا قافیه ها را ردیف می کردند و سپس بیتهایی کلیشه ای به این قافیه ها می افزودند. می گفت مهم این است که شعر و ادبیات گذشته ایران را بخوانیم و بفهمیم. اما لازم نیست ادبیات را از حفظ کنیم و اگر میل به نوشتن و آفریدن داریم از کار گذشتگان نسخه برداری کنیم. حرفهایش را به جان می شنیدیم. چنان هر بار که درس می داد با اشتیاق سخن

می گفت که گاه حس می کردم محمد به هنگام تدریس عین آفرینندگی و خلاقیت می شود. تدریسش هنر آفریننده را متبلور می کرد. حرفهایش از دل برمی آمد و بر دل می نشست. محمد به هنگام درس دادن، ادبیات متجسد، هنر مجسم بود. و اینهمه در زمانی که معلم فقه کتابهای صادق هدایت را می سوزاند و معلمهای ادبیات شاعران نوایران را کافر و بیسواد و خائن معرفی می کردند. شاید به همین دلیل رفتارشان با محمد رفتاری آزاردهنده بود. می کوشیدند ساعات تدریسش را محدود کنند. می کوشیدند با بدگویی از او هنر جدید را تخطئه کنند. اما محمد نه از کسی می رنجید و نه می کوشید حقانیت هنرش را با مجادله با آنها ثابت کند. مثل هر شاعر هنرمندی می دانست که هنر اصیل سرانجام جای خود را باز خواهد کرد. گاهی عصرها محمد و چند تن از شاگردا و من به کافه قنادی پارك در چهار باغ می رفتیم. می نشستیم. درباره کتابهایی که خوانده بودیم و یا باید می خواندیم بحث می کردیم. من می نوشتم. می کوشیدم همان طور که محمد گفته بود همه چیز را دوباره بینم، با نوشتن و از طریق زبان دوباره کشف کنم. و در کافه قنادی پارك بود که نخستین بار ابوالفضل را شناختم. هر روز پس از ساعت پنج عصر مردی لاغر که لباسی آراسته پوشیده بود به کافه قنادی می آمد. پیشانی اش بلند بود. موی جو و گندمی انبوهش را به عقب شانه کرده بود. عینک دسته شاخی اش بینی عقابی اش را ظریف نشان می داد. دستهای بزرگش را موی قهوه ای پوشانده بود. همیشه کتابی در دست داشت. در پشت میزی، در زاویه ای خلوت می نشست. جای سفارش می داد. پیش را چاق می کرد و اگر هم صحبتی نداشت کتاب می خواند. روزی درباره یکی از نمایشنامه های سارتر که به زبانی فصیح ترجمه شده بود با دوستی گپ می زدم. کنجکاو بودم بدانم مترجم توانای آن چه کسی است. دوستم مرد آراسته پپ کشان را به من نشان داد. با محمد درباره کتاب و مترجم آن حرف زدم. دریافتیم که نامش ابوالفضل است و به تازگی از سفر دراز مدت خود به فرانسه بازگشته است. محمد گفت که او و ابوالفضل و هوشنگ تصمیم گرفته اند هر هفته جلسات ادبی برگزار کنند و محصول کار اعضای جلسه را به صورت جنگی منتشر گردانند. پرسیدم هوشنگ کیست. گفت نویسنده ای جوان. نویسنده ای که ابتدا کار هنری اش را با شعر گفتن آغاز کرده است و اکنون می خواهد همه کوشش خود را مصروف نوشتن داستان کند. محمد مرا نیز به شرکت در این جلسات تشویق کرد. و بدین سان، من نه تنها با سه دوست و معلم، بلکه با سه جاوه هنر ادبیات یعنی شعر و داستان و ترجمه آشنا شدم. مهم این بود که همه اعضای این جلسات جوان

بودند. مهم این بود که هیچ کس نمی‌خواست برتری شخصی‌اش را بر دیگران نشان بدهد. مهم این بود که هر جلسه منحصر به بحث دربارهٔ هنر و دربارهٔ ادبیات بود و هر شرکت‌کننده باید در طی هفته کاری برای ارائه به سایرین تولید می‌کرد. مهم این بود که شرکت‌کنندگان در هر جلسه چنان خود را وقف آموختن و آفریدن کرده بودند که هیچ یک از جلوه‌های وجود فردی‌شان مجال بروز نمی‌یافت. گویی هر یک از ما پیش از ورود به خانهٔ قدیمی محمد، و قبل از نشستن در اطاق انتهای حیاط که انباشته از کتاب و صندوق‌های قدیمی و دارای طاقچه‌های متعدد بود، از وجود اجتماعی و خصایص روانی‌مان تهی می‌شدیم. نه فقط احساس رقابت و حسادت، احساس پای‌بندی به عقیده‌ای خاص و احساس کوچک و بزرگی در جوانانی که از راه می‌رسیدند وجود نداشت، بلکه حضور هر یک سرچشمهٔ پشتکار بیشتر و پشتوانهٔ خلاقیت دیگری می‌شد. هنر ادبیات در هر دوره‌ای زاییدهٔ ارتباط اجتماعی و ارتباط متقابل انسانی است. هیچ هنرمندی نمی‌تواند در انزوای محض مثل کرم ابریشمی در پيله، اثر هنری تولید کند. هنر پدیده‌ای اجتماعی است و به همین سبب محصول ارتباط انسانی متقابل است. در طی این جلسات بود که آموختم انتقاد چه اندازه سازنده است و ناچه حد برای کار نویسنده و شاعر ضروری است. شرکت‌کنندگان در جلسه نیز این را می‌دانستند. مهم این بود که نظر هر یک از ما برای دیگری ارزشمند شمرده می‌شد. البته تجربه و دانش ابوالفضل، یا محمد، یا هوشنگ از ما نوجوانان به قول معروف بچه‌مدرسه‌ای بیشتر بود. اما هر سه چنان به انتقاد بقیه گوش می‌دادند که بقیه به اظهار نظر آنها. هوشنگ همیشه شوریده بود. پوستی آفتاب سوخته و سیلی پر پشت و موی خشن انبوه داشت. حالانش حکایت از حساسیتی عصبی می‌کرد. دمی از خواندن و بازخواندن، بحث کردن و گوش دادن به حرف‌های دیگران و اصرار به کار کردن مداوم باز نمی‌ماند. دریغاً که دگرگونی جوهر حیات اجتماعی است و تغییر همیشه در جهت کمال مطلوب نیست. سالها در چشم برهم زدن می‌گذرند و یاران قدیمی از یکدیگر دور می‌شوند. جوانان اندک اندک شوق اولیه به هنر را از دست می‌دهند. گذشت زمان و وقوع رویدادهایی که فرد باید به تنهایی با آنها مواجه شود، رشد شخصیت در موقعیتهایی که به یکباره بینش فرد را دگرگون می‌کند، و برخورد با واقعیت‌های محیطی که نه پرورنده هنرمند است و نه خواستار اثر هنری، موجب شد که برگزاری جلسات ادبی به تعویق بیفتد و سرانجام به حلقهٔ چندتن از دوستان محدود بماند. اینان سرسخنه به حقانیت کار خود و قادر ماندند

وهر يك.

— آقا بلندشو. بلندشو که برویم. از وقت ناهار گذشته است و حتماً نعیم و دکتر از انتظار کشیدن خسته شده‌اند.

اسماعیلی از جا بر می‌خیزد و به دنبال ابوالفضل به راه می‌افتد. «بینم ابوالفضل، از دوستان قدیمی چه خبر؟» — والله خبر چندانی ندارم. فقط می‌دانم که محمد خانه‌اش را عوض کرده است و در دبیرستانی در شمیران درس می‌دهد. هوشنگ را گاه و بیگاه می‌بینم. مشغول نوشتن داستان تازه‌ای است. گویا درس هم می‌دهد. تا کسی. آهای تا کسی. آقا سر قوام السلطنه. خیابان شاه. سوار شو. برویم.

اسماعیلی و ابوالفضل سوار تا کسی می‌شوند. اسماعیلی شیشه پنجره اتومبیل را پائین می‌کشد و به خیابان زل می‌زند. ریویرا حتماً شلوغ است. مشتریان اکثر آروشنفکرند. هنرمندند. خوب می‌خورند. مثل من. خوب می‌نوشند. مثل من. دهانشان پر از گوشت سرخ کرده است و از قحطی حرف می‌زنند. مثل من. از سیاه و سفید می‌ترسند و از سیاست حرف می‌زنند. مثل من. درباره ادبیات حرف می‌زنند. درباره هنر حرف می‌زنند. حرف می‌زنیم، می‌خوریم، می‌نوشیم و همدیگر را می‌پاییم. همدیگر را می‌شناسیم. درهمه‌جا خودمان هستیم و بس. در طی شبهای نمایش فیلم در کانون. در طی شبهای نمایش فیلم در فستیوال فیلم کودکان. در طی شبهای نمایش فیلم در فستیوال جهانی. در طی شبهای جشن هنر در شیراز. در طی شبهای اجرای برنامه در تالار رودکی. همه‌مان هنر را می‌شناسیم، البته. همه‌مان مجله‌های ادبی و هنری را، اگر منتشر بشود و اگر وقت داشته باشیم، می‌خوانیم، البته. همه‌مان یا سفری به خارج رفته‌ایم و یا زبان خارجی را بلدیم، البته. همه‌مان می‌دانیم که از لحاظ تکنیک کدام فیلم بردیگری برتری دارد، البته. و باز بی‌خبریم. بی‌خبر. نعیم و دکتر قرار است با ما ناهار بخورند. نعیم؟ حالت کولی دارد. جنوبی است. رنگ پوستش به نظرم به رنگ مس می‌ماند. درشت استخوان و درشت اندام است. صورتش گرد است. سرش طاس است اما نه کامل. موی سپید گرداگرد سرش روی گوشهایش را می‌پوشاند. عینک می‌زند. پنجاه ساله مرد. به خلاف صورت من، حالت چهره‌اش مطبوع است. طاسی سرش به خلاف طاسی سر من زننده نیست. می‌دانم. ایران حق دارد. روز

اول که مرا دید موی سرم نریخته بود. هرچند معلوم بود که می‌ریزد. روز اول هنوز دندانهایم کدروسياه نشده بود. هرچند پشت سرهم سیگار می‌کشیدم. کجای این اسماعیلی فعلی آن جوان سرزنده سابق است؟ ایران خانم من حق دارد. چشمهای درشت نعیم از پشت عینک درشتتر به نظر می‌رسد. سر به هواست. راه که می‌رود، حرف که می‌زند، بحث که می‌کند، همیشه سر به هواست. فقط در برابر غریبه‌ها حالت سر به هوایی اش را از دست می‌دهد. حالت گنجی اش را از دست می‌دهد. دیگر راحت نیست. جدی می‌شود. لبهایش را برهم می‌فشارد. چشمهایش خیره می‌شود. می‌شود مجسمه وقار. اغلب در مؤسسه سرگردان است. تنهاست.

اسماعیلی و ابوالفضل از تا کسی پیاده می‌شوند. وارد رستوران ریویرا می‌شوند. نعیم در پشت میزی نشسته است. اسماعیلی پس از سلام و احوالپرسی برصندلی مقابل او می‌نشیند. ابوالفضل برصندلی میانی می‌نشیند و با نعیم حرف می‌زند. اسماعیلی به نعیم چشم می‌دوزد. حس می‌کنم همیشه در سر به هوایی نعیم نوعی آشفته‌گی احوال پنهان است. می‌کوشد حس تنهایی و شوریدگی اش را از نظر دیگران پنهان کند. می‌داند. حتماً پس از سالها تجربه کردن و ترجمه کردن می‌داند. و دانستن آشفته‌گی می‌آورد. همه کار می‌کند: عکاسی، نقاشی، کارهای خانگی. و خوب می‌خندد. خندیدنش واقعی است. از ته دل است. بلند، آسوده خاطر، قاه قاه. و همیشه برای گپ زدن آماده است. چیزهایی دارد که بگوید، چیزهایی هست که گفته است و دوباره می‌گوید. و حرف زدنش مطبوع است. حالا با ابوالفضل درباره ترجمه کتابی از نیچه حرف می‌زنند. مثل این که حرفشان بر سر ساختمان جمله‌ها از لحاظ زبان فارسی و درستی ترجمه است. ابوالفضل آهسته حرف می‌زند. پی بردن به احوالش دشوار است. حالا موی انبوهش کاملاً سفید شده است. چشمهایش کوچک و در پشت عینک پنهان است. صورتش لاغر به نظر می‌رسد. سرش بر گردن باریکش، بزرگ می‌نماید. همیشه کراوات می‌بندد. و همیشه دستهایش برق می‌زند. مثل من دستهایش را پیاپی می‌شوید. گاهی خجالتی می‌نماید. گاهی وسواسی به نظر می‌رسد. گاهی محال است بشود فهمید در چه حالتی است. می‌دانم. فقط این را می‌دانم که نیک نفس است. گاهی آن قدر ساکت می‌ماند و حرف نمی‌زند که حضورش آزار دهنده می‌شود. گاهی چنان با هیجان و اشتیاق حرف می‌زند که حضورش هیجان‌انگیز می‌شود. ابوالفضل می‌گوید: «اگر مترجم می‌خواست زبان فارسی قدیمی را در ترجمه اش به کاربرد دست کم باید ترجمه‌های دهه اخیر را در نظر می‌گرفت.»

نعیم می گوید: «راستش به عقیده من زبان چیزی نیست که بتوان به آسانی آن را اختراع کرد. مشکل ادبیات مادر حال حاضر مشکل زبان است. روزنامه صبح را بخوانید. اولاً ساختمان اغلب جمله‌ها تأثیر ساختمان جمله‌های زبان مثلاً انگلیسی یا فرانسه را در زبان فارسی نشان می‌دهد. تأثیری که حتماً از طریق ترجمه‌ها ایجاد شده است. در نتیجه جمله‌ها از لحاظ دستوری ساخت زبان انگلیسی یا فرانسه را دارد. ثانیاً بیشتر کلمه‌ها اختراعی است. همه مشغول اختراعند. همه کارهایشان را بر زمین گذاشته‌اند و به لغت ساختن پرداخته‌اند. مصاحبه کننده به گفتگو می‌نشیند. البته ایستاده به گفتگو می‌نشیند. مصاحبه شونده دچار لقلقه زبان و گفتن انواع مختلف گرایبی است: جامعه گرایبی. مردم گرایبی. سرمایه گرایبی. باورتان نمی‌شود ولی از هر ده جمله‌ای که در روزنامه‌ها یا کتبهای اخیر می‌خوانم سه چهار جمله برایم نامفهوم است.» ابوالفضل سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «بله. می‌فهمم. به گمانم شما هم باید کاری را بکنید که من اغلب موقع خواندن نوشته‌های اخیر می‌کنم. من جمله‌های متن فارسی را در ذهنم به فرانسه ترجمه می‌کنم و معنی آنها را می‌فهمم. فهمیدن جمله متن فارسی تقریباً محال است زیرا ساختمان جمله و اصطلاحات به کار برده شده ترجمه نادرست جمله‌ها و اصطلاحات فرنگی است.» تازی وردی بشقاب سبزی خوردن و پنیر و سبب نان را می‌آورد. مثل همیشه مؤدب و مهربان است و با حوصله بشقابها را بر روی میز می‌نهد. نعیم فلفل سبز درشتی از بشقاب برمی‌دارد و به دهان می‌گذارد. فلفل را، مخصوصاً اگر تند و تیز باشد، دوست می‌دارد. نگاهش را به تابلویی دوخته است که بر دیوار آویزان کرده‌اند. می‌گوید: «اخیراً به مناسبتی مجبور شدم یکی از ترجمه‌های فارسی کارهای ساموئل بکت را بخوانم. نعیمه و بچه‌های کارگاه نمایش می‌خواستند آن را اجرا کنند. وقتی کتاب را باز کردم و خواندم باورم نشد. هر چه بیشتر متن فارسی را خواندم آن را کمتر فهمیدم. رفتم به سراغ متن اصلی. شگفت آور است اما باید بگویم متن انگلیسی کاملاً قابل فهمیدن بود. وقتی می‌گویم قابل فهمیدن منظورم این است که نه فقط نمایشنامه دارای شکل و ساختمان قابل تشخیص بود، بلکه جمله‌ها هم همه بافت زبانی درست و بامعنی داشت. بعد تصمیم گرفتم همه ترجمه‌های فارسی نمایشنامه‌های بکت را با متون اصلی آنها مقایسه کنم. و آن وقت موضوعی غریب دستگیرم شد. بهتر است بگویم کشف کردم: ساموئل بکت زبان فارسی مطلقاً باهمنای انگلیسی زبانش نمی‌خواند. فی الواقع ماجرای که اتفاق افتاده است این است که در

طی چند سال، مترجمانی که نه زبان انگلیسی را کاملاً بلد بوده‌اند و نه زبان فارسی را، کتابهایی به اسم بکت چاپ کرده‌اند. جوانها هم این کتابها را خوانده‌اند و خیال کرده‌اند تئاتر «ابسورد» یعنی همین نوشته‌هایی که فی الواقع ابسورد است. به مرور زمان نمایشنامه‌نویسهای جوان هم قضیه را جدی گرفته‌اند و براساس ینشی که از ترجمه‌های فارسی به دست آورده‌اند، نمایشنامه نوشته‌اند. لاجرم تئاتری در زبان فارسی ایجاد شده است عجیب و غریب. آدمهایی عجیب و غریب حرفهای بی‌سروته و عجیب و غریب می‌زنند و حرکات عجیب و غریب می‌کنند. باور کنید هیچ‌مشابهتی میان آثار بکت و این چیزهایی که مترجمان فارسی او تحویل داده‌اند نیست. نمایشنامه‌های بکت برای انگلیسی زبانها کاملاً معنی دارد. شکل و ساختمان دارد. حالا البته خواننده یا تماشاچی آنها ممکن است اساساً تکنیک ادبی بکت را قبول نداشته باشد و با ینش تئاتری او مخالف باشد. این البته حرف دیگری است و مقوله‌ای است که ربطی به خود نمایشنامه و زبان آن پیدا نمی‌کند. ابوالفضل پیش‌را چاق می‌کند. می‌گوید: «حرف شما درباره نویسنده‌گان فرانسوی هم صادق است. مثلاً درباره یونسکو یا نویسندگان معروف به طرفدار نهضت رمان نو. کارهای این نویسندگان، نوآوری‌هایی که در زبان فرانسه کرده‌اند، و نظرانی که درباره رمان دارند، همه برای فرانسوی زبان قابل فهمیدن و منطقی است. منظورم از منطقی این است که فی‌المثل وقتی خواننده‌ای کتاب یکی از این نویسندگان را می‌خواند یا شعبده‌بازی روبه‌رو نمی‌شود. هر نوآوری زبانی یا ابداع شکلی و ساختمانی در اثر نویسنده مبتنی بر تکنیک یا صنعت خاصی است. و همین صنعت است که اساس ینش نویسنده، یا جهان‌بینی او را تشکیل می‌دهد. به گمانم سارتر این مسئله را در مقاله معروفی که درباره فاکتور رمان خشم و هیاهو نوشت به خوبی روشن کرده است. سارتر درباره صنعت فاکتور در این کتاب توضیح می‌دهد و روشن می‌کند که چرا نحوه نوشتن نویسنده و چگونگی ساختمانی که او به داستان خود می‌بخشد حاکی از فلسفه‌ای اساسی است. «همان‌نیم‌فلز دیگری در دهان می‌گذارد. می‌جود. مکث می‌کند. می‌گوید: «همان‌نیم‌فلز که گفتم مسئله اساسی فرهنگ معاصر ما و زبان ما مسئله ترجمه است. من حتی گاهی فکر می‌کنم که سرنوشت فرهنگ و ادبیات ما را هم چگونگی ترجمه و نوع کتابهایی که ترجمه می‌شود تعیین خواهد کرد. فی‌الواقع روزگار ما، به هر دلیل که باشد، روزگار آشفته‌گی زبانی است. بسیاری مفاهیم جدید وارد زبان ما شده است که در قدیم ما بازای فارسی آنها را نداشته‌ایم. در نتیجه هر مترجمی

برحسب سلیقه خود لغتی برای آنها ساخته است. حالا اگر لغت سازی در ترجمه کردن کارهای علمی و حتی علوم اجتماعی ضروری است و به مرور زمان وجود علم مربوط و به کار بردن مداوم اصطلاحات آن موجب می شود که هر لغت تازه ای معنی دقتش را پیدا کند، همین کار در مورد آثار ادبی اشکال فراوان ایجاد می کند. منظورم البته این نیست که مفاهیم تازه ادبی را با کلمه های تازه نباید بیان کرد. منظورم این است که کارهای ادبی چه شعر باشد و چه داستان اگر به نحوی ترجمه نشود که در زبان فارسی به قول معروف جایفتد، آشفتگی فکری ایجاد خواهد کرد. و قضیه وقتی بدتر می شود که جوانها براساس تصور غلطی که از ترجمه آثار نویسندگان غربی به دست آورده اند، خودشان کتاب بنویسند. مورد معروفش وضع کنونی شعر فارسی است. از شاعران قافیه پرداز و مقلد قدما که بگذریم، می ماند شعر معروف به نو. ظاهراً مرحوم نیما به ادبیات قدیم وارد بود و ادبیات غربی را هم کم و بیش می شناخت. شعرهایش را هم براساس تعمق در آثار گذشتگان و ضرورت حال می نوشت. به همین سبب اندکی حوصله و بردباری موجب می شد که خواننده سرانجام بفهمد نیما چه می گوید و شعرش برای کسی که آن را پسندد مثل شعرهای گذشتگان لذت بخش بشود. ولی به غیر از عده معدودی، سایدنیاله روان نیما، و به خصوص نسل جوان درساهای اخیر، یکباره رابطه شان را با ادبیات سنتی گسسته اند. شاعر جوان این روزها شعر گفتن را پس از خواندن ترجمه شعرهای فرنگی آغاز می کند. معلوم است که شعر اساساً قابل ترجمه کردن نیست و چیزهایی هم که به عنوان اشعار البوت یا الوار و غیره چاپ شده هیچ نشانه ای از شعرهای اصلی ندارد. در نتیجه شناخت ناقص شاعر جوان از شعر و چهل او به ساختمان زبانی که شعرش را با آن می گوید منجر می شود به چاپ روزمره جمله های بی سرونه و نامفهومی که به گمانم خود شاعر هم از آنها سردر نیاورد. «هر دو شاید درست بگویند. حرفهایشان حتماً مبتنی بر مطالعه و اندیشه است. من گفتم. مسئله اینها هست و در عین حال اینها نیست. به قول دوستی در حوض نهننگ به وجود نمی آید. ما ماهیان کوچک حوضیم. بدتر. نرم تنان مقیم مردابیم. نهننگ در اقیانوس است. در آزادی کامل شنا می کند. در مرداب باید دست و پا زد. آب اقیانوس، لجن مرداب نیست. هوای اقیانوس، هوای مرداب نیست. مرداب معمولاً ته مانده آبهای جاری را در خود فرو می کشد. را کد است. و حرکت در آن دشوار است. در جایی که حیثیت فرد در مخاطره باشد چگونه می شود درباره آرایش مو یا نحوه لباس پوشیدن او به درستی قضاوت

کرد؟ شاعران و نویسندگان روزگار گذشته در فرهنگی یکپارچه و هماهنگ به دنیا می آمدند. زبان فارسی و زبان عربی هر دو مبتنی بر بافت فرهنگی منسجم بود که اجزای مادی و معنوی آن با یکدیگر همخوانی داشت. هر يك سنت پیشینیا نشان را به زودی می آموختند و بر بنیاد استوار فرهنگ گذشته شان می آفریدند. امروز بچه ها در آشوب اجتماعی و فرهنگی چشم باز می کنند. تلویزیون را می بینند که شیئی صنعتی و استفاده از آن مبتنی بر فرهنگی صنعتی است. فیلمهای اغلب فرهنگی است. بچه بادیدن تصاویر آن بزرگ می شود. و در عین حال، در مدرسه و در خانه با مظاهر فرهنگ سنتی که درهم ریخته است، روبه رو است. لاجرم دخترها در زیر چادر مینی ژوب می پوشند. پسرها شلوار جین به پا، روز عاشورا زنجیر می زنند. مطالب گلستان سعدی با مضامین سریال تلویزیونی پیتون پلیس چندان سازگار نیست. غزل حافظ حاکی از فرهنگی است که با فرهنگ روزمره ما نمی خواند. بادشرطه و دود گاز و تیل زمین تا آسمان فرق دارد. استاد دانشگاه مجبور است حقوق مدنی درس بدهد و وقتی گارد وارد محوطه دانشگاه شد خودش را به مستراح برساند و مخفی بشود. مگر نمی بینی؟ غذایمان هم با غذای گذشتگان فرق دارد و فرهنگی است. تاری وردی فله می نیون را روبه روی من می گذارد. شنبسل را روبه روی نعیم می گذارد. استیک را برای ابوالفضل می آورد. پسی هم می نوشیم. دکتر هم وارد می شود. ته سیگار را در جاسیگاری خاموش می کند. عادت دارد فیلتر سیگار را بجود. ته سیگار ریش ریش است. دکتر غذا نمی خورد. قهوه فرانسه سفارش می دهد. می گوید: «مجبورم ناهار را حذف کنم. باید از چربی شکم کم کرد.» حرفهای دکتر و نعیم به خاطر احوال گذشته می کشد. به روزهای زندان. نعیم می گوید: «یادت می آید قضیه بعداً در این باب مذاکره خواهیم کرد را؟» دکتر سرش را می جنباند. در يك بند بوده اند. پیرمرد راه می رفته است. بر روی زمین تف می انداخته است. با حالتی جدی به فکر فرو می رفته است. هر بار چیزی از او می پرسیده اند سرش را متفکرانه تکان می داده است. جدی و موقر می گفته است: «بعداً در این باب مذاکره خواهیم کرد.» نعیم از پیرمرد دیگری یاد می کند. از مشد حسین: «مشد حسین در حدود شصت سال داشت. سواد که نداشت هیچ اصلاً روحش از دنیا بی خبر بود. وقتی دیدم در گوشه سلول نشسته است به سراغش رفتم. زانوهایش را در بغل گرفته بود. گفتم: عجب، مشد حسین؟ تو را دیگر چرا به اینجا آورده اند؟ مشد حسین سر بلند کرد. دهان بی دندان را باز کرد. حیرت زده گفت: «والله چه عرض کنم آقا. نمی دانم آقا.»

«ببخشید رفقا.» بلند می‌شود. لقمه‌ای نیم‌جویده در گلو. دردی در معده. درد معده پیوسته با احساس سرگیجه‌ای در سر. زیر زانو هامست. لرزشی منتشر در اندام. سوزشی در چشمها. از پله‌ها پائین می‌رود. در دستشویی را باز می‌کند. بوی شاش. انعکاس نور در آینه. دری دیگر. که باز می‌کند. بر سر نشین خلا خم می‌شود. بوی ادرار در بینی. شبح شاش حاجب چشم. چشمه درد جوشان درون امعاء واحشاء. نان و سبزی و گوشت - فیله‌می نبون - جوشان درون معده. تا انقباض عضله‌های شکم. تا فوران درد و محتوای شکم. یک دست را بر دیوار می‌نهد. دست دیگر را به دهان می‌برد. انگشت اشاره را بر زبان کوچک می‌مالد. تا خارش در حنجره. سوزشی در نای و در گلو. تا سرفه‌ای. سرگیجه‌ای. تا شکوفه‌ای.

دست را از دیوار برمی‌دارد. لوله فلزی را چنگ می‌زند. بر روی صورت نگاه می‌دارد. شیر آب را باز می‌کند. دهان و صورت را می‌شوید. نیم‌خیز می‌شود. کمر بند را باز می‌کند. دکمه‌ها را باز می‌کند. شلوار و شورت را به پائین می‌کشد. بر سر نشین می‌نشیند. راحت.

گویا معده دیگر تاب نمی‌آورد. گویا چای خوردن و سیگار کشیدن مداوم کار معده را ساخته است. گویا سر نوشت هدایت اسماعیلی با مستراح پیوسته است. صبح و ظهر و شب. در خانه و در دانشکده و در رستوران. همیشه و در همه جا. اسماعیلی و مستراح. محل استراحت. منزل انزوا. جایگاه خلوت. حجره در خود فرو رفتن. فی الواقع به گه نشستن. خود را اینجا باید دید. بوی خود را، صدای خود را، اینجا باید شنید. بوی خود؟ صدای خود؟ خود؟ بیماری یزاری

از خویشتن؟ لذت خودبینی؟ وسوسه کلنجار رفتن با تصویری که آدم از خودش دارد؟ خود را آزار دادن؟ یا هیچ کدام؟ نکند سبب اصلی ور رفتن با مفهوم خود، بامن، این باشد که آدم، خاصه در چهل سالگی، ناگهان پی می برد که هیچ کس، هیچ کس، او را نشناخته است و بود و نبودش در چشم آدمهای دیگر یکسان است؟ ترس از گمنامی؟ چهل ساله ای. موجودیت اجتماعی ات مشخص است. رفتارت، حرفهایت، آرزوها و عواطف بر آنها که می شناسندت روشن است. آنچه می بایست بشوی شده ای. جهان به مرور زمان امکانش را در نظرت از دست داده است. می لغزی. در سر اشیب کوره راهی می لغزی که می دانی ممکن نیست آن را بشناسی. بفهمی. شده ای آنچه می بایست شده باشی. ناگهان درمی یابی که منی که دیگران می شناسند کسی نیست که در قالب تومی زید. پس به خود می پردازی. نمی دانم. به گمانم یادداشتها را باید بسوزانم. یا همه را دوباره بنویسم. دوباره؟ چرا ننویسم؟ ماجراهای بسیار را ننوشته ام. فی الواقع زیر کانه نخو استه ام از رویدادهایی حرف بزنم که.

از رویدادهایی حرف بزنم که.

حرف بزنم از رویدادهایی که شاید؟ که شاید؟ که شاید چه؟

می ترسم. می ترسم از این که به هر حال کسی این یادداشتها را بخواند. می ترسم از این که حتی خودم، اگر همه چیز را بنویسم، نتوانم آنها را باز بخوانم. چیزهایی هست که ذهن فراموش می کند. چیزهایی هست که آدم سالیان بسیار کوشیده است نداند. باور نکند. نوشتن آنها یعنی واقعیت بخشیدن به آنها. کلمه ها می آفریند. زنده می کند. زنده نگه می دارد. آن گاه گریختن از آنها میسر نیست. مخصوصاً اگر کس دیگری هم آنها را بخواند. آنها را بداند. کس دیگری؟ مگر هاجر کس دیگر نیست؟ مگر هاجر نمی داند؟ مگر سارا کس دیگر نیست؟ مگر سارا نمی داند؟ مگر ابراهیم آدم نبود؟ مگر ابراهیم نمی دانست؟ نمی دانم. نتوانسته ام بدانم. نه سارا در این باره حرفی زده است نه ابراهیم. از اسحاق هم پرسیدم. از هیچ کس پرسیدم. چطور می توانستم پرسیم؟ شاید هاجر دروغ گفته است. شاید می خواسته است در دم مردن به کمک خوشبختی من به خیا پردازی اش جلوه واقعی بودن ببخشد. دراز کشیده در زیر لحافی چهل تکه و چرك چارقدی بسته بر گردسر. چارقدی سبز. لحاف و دشتک نیمی از اطاق، نه، دخمه اش را پر کرده بسود. لامپایش، چراغ خوراك پزی سه فته اش، چراغ دستی اش، همه دود می کرد. بوی روغن و نفت سوخته نفس کشیدن را دشوار

می کرد. چطور مرا پیدا کرده بود؟ ناگهان پیرزنی جلو دانشگاه جلوم را گرفت. گفت «آقای اسماعیلی.» گفتم «بله.» گفت «خدا را خوش نمی آید این دم آخری تشریف نیاورید ببینیدش.» گفتم «چه کسی را؟» گفت «هاجر را.» گفتم «کدام هاجر؟ چه هاجری؟ من کسی را به این اسم نمی شناسم.» گفت «نکند شما هدایت خان اسماعیلی نباشید.» گفتم «بله. خودم هستم. ولی نه شما را به جا می آورم و نه کسی را که می فرماید.» گفت «آقا، اگر عکستان را ندیده بودم، اگر خودش بارها شما را دورادور به من نشان نداده بود فکر می کردم اشتباه می کنم.» دستپاچه شده بودم. فکر کردم شاید می خواهد چیزی، پولی، از من تلکه کند. گفتم «خانم دست از سرم بردارید. می بینید که دارد شب می شود. باید بروم و به کار وزندگی ام برسم. بفرمایید چه می خواهید تا ببینم چکار می توانم برایتان بکنم.» چادرش را باز کرد. با حوصله رویش را دوباره گرفت. گفت «آقا، شاید حق داشته باشید، شاید گرفتاریتان آن قدر زیاد باشد که حتی اسم کلفت ما بقنان را فراموش کنید.» فهمیدم. به یاد آمد. هاجر سالها پیش، در ایام بچگی ام، کلفت ما بود. جز اسمش از او هیچ به یاد نداشتم. گفتم «بله، بله. زودتر می فرمودید. ببینم هاجر یزدی را می گویند؟» گفت «بله.» گفتم «حالا کجاست؟ چطور است؟ مثل این که فرمودید دم آخر. نکند حالش خوب نیست.» گفت «بله آقا. حالش خوب نیست. من همسایه اش هستم. هر دوی ما در خانه علی قزوینی اطاق داریم. اگر وقت داشته باشید و یک نوبت با قدم رنجه بفرمایید.» گفتم «صبر کنید، سیگار بخرم.» می خواستم فکر کنم. هم با ایران وعده ملاقات داشتم و هم می خواستم از خیابان دانشگاه پیاده بالا بروم شاید آذر را ببینم. در عین حال ناگهان میلی غریب برای دیدن این بازمانده دوران کودکی ام احساس می کردم. پول سیگار را پرداختم. باز گشتم. گفتم «منزلتان کجاست؟» گفت «جای مناسبی نیست. شاید محل مناسبی برای امانال شما نباشد.» گفتم «مهم نیست.» گفت «در خیابان پشت شهرنو.» گفتم «برویم. با تا کسی برویم.» و به راه افتادیم.

پشت شهرنو. در اواسط خیابانی عریض. درون کوچه ای خاکی. درون خانه ای که درش چوبی بود و چون باز می شد از سکویی سنگی پایین می رفتیم تا به دالان می رسیدیم. پیرزن در طول راه گفت که علی قزوینی مرد بدی نیست. که سه اطاق از خانه پنج اطاقه اش را به سه نفر، او و هاجرو سهیلا، اجاره داده است. گفت که علی قزوینی سابقاً نجار بوده است و حالا کار نمی کند. دو دختر بزرگ دارد که یکی از آنها بیوه است و کار می کند و دیگری به مدرسه می رود.

گفت که درآمد علی قزوینی از ده داری، منقل داری، تأمین می شود. و گفت که اگر اهلش باشم او می تواند امشب مرا به علی معرفی کند تا هر وقت هوس کردم به خانه اش بروم.

زن علی در را برویمان باز کرد. سلام کرد. پیرزن بیج بیج کنان چیزی گفت و بلند گفت بفرماید. دری رادر يك سوی دالان گشود. دیدم. زنی را دیدم دراز کشیده در زیر لحافی چهل تکه و چرك. چارقدی بسته بر گرد سر. چارقدی سبز. چشمش را باز کرد. نیم خیز شد. گریست. پیرزن چهارپایه ای پیش پایم نهاد. گفت «بفرماید بنشینید. من می روم جای بیاورم.» گفتم «زحمت نکشید.» نشستم. سیگاری روشن کردم. نیم خیز، پیچیده در لابه لای لحاف، می گریست. نمی شناختمش. آنچه از صورتش پیدا بود، آشنا نبود، پیرزن سینی چای در دست وارد شد. گفت «بساط منقل روبه راه است، اگر بخواهم.» نمی خواستم. حتی چای زانمی خواستم. بوی روغن سوخته و نفت، بوی دود و عرق تن، بوی ماندگی و زخم، سرم را به درد آورده بود.

به ساعتش نگاه می کند. باید بلند شوم. سرم درد می کند.

بلند می شود. شورت و شلوار را بالا می کشد. دکمه ها را می بندد. کمر بند را می بندد. سیفون را می کشد. بیرون می آید. روبه روی دستشویی و آینه می ایستد. شیر آب را باز می کند. صابون در دست، دستها در زیر شیر آب. به ابوالفضل می گویم شب به خانه اش سری می زنم. اگر سردردم بگذارد. مثنی آب به صورت می زند. مثنی آب غرغره می کند. شیر را می بندد. دست و صورت را خشک می کند. مردی در را می گشاید. اهن گویان وارد می شود. اسماعیلی، آهسته، از پله ها بالا می رود. ابوالفضل و نعیم و دکتر از جا برخاسته اند. در حال رفتن اند. می خندند. دستهایشان را به جانب اسماعیلی دراز می کنند. ابوالفضل می گوید شب در خانه است. اگر او بخواهد بهتر است شب به خانه اش برود. اسماعیلی می خواهد. می گوید که خواهد آمد. می گوید که انشاء الله سرفرصت به دیدن نعیم و دکتر هم خواهد رفت. و می نشیند. رفقا می روند. او تنها می ماند. بستنی سفارش می دهد. سیگاری روشن می کند. حالا زنگ مدرسه ها رازده اند. پیاده روها از غوغای شاگرد مدرسه ایها خالی شده است. شیرین و شهین حالا، حتماً سر کلاس نشسته اند. شاید چرت می زنند. مادرشان، حالا، شاید بیدار شده باشد. شاید مویش را شانه می کند. موی طلایی اش را. ایران موطلائی. نشسته بر تختی در بیمارستان مدیری. بساید بنویسم که وقتی از اطاق ابراهیم بیرون می آیم،

خسته‌ام. باید بنویسم که وارد خیابان فرانسه می‌شوم. خیابان راطی می‌کنم و به چهار راه امیر اکرم می‌رسم. از خیابان پهلوی بالا می‌آیم. به دکه جگر فروشی می‌رسم. وارد می‌شوم. دکه کوچکی است که چون داخل آن را دو طبقه ساخته‌اند باید در هر طبقه دو لادولا راه رفت. میزها کوچک‌اند. صندلیها هم کوچک‌اند. طبقه بالا مخصوص خانواده‌هاست. طبقه پایین مخصوص مشتریانی است که زنی به همراه خود ندارند. می‌نشینم. چندان شلوغ نیست. روبه‌رویم جوانی، شاید بیست و پنج ساله، نشسته‌است. سرپایش روغن آلود است. دستهایش سیاه و چرب است. سیخهای جگر را لابه‌لای نان تافتون می‌پیچد. سیخ رامی‌کشد. نان لوله شده را آزمندانه به دندان می‌کشد. در پشت میز همجوار او مردی میان سال، شاید دست‌فروشی، بر روی صندلی چمباتمه زده‌است. گونی انباشته از اشیایی نامعلوم در کنارش بر روی زمین قرار دارد. ناگهان آستین پسرکی را که نان تافتون و پیاز را روی میز در مقابل من می‌نهد می‌گیرد. می‌گوید «برادر عجله کن. شب شد. گفتم پنج سیخ روده برای من بگذار.» پسرک نگاهش نمی‌کند. می‌گوید «گفتم روده نداریم. روده اگر می‌خواهی باید بروی پشت شهرداری. یساتوی خیابان سپه.» مرد می‌گوید «پس سه تا سیخ جگر برای من بگذار. خوب سرخ بشود. گفتم سیخی چند است؟» جواب می‌شود «سیخی هشت ریال.» می‌گوید «باشد. چهار تا نان هم بادوسه تا پیاز بده.» باید بنویسم جگر را برای من و او هر دومی آورد. با هر نان دو تکه جگر می‌خورد و نصف پیاز. ندیده‌ای؟ ندیده‌ای که در چلو کبابی چطور می‌خورند؟ گاهی دو بشقاب برنج و دو سیخ کباب کویده. قاشق را به زیر پلومی زنند. دردهان خالی می‌کنند. لقمه بزرگی نان برمی‌دارند. لایش پیاز می‌گذارند. نان و پیاز را به زور دردهان فرو می‌کنند. نجویده فرو می‌دهند. لیوان دوغ را سر می‌کشند. قاشق بعدی. لقمه بعدی. پیاز بعدی. گاهی پیاز را با مشت خرد می‌کنند. ندیده‌ای؟ قهوه‌خانه سرفهر شلوغ می‌شود. قهوه‌چی سینی دیزی‌ها را بر سر دست می‌چرخاند. دیزی فلزی را به روی میز پرتاب می‌کند. کاسه و قاشق را هم می‌اندازد. نان سنگک و پیاز را هم می‌اندازد. می‌پرسد گوشت کویده یا نکویده. بر سر میز دیگری رود. دیزی را در کاسه خالی می‌کنند. نان را پاره پاره می‌کنند. در آبگوشت می‌ریزند. عجلانه ترید می‌کنند. می‌بلعند. و پیاز پشت پیاز می‌خورند. سه یا چهار دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. قهوه‌چی سینی چای بر سر دست سر می‌رسد. نعلبکی رامی‌اندازد. ترکی یا استکانی؟ معمولاً ترکی. لیوانی بزرگ. لیوان را بر استکان می‌کوبد. حبه قندی دردهان

می گذارند. چای را سر می کشند. و راه می افتند. سه یا چهار دقیقه بیشتر طول نمی کشد. ندیده ای؟ کار ساختمان که تعطیل شد دستهای آغشته به کاهگل را می شویند. به دور قندچ بزرگی جمع می شوند. ماست و آب و خیار و پیاز را در قندچ می ریزند. قندچ به آنی انباشته از نان خمیر شده در آبدوغ می شود. قاشقها را به زیر نان می زنند. آبدوغ ازدست و صورتشان بر کاهگل تنشان می ریزد. سه یا چهار دقیقه بیشتر طول نمی کشد. بلعیده اند و برخاسته اند. با خاک و کاهگل و آجر در آمیخته اند. ندیده ای؟ غذا خوردن در کار با طول می کشد. در چا تانوگا باید به صاف ایستاد. وقتی میز حاضر شد می نشینند. منو می بینند. سالاد فصل. پیش غذا. سوپ جو. فیله می نیون. دسر. ساندی شکلات. قهوه فرانسه. غذا خوردن آدایی دارد. باید با احتیاط خورد. از سرسیری. باید قاشق را به دست راست گرفت. سوپ خوردن باید بدون صدا انجام بشود. نه دهان باید صدا ایجاد کند نه خوردن قاشق به ته ظرف. کار در را باید در دست راست گرفت و چنگال را در دست چپ. نوع شراب با نوع غذا فرق می کند. با فیله می نیون شراب قرمز. شاید. و عجله ای در کار نیست. معمولاً دو یا سه ساعت. وقتی بلند می شوند دوباره گرسنه اند. خانمها و آقایان. آقای اسماعیلی و بانو. ایران و هدایت اسماعیلی.

می گریست و با دنباله چارقدش گونه هایش را پاک می کرد. دستهایش را دیدم. استخوانی. مفاصل متورم. انگشتان کج و معوج. ناخنهای شکسته. سیاه. گونه هایش را دیدم. استخوانی. کبود. پوست پف کرده. چرک. چشمهایش را دیدم. بی مژه. کوچک. مردمکهای سیاه در کاسه سفید و سرخ چشمها. پوست حدقه ها کبود. بینیش را دیدم. درشت و آماسیده. پوشیده از طاول. دملهای ریز. دهانش را دیدم. لبانی داغمه بسته. تر کیده. فرونشسته، حفره ای لزج. بی دندان. چانه اش را دیدم. پوستی درهم کشیده. پوشیده از لکه های ارغوانی. می گریست. گفتم «هاجر خانم. چه عجب؟ می بینید چه دنیای کوچکی است. می گویند کوه به کوه نمی رسد ولی آدم به آدم می رسد. باور کنید نمی دانستم شما در تهران هستید. و گرنه زودتر از اینها.» سرش را بلند کرد. از گریستن باز ماند. دهانش را باز کرد. صدایی دور که، ضعیف، از گلویش می جهید. کلمه ها در دهانش می ماند. می ماسید. می لغزید. گفت «دیگر تساب نیاوردم. دیگر نتوانستم. دیدم بالاخره خواهم مرد بدون اینکه.» و نگفت. سرش بر سینه خم شد. پیرزن در را باز کرد. منقلی آهنی در دست داشت. زغالها در منقل شعله ور بود. وارد شد. گفت «هاجر خانم بلند شو. آقا بالاخره آمد. دیدی بالاخره آقا آمد. خدا حفظش کند. نا اسم

تورا شنید به راه افتاد. بلند شو. رختخواب رامن جمع می‌کنم. برو. تا من اطاق را مرتب می‌کنم برو و آبی به صورتت بزن. خوب نیست حالا که بعد از سالها آقا آمده‌اند این جور بنشین. البته آقا این قدر بزرگوارند که ندیده می‌گیرند.» منقل را در گوشه‌ای گذاشت. هاجر با تنقلای فراوان از بستر برخاست. اندامش را دیدم. لاغر. کوتاه. تنی تکیده پیچیده در پیراهنی از چیت گلدار. زیرشلواری دبیت مشکی به پا. پا برهنه. جسمش رامی جنباند. می‌لفزاند. از در بیرون رفت. گفتم «خانم. اینجا مگر پنجره ندارد؟ هوای این اطاق خیلی کثیف است.» پیرزن به جانب پنجره رفت. باز کنان گفت «حالا خودش همه چیز را برایتان خواهد گفت. نمی‌دانم آقا. مثل اینکه روماتیسم گرفته. درد مفاصل بیچاره‌اش کرده. پاهایش هم باد آورده. دوسه باری هم رفته مریضخانه. دواهایشان افاقه نمی‌کند. چایتان سرد شد. شما بفرمایید. من بروم و افور را بیاورم.» جز چند بار نکشیده بودم. چنان طبیعی بساط منقل را روبه‌راه کرده بود که در آن خانه، در آن اطاق، کشیدن بدیهی و شاید ضروری می‌نمود. هاجر باز گشت. صورتش را شسته بود. چارقدش را مرتب کرده بود. چندان سالمند به نظر نمی‌رسید. رختخوابش را جمع کرد. نفس نفس زنان نشست. افتاد. پیرزن وارد شد. و افوری در یک دست و انبری در دست دیگر داشت. هاجر گفت «زینب خاتون مثل مادر من است. اگر تا حالا نبود من هفت تا کفن پوسانده بودم. ببخشید. من قبلاً گفته بودم بساط منقل را روبه‌راه کند. چه کنم؟ عملی‌ام. خیلی که نه. روزی نیم منقل. اگر گیرم بیاید. زینب خاتون به دم می‌دهد.» پیرزن بر سر منقل نشسته بود. حب تریاکی بر حقه چسبانده بود. به من اشاره می‌کرد «بفرمایید آقا.» گفتم «نه. حالا نه. شما بفرمایید. هاجر خانم.» هاجر خود را تا پای منقل بر زمین کشاند. یله داد. پیرزن نی‌وافور را برده‌اش گذاشت. هاجر دمید و مکید. دود، تا لحظه‌ای، از دهانش بیرون نیامد. صدای مردی که بالهجه قزوینی حرف می‌زد از حیاط به گوش می‌رسید. پیرزن گفت «نمی‌دانید آقا. به از شما نباشد، این علی قزوینی مرد خوبی است. آزارش به مورچه نمی‌رسد. حتی گاهی اجاره هم که عقب بیفتد تاده پانزده روزی به روی خودش نمی‌آورد.» گفتم «هاجر خانم. خوب. خیلی سال است ندیده‌امتان. حالا کجا کار می‌کنید؟» دودی را که در ریه نگه داشته بود به بیرون دمید و گفت «چه عرض کنم. والله چه عرض کنم. بگویم آقا که دست‌گذاری پیش این و آن دراز می‌کنم.» پیرزن گفت «نه. والله دروغ می‌گویید آقا. از گرسنگی اگر بمیرد گذاری نمی‌کند. خوب بنده خدا سید است. اهل محل هم این را

می‌دانند. گاهی چیزی نذر امام می‌کنند و برایش پیشکش می‌آورند. اسمش را می‌گذارند گدایی و نمی‌دانند گناه دارد. تا وقتی زمینگیر نشده بود مطابق فصل گردو، بادام، زغال اخنه و بلال می‌فروخت. خدا عمرش بدهد مثنی رضا سقط فروش هروقت می‌رود به میدان ماهم پولش می‌دهیم. هرچه بخواهیم برایمان می‌خرد. ماهم باصنارسه شاهی استفاده می‌فروشیم. هاجر هم خرده فروشی می‌کرد. می‌دانید آقا. محله خیلی شلوغ است. مردم این طرفها خیلی کار دارند. اغلب زنها پس از اینکه سنی ازشان گذشت و از کار افتادند و دیگر مشتری برایشان پیدا نشد خرده فروش و دست فروش و این چیزها می‌شوند. البته اگر پولی پس‌انداز نکرده باشند.» پیرزن می‌گفت و حبه‌های تریاک را می‌چسباند و زغال گداخته را بر آن می‌گرفت و هاجر برنی و افور می‌دمید و نی را می‌مکید و تریاک را بی‌وقفه می‌کشید. به ساعت نگرستم. هفت و ده دقیقه. نیم ساعتی از وقت وعده ملاقاتم با ایران گذشته بود. سه ربعی از وقت عبور هر روزی آذر از خیابان دانشگاه گذشته بود. ایران نشسته در خانه منتظر من بود. آذر بی‌خبر از حضور سایه‌وار همیشگی من شاید اصلاً گذارش به خیابان دانشگاه نیفتاده بود. نمی‌دانستم چرا به دنبال پیرزن به این خانه آمده بودم. هاجر گفت «آقا بلند شوید. زینب خاتون به دمتان می‌دهد. بد نیست بکشید. حوصله‌تان را زیاد می‌کند. می‌دانم اینجا مناسب شما نیست. ناراحت و نگران به نظر می‌رسید. بکشید. حرفهایم زیاد است. گوش دادن به آنها حوصله می‌خواهد.» برخاستم. در کنار پیرزن، پشت منقل، دوزانو نشستم. نمی‌دانستم چرا به حرفش گوش می‌دادم. پیرزن گفت «نمی‌دانم تا به حال کشیده‌اید یا نه. فوت کنید. وقتی گفتم بکشید، بکشید. هاجر خانم چای شیرین برای آقا بیاور.» دود آسان از حنجره‌ام پائین می‌رفت. آسان.

آسان عاشق می‌شوید. گفت. یا چیزی شبیه به این را گفت. یا نگفت. آذر اصلاً اهل حرف زدن نبود. یا بود و اهل حرف زدن بامن نبود. به خلاف ایران. که اهل همه چیز بود. اهلی بود. هست. ایران هنوز اهلی است. خانگی است. حضورش بوی خانه را می‌پراکند. بوی حضور خانه را می‌آفریند. شبی که هاجر را دیدم چقدر وقت بود ایران را شناخته بودم؟ شاید یکی دو ماه. چقدر وقت بود آذر را می‌شناختم؟ شاید چهار سال. آذر را روز ثبت نام دیدم. آنها که در کنکور دانشگاه قبول شده بودند برای تعیین رشته تحصیلی در دانشکده ادبیات جمع شده بودند. نشسته بودم. روی سکوی سنگی روبه روی در دانشکده

ادبیات نشسته بودم. شاید کسی هم در کنار من نشسته بود. دوستی. خرامان از راه رسید. پیراهن ملل گلدار پوشیده بود. کمر بندی فلزی با حلقه‌های درشت بر کمر بسته بود. کفش پاشنه بلندی به پا داشت که قامتش را بلند نشان می‌داد. پوستش شفاف. چشمهایش سیاه. ابرویش خطی خمیده. قوسی مبهم بر فراز چشمها. حیرت زده نگاه می‌کرد. یا حس کردم بلاهتی در مجموعه اجزاء چهره اش نهفته بود که حالتی شگفت زده به نحوه نگریستنش می‌بخشید. زنی بود که ناگهان دروغای روز اول دانشگاه حضورش را بر من تحمیل کرد. حضوری که جز به هنگام دور بودن از او، جز به وقت تنهایی، ملموس نبود. محسوس نمی‌شد. چیزی پرسید و رفت. دهانی را، لبانی را، چشمهایی را، در کاسه سر من نهاد و گریخت. به گمانم هر کس در ذهن خود قالبهایی اساطیری دارد. قالبهایی که ذهن از وجود آنها بی‌خبر است. ناگهان، به تصادف زنی یا مردی قالب اسطوره‌ای خویش را در ذهن ما می‌یابد. حضور خفته‌اش را در ذهن ما بیدار می‌کند. و از آن لحظه به بعد حس می‌کنیم که او را سا لهاست می‌شناسیم. سا لهاست او را دوست می‌داریم. وسا لهاست او همدم ذهنی ماست. وقتی کلاسها شروع شد، وقتی هر روز او را در گوشه و کنار دانشکده می‌دیدم، دریافتم که از برخورد با او می‌ترسم. تا از معاشرت با او پرهیزم، معاشرت مداوم با زنان و دختران دیگر را برگزیدم. معاشرت مداوم؟ نه. مکاشفه مداوم. حضور همیشگی آذر در ذهنم چراغی بود که راه سنگلاخ روابط میان من و دختران دیگر را روشن می‌کرد. هر يك مجموعه یگانه و افسون کننده‌ای بود که.

باید بنویسم. یادم باشد که بنویسم. بنویسم که آگاهی از حضور ذهنی آذر همراه با آگاهی‌ام از حضوری دیگر هم بود. هفته اول کلاسها که تمام شد شروع شد. از جلو دانشکده ادبیات به راه افتاده بودند. تعدادشان وقتی به جلو دانشکده فنی رسیده بودند چندین برابر شده بود. صحن دانشکده حقوق را تماماً پر کرده بودند. تظاهرات خود به خود. مثل گلوله کوچکی که از فراز قله کوه برف پوشیده‌ای سرازیر می‌شود و تا به دامنه و به ته دره برسد توده بهمن عظیمی می‌شود. آدم را در خود فرو می‌برد. داد و فریادها، شعارها تو را در گردابی ژرف می‌اندازد. ترس اندک اندک از تن می‌ریزد. پوست می‌شکند. دملهای چرکین هزار ساله سرباز می‌کنند. در جنجال بخار می‌شوند. فردیت از میان می‌رود. حس یگانگی درخشم و خروش همگانی زاییده می‌شود. حس یگانگی وقتی بیشتر می‌شود که کامیونها سر می‌رسند. سربازان گارد را در جلو دانشکده

پیاده می کنند. اینان سراپا مجهزند. کاسکتهایی بر سردارند که صورتشان را در نقاب می پوشانند. سپرهایی به دست دارند که اندامشان را مخفی می کنند. هر یک با طومی در دست دارند. هیچ کدام نگاه نمی کنند. هیچ کدام نمی شنوند. گوش نمی دهند. ندیدن و نشنیدن اجرای وظیفه شان را آسان می کند. فقط افسرهای فرمانده می بینند. فقط افسرهای فرمانده می شنوند. چشمهایشان دانشجو را می پاید. گوشهایشان چسبیده به سطح واکشی هاست. با دستگاه بیسیم به مرکز وصل شده اند. مرکز سرنخ را می کشد. و ناگهان به راهشان می اندازد. می دوند. با طومها رامی چرخانند. بی مهابا فرود می آورند. مهم نیست به کجا. مهم نیست به چه کس. تاریخ است که می زند. تاریخ است که سر می شکنند. دست و پا خرد می کنند. دانشجوها می دوند. از روی نرده ها خود را به خیابان پرتاب می کنند. خود را به درون صحن داخلی دانشکده ها می اندازند و می کوشند در جایی پنهان بشوند. من هم می دوم. من هم همیشه خود را به جایی می رسانم. چه در ایام دانشجویی و چه به هنگام استادی. همیشه خود را به مستراح می رسانم. اوایل گارد وارد صحن داخلی دانشکده ها نمی شد. یک شب وارد شدند. حتی توی کلاسهای درس و اطاقها ریختند. حتی تا توی مستراحها آمدند. حتی تسوی کتابخانه ها دویندند. قفسه ها و سرها و دستها و کتابها یکجا خرد می شد. نخستین بار باورم نشد. نفهمیدم. بعد باورم شد. فهمیدم. عادی شد. مثل حضور ذهنی آذر. نیلوفری که جایی در درون ذهن ریشه گرفت و بر همه جسم ریشه دواند. شاخ و برگش نگاه و خاطره و خیال را احاطه کرد. رؤیایی طولانی. زنی که ناگهان در درون ذهن زاییده می شود و با جسم می آمیزد. حضوری بی حضور. انفجاری در مغز. بر خوردی کوتاه اندام و اطوار زنی را با قالب اسطوره ای اش در ذهن می آمیزد و موجودیت او را در تمامیت وجودی ام می پراکند. استحاله ای روی می دهد که معنی همه چیز را برایم دگرگون می کند. ساعات خستگی آور کلاس با حضور او زود گذر می شود. ساعات دیگر، وقتی که زن جایی در محدوده نگاه نیست، کشنده و دیر پامی شود. همیشه می خندد. همیشه موزون راه می رود. نان خامه ای می خورد. آراسته است. از آنچه در پیرامونش می گذرد بی خبر است. مثل بسیاری دیگر روزهای اعتراض و شلوغی به دانشگاه نمی آید. یا اگر آمده باشد زود می گریزد. روزهای شلوغی. صحن خلوت دانشگاه خلوت تر می شود. دانشجوها هنرهای زیبا حبشش می کشند و به دخترها متلک می گویند. دانشجوها فنی آماده می شوند. رفت و آمدها محتاطانه می شود. کسی بلند حرف نمی زند. بچ بچ ها. در گوشی حرف

زدن‌ها. صدای گوش‌آزار موتور کامیون‌ها که وارد صحن دانشگاه می‌شود. صدای رژه. نبردی نابرابر. لشکری در مواجهه با دسته‌ای. تجهیزات نظامی در برخورد با صدا. وقتی در بانها عوض می‌شوند، بوی شلوغی در فضا پراکنده می‌شود. هیچ کس نمی‌داند از کجا شروع می‌شود و چطور شروع می‌شود. گیاهی خود رواست که هرچه شاخ و برگش را بزنند جوانه‌هایش بیشتر می‌شود، شاخ و برگش انبوه‌تر می‌شود و بیشتر رشد می‌کند. مثل حضور ذهنی آذر. که هست و نیست. هست زیرا در خواب و در بیداری با او همدمم. نیست زیرا از رابطه عادی و عینی با او می‌گریزم. و هرچه بیشتر می‌کوشم از او، از وجود عینی و ملموس او بگریزم، حضور ذهنی او در تنم ریشه‌دارتر و جاندارتر می‌شود.

وجود عینی؟ حضور ذهنی؟ هاجر گفت «دیگر نمی‌کشید؟» گفتم نه. سراپایم به‌خارش افتاده بود. به پهلوی دراز کشیده بودم. فضای اطاق به تدریج مأنوس شده بود. سبکبار شده بودم. حس الفتی باستانی در وجودم بیدار شده بود. حس مهربانی ناشناخته‌ای جسم و جانم را آکنده بود. پیرزن چای شیرین دیگری پیشم گذاشت و به اشاره هاجر از اطاق بیرون رفت. هاجر شمرده و آهسته گفت. حدیثی که زنی در خواب نقل کند. افسانه‌ای. چطور باور کنم؟ ناگهان کسی از درون تاریکی سر برمی‌آورد و اساس مشروعیت مرادهم می‌ریزد. ناگهان همه زندگی آدم به فریبی هول‌آور تبدیل می‌شود. چگونه گفت؟ باچه کلماتی؟ چرا گفت؟ در همه احادیثی که درباره حضرت ابراهیم نوشته‌اند، در همه کتا بهای رسولان خدا، همیشه صحبت از ابراهیم است. همیشه درباره ابراهیم و سارا نوشته‌اند. هیچ کس از هاجر و از اسماعیل حرفی نمی‌زند. هیچ کس از رنج اسماعیل چیزی نمی‌گوید. چرا بگویند؟ چرا بنویسند؟ چرا بگویم؟ چرا بنویسم؟ بلند شدم. نشستم. بر زمین دراز کشیدم. وزن می‌گفت. می‌گفت بی آنکه به من نگاه کند. «وقتی پدرتان مرا برای کلفتی از پدرم خرید چهارده ساله بودم. شما از اسحاق بزرگتر نیستید. می‌دانم که نمی‌بایست بگویم. نتوانستم. اول من حامله شدم. بعد مادرتان اسحاق را حامله شد. شاید به فاصله یک روز، من و سارا در یک ساعت زاییدیم. فقط فرقیان این بود که من شما را که زاییدم از خانه بیرونم کردند. فی الواقع پس از اینکه بندنافتان را بریدند. اول شما را با خودم بردم. بعد دیدم ممکن است هر دومان از گرسنگی بمیریم. برگشتم به درخانه پدرتان. خوشبختانه سارا خانم زن بزرگواری بود. او بود که به اصرار شما را گرفت. شمارانگه داشت. شمارا بزرگ کرد. فی الواقع من فقط نه ماه مادر بودم. مادر واقعی او بود.» نمی‌خواستم بگویم. نمی‌خواستم بشنوم.

نمی خواستم باور کنم. و هنوز باور نمی کنم. ها جردست به دست چرخیده بود. سرانجام کارش به شهرنو و حالا به گدایی کشیده بود. همین؟ چرا به من می گفت؟ چرا انتقام ابراهیم را از من می گرفت؟ چرا انتقام خدا را از من می گرفت؟ خدا؟! ابراهیم فقط مردم را می شناخت. فقط به مردم ایمان داشت. مردم. کلمه ای که جای خدا را در ذهن می گیرد. و چون خدا می شود، هیچ لذتی را فرد بر خود نمی بخشد. مردم همیشه حاضر است. حضوری بی حضور. حضوری ذهنی. مردم است که مسئولیت طلب می کند. مسئولیت. کلمه ای که جای کتاب آسمانی را می گیرد. و چون مقدس می شود، خود نمی تواند حتی غذای حسابی بخورد. جایی که مردم چشمشان به دهان خورنده است. مسئولیت در خوردن است. آن گاه نمی توان لباس آراسته پوشید. مردم برهنه اند. مسئولیت در ساده پوشی است. مردم داور نهایی می شود. هیچ کس نمی داند مردم کیست. هیچ کس نمی داند مسئولیت یعنی چه. آن گاه سرو کله پیامبران پیدا می شود. پیامبران صادق و پیامبران دروغین. شاعر طرفدار مردم شبها در هتل مرمر آبجو لیوانی پنج تومان می خورد و مست می کند و به دست و پای شاعره اشراف زاده طرفدار مردم می افتد. فیلمساز طرفدار مردم با پول دولت فیلم می سازد و خوشش نمی آید با کارگران در سر يك سفره غذا بخورد زیرا دهانشان هنگام غذا خوردن صدا می کند و پایشان بومی دهد. نویسنده طرفدار مردم نمایشنامه میهنی اش را در تلویزیون نشان می دهد و بابت آن پول حسابی می گیرد و به خرج دولت درسمینار و فستیوال بین المللی شرکت می کند. و از مردم حرف می زند. همه از مردم حرف می زنند. مردم خودشان ساکت اند. یا چنین نشان می دهند. حضوری بی حضور.

به خلاف ایران. که نخستین بار او را ملموس و واقعی دیدم. ملموس و واقعی دریافتیم. نه نان خامه ای می خورد نه می خرامید. بی پیرایه لباس می پوشید. با همه گفتگو می کرد. با همه می خندید. پس از گفتگوی با هاجر تصمیم گرفتم با آذر حرف بزنم. ناگهان درهمه حالات و همه احساسهای خودم شك کرده بودم. بنیاد تصویری که از خودم داشتم درهم فرو ریخته بود. و همین آزارم می داد. نمی توانستم بفهمم. چه فرق می کرد که نطفه چه کسی بودم و در رحم چه کسی پرورش یافته بودم؟ به ظاهر هیچ. اما تصور حرامزادگی مثل خوره تصویری را که از خود داشتم می خورد. حس می کردم همه، همیشه، به من دروغ گفته اند. حس می کردم خودم، همیشه، نا آگاهانه به خود دروغ گفته ام. گفتم برای واقعی بودن باید از خیال بگریزم. و بالاخره روزی با واقعیت آذر حرف زد. ابتدا ترسید. باور

نکرد شاید. جز او با همه حرف زده بودم. جز او به همه نگاه کرده بودم. حالادر صحن دانشکده رو به رویش ایستاده بودم. فقط موی سیاهش را می دیدم و بند کیف سیاهش را. لرزش تنم صدایم را می لرزاند. نمی دانم چه گفتم. می دانم که می خواستم بگویم. چه می خواستم بگویم؟ اینکه خیالش را بیمار گونه مثل کوله باری بردوش می کشیدم؟ اینکه تا از او بگریزم همه را فریب می دادم؟

فریب می دادم یا فریب داده می شدم؟ نه. ابراهیم مرادر مذهب خدای خود قربانی نکرد. نه. خودم نمی خواستم قربانی بشوم. در آن ایام که شب و روز من با خیال آذرو واقعیت دختران و زنان دانشکده و کوچه و خیابان طی می شد، اسحاق از پله قهرمانی و شهادت بالا می رفت. همه او را می شناختند مگر من. همه او را می ستودند مگر من. همه می دانستند که او فقط او - کوچکترین پسر ابراهیم و ساراست مگر من. نه او را دیده بودم. نه با او حرف زده بودم. و نه از او خبری داشتم. و می دانستم که هست. می دانستم که برگزیده است. می دانستم که در معبد مردم، اوست که باید قربانی بشود. فریب می دادم یا فریب داده می شدم؟ اسحاق بی باک بود. همه این را می دانستند. من ترسو و پنهان کار بودم. هیچ کس این را نمی دانست. اسحاق از خود گذشته و صادق بود. همه این را می دانستند. من خود پرست و نیرنگ باز بودم. هیچ کس این را نمی دانست. اسحاق به مردم مؤمن بود. همه این را می دانستند. من به هیچ چیز و هیچ کس اعتقاد نداشتم. هیچ کس این را نمی دانست. و هیچ کس، هیچ کس نفهمید و ندانست که چون ابراهیم اسحاق را به خدای خود پیشکش کرد و خدا نخواست که او فرزندش را قربانی کند، مرا، هدایت را، به مذهب فرستاد. اسحاق می خواست نردبان شهادت را تا آخرین پله پیماید. فرمان آمد بایست. باز گرد. صداقت تو بر ما ثابت شد. من سه ماه کار کرده بودم و حقوقم را نداده بودند. مشکوک بودند. سرانجام چشم باز کردم و دیدم که یکه و تنها در مذهب نشسته ام.

اطلاق تاریک و روشن. میزی دراز. مستطیلی و دراز. اطاق نه. سالن. سرتاسرش را میز پر کرده بود. و فقط دو صندلی. در دو طرف میز. مرد آراسته نشسته رو به روی من رنگ باخته. خود باخته. پاک باخته. اخنه. مرد می پرسد چه کارها کرده ام و چه چیزها خوانده ام. می پرسد چرا در سیاست مداخله کرده ام. مرد سیاست را کار امثال من نمی داند. می گوید: «وظیفه دانشجو درس خواندن است نه شرکت در تظاهرات. وظیفه شاعر شعر گفتن است و شعر غزل عاشقانه است نه حدیث جنگل و شب. وظیفه نویسنده داستان پلیسی و سرگرم کننده نوشتن است

نه مقاله اجتماعی. بنویسد آقا جان. به خط خودتان مرقوم بفرمایید که از این لحظه به بعد نه فقط در هیچ يك از فعالیت‌های اجتماعی مشکوك شركت نمی‌کنید بلکه فقط کارتان محدود به هنر برای هنر است. کارتان محدود به هنر محض است. ملاحظه بفرمایید جانم. هیچ اشکالی در کارتان نیست. ماشاء الله هزار ماشاء الله درستان که خوب بوده است. اخلاق‌تان هم که خوب بوده است. رفتار اجتماعی‌تان هم که بد نبوده است. موقع درس خواندن هم که شهریه نپرداخته‌اید. پس دیگر چه می‌خواهید. بنده غرضی ندارم به غیر از خیرخواهی. البته یادتان باشد که وظیفه ما خیرخواهی نیست. من اگر بخواهم می‌توانم زندگی و سرنوشت شما را عوض کنم. ولی پرونده‌تان خیلی سیاه نیست. یقین دارم جوانی و بچگی بوده است. تازه، آقا جان، خودمانیم. چراسری را که درد نمی‌کند دستمال می‌بندید؟ تا بیاید چشم‌تان را برهم بزنید سی و پنج، چهل سال‌تان شده است. زن گرفته‌اید. انشاء الله بچه‌دار شده‌اید. و آن وقت به خطاهای جوانی‌تان افسوس می‌خورید. دست‌تان را به پشت دست می‌زنید و می‌گویید کاش نکرده بودم. کاش فلان روز فلان حرف را نزده بودم. کاش فلان روز داد نکشیده بودم. از این حرف‌ها گذشته یادتان باشد، آقا جان، که ما اصلاً شما و امثال شما را قابل نمی‌دانیم. اگر هم دردسر زیاد بشود همیشه ماشینی هست که اشتباهاً موجود مزاحم را زیر بگیرد. مگر از جانتان سیر شده‌اید، سرکار آقا؟ بنده بعد از سال‌ها این موها را در آسیاب سفید نکرده‌ام. به این جوانها نگاه نکنید. اغلبشان عقده فقر دارند. اکثرشان کمبود جنسی دارند. شاششان کف می‌کند و چون خانم بازی نمی‌کنند از دهانشان سرریز می‌شود. کار مملکت که شوخی نیست، آقا جان. شما و امثال شما سگ کی باشید که از سیاست سر در بیاورید. بنویسید، آقا جان. به خط خودتان مرقوم بفرمایید که چیزی سرتان نمی‌شود.»

یکه و تنها. نشسته در مذبح. اطاق تاریک و روشن. میزی دراز. مستطیلی و دراز. اطاق نه. سالن. سرتاسرش را میز پر کرده بود. فقط دو صندلی. در دو طرف میز. مرد آراسته نشسته رو به روی من رنگ باخته. خود باخته. پاك باخته. اخته.

یکه و تنها. ایستاده در برابر واقعیت آذر. که ناگهان می‌بینمش. زنی که مویش چشمان مرا از سیاهی پر کرده است زنی نیست که چهار سال شب و روز مرا سرشار از حضور ناملموس خود کرده است. دهانش را باز می‌کند و جمله‌های متداول را شلیک می‌کند. نمی‌خواهد. نمی‌تواند اعتماد کند. «شما هم مثل بقیه. شما

هم مثل بقیه. دلنان می‌خواهد دختر بازی کنید. امروز من و فردا یکی دیگر همه شما مردها مثل یکدیگرید. دختری رادر نظرمی گیرید. چون دستان به او نمی‌رسد بیشتر تحریک می‌شوید. می‌خواهید موفق بشوید. دوسه باری با دختر ساده لوح قرار می‌گذارید. به سینما و کافه تریا می‌روید. یکی دوبار دستمالی‌اش می‌کنید. و بعد ولش می‌کنید. شما هم مثل بقیه. حتی بدتر از بقیه. ماشاءالله از بیست تا دختر کلاس نوزده‌تای آنها رفیقه‌تان هستند. چرا به سراغ آنها نمی‌روید؟ چرا با آنها گرم نمی‌گیرید؟» می‌گوید و دیگر نمی‌شنوم. فقط سیاهی موی برافش چشمانم را پر کرده است. مثل وقتی که از بازجویی خلاص می‌شوم و پس از نوشتن آنچه از من خواسته‌اند برمی‌خیزم و از اطاق بیرون می‌آیم و روز هست و آفتاب هست و تاریک می‌بینم و تاریک می‌اندیشم و با سر به دیوار می‌خورم.

مثل بقیه. شما هم مثل بقیه. نکته همین است. مثل بقیه بودن. مثل بقیه اندیشیدن. مثل بقیه رفتار کردن. وجود هدایت را پذیرفتن. از خدای ابراهیم و اسحاق برگزیده او گسستن. دانستن این که مثل لاک پشت در پوسته‌ای سخت پنهان شده‌ای. دانستن این که قهرمان نیستی. دانستن این که می‌ترسی. دانستن این که تنها آفریده ذهن خود را دوست می‌داری. دانستن این که جز این نیست. حیات تو جز این نیست.

گفت نه. گفت اشتباه می‌کنی. گفت و دستهایم را گرفت، ایران خانم. جز یکی دوبار ندیده بودمش. سبکباری‌اش را نمی‌پسندیدم. در پشت پیشخوان چای فروشی دانشکده ایستاده بود. سیگار می‌کشید. وقتی گفتم هرزنی رادر نخستین برخورد می‌توان شناخت، گفت نه. گفت اشتباه می‌کنی. گفت و دستهایم را گرفت، ایران خانم. که حالا حتماً. حتماً؟ بینم، ساعت چند است؟ حدود سه و نیم.

برمی‌خیزد. صورت حساب را می‌پردازد. از رستوران بیرون می‌آید. قدم زنان. در خیابان شاه. باید بنویسم وقتی ازد که جگر فروشی بیرون آمدم چیزی، دملی، گلویم را گرفته بود. نمی‌توانستم آب دهانم را فرو بدهم. آمدم سر چهار راه پهلوی. در حوالی ساعت دو. باید بنویسم که خیابان پهلوی راه‌بندان است. ایستاده‌ام و نمی‌دانم چه کنم. دلم می‌خواهد با کسی حرف بزنم. و هیچ کس را نمی‌شناسم. تنم مور مور می‌شود. لرزشی خفیف از پنجه پایم بالا می‌آید و تا پلکهایم می‌رسد. پلکهایم می‌پرند. اتومبیلی به اتومبیل دیگری می‌خورد. صدای خرد شدن شیشه. صدای فریاد. هیاهو در میان خیابان اوج می‌گیرد. اغلب عابرها به جانب محل تصادف می‌دوند. حتی روزنامه فروش که به من می‌گوید «آقا،

نو کرتم، این روزنامه‌ها را پیا پیا تا من برگردم.»

اسماعیلی به چهار راه یوسف آباد می‌رسد. بروم؟ بروم به جانب بیمارستان؟

خالی از نطفه من. خالی از خاطره من. خالی از من. منی که به تدریج دراو، در ذهن و در تن او نفوذ کردم. وقتی به او گفتم که می‌خواهم ازدواج کنم خندید. گفتم این چندماه آشنایی برای شناختن کفایت می‌کند. گفت شناختن چه کسی؟ گفتم منظورم بیشتر شناسایی تواز من است. می‌بینی. کم و بیش درسم تمام شده است. البته تادوره دکتري ادامه‌اش می‌دهم. حالا درآمد بخورونمیری دارم که کفاف مخارج هردومان را می‌دهد. گفت شوخی می‌کنی. گفتم نه. گفت می‌دانی ازدواج یعنی چه؟ گفتم گمان می‌کنم. گفت چرا می‌خواهی ازدواج کنی؟ مگر همین‌طور چه اشکالی دارد؟ گفتم راستش نمی‌دانم. فقط می‌دانم که فرقی با بقیه ندارم. هر مردی، در حدود سی سالگی باید زن بگیرد و بچه‌دار بشود. اگر قرار بود شاخ غولی را بشکنم تا حالا آن را شکسته بودم. گفت که این‌طور. که فقط می‌خواهی ازدواج کنی و بس. برایت خواست من و وجود من مطرح نیست.

خواست او؟ وجود او؟ چطور می‌شود فهمید؟ چطور می‌شود دانست؟ می‌دانستم که اسمش ایران است. می‌دانستم که چگونه لباس می‌پوشد، چگونه حرف می‌زند، چگونه شاد یا غمگین می‌شود. می‌دانستم که در کجا به دنیا آمده است، در کجا بزرگ شده است و خانواده‌اش چه کسانی هستند. می‌دانستم که درس خوانده است و وضع او با موقعیت اکثر زنهای نسل پیش از خودش فرق می‌کند. و چیزهایی نظیر اینها. اما چه سود؟ زمان به من ثابت کرد که این چیزها حاکی از او، حاکی از تمامیت وجودی او، نیست. شب طلاق به ابوالفضل گفتم: «حتماً باورت نمی‌شود. حتماً دردلت می‌پرسی چه مرگش است. نه گرفتاری مالی دارم و نه گرفتاریهای دیگر. تازه زندگی ام ظاهراً هیچ کم ندارد. به يك معنی من باید خوشبخت هم باشم. مردی که زنی زیبا دارد و دودختر بچه مثل دسته گل. مردی که در دانشگاه درس می‌دهد. درآمدش خوب است. خانه‌اش در محله مناسبی قرار دارد. وسایل خانه‌اش مرتب و به اندازه‌اند. ظاهراً در این زندگی هیچ کم و کاستی نباید باشد. مردهای دیگر همیشه دردی، گریهی در کار زندگی، دارند که آزارشان بدهد. من ظاهراً مشکلی در کارم نیست. دوستان خوب، زندگی مرفه، فرزندان دوست داشتنی و همسر مهربان. چه می‌خواهم؟ ابتدا فکر کردم مشکل، اصل ازدواج، مجموعه اجتماعی ازدواج است. و طبیعی و معمول است. یا اینکه

خاصه رابطه من و زنم است. بهتر است بگویم شاید قسمتی از مشکل زائیده صورت اجتماعی و قانونی ازدواج باشد. پس از یکی دو سال پی بردم که اینها هست و در عین حال مسایل دیگری هم هست. به تدریج حس کردم قرارداد حقوقی ازدواج وضع تازه ای برای ایران ایجاد کرده است. در چشم او شوهر بودن من مرا در رابطه ای خاص قرار داده بود. حقی که او از من مطالبه می کرد مثل حقوق صاحب ملکی به مایملکش بود. من آن آزادی یا بهتر بگویم آن حداقل فضای حیاتی را که لازمه رشد طبیعی هر موجود زنده ای است کم از دست می دادم. به مرور زمان نگاههایم، نحوه خور و خوابم، نحوه زیست اجتماعی ام، و خلاصه کلیه وجوه زیستی ام در زیر ذره بین زنی قرار گرفته بود که تا پیش از بچه دار شدنمان فقط و فقط علاقه، لااقل از نظر من، به او حقی در این باره می داد. نه تنها زمان حال زندگی ام در زیر نگاههای کنجکاو و بازخواست کننده او قرار داشت بلکه می کوشید ذره ذره، جزء به جزء گذشته ام را هم دریابد، زیر و کند و باز بسازد. آدمهای دیگر را نمی دانم، اما در مورد خودم باید بگویم من به تنهایی و به خلوت و به فضایی خاص خودم، به فردیتم احتیاج دارم. و این فردیت را ایران به مخاطره انداخته است. البته، می شود گفت که عشق انحصار طلب است، و عشق خواهان مالکیت بیچون و چراس، و عشق مسخر کننده و اشباع کننده است. و می شود گفت که احوال ایران طبیعی است. و حتی باید گفت که اگر قضیه را از دیدگاه او تحلیل کنیم خیلی خیلی با آنچه من ادعا می کنم فرق دارد. اما به هر حال، مسئله این است که فرصت حیات کوتاه است. مسئله این است که اگر من آن گونه باشم که او می خواهد باید بمیرم، نفس نکشم. مسئله این است که در رابطه میان دو نفر، آنهم رابطه ای مبتنی بر قرارداد حقوقی، بالاخره یکی شیء خواهد شد، مسخ و بیجان خواهد شد. و من ده سال است نمی خواهم که نه خودم و نه ایران بمیریم، شیء بشویم، مسخ و بیجان بشویم. «دروغ می گفتم. اسماعیلی وارد فروشگاه بزرگ ایران می شود. عجیب است که فروشگاه حالا بسته نیست. اینهمه شیء! هر طبقه مخصوص چند دسته از چیزهای مورد احتیاج است. چیزهای مورد احتیاج؟ مگر به غیر از خوردن، پوشیدن و امثال آن آدمیزاد چقدر احتیاج دارد؟ در همین مورد اشتباه می کردم. تا پیش از ازدواج با ایران، او را درست مثل این فروشگاه می شناختم: اسمی و مکانی برای فروش. فی الواقع نمی دانستم که در درون آن، در درون او، چه چیزهاست. کسی که برای خریدن شیء معین به اینجا می آید با کسی که در اینجا کار می کند تفاوت

بسیار دارد. هزاران شیه خردوریز در اینجا هست که چشم خریدار عجول آنها را نمی بیند. وقتی که سالها شب و روز با ایران در زیر يك سقف زندگی کردم دانستم. دانستم که اورا هیچ گاه نشناخته بودم. ونه اورا. که همه را. همه آدمهایی را که فقط به سببی معین با آنها سروکار داشتم.

عصر یازدهم ماه آذر گفتم مگر غربتی ها چه می کنند که تو را می ترسانند مگر در صدایشان نشانه ای غیر عادی است که این چنین تا آن را می شنوی به لرزیدن می افتی گفتم غربتی هم آدمی است مثل آدمهای دیگر حتی ممکن است از آدمهای دیگر بهتر هم باشد تو که هنوز با آنها نجوشیده ای تو که هنوز يك شب را توی چادرهایشان نگذرانیده ای حتی اگر تند نروم خیلی آدمهای جالبی به نظر می آیند من که از آنها خوشم می آید نمی دانم تو چطور می توانی این طور زود درباره شان قضاوت کنی گفتم من قضاوت نمی کنم گفتم هیچ حرفی ندارم بزنم به غیر از اینکه تا می بینمشان یا صدایشان را می شنوم مو بر بدنم راست می شود گفتم غیر از این هم چیزی نیست گفتم پس می گویی چکار کنم بروم پول قرض کنم و جای دیگری خانه برایت بگیرم گفتم معلوم است که تو به ترس من اهمیت نمی دهی معلوم است که من برایت وجود ندارم شب و روز فقط به فکر خودت هستی به فکر عیاشی ات کتا بهایت خانواده ات گفتم دست از سر خانواده ام بردار آنها که کاری به تو ندارند گفتم معلوم است حتماً من به آنها کار دارم گفتم مثلاً يك مورد بگو گفتم آن برادرالدنگت مورد نیست حتماً گفتم اصلاً چکار داری که درباره برادرم حرف می زنی گفتم پس بیایم از آن شیره ای حرف بزنم که ده سال پیش مرده است که تو عادت داری شب و روز باروحش راز و نیاز کنی گفتم خفه شو گفتم آره با آدمی مثل تو زندگی کردن شنیدن همین حرفها را هم دارد گفتم بدبخت خرجت را من می دهم گفتم آره تو بمبری من اگر بنا بود قحجگی کنم از دست تو صنار نمی گرفتم حالا که بحمدالله کار می کنم و خرج خانه را هم می دهم تازه این تویی که از پول من خرج می کنی حقوقم را باید بیاورم دو دسته تحویلت بدهم که ببری خرج اثینا کنی به من چه که تو دولت می خواهی عرق بخوری گفتم الحمدالله که از تصدق سردولت این چندرغاز را می گیری و گر نه

من باید جاکشی هم می کردم که مخارجت را تأمین کنم گفت جاکشی که بلدی
 نیستی گفتم خفه شو گفت برو از رفقای پیرس که باید دختر برایشان برد تا جواب
 سلامت را بدهند گفتم پتیاره دیوانه خفه شو گفت ناچار خفه می شوم گفت باید
 خفه بشوم باید همین طور به پایت بنشینم تا خودم هم بشوم مثل تو مریض و علیل
 و عصبی

من هنوز جوان مانده ام می دانم
 من می توانم دوباره آغاز کنم می توانم
 دوباره ببینم دوباره بشنوم دوباره بشناسم
 من هنوز جوان مانده ام می دانم

من هنوز می توانم به شنیدن صدای خنده دیگران احساس کنم که می توانم
 بخندم من هنوز می توانم به شنیدن صدای پای دیگران احساس کنم که می توانم
 راه بروم می توانم موهایم را شانه بزنم من هنوز نمی ترسم
 گفت با عصبانیت و با تحقیر گفت خیال می کنی چه هستی خیال می کنی چه
 بودی يك مشت گوشت ناز پرورده که مامان جانت لای قنذاق بزرگت کرد و به
 دنبالت تادم در مدرسه می آمد بعد هم رفتی دانشگاه نه شعار دادنت فایده داشت
 و نه بلندگو به دست گرفتنت تازه آن قدر زرننگ بودی که نگذاری به زندان یفتی
 تازه آن قدر پرور بودی که همه رفقای به زندان رفتند و تو به تحصیل ادامه دادی
 حالا شده ای استاد روشنفکر مثل همه تو هم هیچ کاره ای لاشخوری ترسو و بیچاره ای
 صحبت از هنر و ادبیات هم که می کنی می خواهی حقارت زندگی ات را پنهان
 کنی حضرت آقا

آآ

پایی پایی پایی
 مامی مامی مامی
 تانا تانا تانا

گفت بچه را ببرتوی اطاق بخوابان نگذار ناظر دعوای پدر روشنفکر
 و مادر تحصیل کرده اش باشد نگذار دخترهایت هم مثل خودت از آب در بیایند
 حضرت آقا

تانا تانا تانا

گفتم تقصیر برادرم نبود گفت برادرت لااقل این حسن را دارد که عاقل
 و فعال است گفتم باز که از برادرم حرف زدی گفت خوب مگر تعریفش را

نکردم گفتم اصلاً در باره اش حرف نزن گفت چون حسودیت می شود چون می دانی که وضع زندگی اش از تو بهتر است گفتم برادر خودت را چه می گویی پتیاره برو سرو گوش آب بده بین درچه وضعی است تو که خیلی از کون برادر و مادرت می خوری گفت مادر قحبه گفتم سلیطه چاک دهند را دوباره ول کردی گفت کونی تخم حرام گفتم تا دستم به رویت بلند نشده بلند شو گورت را گم کن دیوانه بدبخت گفت دیوانه بدبخت تو هستی جنده ریش دار که مثل آبا و اجدادت وقتی نمی توانی جواب حرفهایت را بشنوی به زور متوسل می شوی مردانگی همه تان همین جا معلوم می شود یا الله بجنب لنگه کفش که دم دست هست میز و صندلی هم که هست بفرما بزن مردی و مردانگی ات را ارضا کن حضرت آقای بی خایه گفتم تو مادرت را می شناسی گفت البته قربانش هم می روم که يك مویش به هزار تا تو و امثال تو و مادرتو می ارزد و شرف دارد گفتم می دانی بغل چند تا آب حوضی خوابیده است گفت خفه شو گفتم ببخشید آب حوضی نه بغل چند تا وزیر و وکیل خوابیده است گفت مرد که دیوانه خفه شو گفتم واقع عرض می کنم باید از خودش مایه می گذاشت تا پسر کاکل زری اش دستمال خایه مالی اش را زیاد به کار نبرد گفت خفه شو گفتم چرا عصبانی می شوی فحش هم حرفی مثل بقیه حرفهاست گفت مخصوصاً از دهان آدم روشنفکر گفتم دهن دریده عجزه دمت را می گیرم می اندازم بیرون گفت آره تو بمیری از خانه خودم گفتم خانه خودت همراهت است اینها دیگر مال من است گفت مگر اینکه من بمیرم گفتم انشا الله که سقط می کنی سکنه می کنی مرا هم راحت می کنی گفت ارواح پدرت گفتم اصلاً تو چرا با من عروسی کردی گفت هوس کردم خرسدم بدبخت و نفهم بودم سرم نمی شد نمی دانستم بادست خودم خودم را دارم سر به نیست می کنم فکر می کردم مورد من استثناست فکر می کردم من تافته جدا بافته ام فکر می کردم اگر به شوهرم وفادار بمانم اگر بچه داری کنم اگر خانه دار بشوم شوهرم قدرم را می داند فکر می کردم شوهرم مرد است دوستم می دارد نمی دانستم که با مرد ازدواج نمی کنم نمی دانستم دارم با هیولای عجیب و غریبی سروهمسر می شوم که اسمش را گذاشته اند روشنفکر آدم خودخواه و کوتاه بینی که از نوك دماغش جلوتر را نمی بیند آدم خودپرستی که لذت جو بی خودش را زیر نقاب آزادیخواهی پنهان می کند آدمی که گرسنه و حریص زن و مشروب و این چیزهاست و چون می بیند زن گرفتن وزن داشتن مانع این کارها می شود شروع می کند دست و پا زدن و فلسفه بافتن و با سرهم کردن جمله های فلسفی نقایص روحی و جسمی اش را جبران

کردن نمی‌دانستم روشنفکر چیست چه معجون غریبی است خیال می‌کردم وقتی از آزادی حرف می‌زند آزادی را برای همه قایل است خیال می‌کردم وقتی از برابری حرف می‌زند برابری را برای همه قایل است و دیدم که روشنفکر پرگویی که شوهر من از آب درآمد می‌خواهد از من کلفت بسازد برده بسازد باید برایش خانه را جارو کنم و غذا بپزم تا بیاید مثل گاو بخورد و برود توی اتاقش پشت میزش بنشیند به ادبیات و هنر و سیاست بپردازد و بنده باشم کلفت‌خانه مادر بچه‌ها عیال منزل خیال می‌کردم این حرفها مسال آدمهای تحصیل نکرده است نمی‌دانستم که روشنفکر یعنی همین یعنی پرخور و پرگو و لذت پرست و حریص و خودخواه و خودبین به رفقاییت نگاه کن همه‌شان مثل تواند همه‌شان زنهایشان باید کلفتی کنند حضرات آزادی و برابری را برای زن مردهای دیگر می‌خواهند که بتوانند بلندشان کنند اگر حضرت آقا خیلی مرد تشریف دارید زندگی داخلی خودتان را مرتب بفرمایید اداره امور جامعه پیشکشان

من هنوز جوان مانده‌ام می‌دانم

من می‌توانم دوباره آغاز کنم می‌توانم

دوباره ببینم دوباره بشنوم دوباره بشناسم

من هنوز جوان مانده‌ام می‌دانم

من هنوز بعد از ظهرها در اطاق کوچکم مقابل آینه می‌نشینم گیسوانم را شانه می‌زنم آن را بروی شانه‌هایم می‌ریزم پیراهن توری سپیدم را که همیشه از روی پستانهایم می‌لغزد بادم مرتب می‌کنم از جا برمی‌خیزم چای خوشبویی را که در قوری چینی قدیمی‌دم شده است در فنجان می‌ریزم من قند زیاد نمی‌خورم شیرینی نامطبوعی دارد فقط دوحبه باقاشق چایخوری چای را به هم می‌زنم و به چیزی فکر می‌کنم مثلاً اینکه اگر شوهرم مثل روزهای اول آشنایی دوستم می‌داشت می‌دید که زنده‌ام جان دارم آدمم می‌دید که من هم می‌فهمم سرم می‌شود دلم می‌گیرد دلم می‌خواهد کسی بامن حرف بزند کسی بامن بحث کند کسی مرا به سینما ببرد من می‌توانم هر روز آن قدر حوصله کنم که چایم چنان سرد شود که دیگر لبهایم بر اثر داغی آن نسوزد چای را کم می‌نوشم این نوشیدن تدریجی لطفی خاص دارد مثل مکتهای میان ننه‌ای موسیقی من موسیقی را دوست می‌دارم نمی‌دانم موسیقی چیست هر چه بتواند باعث شود که من رشته‌های باریک و درازی را ببینم که مثل نخهای بیرنگ از روی صفحه یا از جایی دیگر بیرون می‌آید زیاد می‌شود درهم می‌پیچد و مرا هم در خودش می‌پیچاند من کلاف پیچ می‌شوم

در نخ گم می شوم و وقتی صداها تمام شد کلافها کم کم باز می شود این حالت باز شدنش برایم نامطبوع است چون هنگامی که نخها کاملاً باز شد من ناگهان به جایی پرتاب می شوم همه اشیاء اطرافم را دوباره حس می کنم دوباره فنجان چای قندان قوری قاشق چایخوری سینی وسایل روی میز دمپاییها لباسها بالشها ملافه ها ظرفهای نشسته کهنه های نشسته لباسهای دخترها پیراهن اطونشده شوهرم که هست و نیست هست زیرا سایه اش می آید و می رود و می خورد و می خوابد و دستور می دهد نیست زیرا مال من نیست بامن رابطه ای ندارد بامن حرفی نمی زند حتی به من نگاه نمی کند و برایش مهم نیست که سالم یا مریض خوابم یا بیدار زنده ام یا مرده

حالا چند ساله ام سی و پنج ساله زنی که دیگر چینهای دور چشمهایش را نمی تواند با پودر و کرم بپوشاند شل شدن گوشت رانها و پستانهایش و چروک پوست شکمش را نمی تواند پنهان کند پس از دوشکم زایمان نفس تنگی مداوم آزارش می دهد زنی که حتی نمی تواند امیدوار باشد نفسی که این لحظه می کشد لحظه دیگر بر بیاید

اما نه من می توانم آغاز کنم

من موهایم را که جوان مانده است شانه کرده ام

خانه را جارو کرده ام به باغچه آب داده ام

من هنوز جوان مانده ام می دانم

حس می کنم کسی کنار من است با من است بامن حرف می زند چیزی می گوید چیزی می خواهد و نیست نه کسی کنار من نیست بامن حرف نمی زند چیزی نمی خواهد من می خواهم که کسی کنار من باشد بامن حرف بزند از من چیزی بخواهد بامن حرف بزن بگو در آن سوی پنجره چیست در آن سوی پنجره چیست این باد نیست صدای گامهای توست که می آید من خسته شده ام از این همه حرف نزدن خسته شده ام می خواهم کلمه ها را بلند بلند و با فریاد ادا کنم می خواهم کلمه ها را چنان روی هم بریزم که در اطرافم جز کلمه هیچ چیز نباشد جز کلمه امانه کلمه ها هستند هیاو در کلمه من هست من می خواهم کسی دیگر این کار را بکند کسی که ساعتها حرف بزند از هر چه دلش می خواهد ولی حرف بزند هر چه می خواهد بگوید ولی بگوید و کلمه ها را ادا کند

من هنوز جوان مانده ام می دانم

من می توانم دوباره آغاز کنم می توانم

من به تازگی از سفرم به اصفهان بازگشته‌ام می‌دانم چرا بازگشته‌ام شبی که در اصفهان پس از قدم زدن بسیار از نرده‌های کناره زاینده رود گذشتم و به میان رودخانه رفتم رودخانه با آب اندک و جلبکهای فراوان در بستر خود آرام می‌گذشت و به تدریج تمام بدنم با آب پوشیده می‌شد آب هیا هوای هیجان آور سرچشمه را که تماماً پاکی و تماماً زندگی بود با خود می‌آورد موجهای کوچک و غلغل آب مرا اندک اندک از پیرایه‌ها تهی کرد و به خودم بازم گرداند من در آبهای زاینده رود گریستم فراوان گریستم و بی‌اندیشه به آنچه گذشته است حس کردم دوباره متولد می‌شوم حس کردم می‌توانم مثل علفهایی که با گذر آب هر لحظه رشدی تازه را آغاز می‌کنند من نیز زندگی تازه‌ای بیابم من نیز رشدی تازه پیدا کنم حس کردم رودخانه مرا از هویتی که به من داده‌اند جدا می‌کند آب گیسوان مرا از غبار سالهایی که گذشته است می‌شوید و به من مویی جوان می‌بخشد مویی جوان که هر تار آن رشدی دردناک اما شوق آلود دارد و حس کردم تنم می‌تواند گوشتی تازه داشته باشد گوشتی تازه که در آن اثری از عفونت عمر گذشته نباشد گوشتی که ضربان قلبم با خون پاکی سیرابش می‌کند که مثل آب پاک رودخانه است وقتی که از سرچشمه می‌جوشد و گیاهان رویان را سیراب می‌کند حس کردم چشمهای من دیگر آنچه را تاکنون دیده است نخواهد دید و حس کردم مثل آب که در تلاطم غوغایی خود در همه چیز نفوذ می‌کند من نیز در همه چیز نفوذ می‌کنم در ریشه‌های گیاهان در ذرات خاک در باد در علف در هوا در بالهای پرندگان و در گلبرگها نفوذ می‌کنم در پوستها می‌دوم در دستها در چشمها در بدنها مثل خون جاری می‌شوم من نیز پاره‌ای از گوشتهای بسیار و ذره‌ای از ذرات انبوه و آدمی از آدمیان دیگر می‌شوم که می‌تواند گریه کند می‌تواند به راستی گریه کند

— السلام عليك يا حضرت معصومه. «عجب! به قم رسیدیم؟» — بله آقا. می‌خواهید
 ماشین را دم در حرم نگه‌دارم و تشریف ببرید زیارت کنید؟ «نه آقای راننده.»
 اسماعیل می‌گوید و برمی‌گردد و به ابراهیم می‌نگرد. ابراهیم خواب نیست.
 صورتش را به جانب پنجره اتومبیل چرخانده است. حتماً می‌بیند: نور زرد
 برگنبد طلایی. نور زرد پیچیده بر گرداگرد نیعی از گلدسته‌ها. شب روشن.
 — آقا بدن نیست از ابوی پیرسید اگر حالشان مساعد باشد شاید بخواهند از حضرت
 شفا طلب کنند. «فکر نکنم جناب راننده.» — به هر حال بدن نیست شما سؤال بفرمایید.
 «بسیار خوب.» اسماعیل می‌گوید و دهان باز می‌کند که چیزی بگوید که ابراهیم
 سر برمی‌گرداند. نیشخندی بر لب دارد. دستش را بالامی‌آورد. انگشت اشاره‌اش
 را بر بینی می‌گذارد. برمی‌دارد و به جاده اشاره می‌کند. باز بر بینی می‌گذارد.
 و پلک‌هایش بسته می‌شود. «خوب مثل اینکه دوباره به خواب رفتند. برویم آقای
 راننده، انشاء الله موقع بازگشت. وقتی که خداوند شفا کامل عنایت فرمود.» شفا
 کامل! تانیستی، ای ابراهیم، چندان نمانده است. تا شفا کامل. تو این را می‌دانی
 که چنین به مسخره می‌خندی و من این را می‌دانم که رنج بردنت را می‌بینم. — آقا سیگار
 بدهم خدمتتان؟ «متشکرم. دارم. می‌خواهید برای شما هم روشن کنم.» — مرحمت
 بفرمایید. هیچ وقت قم بوده‌اید؟ هیچ وقت به زیارت حضرت معصومه مشرف
 شده‌اید؟ «والله از قم عبور کرده‌ام آقای راننده. یکی دوبار البته از ماشین پیاده
 شده‌ام و در یکی دو خیابان راه رفته‌ام. زیارت هم کرده‌ام.» — آقا اینجا شهر عجیبی
 است. درست در وسط کویر قرار دارد. آب شور و هوای گرمش بیچاره می‌کند.
 اما نمی‌دانم خاکش چه برکتی دارد که آدم را می‌گیرد. البته به گمانم وجود

قبر حضرت بی تأثیر نیست. «البته.» - بینم آقا. این شهر خیلی قدیمی است؟ «بله.» - مثلاً قم قدیمی تر است یا اصفهان؟ «باور کنید نمی دانم. هردو شهر خیلی قدیمی است. البته بلاهایی که بر سر شهر اصفهان آمده است به سرقم نیامده است.» - چطور؟ «منظورم از لحاظ تاریخی است. هرچند قم هم سر راه بوده است و گاه و بیگاه میان حکمرانهای مختلف دست به دست می چرخیده است، اما میزان کشتار مردم و ویرانی شهر در اصفهان خیلی بیشتر از قم بوده است.» اصفهان نه بلوک و هشت محل و دو قصبه و پنج ناحیه بوده است. نه بلوک: جی، برخوار، قهاب، براآن، رویدشت، ماربین، لنجان، کرون، کرا راج. هشت محل: رار، کیار، کندمان، مزاج، سمیرم، جرقویه، اردستان، قهپایه و هرند. دو قصبه: نجف آباد و قمشه، پنج ناحیه: ورزق، چادگان، گرمجا، کرچنوب، چنار رود. شهر از محله لبنان و باغ جنت شروع می شده است، تانهر نیاصرم. اصفهان چهارده دروازه داشته است: در طرف مغرب دروازه های مارنان، سه پله، الیاران، جوزدان، بیدآباد. در طرف شمال دروازه های چهاررو، در دشت، طوغچی. در طرف مشرق دروازه های جویبار، سیداحمدیان، کران، ظله. در طرف جنوب دروازه های خواجه و چهار باغ. محمد مهدی بن محمد رضا اصفهانی گوید: «از دروازه خواجه و شارع بزرگ میان شهر درست و شروع شده و اول آن چهار باغ معروف به صدری است که به فتح آباد موسوم است و الحال همین طرف مشرق این چهار باغ است و محله خواجه است و این شارع ممتد است به طرف شمال و از قریب مسجد جامع عباسی و کنار میدان نقش جهان شروع بازار است و این بازار بزرگ عام این شهر است و کشیده است تا کنار مسجد جامع عتیق و آنجا بازار منتهی می شود و راه از آنجا باز ممتد است تا دروازه طوغچی و به آن منتهی می شود و این راه راست و به خط مستقیم نیست بلکه جای به جای آن منحرف و مایل به یمین و یسار می شود. در زمان سلاطین صفویه ابتدای بازار از دروازه حسن آباد که بر همین راه و زیر محله خواجه واقع و داخل شهر است بود و آن را بازار نقش جهان می خوانده اند و منتهی به دروازه طوغچی می شده و بعد از آن چهار باغ طوغچی و شارع منتهی می شده است به دروازه آن چهار باغ و آنجا آخر شهر بود.» اصفهان بیش از چهل محله بزرگ داشته است: دولت، باغ جنت، عباس آباد، لبنان، چهارسو شیرازیها، شمس آباد، چرخاب، حسن آباد، خواجه، ترواسکان، ظله، پای قلعه، قصر منشی، کران، احمد آباد، یزدآباد،

گلبار، جوباره، حسین آباد طوغچی، در دشت، شاهشاهان، آسنجان، قلقلچی، چمبلان، جماله کله، نیماورد، مسجد حکیم، دروازه نو، بیدآباد، شیش، محله نو، درکوشک، دروازه دولت، خیابان، مستهلک، مورنان، خاوجان. و هر محله محلات کوچکتر داشته است. اصفهان علاوه بر بازار بزرگ عام دهها بازار خاص داشته است: بازار قیصریه، بازار چیت سازها، بازار صباغان، بازار زرگرها، مسگرها، قنادیها، شمشیرگران، کلاهدوزها و صرافان. شهر چهارسویهای بسیار داشته است که بر فراز هر یک گنبدی ساخته بودند. چهارسو شاه، چهارسو مخلص، چهارسو نقاشی، چهارسو فریدون، چهارسو آجری، چهارسو شیرازیها، چهارسو کوچک، چهارسو علی قلی آقا، چهارسو بیدآباد، چهارسو دروازه نو، چهارسو مقصود، چهارسو نمکی، چهارسو قیصریه، چهارسو بازار مثقالی فروشها، چهارسو سوی بازار چیت سازها و چهارسو امامزاده اسماعیل. «واژ جمله امور صناعی این شهر یکی باغهایی است که در داخل شهر ساخته اند گذشته از باغهای شاهی، تقریباً چهار صد باغ در تمام شهر اصفهان، بعضی مشهور، برخی غیر معروف، درست شده و اکثر وسیع از پنج الی ده جریب شاه و باغهای دیوانی که به صد جریب هم می رسد... در چهار باغ قدیم باغ مستمند و باغ تخت و باغ کاج و باغ شیرخانه و باغ طاووس خانه. و در چهار باغ فتح آباد باغ نگارستان. و در بیرون دروازه در دشت باغ کلعنایت و باغ صفی میرزا و باغهای اربابی باغ معبر و باغ فراخان و باغ چرخاب در کنار نهر نیاصرم و نیز از باغهای دیوانی باغ دریاچه و باغ نظر و باغ گلدسته و باغ بادامستان... اما باغ هشت بهشت و باغ چهل ستون داخل عمارت شاهی است و جدا از سایر باغهاست و باغهای بسیاری دیگر داخل شهر می باشند که به اسم معروف نیستند و شاید عدد آنها از چهار صد هم بگذرد... دیگر از جمله امور صناعی شهری... خانه است... خانه های این شهر اکثر وسیع و با حوضهای سنگی ساروجی و باغچه دار است الا خانه های اشخاص بی مؤنه که فضای آن کمتر است اما بی حوض و باغچه نیست. حوضها به اختلاف است بعضی طویل و سرتاسر خانه را دارد و این را دریاچه می نامند و بعضی مربع، فی الجمله مستطیل و پیش روی عمارت معتبری که در خانه هست به هر سمت که باشد می سازند و تمام بالای آن با سنگ برآمده که کوله می گویند می باشد و با ساروج ساخته می شود که به سالها عیب نمی کند. بیشتر خانه ها چاه آب متعدد دارد. عمارات اکثر طاق چشمه است از آجر یا خشت خام مگر اطاق پنج دری مجلسی و یا هفت دری طالار که ناچار سقف آن از چوب و به خشت و آجر و گچ آن را مضبوط می نمایند.

حوضها را از چاه آب می نمایند به خرج کمی و از آب نهر متعارف نیست الا نادراً در محله لبنان و چهارسو آن هم باز راه آب چاه دارد... و از جمله اجزای معمول این شهر یکی سقاخانه است که در هر محل از میدان و بازار و بازارچه و غیر آن ساخته شده است و آن را در بعضی امکانه جدا به نحوی خاص ساخته اند و بعضی در بازارها بنا نموده اند، به جای دکانی ساخته شده برای آب خور عموم خلق که شخص به هر جای شهر که باشد تشنه نماید. آنهایی که جدا است مثل نه سقاخانه میدان نقش جهان یکی محاذی بازار مسگرها و دیگری قریب محاذی آن و نیز در وسط چهارسوی شیرازیها و دیگر در سر جوی شاه در اول محله لبنان و محاذی در بزرگ مسجد جامع عتیق و غیر از آن نیز هست و آنچه در بازارچه است به هر محل از شهر به وضع مختلف موجود است و در هر محل آن چاه آبی دارد که برای آن آب می کشند و در آن آب می نمایند و اکثر به همان محل یخ فروشی نیز هست که به تابستان به خیرات یخ در آن می اندازند و غیر آن نیز سنگاب در این شهر متعارف است که بزرگ و کوچک و خوشنما بعضی روی آنها منبت است و برخی مرلدار ماهی پشت برجسته و سنگاب مدور بیضی است و مربع نیز کمی هست و در این شهر بسیار خوب و به قیمت سنگین و ارزان هر دو تمام می نمایند و در دهلیز و داخل مساجد و مدارس و حمامات گذارده آب در آن می نمایند که مردمان صرف می نمایند. دیگر از جمله اجزای صنایع اصفهان یخچال است که در بطن شهر و بیرون دروازه های قریب شهر ساخته اند که در زمستان یخ وافر گرفته و در محل آن که همانجا است جمع می نمایند و به تابستان به شهر و بازار آورده به قیمت ارزان می فروشند و الحال که آبادی شهر به این درجه است تقریباً چهل یخچال بزرگ در شهر و قریب آن دایر است و در وقت کمال آبادی شهر بسیار زیاده از این بوده که الحال جهت عدم حاجت به آن بیکار و خراب افتاده است... اما مساجد و مدارس و حمامات و کاروانسرا که از جمله امور عمده صنایع است، در شهر اصفهان در این زمان دو یست و ده باب مسجد و مدرسه و هشتاد و چهار باب کاروانسرا و یکصد و پنجاه باب حمام هست... در اصفهان چهارصد مسجد جامع بزرگ هست.»^۵

— بیخشید. بینم خواب که نیستید؟ «نه آقای راننده. خواب و بیدارم.»
 فرمودید کشت و کشتار و خرابی در شهر اصفهان بیش از قم بوده است؟ «بله.»
 اول بار چه کسانی به اصفهان حمله کردند؟ «والله درست به خاطر ندارم. یاد می-

آید که نوشته‌اند شهر در زمان حمله مغول به کلی ویران شد. بعدهم تیمور مردم اصفهان را قتل عام کرد. ترکمانها هم تا آنجا که توانستند شهر را در به‌داغان کردند. البته بعد نوبت به افغانها رسید. «جای تعجب است که اهل اصفهان دوام آوردند. «بله. واقعاً جای تعجب است.» اهل اصفهان. «تمام مسلمان و شیعه اثنی عشری اندودر امور مذهبی نهایت مواظبت می‌نمایند و قلیلی از آنها یهودی می‌باشند که در دو محله از محلات اصفهان ساکن‌اند و طایفه مسیحی که در نیم فرسخی که جولاهیه می‌گویند مسکن دارند و مردم اصفهان در نیکوئی صورت و خوش منظری متوسط‌اند اما لطیف طبع و بذله‌گوی و حاذق در علوم و صنایع می‌باشند چنانکه در احوال اهالی آن نوشته و گفته‌اند که هر چه را اهل اصفهان اختراع و تکمیل نمودند مردم سایر بلاد از اتیان به‌مثل و نظیر آن عاجزند. در انواع علوم سابق بر این به‌از زمان حال بوده و طالبان هر گونه علمی همیشه به اکتساب علوم به این شهر آمده و ترقی می‌نموده‌اند و لکن سالها است که به‌جهت عدم تربیت و واگذارن مردم را به‌حال خود همه چیز و همه کار روی به‌تنزل نهاده، صنایع و غیرها حتی مأكولات متعارفی تقلب نموده شده و چیزهای خوبی که منحصر به آن بود و بسیار بلاد از اینجا می‌بردند الحال باید از جایهای دیگر به اصفهان آورند.»

— راستی آقا، شما که درس خوانده‌اید نمی‌دانید چرا این مغولها یا افغانها وقتی حمله می‌کردند مردم را قتل عام می‌کردند و چرا مردم که می‌دانستند بالاخره کشته می‌شوند دست روی دست می‌گذاشتند تسایک مشت وحشی بیایند و تکه و پاره‌شان کنند؟ «والله چه عرض کنم آقای راننده. البته یادتان باشد فقط اقوام غریبه و وحشی این کارها را نمی‌کردند. نشنیده‌اید که مثلاً آقا محمد خان قاجار دستور داد از چشم‌های مردم کرمان برج درست کنند؟» — چرا. شنیده‌ام. فقط نمی‌فهمم. سیگار می‌کشید. «نه. متشکرم. چرت می‌زنم.» قتل عام مردم اصفهان. ویران کردن اصفهان. سوزاندن اصفهان. مثل تجاوز به زور به‌زنی. مثل فاحشه کردن با کره‌ای. مثل مثله کردن فاحشه‌ای. «باید دانست که آنچه از کلام مورخین و واقعه نگاران حقیقت آئین به‌یقین پیوست این است که در اواخر دولت صفویه خاصه زمان پادشاه مغفور شاه سلیمان جهت مرضی که او را عارض شده بود وضعی که به‌مزاج او راه یافته از کلیه نظم امور سلطنتی بازمانده و بعد از فوت اعتماد الدوله شیخ‌علیخان زنگنه، کار به‌دست امرای متفرقه و خواجه‌سرایان افتاده

وامر مملکت مختل ونظام امور گسیخته وهر کسی به خیال خود حرکت وانواع ملامهی ومناهی در میان خلق شایع گردید واصلاً مانعی ازاهاالی دیوان وغیر آن درکار نبوده وهمه بایکدیگر همرنگ وهماره باشاهدان شوخ وشنگ بهعشرت و هم آهنگ بودند. شاه خود مریض وضعیف گشته خبری از جایی نداشت واگر می داشت هم حالت نظری درکار نداشت وگفته اند که در آن حال ووقت اوراهفت پسر بود، اکبر آنها سلطان حسین میرزا و ارشد سلطان مرتضی و بعضی به جای سلطان مرتضی عباس میرزا گفته اند واین اصح است وبا وجود آن حالت شاه را قوه تعیین ولیعهد واستقرار امر بر کسی نبود. همین قدر به امرای دربار گفت که بعد ازمن اگر خیال شما تن آسایی وآسودگی در زندگانی و امور ملکی است سلطان حسین را که اکبر اولاد من است به سلطنت اختیار کنید واگر مقصود قوت سلطنت وبسطت مملکت وآبادی آن باشد عباس میرزا را به پادشاهی بنشانید وحل وعقد امور را به ید کفایت او واگذارید. این وصیت نموده بعد قلیل زمانی به دار باقی شتافت. وزراء و سایر امراء و خواجه سرایان شق اول را اختیار نموده سلطان حسین را به تخت سلطان نشاندند وبه هوای نفس دولت چند سالة سلسله صفویه را بر باد فنا دادند. واین سلطان حسین شخصی بود سلیم النفس وملایم طبع ورقیق القلب وبی آزار چنانکه نوشته اند روزی در باغ سیر می نمود تفنگی در دست داشت آن را به جانب سردرختی خالی نموده اتفاقاً مرغ کوچکی از آسیب تیر تفنگ او بیفتاد وجان بداد شاه رادل بهمم برآمده افسوس زیاد بخورد ومبلغ دوپست تومان زر نقد به صدقه به فقرابخش نموده که آن غائله ازاو رفع شود... بالجمله او پادشاهی متدین وعلمای دینی را تعظیم واحترام می نمود. مولانا محمد باقر مجلسی دراواخر شاه سلیمان واوایل سلطنت او بود وشاه کمال متابعت از آن جناب داشته ودر هر کار همراهی می نمود ومواعظ او شاه را سودمند آمده از جمیع مناهی توبه نمود واز غایت دینداری وپیروی شرع انور وقتی که به سلطنت نشست اول حکم به تخریب شرابخانه ها نمود وخمها وشیشه های شراب را بشکستند و شرابها را به مزابل وجاهای کثیف ریختند ومنع شدید از شرب خمر نموده وگفت هر که به خلاف حکم شرابی کم یا زیاد بخورد مورد مواخذه وسیاست خواهد شد. اما اینهمه تأکیدات عظیمه هیچ فایده ننمود. امرا وسایر مردم به خفا کار خود می نمودند. دیگر حکم نمود که طایفه متصوفه را که در آن وقت زیاد شده بودند از شهر اخراج نمودند و تکیه و خانقاه ها را همه خراب نمودند و از تکایای معروف یکی تکیه فیض بود که به نام یا گفته ملا محسن فیض کاشانی ساخته شده

بود، آن‌را زیروزبر کردند و احدی از جماعت صوفیه را باقی نگذاشتند و شاه خود از آن طایفه بوده و نسبت و سلسله ارشاد آنها به شیخ صفی منتهی می‌گشت و پادشاه را مردم ایران خاصه اهالی دربار مرشد کامل می‌خواندند و اولاد شیخ زاهد گیلانی که مرشد شیخ صفی بوده است هم در اصفهان آمده نزد سلاطین معزز و محترم می‌زیستند و از مشاهیر ایشان در آن وقت شیخ محمد علی حزین تخلص بود و کمالات او بین الانام معروف است، او را نیز اخراج نموده، و او به هندوستان رفته و بعد فتنه افغان به ایران مراجعت نمود و چون شهر اصفهان را خراب و ویران و روی کار را درست ندید بار دیگر به هند رفته و پس از چندی در شهر بنارس وفات نمود...

شاه سلطان حسین خود به کاری نمی‌پرداخت یعنی از امور دولتی چیزی نمی‌دانست که بدان پردازد. کارهای دولتی تمام در دست امرای بیدرایت و خواجه سرایان بیکفایت بود. بالجمله رعیت و لشکر همه در اضطراب افتاده و به کمال اضطراب رسیدند. مردمان بیرونی همه از این حالات واقف و با خبر گشته سر به شورش و فساد برآوردند. کار قندهار که در دست ترودرکناره مملکت بود زارتر می‌نمود و طایفه افغان غلجه‌ای دایماً به فتنه و فساد و تاخت و غارت مردم مشغول بودند و امنای شاهی در کار ایشان زیاد حیران و از تدبیر کار آنان عاجز شده آخر اهالی دربار مصلحت چنان دیدند که گرگین خان گرجی را که نو مسلمانی و از مدتی باز به دربار شاهی آمده مقیم و مردم شجاعی کافی بود به حکومت قندهار مأمور و نظم آنجا و طایفه افغان را از او بخواهند. پس او را با لشکری گران به صوب قندهار نامزد نموده روانه کردند و او بعد از ورود اگر چه قراری در کارها داده و مردمان را فی الجمله آسوده نمود، اما چندی نگذشت که دست ظلم و تعدی دراز و اذیت فوق العاده به خلق آنجا آغاز نهاد خاصه به جماعت افغان که زیاده ساکن آن دیار بودند. ایشان را رئیسی بود میرویس نام و میر به اصطلاح افغان و بلوچ امیر باشد. این میرویس مردی عاقل و زیرک و با کفایت و منصب کلانتری قندهار را داشت. چون ظلم گرگین خان به کمال رسید میرویس به عزم دادخواهی و شکایت روی به اصفهان نهاد و چندی اوضاع دربار پادشاه و بی‌نظمی آنجا را مشاهده کرده و دست او به جایی نمی‌رسید و حیران به هر طرف می‌گشت و عاقبة الامر به دادن رشوه و تعارف بسیار به وزراء و امراء دربار، خود را به حضور مبارک پادشاه رسانیده و عرض حال خویش و تباهی احوال افغان را بنمود. پادشاه کمال التفات به او نموده و وعده اعطای منصب سابق و رفع جور و اعتساف گرگین خان را از او و طایفه او بفرمود. پس عرض نمود به هنگام روانگی از وطن خیال گذاردن

حج بیت الله نموده ام، هر گاه اعلی حضرت پادشاهی شرف رخصتی فرمایند دعا گو خواهم بود. پادشاه او را مرخص فرمود و چون او در ایام اقامت اصفهان از عموم مردمان چیزها شنیده و برای العین از ایشان امور نالایق نسبت به مذهب خویش دیده بود چند جلد از کتاب دینی شیعه را که در آنها چیزهای خلاف تقیه بوده همراه بگرفت و به صوب حرم شریف متوجه گردید و بعد رسیدن مکان فیض و ادای مراسم حج آن کتب را به نظر علمای آنجا رسانید و آنچه به چشم دیده و به گوش شنیده بود تقریر کرده از ایشان در باب امر شیعه استغنا نمود. ایشان بدون تأمل حکم به اباحه خون و مال و عیال عموم شیعه را نوشته به او سپردند. احکام را ضبط نموده و به جانب اصفهان مراجعت کرد. چون به اصفهان برسید مجدداً به وسیله امرای سابق درك حضور پادشاه نموده و پادشاه به او توجه و التفات فرموده و منصب کلانتری قندهار را به او عنایت فرمود و فرمانی به نام گرگین خان والی صادر شده و کمال سفارش به میرویس و تقویت کارهای متعلقه به او فرموده و او روانه قندهار گردید و چون وارد شهر گردید به نزد گرگین خان رفته فرمان و احکام خود را بنمود. خان اگر چه کمال رنجش و عداوت به جهت شکایت نمودن به دربار پادشاهی از او به هم رسانیده و قصد جان او را داشت اما اکنون چاره ای به جز اطاعت فرمان نداشت طوعاً و کرهاً احکام او را امضا و برسر عمل و مأموریتش بداشت. میرویس بعد از چند روزی بار و ساری افغانه برآمده و در خلوتها سخنان می گفت و تشییب مخالفت شاه ایران می نمود و آنچه از بی نظمی دربار و حقیقت حال دیده و آنچه از مخالفت مذهب نیز شنیده می گفت و افغانه را بر سر کار می آورد، تا وقتی که آثار موافقت در آنها دید به خلوتی احکام و فتاوی علمای مکه معظمه را به ایشان بنمود. افغانه چون آن فتاوی را بدیدند و رایحه قتل و غارت و جمع اموال و دولت بیکران از آن بشنیدند و خود آن طایفه همواره مستعد و مهیای آن کار بودند، همه یکدل و یک زبان از در اطاعت او درآمده و با او عقد موافقت بستند و حاضر و آماده کار گشتند، گوش به فرمان او بنهادند. در این حال خبر به گرگین خان رسید که میرویس را دختری است بس زیبا جمال که ماه و آفتاب مانند تمثال او در آینه خیال ندیده و مادر دهر چون اویی در کنار خود نیرووریده. از این خبر گرگین خان نادیده صددل عاشق آن دختر شده دل از دست بداد، کس به نزد میرویس فرستاد و خواهش و خواستگاری نمود و به مصاهرت و عده مظاهرت و افزونی منصب و تقویت در هر امر او بنمود. و میرویس از این معنی غضبناک و پریشان خاطر گشته و رؤسای قوم را طلبیده و آنرا در میان بنهاد. همه از این مطلب متوحش

و در غضب آمدند. مجدداً در رفع گرگین خان و لشکر ایران میثاق تازه ای بنمودند و چون به ظاهر حال از اطاعت گرگین خان چاره نداشتند دختری دیگر از افغانه که او هم خالی از جمال نبود به خدمت او فرستاد که این همان دختر است. خان فریب خورده رسم نکاح و زفاف به عمل آورد و به کلی از جانب میرویس مطمئن گشته با او از در و داد درآمد. میرویس نیز گرمتر از بدو حال با گرگین خان گشته و منافقانه حرکتی می کرد تا روزی میرویس گرگین خان را به باغی به ضیافت طلبیده و هم عهدان را خبر نمود که آماده کار باشند. چون گرگین خان به باغ وارد شد و آرامی بگرفت، افغانه از چهار سوی درآمده باغ را احاطه و شمشیر در خان و همراهان او بنهادند و همه را به خاك هلاك انداخته به سایر شیعیان قندهار پیرداختند و بر احدی ابقا ننموده شهر قندهار و نواحی رامالك و میرویس حاکم به استقلال گردید. افغانه نیز چون غنیمت بسیار یافته و همه با دولت شده بودند زیاده سر به خط فرمان میرویس بنهادند. گرگین خان سرداری را به جهت انتظام امر به جانبی فرستاده بود. او در این ایام مراجعت نموده و خبری از جایی نداشت. چون نزدیک به قندهار رسید افغانه دروازه شهر را بسته و از بالای بارو به توپ و تفنگ جواب او دادند و او صورت حال را معلوم و دانست که قندهار از دست رفته، سرخویش گرفته روانه سمت اصفهان گردید. افغانه او را تعاقب و آنچه از او توانستند بکشتند و غارت نموده چون اخبار وحشت آثار به اصفهان به دربار پادشاهی بر رسید، همه پریشان خاطر گشته و افسوس زیاد خوردند از اینکه میرویس رازنده رها کرده و تقویت حال او بنمودند و چاره در آن دانستند که کس به رسالت فرستاده از باب نصیحت و موعظت در آیند. پس دو نفر را به رسالت به نزد میرویس به قندهار فرستاده ابواب موعظت بر او بگشادند و او را به اطاعت پادشاه بخواندند و انواع مواعید داده و از مخالفت تحذیر کردند. او جوابهای سخت بداد و گفت محال است که طایفه غلجه ای بار دیگر سر به چنبر اطاعت شما در آورند و آزادی خود را که به سعی زیاد حاصل نموده اند از دست بدهند و فرستادگان را به نهج ناخوشی باز گردانید. چون مأموران به اصفهان رسیده و صورت حال باز نمودند، اهالی دربار خسرو خان گرجی که برادرزاده گرگین خان بود به سرداری مقرر و به نظم قندهار و تسخیر آن مأمور نموده روانه کردند. چون او به نزدیکی قندهار رسید میرویس او را استقبال نموده بالشکر ایران در آویخت و جنگی سخت واقع شده خسرو خان مردانه بکوشید و افغانه را شکست فاحش بداد. میرویس به قندهار بگریخت و متحصن گشت. خسرو خان قلعه را مرکزوار در میان گرفته و محاصره

و نزاع به امتداد کشید و کار بر محصوران تنگ گشته و تنگی آذوقه و بلای غلا بالا گرفت. میرویس و افغانها عاجز گشته از در استیمن در آمدند و از سردار خواش دوسه شرط نمودند که با وجود آن شروط قلعه را تسلیم و سر به اطاعت در آورند. خسرو خان از غروری که داشت قبول شرایط ننموده و جواب داد که بلا شرط حصار را تسلیم نمایند و فرمانبردار شوند... افغانه دانستند که حال چیست چند روز دیگر ایستادگی نموده و حرکت مذبحی می کردند که در این وقت نیز در بیرون قلعه تنگی آذوقه شده و لشکریان گاهی از بعض مواضع به طلب آذوقه به اطراف می رفتند. روزی طرفی خالی گشته افغانها بدانستند و از آن طرف جنگ در انداختند. لشکریان متفرق بودند، قلبی که مانده بودند روی به فرار نهادند و به سایر جهات سرایت نموده و افغانه نیز زور آورده به جان کوشش می نمودند و جنگ سخت شده شکست فاحش به لشکر ایران در افتاد و در آن میان زخمی به خسرو خان رسیده از پای درآمد و یفتاد و بقیه روی به فرار نهادند. افغانه را فرجی بعد از شدت روی نموده با غنیمت بسیار به درون شهر رفتند و لشکر شاهی شکسته و پریان به اصفهان رسیدند و بسیاری از ایشان کشته و نابود گشته بودند. پس از این واقعه دیگر پادشاه و وزیر به فکر قندهار نیفتاده و از آن در گذشتند. میرویس مدت هشت سال به استقلال حکومت قندهار نموده و در وقت رفتن وصیت به اخلاف نمود که هرگز تن به اطاعت ایرانیان در ندهند... و یک پسر خود را قائم مقام نموده و چون به حد رشد نرسیده بود برادر خود میر عبدالله را نایب و پیشکار او قرارداد... میر عبدالله در مقام اعتذار از دربار شاهی برآمده و رسول به اصفهان فرستاد... افغانه از این خیال و عمل میر عبدالله رنجیده با پسر دیگر میرویس محمود نام معاهده در باب مخالفت پادشاه نمودند و او به اندرون خانه رفته میر عبدالله را مقتول و خود مالک الرقاب افغانه گردید. فرستادگان خائب و خامس بر گشتند و محمود مشغول ساخت و ساز سفر اصفهان گردید که ناگاه خبر شورش افغانه ابدالی و رفتن بر سر هرات و تصرف آن برسد و همچنین خبر طغیان طایفه لکزی و نیز اعراب مسقط و تصرف جزایر خلیج فارس و این فقرات همه سبب تصمیم عزم و اراده محمود می گشت. اهالی دربار خیالی که به جهت دفع این مفاسد نمودند اینکه فتحعلی خان که از اهل داغستان و سنی مذهب و مرد کافی بود منصب وزارت کبری به او داده و رتق و فتق امور را به ید کفایت او باز گذارند. و الحق او شخص کافی کار گزار و از روی خلوص به کار دولت می پرداخت. اولاً برادر خود لطفعلی خان نام را سردار و به جانب خلیج فارس بفرستاد و او نیز مرد شجاع عاقلی بود.

اگر چه دفع اعراب را از جزایر به جهت عدم کشتی جنگی نتوانست نمود اما کناره‌های دریا را به خوبی نظم و دست تعرض اعراب را از آنجا کوتاه نمود و هنوز دربندر عباسی متوقف بود که خبر حرکت محمود غلجه‌ای از قندهار بلند آواز گردید و او به عزم دارالملک ایران بالشکر گران از افغانه و غیر آن از قندهار حرکت و از راه سیستان که بیابان آن بی آب و علف بود بر سر کرمان آمد و آنجا را محصور و به قهر و غلبه بگرفت و از قتل و تاخت و غارت شهر و نواحی دقیقه‌ای فرو نگذارد. چون این واقعه به اصفهان رسید فتحعلی خان حکمی به برادر خود لطفعلی خان نوشته اورا مأمور به دفع محمود غلجه‌ای، و او بالشکری که موجود داشت از بندر عباس حرکت نموده و خود را به زودی به کرمان رسانید و با محمود مصاف داده و او را منهزم و شکسته و چنان گریزانید که تا دروازه قندهار به هیچ موضعی قرار نتوانست گرفت و داخل شهر شده به جای خود با هزار گونه حسرت و افسوس بنشست و گمان همه چنان بود که او دیگر به خیال این گونه فضولی نیفتد. و دور نبود که ازین شکست فاحش و دیدن بأس سردار ایران طایفه افغانه هم بعد از آن اطاعت اورا ننمایند. از آن طرف لطفعلی خان شهر کرمان را از صدمه هردو سپاه خراب و ویران دید، به زودی کوچ نموده به شیراز رفت و مشغول جمع آوری سپاه و تدارک لشکر شده که با ساخت و ساز تمام به جانب قندهار رفته بنیاد طایفه غلجه‌ای را برانداخته و از آن جانب به هرات شتافته به دفع جماعت ابدالی پردازد که در آن اثنا منصوبه دیگری روی نموده و آن همه خیالات باطل گردید. گزارش آنکه شبی در اصفهان یکی از امراء بایک تن از ملاها مواضعه نموده و نیمه شب به درخانه پادشاه رفتند و او را به تعجیل از خواب بر آورده مکتوبی مزورانه و دروغ به نام فتحعلی خان بر آورده به شاه نمودند که شخصی از یاران فتحعلی خان به او نوشته است که حسب المقرر و فرمایش شما من بالشکری در فلان روز که فردای آن شب باشد، به دروازه اصفهان نزول خواهم نمود و شما آماده و منتظر باشید که پادشاه و سایرین رایک مرتبه از میان برداشته تخت سلطنت را متصرف شویم. پادشاه به خواندن این نامه به کلی بی دست و پای شده مدحوش گردید و بعد از زمانی که به هوش آمده از یاران وجه صلاح و تدبیر کار را پرسید. گفتند صلاح کار چنان است که هم اکنون فتحعلی خان را از میان بر گیرید و برادر اورا که در مملکت فارس اقتدار کلسی پیدا نموده معزول و قبل از آنکه صبح شود این دو کار را فرموده و آسوده شوید که چون دشمن نزدیک شهر برسد و واقعه معلوم نماید سر خود گرفته و فرار نماید. شاه ساده دل از حيله و تزویر مدبران غافل خیال

نکرده کس فرستاده تا هر دو چشم فتحعلی خان را از حدقه بر آوردند و فرمان عزل لطفعلی خان را نوشته ارسال فارس نمودند. چون صبح برآمده اثری از جایی ظاهر نگشت و تادیری منتظر لشکر دشمن بودند و از هیچ طرف خبری نشد. دانست که آن کار بر خطا بوده و فریب در کار او نموده اند، به احضار آن اشخاص فرمان داده و از آنها سخن و دلیل آن کار پرسید. جوابهای سخیف بدادند و از خود فتحعلی خان که به حالت زار بود سخن پرسیدند او برائت ذمه خود را باز نمود و بالجمله کار گذشته و به جز حسرت و افسوس چیزی به دست نبود و فی الحقیقه شاه ساده لوح از آن عمل تیشه به پای دولت خود زده و عالمی را تباه نمود... و بالجمله چون نامه عزل به لطفعلی خان رسید از کار کناری گرفته و لشکر جمع آمده و تهیه گردیده، متفرق و راه خویش بگرفتند و از اخبار ملالت افزا که در این وقت به پادشاه رسید حکایت زلزله تبریز بود که در این ایام روی نموده بود و شهر به کلی خراب و قریب هشتاد هزار نفر به زیر خاک هلاک بختند. شاه از استماع این حکایت یکباره دل شکسته گشته و اکثر به اندرون خانه می بود و کمتری بیرون می آمد و باز پیوسته و از هرجانبی خبری وحشت انگیز به پادشاه می رسید و اندوه برانده می افزود. سر جان ملکم در کتاب خود آورده که در آن اثنا هوای اصفهان کثیف شده و قرص آفتاب سرخ گردید و دیگری نوشته است که هوا چندان کثیف شده بود که چون ابری نازک می نمود که تمام جورا ناسطح زمین گرفته و مردمان در میان ابر حرکت می نمودند و قرص آفتاب به غایب مهول و رنگ هوا سرخ می نمود. از این حالت مردمان متوحش و مضطرب شده در گریه و زاری و ناله و بقراری افتادند و آن را دلیل نزول بلا دانستند و علما و ملاها در راهها و بازارها روان گشته و مردمان را به تسویه و انا به امر می نمودند. منجمان احتمال زلزله مانند تبریز می دادند لهذا شاه و امراء و اکثر اعیان از شهر بیرون رفته در سراپرده و چادر می ماندند و آن صورت آفتاب که چون طشت خون می نمود تا مدت دو ماه طول کشید. از آن طرف چون خبر کور کردن فتحعلی خان و عزل لطفعلی خان به محمود غلجه ای رسید آن را از مخایل بخت ارجمند و اقبال بلند خویش دانسته و افغانان را طلبد و همه را به مواعید مال و یسافتن دولت و غنیمت مستظهر نموده به تدارک سفر اصفهان امر نموده و بعد ساز و تهیه سفر با بیست و پنج هزار نفر که قدری پیاده و اکثر سواره بودند از همان راه سیستان به جانب کرمان حرکت نمود و چندان خیره و چیره بود که با وجود تلف شدن جمعی از لشکر یا نش در سفر سابق اصلاً عبرتی نگرفتند و در این دفعه نیز جمعی از لشکر اوازی آبی

وعدم علوفه و آذوقه در راه هلاك شدند و چون به كرمان برسید شهر كرمان بگرفت جز قلعه میانی که عبارت از ارگ باشد نتوانست به غلبه بگیرد. مصلحان در میان آمده به او گفتند که شما به طرف اصفهان می روید و خیال گرفتن آن و تصاحب سلطنت آنجا را دارید چنانچه برفتید و به خیال خود برسید این بلاد از آن شما است و اگر مسلط نشدید عیب ایدای بندگان خدا چرا می نماید و مبلغ دوهزار تومان به او پیشکش داده و او را روانه نمودند. پس محمود به عوض لشکر تلف شده در راه از گبران آنجا که از مدتی باز شاکی از مسلمانان بودند لشکری گرفته و می خواست به راه شیراز که پر آب و علف بود حرکت کند، اما دانست که شیرازیان به زودی مطیع وی نخواهند شد و شاید آنجا مانعی روی نماید که عایق خیال او بگردد ترك آن راه نموده و به راه یزد روانه شد. چون به یزد رسید یزدیان قلعه بندی نموده حصاری شدند و از در مدافعه درآمدند. محمود گفته اهل كرمان به نظرش آمده و آن را در کمال متانت دانسته بدون معطلی روانه جانب اصفهان گردید و چون به چهار منزلی شهر رسید از جانب شاه چند نفری به طلب صلح نزد او رفته و مبلغ پانزده هزار تومان قبول نموده که به او بدهند و او از همانجا معاودت نماید به شهر و دیار خود و ترك این مخالفت بنماید. محمود ازین معنی تفرس عجز و ضعف شاه و سپاه او را نموده اعتنایی نکرده و جوابی نداد. فرستادگان مراجعت کردند. اها لسی اصفهان چون خبر رسیدن محمود را بشنیدند آن را اثر آن آیت و دلیل آن علامت زشت فهمیده و یقین در نزول بلا و خون ریزی نموده و به قاتی و اضطراب افتاده و مستعد انواع عقوبات و هر گونه عذابی بگشتند. محمود بعد از روانگی رسولان شاه از آن منزلی که بود کوچ نموده و بعد از دوسه روز به گلون آباد که از قرای بلوك قهاب و قریب سه فرسخ تا شهر است رسیده منزل و در آنجا توقف نموده و چون خبر اصفهان را داشته و یقین نموده که به زودی به مقابله او بیرون خواهند آمد خندقی به دور اردوی خویش کنده اطراف آن را مضبوط نموده و در پیش اردوی خود به جانب اصفهان یکصد لوله زنبورك که به همراه خود آورده بود تعبیه نموده بداشت و چنان که گفته شد لشکر او با همراهی گبران کرمان و حوالی آن موازی بیست و پنج هزار نفر بودند و دیگری از نصاری که با محمود دوست و همراه و رفیق سفر او بوده گفته است که حق این است که عدد لشکر محمود درست معلوم نبود چه از عقب او هم به تدریج دسته دسته آمده و ملحق به او می شدند و ظاهر این است که در آخر کار به چهل هزار رسیده بودند. مسود اوراق گوید آنچه

معلوم می‌شود لشکر افغان در اول روانگی از قندهار بیست و پنج هزار و قدری در راه تلف شده و از الحاق گبران و رسیدن از عقب ظاهراً از سی هزار افزون شده بودند و آنچه می‌زرامهدی خان منشی کمتر از اینها می‌نویسد محض خوشامد نادرشاه بوده و تخفیف شاه سلطان حسین و لشکر اصفهان را نموده است و گفته او خلاف است. اما لشکر افغان چگونه، همه ضعیف و نزار و روی‌های سپاه شده و لباسهای پاره و اسبان لاغر و بند رکاب اکثر ریسمان و بالجمله لشکری بی‌سر و سامان و نمایش ایشان همه سیف و سنان ایشان. پس چون خبر ورود ایشان به گلون آباد به اصفهان رسید لشکری گران که عدد آنها پنجاه هزار بود با چهارده عراده توپ که در آن وقت مهیا شده به سرداری محمدقلی‌خان وزیر اعظم و معاضدت والی عربستان به مدافعه افغان بیرون فرستادند و در مقابل اردو و لشکر محمود صف‌آرا گشتند. اما لشکر شاهی همه بالباسهای فاخر و مسلح و مکمل به یراقهای سنگین و سنام و زین اسبان اکثر طلا و نقره دانه نشان، اسبان فربه و مردان آسوده. و چون محمود آن لشکر آراسته بدید افغانان را سوار نموده و مهیا گردید و خود به عقب سپاه آمده لشکر را تحریص به جنگ نموده تحذیر از فرار و سستی درکار می‌نمود و گفت احدی از شماها سستی در جنگ بنماید و شکستی وارد آید یکی از شما روی وطن را نخواهید دید و همه کشته و در بیا بان خسته و گرسنه هلاک خواهید شد و اگر کوششی نموده و مظفر گردید تمام دولت اصفهان نصیب و از آن شما خواهد بود و به جانب صف گبران رفته گفت اینها دشمنان شما نیستند که سالهای دراز بر شما ظلم و تعدی نموده و شما را به این صورت زار انداخته‌اند و الحال روزی آمده که انتقام خود را از ایشان بکشید و دانسته‌اید که ما اقوام مختلفه نزدمان یکسانند و به اهل هیچ دینی و مذهبی تعدی نداریم، پس بکوشید که شکستی به شما راه نیابد چه اگر شما شکسته و فراری شوید این طایفه دمار از نهاد شما بر خواهند آورد. این بگفت و باز گشت، به قلب لشکر خود قرار گرفت و در آن وقت هر دو طایفه دست به استعمال سیف و سنان برده و به هم دیگر حمله ور گشتند و جنگی سخت روی نموده افغانان کمال ایستادگی و جلادت نمودند اما لشکر شاهی پای پس نیاورده زور آوردند و لشکر افغان را شکسته و منهزم نمودند. افغانان گریخته بسیاری داخل اردو و خندق شدند، لشکر پادشاهی جنگ نادیده و بی‌تجربه بی‌محاسبه آنها را تعاقب نمودند و نزدیک به سنگر ایشان بر رسیدند. افغانان متوحش و مضطرب گشته و زنبور کها را آتش دادند. اسبان سپاه اصفهان که این گونه صداها نشنیده، رم نمودند و بهم

برآمده سواران ضبط آنها را نتوانستند نمود و پیریشان گشتند و نظم صفوف و همراهی از دست رفته تفرقه به ایشان راه یسافت. افغانان این معنی را دریافت نموده بیرون آمده و به هم افتادند. امان الله خان نام که پشت و پناه لشکر افغان بود جرأتی نموده بادرسته خود بتاخت و از عقب توپخانه شاهی برآمده و در آنجا جنگ در انداخت. توپچیان همه را دشمن دانسته ناهمبده توپ برایشان بستند. لشکریان دیدند که همه از توپ خود کشته و هلاک می گردند، روی به گریز و راه اصفهان پیش گرفتند و بالجمله بعد از فتح شکست فاحشی به لشکر شاهی رسید و به همه جهت دوهزار تن از افغانان و دوهزار از لشکر شاهی مقتول شده بود. افغانان بعد از یأس مسرور و مظفر و منصور شدند و آنها به تاجر به که الحال نموده از جای خود حرکت نکرده برجای بماندند. از آن طرف چون لشکر شکست خورده به شهر اصفهان رسیده مردمان به ماتم خود نشسته به گریه و زاری و ناله و بقراری مشغول گشتند. لشکر افغان به احتیاط تا دوسه روز در همان جا ساکن بماندند. چون دیدند اثری دیگر از جایی ظاهر نگشت محمود جسارت نموده از گلون آباد حرکت کرده و به جانب شهر روان گردید و لکن نزدیک به شهر نیامده از جانب شرقی شهر بگذشت و چون زمان سیل زاینده رود بوده و گذشتن از آب ممکن نبود از روی یکی از پلهای شرقی عبور نموده و به دلالت بعضی راه فرح آباد پیش گرفت. فرح آباد به طرف جنوب زاینده رود و به سمت مغرب شهر واقع است و نوآباد شاه سلطان حسین در آن وقت به کمال معموری رسیده و خود شهر معتبری گشته بود و دیوار بست و برج و باره و باستان متعدد داشت. چون محمود و افغانه بدان محل رسیده ضابط و مستحقظین و ساکنین از واهمه و خوف بی دست و پای شده آن را تسلیم و خود راه فرار پیش گرفتند. افغانه بدون غایله آنجا را متصرف و محمود به قصر پادشاهی نزول نموده و به چشم خود دید چیزی را که به خواب و خیال ندیده بود و بعد آرامی يك دو روز افغانه را به تصرف آبادیهای جنوب رود مأمور و روانه نمود. اولاً افغانه یورش به جلفاء ارامنه آوردند، ارامنه به مدافعه پیش آمده چون آنجا محکم و مضبوط بود افغانان دستی بدان جا نیافتند و تا چند روز میان آنها جنگ و جدال قایم بوده و چون لشکر شاهی اعانت ارامنه نکردند آنها ناچار شده با افغانان در ساختند و جلفا به تصرف افغانان درآمد. پس از گرفتن جلفا تمام عمارات و آبادیهای جنوب رود و چهار باغ علیا و سایر باغات همه لگد کوب سم اسبان افغان گردید. و از طرف جلفا و حوالی آن حمله ای به شهر نموده و به طرف سی و سه چشمه بتاختند و به توپ و تفنگ جنگ در انداختند.

از طرف امنای شاهی سر راه برافاغنه گرفته بهمدافعه پرداختند و تا قریب يك ماه میانه طرفین جنگ قائم بوده و افاغنه را صورت فتحی روی ننمود و اهالی شهر ایستادگی تمام در دفاع آنها نمودند. محمود از این صورت پریشان خاطر شده اورا خیال بگرفت که اگر کار بدین وتیره باشد و حریف شهری بدون قلعه و دیوار بست نتواند شد محتمل است که ناگهان مددی از جایی به حضرت پادشاهی رسیده و کار دگرگون گردد. لهذا از در تزویر و نفاق برآمده کس به طلب صلح نزد شاه و امنای دولت بفرستاد و خواهش صلح نمود به چند شرط: اول آن که پادشاهی ملک خراسان را تا حدود کرمان به من واگذارد و نوشته محکمی داده که این قرار واگذار ابدی باشد و پادشاه را از آن نکولی روی ندهد. دویم آن که پادشاه یکی از دختران خود را به بنده تزویج و به سبب این مصاهرت لوازم مظاهرت مستحکم و خصومت و کدورت از میان بر خیزد. سیم آن که پادشاه مبلغ پنجاه هزار تومان مجاناً تسلیم نماید و بعد از قبول و قرار این مراتب من از این جا کوچ و روانه سرزمین خود خواهم گشت. پادشاه و امراء دولت این ملتسمات را قبول ننموده و فرستاده محمود با کمال یأس مراجعت نمود. محمود از رد مشغولات متغیر گشته افاغنه را به تاخت دور شهر و خرابی ابنیه و عمارات عالی و قصور منیع را یقه و اکثر باغات مرتبه و مزینه مأمور نمود... پس از این خرابی آنچه از مردمان و اهالی از قتل و غارت افغان رسته بودند بعضی روی به شهر آوردند. مردمان برای بیچارگان ترحم نموده و آنها را جای و مسکن می دادند و بعضی دیگر به دهات اطراف متفرق گشتند و از آن جمله بسیاری به سده که آبادی بزرگ آن و نسفادران که عامه بن اصفهان می گویند رفته و آنجا جمعیتی زیاد پیدا شده. اهالی سده خود به دلیری و شجاعت معروف و به همت و جوانمردی مشهورند بایکدیگر اتفاق نمودند به افاغنه که در آن اطراف بوده و به تاخت و قتل و غارت اشتغال داشته دستبرد می نمودند و هر چه می توانستند از آنها می کشتند و وقتی امان الله خان بار خانه ای که از جانب حاکم لرستان بدین جانب می آمد زده به طرف فرح آباد می برد، اهالی سده سر راه برایشان گرفته و جمعی از ایشان را نیز بکشتند و راه به فرح آباد نتوانستند برد. خبر به محمود رسیده خود با جمعی کثیر سوار به استخلاص آنها روانه گردید. چون بهم پیوستند اهالی سده بیرون آمده و برایشان تاختند و جنگی صعب نمود. از جماعت افغان بسیاری کشته گشته به خاک هلاک افتادند و بعضی نیز دستگیر و محمود خود با قلیلی راه فرار پیش گرفته و خود را به فرح آباد رسانیدند و از جمله اسیران برادر محمود و عم او و دو پسر عم او بودند که آنها

را با غنائیم به سده بردند. محمود با کمال پریشانی نمی دانست چه تدبیری برای استخلاص یاران بنماید. آخر ناچار شده کس نزد شاه سلطان حسین بفرستاد و خواهش نمود که معتمدی را با دستخط خود به سده فرستاده و تأکید فرماید که اسیران خاصه منتسبان او را تعرض نرسانند تا وجه تدبیر بعد گفته شود. شاه مثل عبد تحت شدت محمود بود فوراً حکمی نوشته بایکی از معتبرین خود به سده فرستاد. وقتی رسیدند بهادران سده همه را به تیغ قهر و انتقام هلاک و نعشهارا به سرراه انداخته بودند. چون این خبر به محمود رسید گریبان بی طاقتی چاک و ناله وزاری کنان حکم نمود که تمام اسیرانی را که از اطراف شهر گرفته و داشتند به قتل رسانیدند و از بسیاری غم و اندوه به اندرون رفته تا سه روز بیرون نیامد. گمان اهالی شهر این بود که محمود دیگر سری نگرفته به قندهار خواهد رفت و چنین می بود اگر اهالی دولت جمعیتی نموده و به مدد همان سده ایها يك حمله سخت به محمود برده بودند لکن اثری از هیچ کس ظاهر نشد و احدی بیرون نیامد و بعد سه روز چون حرکتی نشد محمود بیرون آمده اطراف و راههای پلهای محاذی شهر را تمام گرفته و مضبوط نمود و غلات زیادی که برای اردوی خود و از هر جایی که به تاخت و غارت آورده بودند و از ضبط همه آنها عاجز شده بودند به قدر خرج دوسه ماه نگاه داشته و باقی را آتش زدند. پس باز کسان بر سر راه فرستاده که نگذارند دانه ای غله به شهر برده شود و هر چه ببینند گرفته و به اردوی او برند و باز کار شهریان قدری سخت شده تسعیر تمام به هم رسید. رجال دولت تدبیری که به نظرشان رسید این بود که یکی از پسران شاه را ولیعهد نموده بیرون بفرستند که از خارج و بلاد دوردست لشکری فراهم آورده و به استخلاص اصفهان آورده باشد. شاه سلطان حسین را چهارده پسر بود و چهار دختر. اکبر را ولیعهد نمودند و بعد از دوسه روز پشیمان شده او را معزول و پسر بعد او را منصوب نمود و همچنین تاسه پسر، یکی بعد از دیگری را منصوب و معزول نمودند. پسر چهارم طهماسب میرزا بود. او را ولیعهد سلطنت نموده و قبل از آن که بدائی حاصل شود او را با جمعی از سواران دلیر کار آزموده از شهر بیرون نموده و او به چند دسته از افغانه برخوردی چون همراهان او کاری و شجاع بودند کسی بر او ظفر نیافته و از میان ایشان بدررفت و به جانب قزوین توجه نموده به آنجا رسید. طایفه شاهی سیون اگر چه از صوفیان صافی طویت صفویه بودند لکن تمکین طهماسب میرزا ننموده طلب دستخط شاهی نمودند... و چون خبر رفتن طهماسب به محمود رسید فوجی دیگر رامزید ضبط طرق نموده و امر به محاصره از چهار

جانب نمود و چنان افغانان اطراف شهر را بگرفتند که احدی را امکان دخول به اصفهان نبود و راه غله و آذوقه به کلی مسدود گشت و به تدریج آنچه از جنس مأکول بود صرف شده و بلای غلا بالا گرفت و گفته اند که در آن ایام قرص نان جوینی به ده تومان پول این زمان برسد و از آن هم گذشته مردمان تغذی به گوشت گاو و اشتر و اسب و استر و خر نمودند، آن هم به روزی چند نایاب گردید و به گوشت جانوران حرام گوشت از قبیل سگ و گربه و مانند آنها پرداختند و آخر به گوشت آدمی مرده و بعضی را گرفته می کشتند و می خوردند و جان می دادند. در راه ها و کوچه ها مرده به روی همدیگر افتاده و کس را حالت و طاقت دفن نبود. هر چه را می توانستند و نزدیک رودخانه بودند برده در آب می انداختند. آب زاینده رود چنان متعفن و منتن گشته بود که آشامیدن آن در حیز امکان هیچ حیوان نبود... در همین زمان شدت قحط دوسه نفر از وکلای دولت خارجه انگلیس و فرانسه و غیره در اصفهان به اسم قونسولی بوده اند و در نفس شهر مکان داشته... و آن قونسولها خود احتیاط خود را نموده آذوقه يك سال به خانه برده نگاه داشته، لهذا در ایام محاصره و تنگی در کمال وسعت و رفاهیت زیستند و احدی از آنها تلف نگشت... و هم آنها گفته اند که در آن ایام تنگی چند مرتبه اهالی به در خانه پادشاهی هجوم آور شده و درخواست نمودند که پادشاه اقبال به این کار نموده و احدی از رؤسای در خانه را با قدری از لشکر که موجود است بیرون بفرستند و ماهمه همراهی کرده فدایی و ارباب را بر سر افغانان خواهیم تاخت و ارامنه جلفا نیز خبر دادند که اگر پادشاه در این کار اقدامی فرماید ماها نیز در همان وقت افغانه مستحفظین جلفا را از میان برداشته هلاک و با شما اتفاق می نمایم و به جنگ و جدال افغانه را مستأصل خواهیم نمود. شاه و امنای دولت قبول نمودند لکن اقدامی نکردند، چون زنان پس پرده نشسته تا آنچه شد شد... معلوم است که اهالی را چه حالتی پیدا شده و دانستند که قضا نازل و بلامبرم است و چاره ای جز هلاک نیست، دل به مرگ نهاده و خاموش شدند. یأس پادشاه خود از همه زیاده تر بود. کس به نزد محمود فرستاد. منتهی از قبول صلحی که اول کار محمود خواسته و او رد نموده بود، الحال به همان شرایط از او خواهش نمود. محمود جواب داد که پادشاه را اکنون دیگر چیزی نمانده و ملکی ندارد که به کسی واگذارد و بخششی بنماید. ازین جواب شاه سلطان حسین را از همه چیز و همه قسم عاجی یأس تمام دست داده و راضی به دادن شهر و تفویض سلطنت خود به محمود گردید. پس بار دیگر کس فرستاده امان نامه ای از محمود بخواست که

چون شهر را بسپارد و سلطنت خود را وا گذارد محمود تعرضی به جان او و کسان او نرساند و شهر اصفهان را قتل و غارتی ننماید و امراء و اهالی شهر همه در امان باشند. محمود همه را نوشته مهر نمود و بفرستاد و به یکی از آن عهود و شرایط وفا نکرد. پس شاه سلطان حسین در روز یازدهم محرم سال یک هزار و صد و سی و پنج هجری لباس سیاه پوشیده از اندرون خانه بیرون آمد و با چند نفر از خاصان گرد اسواق و اکثر محلات شهر بگردید و مردمان را وداع کرده می گریست و عذرخواهی می نمود و می گفت آنچه واقع شده همه از خیانت و وزراء و بد ذاتی امراء رشوه خوار بوده و هر چه کرده اند آنها به شما کرده اند و همه به سزای خود خواهند رسید. و از مردم حلیت و معافی خواست. مردمان در آن وقت در حالت زار او نگریسته صدمات خود را فراموش و بر حال تباه اوسخت بگریستند و آن روز را به این حالت گذرانیده به اندرون باز رفت و بعدد روز بیرون آمده سوار گردید و با جمعی از خواص و سیصد نفر سوار روی به فرح آباد آورد و چون به میان چادرها و خیام افافنه رسید ساعتی او را به تخفیف نگاه داشتند به اسم آن که محمود الحال در خواب است و او را نتوان دید. پس بعد از زمانی آمده شاه را به داخل عمارت نزد محمود بردند و چون داخل وثاق گردید محمود تغافل کرده بر نخاست تا به وسط حجره رسید، آن وقت محمود برخاست و از هر دو طرف رسم تحیت به جای آمد. شاه سلطان حسین محمود را خطاب نموده بگفت که فرزند خداوند تبارک و تعالی بیش از این سلطنت مرا صلاح ندانست و از من بگرفت و به تو عطا فرمود انشا الله همیشه قرین تأیید الهی باشی. محمود گفت بلی کار و گذران دنیا همین قسم است و آن را اعتباری نیست و مالک الملک خدای عز و جل می باشد از هر که می خواهد می گیرد و به هر که خواهد می دهد. پس شاه سلطان حسین افسر شاهی را بر گرفته به جانب محمود می رفت. وزیر محمود خواست آن را بگیرد. محمود مانع آمده گفت باید خود او بر سر من بزند. پس شاه افسر شاهی را به قول میرزا مهدی خان منشی بر سر آن حسرت کش تاج و تخت بزد و با هم بنشستند. محمود گفت من شما را به جای پدر خود می دانم و در هیچ امری بی مشاورت شما و اطلاع شما خوض و شروع نخواهم نمود. پس قهوه طلبید، بخوردند و برخاستند و شاه را بردند به محلی که برای او معین شده و موقوف نمودند. «قتل عام مردم اصفهان. ویران کردن اصفهان. مثل تجاوز به زور به زنی. مثل فاحشه کردن با کره ای. مثل مثله کردن فاحشه ای.

— با اینکه قسمت اعظم راه را آمده‌ایم اما حس می‌کنم این جاده تا
 بینهایت ادامه دارد و من، ما، تا ابد در آن راه می‌پیمایم. «شاید خسته
 شده باشید آقای راننده.» — خسته؟ نه آقا. خسته نشده‌ام. اما هر بار وقتی مسیری
 طولانی راطی می‌کنم احساس افسردگی عجیبی به من دست می‌دهد. می‌بینم که
 يك بار دیگر راهی را پیموده‌ام که بارها و بارها از آن گذشته‌ام و می‌بینم که هیچ
 حادثه تازه‌ای، هیچ تغییری از این پیمودن دوباره ایجاد نشده است. شاید احساس
 عبت بودن داشته باشم. «مهم نیست. همین قدر که عمل رفتن، دوباره رفتن انجام
 می‌شود خودش کلی کار است.» عمل رفتن. عمل دوباره رفتن. دوباره پیمودن.
 اسماعیلی دوباره و دوباره در فروشگاه پرسه زده است و حالا. حالا ایستاده است.
 سرچهار راه پهلوی. در محل تقاطع خیابان شاهرضا و پهلوی. حیران. ناظر برخورد
 وانت مزدا با پیکان. ناظر مرد چاقی که از اتومبیل پیکان پیاده می‌شود و به راننده
 وانت می‌گوید کس کش حواست را جمع کن. ناظر راننده وانت که مشتش را
 برده‌ان مرد چاق می‌کوبد. و خون که از بینی مرد فواره می‌زند. و عا بران که
 می‌کوشند دوراننده را از یکدیگر دور کنند. ابوالفضل گفته است بروم به خانه‌اش.
 یا بروم به بیمارستان؟ من سر چهار راه پهلوی ایستاده. و ایران بر تخت خوابیده.
 من ناظر تصادف وانت مزدا با اتومبیل پیکان. یکی از خارج وارد می‌شود و
 دیگری در داخل تولید می‌شود. ژاپنی‌ها مورچه‌وار جلو می‌روند. حالا در
 بازارهای جهانی با آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها رقابت می‌کنند. انفجار بمب اتمی
 هم نتوانست نابودشان کند. قدرت کار. قدرت سرمایه. خودش وارد می‌شود.
 کتابش نه. نمی‌شود جلوش را گرفت. اگر می‌شد چیزی عوض نمی‌شد. سرمایه.
 مسری است. به جان مریض هزار ساله می‌افتد و ده ساله نابودش می‌کند. جسم و
 و روحش را داغان می‌کند. مثل سرطان. مریض تا مدت‌ها از وجودش بی‌خبر است.
 علایم ظاهری‌اش وقتی پدیدار می‌شود که دیگر امیدی نیست. فاتحه مریض را
 باید خواند. چه کسی قرارداد داری را امضا کرد؟ خیالشان به عوارض بعدی
 قد نمی‌داد. مرض معمولاً بالکهای بر روی پوست یا احساس دردی در معده ظاهر
 می‌شود. وقتی عکس برمی‌دارند و آزمایشهای لازم را می‌کنند می‌فهمند از جسم
 سالم دیگر سلولی هم باقی نمانده است. مریض باید خود را به امان خداها کند.
 تالحتة محتوم فرا برسد. لحظه محتوم. باید بنویسم. باید بنویسم که دقیقاً چه
 اتفاقی می‌افتد وقتی من ابراهیم و سارا را ترك می‌کنم و از بیمارستان بیرون
 می‌آیم.

ابراهیمی. هادی ابراهیمی. پوست طاس سرش را می‌خاراند، بادی که در معده پیچیده است را رها می‌کند. تقریباً بیصدا. منتظر تا کسی است و سرظهر تا کسی پیدا نمی‌شود. سرظهر سرچهار راه پهلوی، دسته گل خشک می‌شود. اگر دیر برسد، گلها را در مغازه به زور کولر و آب خنک، تازه نگاه می‌دارند. تا خریدی و پولش را پرداختی و پایت را از مغازه بیرون گذاشتی می‌پلاسند. ایران خانم منتظر است. من که می‌خواستم از خانه بیرون بیایم گفت می‌روم حمام. حالا در حمام است، حتماً. لخت است. موی زهارش را دارد می‌تراشد. شب اول تراشیده بود. گفت زن بی‌شوهر نباید آنجایش را تراشد. خوب نیست. چنگک زدم. دردش آمد. گفت آقا ابراهیمی نکن. دوباره چنگک زدم. قلنبه. دنبه. مودار. دنبه پشم آلو. دلم داشت به هم می‌خورد. باید حالی اش می‌کردم از پشم و پیل خوشم نمی‌آید. دانه دانه، یکی یکی می‌کشیدمشان. دردش آمد. باز گفت آقا ابراهیمی دستت را ببر کنار. گفتم خوشم می‌آید. حالم داشت به هم می‌خورد. لنگش را جمع کرد. خودش را به من مالید. بوی کپک زدگی می‌داد. بوی مطبخ. دستش را گرفتم. و گرفت. خجالت می‌کشید. یا وانمود می‌کرد. گفتم ایران خانم یا الله. نگفتم مرد از پنجاه سال که گذشت احتیاج به دستمالی دارد چه رسد به مرد شصت ساله. گفتم ایران خانم خوشم می‌آید. خجالت ندارد. به مال خوشم می‌آید. اندکی فشار داد. دستش زبر بود. پوست دستش زبر بود. معلوم است. از بس ظرف شسته. از بس رخت شسته. از بس کلفتی کرده. حتی ناخن انگشتهايش هم کلفت شده. یادم باشد لااوسوهان بخرم. باید یادش بدهم. باید خانمی کردن را یادش بدهم. باید یادش بدهم چطور ناخنهایش را صاف کند و لاا بز ند. خانمش خواهم کرد. خواهند

دید. مادر قجه‌ها. مثل سوزن توی چشمشان می‌کنمش. درستش می‌کنم. درستشان می‌کنم. کسی حریف من نمی‌شود. دیگر تمام شد. دوره نوکری تمام شد. «آهای تا کسی. آهای تا کسی. زعفرانیه. پنج تومن. زعفرانیه.» مادر سگها. نمی‌روند. نمی‌برند. مسافره تورشان نمی‌خورد. صرف نمی‌کنند. نفر را ببرند. سرظه‌ری کسی هم از زعفرانیه به مرکز شهر نمی‌آید. خلایق زعفرانیه نشین همه ماشین دارند. جا کشها. باید خالی بر گردد. بر گردد. به درك. این را ننده هاروزی حداقل پانصد تومن کاسیند. می‌چپانند. تادسته به مسافر. دسته دسته مسافر. صبح که سوار شدم دو نفر را بغل من چپاند. قمر ساق. بیلمز بود. اول صبحی بادمش گرد می‌شکست. حتماً دیشب تپانده بود. «آهای تا کسی. آهای تا کسی. زعفرانیه. شش تومن. زعفرانیه.» سیزده شاخه گلایل قرمز. شاخه‌ای دو تومن. می‌گفت بیست و پنج ریال الدنگ. دو تومن هم از سرش زیاد است. می‌شود به عبارت دوسیزده تا بیست و شش تا. بیست و پنج تومن دادم. و انمود می‌کرد نمی‌خواهد بگیرد. دست آخر گرفت و راضی هم بود. باید باشد. الدنگهای دزد. حتماً شاخه‌ای پنج ریال برایشان تمام می‌شود. خرج آب و برق و نگاهداری مغازه راهم که حساب کنی. حالا چرا سیزده تا. نمی‌دانم. باید حتماً عدد زوج نباشد. تعداد گل باید عدد فرد باشد. «هی تا کسی. آقا جان هفت تومن. زعفرانیه هفت تومن.» بی‌پدر و مادر. جا کشها. اصلاً سرش را بر نمی‌گرداند. اصلاً نگاه نمی‌کنند. صدای هفت تومن حتی گوششان را تیز نمی‌کند. هفت سال پیش هفت تومن هفتاد تومن حالا بود. هفتصد و پنجاه و شش تومن و دوریال. حقوق و وظیفه. پانزده سالی هست که می‌گیرد. اگر من نبودم از دستش درآورده بودند. گفتیم یا الله ایران خانم. فکر کن داری رخت می‌شویی. رخت رضا را. اگر من نبودم همه‌اش را خرج این سگ توله می‌کرد. مرد که آبستش کرد و مرد. سرش را از سرزنکه کم کرد. مرتیکه. زنیکه. اگر من نبودم حقوق و وظیفه‌اش راهم نمی‌دادند. مگر می‌توانست توی این ادارات بی‌دروپیکر به دنبال پرونده شوهرش بدود. اگر می‌خواست خودش حقوق و وظیفه را بگیرد دو سال طول می‌کشید. حصر وراثت، برگه فوت، تأییدیه کلانتری، شهادت اهل محل، نبودن همسر دیگر. فقط يك تلفن. زدم و گفتم ایران خانم از آشنایان است. همین. از آشنایان! هه. جرأت نمی‌کردم بگویم خواهر زنم است. آذر خانم چوب توی نه بدتر جایم می‌کرد. می‌فرمود. ارواح پدر جا کشش. فقط يك تلفن. زدم و همه اوراق پرونده خود به خود درست شد. رفتم. پنهانی رفتم در خانه‌شان. لای در را باز کرد. دیدم. خندید. زیر چادر مشکلی. گفت بفرماید تو. فرمودم. خوشگل

بود. آبستن بود و خوشگل بود. چادرش را کنار می زد و در دستمال فین می کرد. چارقدش را کنار می زد و با دستمال بنا گوشش را پاک می کرد. بنا گوش سرخ و سفیدش را. وقتی می خواست بنشیند چادرش پس رفت. پوست شکمش از زیر پیراهن پیدا بود. پوست سفید شکم ورقلنیده اش. همان وقت نظرم را گرفت. اگر آذر نبود. که چهار چشمی مواظبم باشد. اگر آذر می گذاشت. خودش حتماً حرفی نداشت. می گفتیم کارمان را می کند. خواهرزنم بود و می شد. می آوردیمش خانه. بچه اش را هم بزرگ می کردیم. و چها که نمی شد. گفتیم ایران خانم حقوق و وظیفه مرحوم شوهرتان درست شده. هفتصد و پنجاه و شش تومان و دو ریال. گفت از تصدق سر شما و بلند شد. چادر از سرش لیز خورد. یا خودش عمداً آن را انداخت. پیراهن گلدار حریر روی شکم گردش. دولا شد که چادر را بردارد. جستم. بغلش کردم. ترسید. خودش را به موش مردگی زد. گریه هم کرد. تا وقتی دوتا مشک ممه اش را آب لبو کردم. تا وقتی آب از لك و لوچه اش آویزان شد. تازیب پیراهنش را پائین کشیدم پیراهن افتاد. زیر پیراهن عیان شد. زیرش لواش را پائین کشیدم. تنکه عیان شد. يك تنکه پارچه کلفت و زبر و سیاه. دوزانو نشستم. زنجموره می کرد. گفتیم فقط می خواهیم نگاه کنیم. دیدم. دنبه پشم آلورا. آلورا. دلم به هم خورد. بوی ترشیدگی توی ذوقم زد. مهم نبود، مهم این بود که حامله بود. راست ایستاده بود. خمیر شکمش روی تغار پشمش را پر می کرد. کبف دارد. بند کردن به زن آبستن کیف دارد. آذر که حامله می شد نمی گذاشت. می گفت به سر بچه آسیب می رساند. بالاخره مجبورش کردم. خیلی راه نمی داد. ماهی يك بار. لطفش شکمش بود. لطف زیر پای ایران خانم هم نشستن همین بود. ایستاده بر سر من. سر من لای رانهای چاقش. دوستون پنبه زیر شکمبه. «آهای تاکسی. هشت تومن آقا. هشت تومن زعفرانیه.» - پانزده. «بله؟ پانزده تومن. نخیر. مگر چه خبر است. کرایه پانزده ریال می برد. با تاکسی متر می شود چهار تومن. حالا چرا می روی برادر؟ صبر کن. هشت تومن و پنج زار.» نخیر. رفت قرمساق. قانع نیستند قرمساقها. هیچ کس قانع نیست. انگار پول ور پاشیده اند. به هشت تومن و پنج زار هم قانع نیستند. هشت هزار و پانصد تومن بیشتر نمی خواست بدهد. گفت گمرکش هشتاد هزار تومن است. ده درصد هم که حساب کنید می شود هشت هزار تومن. بد هم نمی گفت. راست و ریس کردن کارش هم زحمتی نداشت. سندش را خودش گرفته بود. مأمور ثبت راهم خودش راضی کرده بود. دم مأمور مالیات راهم خودش دیده بود. فقط ترخیص کالا بامن

بود. به ایوب زاده گفتم سه هزار تومن بیشتر نصیبم نشده. بی همه چیز طماع نصفش را همان جا خواست چك بکشم. ارواح با بای جا کشش. هشتصد تومن از سرش هم زیاد بود. تازه می خواست دست آقای ابراهیمی را هم ببوسد. دهنش بومی داد. آن روز اول از بس مفتون لای پایش بودم حواسم به بالاتنه اش نبود. شب اولی که وصال دست داد گفتم ایران خانم چون آدامس نمی جوی. گفت نه آقا. گفتم مسواك که می زنی. گفت نمی توانم آقا، می ترسم دندانهای بی که پر کرده ام خالی بشود، آقا. بیچاره بیسواد. فکر می کرد دندانش خالی می شود. آذر هر شب بعد از مسواك زدن آب جوش شیرین غرغره می کرد. اگر يك شب دهنم را مسواك نمی زدم و غرغره نمی کردم نمی گذاشت بخوابم. می گفت ابراهیمی بلند شود دهن بو کند ویت را مسواك بزنی غرغره هم یادت نرود. حالا غرغره یاد تو نرود عجزوزه. بیوس. بگند. دهنش را با خاك بشور. کرمهای توی زبانت را ضد عفونی کن. نکیر و منکر از زبان گندیده خوششان نمی آید. عجزوزه. حتی يك بار هم ننگرفت. هر چه التماس می کردم. تاجه برسد بگذارد توی. ایران خانم گذاشت. بار سوم. سرش را به زور فرو کردم زیر رختخواب. «بله؟ کجا می روم؟ زعفرانیه. هشت تومن هم بیشتر نمی دهم.» - دوازده. «دهه. با و انت بار می خواهی دوازده تومن بگیری؟ چقدر؟ ده تومن. آخرش چقدر؟ نه تومن و يك شاهی اضافه نه. مسافر هم دیگر سوار نمی کنی.» - می کنیم. «بله؟ می کنی؟ آخر کجا برادر؟ جلو که يك نفر بیشتر جا نمی گیرد.» - عقب. «عقب؟ عقب اشکالی ندارد. یا الله. نه، نه، صبر کن برادر. صبر کن این گلها بالایشان پول رفته. آهان. حالا خوب شد. حرکت بفرماید.» بله. حرکت بفرماید، ارواح با بای کون نشسته تان که معلوم نیست از کجا پول آورده اید و و انت بار خریدارید و مسافر کشی می کنید. برخلاف قانون مسافر کشی می کنید. «بله؟ فرمودید کجای زعفرانیه؟ کوچه باستانی. کوچه باستانی برادر. همان که سرش در آگ استور است. جنب شعبه بانك صادرات.» گفتم ایران خانم حقوق و وظایف را بگذار بانك. مبادا صنارش را خرج کنی. می شود سالی حدود ده هزار تومن. حالا حتماً دو بیست هزار تومنی جمع شده است. نمی گوید. پتیاره خوب بلد شده است چطور زبانش را نگه دارد. هر چه بقیچه و بندیش را زیر و رو کردم دفترچه پس اندازش را پیدا نکردم. اگر می دانستم اقلاً پولش را در کدام بانك می گذارد کافی بود. از رئیس بانك در می آوردم. در آورد. از توی آن داغی و خیزی و لزجی در آورد. «دهه. چرا ایستادی برادر؟» - که مسافر سوار کنم. «کجا؟ کجا سوار کنی، پدر جان؟» - عقب. زعفرانیه و شمیران نفری يك تومن. عقب.

«عجب؟» عجب مادر قحبه ای. جاکش پدر سوخته مرا سوار می کند یا احمق دیگری را و کرایه اصلی را می گیرد بعد می آید سرصف تا کسی کرایه، مسافر سوار می کند. «که این طور؟ که جناب عالی خر گیر آورده اید. مرا نه تو من سوار می کنی و از سرصف کرایه، نفری يك تو من مسافر می کشی. که بنده شده ام ملا نصرالدین.» — نمی خواهی پیاده شو حضرت آقا. ما که خودمان را نفر سوخته ایم. سر ظهیری در دسر سوار کرده ایم. «پیاده بشوم، بله؟» و کجا بروم؟ حالا، گلها دارد می پلاسند. ایران خانم از حمام در آمده است و سرش را خشک کرده. منتظر است. «بله؟» — پیاده می شوی یا بروم حضرت آقا؟ «برو برادر. برو که خوب می روی. بتازان که خوب می تازانی. برو که دوره دوره توست.» ارواح نه ات. دوره دوره شماها می خواست بشود. نشد. تازه توده ایها هم سوارتان می شدند. همه اش حرف بود. همه اش کشك بود. همه اش خر رنگ کنی بود. دکتر زارع خودش يك پا دزد سر گردنه بود. نشان داد که دزد سر گردنه بود. یا آن قرمساقی که صندوق حزب را خالی کرد و برای همه تان چسید و رفت و حالا خودش و تخم و تر که اش می خورند و به ریش خلق می خندند. حالا بگویند رفیق استالین. قرمساق اعظم. مادر قحبه ها وقتی استالین رفیق رحمت را سر کشیده بود دم در سفارت روسیه صف کشیده بودند. خودم دیدم. دستمال به دست داشتند و اشکشان را پاک می کردند. انگار پدر قرمساقشان به درك واصل شده بود. خوب معلوم است. تبمسار تبریزی تعریف می کرد که خودش در تبریز دیده بوده. مرتیکه جعلی گوز به ریش گاری اش در گل گیر می کند. رفقا می خواهند چرخ گاری را از توی گل در بیاورند. زور می زده اند و می گفته اند یا استالین. انگار که استالین هم مثل حضرت عباس معجزه کرده. بعدهم نشان شان داد. به خودروسها هم نشان داد. یکی یکی نفله شان کرد. تا قبل از این که سقط کند سر هرچی بر ما مگوزید انقلاب اکبر را زیر آب کرد. ناکسها را. همه شان سروه يك کر باسند. توده ایها، مصدقیها. حزب بازی می کردند و دنبال منافع خودشان بودند. خواهر جنده ها. نگذاشتند. نگذاشتند هیتلر کارش را تمام کند. مادر قحبه مادر قحبه ها. «دهه. این صدا چیست؟ آقای راننده، سرکار آقای راننده؟» — می خواهد پیاده شود شاید. چی؟ دست خورد؟ مواظب دستت باش آقا. ببخود زن روی طاق ماشین. مال دزدی که نیست. هروقت خواستی پیاده بشوی با سر انگشت بز. گوشم که کر نیست. می فهمم و نگه می دارم. «برو برادر، برو و محلشان نگذار. آدم نیستند.» — والله حالی شان نیست. نمی دانند يك قران در آوردن توی این شهر چه بلایی سر آدم می آورد.

هی گاز، هی ترمز، هی دنده يك. تازه وانتي هانمی توانند از بعضی خیا بانها بروند. اداره راهنمایی خیال می کند وانت بار ماشین نیست، کامیون هیجده چرخ است که راه بند می آورد. حالا شما می فرمایید نه تومن می دهی تازه عفرانیه بنده هم ده تا مسافر يك تومنی سوار می کنم. به جده ام زهرا قسم اگر این نوزده تومن وده تا نوزده تومن دیگر هم حتی خرج خود ماشین را بدهد. تازه مخارج خانه و عیال و بچه ها. «تو کل. تو کل کن وقانع باش برادر جان. از قدیم وندیم گفته اند با تو کل زانوی اشتر ببند. من این موها را توی آسیاب سفید نکرده ام. شصت سال توی این شهر زندگی کرده ام. درست می شود. با تو کل درست می شود. تازه کار و بارتان هم که بدن نیست. خود مانیم برادر. بدن نیست.» - والله چه عرض کنم حضرت آقا. شما جای پدر ماهستید. نمی شود به تان دروغ گفت. به جده ام زهرا قسم هنوز شش قسط این قراضه را نداده ام. صبح آفتاب نزده بلند می شوم. خودم را می رسانم سبزه میدان. تا ساعت ده بار کشتی می کنم. بعد می آیم به شهر. اگر خیابان عوضی نروم و جریمه نشوم مسافر کشتی می کنم. تا ساعت ده شب مسافر کشتی می کنم. خرج بنزین و ناهار و شام در رفته فقط می رسد خرج لباس برو بچه ها و کرایه خانه. قسط پشت قسط عقب می افتم. «مهم نیست. برو پدر جان شکر خدا را به جا بیاور که، ای مواظب باش به پیکان جلوی نرنی، که، پدر سوخته ها اصلاً» حالی شان نیست. شاششان کف می کند يك ماشین هم زیر پایشان می اندازند و می تازانند. چه عرض می کردم؟ - می فرمودید. عصبانی نشوید. صدی نودشان تصدیق ندارند. اگر هم داشته باشند به زور پارتی گرفته اند. بنده را می بینید پشت این وانت. به سرمبار کتان قسم تصدیق درجه يك دارم. دوازده سال است با تصدیق درجه يك رانندگی می کنم. اگر کسی به من نزده باشد، به علی بن ابیطالب اگر تا به حال، گوش شیطان کر، من به يك ماشین یا آدم زده باشم. «حتماً قبلاً دریا بان رانندگی می کردی، پدر جان.» - بله آقا. اوایل روی کامیون شوهر عمه ام کار می کردم. بعد تا نکر نفت کش می راندم. بالاخره وقتی زن گرفتم و سر آمدن بچه ها باز شد گفتم نمی شود. زن و بچه را از قم آوردم به این خراب شده. قسطی وانت خریدیم. حالا شش قسطش هنوز مانده. «تو کل پدر. تو کل. با تو کل زانوی اشتر ببند.» آذر تو کلی. دختر بزرگ خاندان تو کلی. بولشان از پارو بالا می رفت. هنوز هم می رود. بی همه چیزها يك آفتابه ولگن جهیز آذر نکردند. گفتند درس خوانده است و لباس نسبه. جهاز نمی خواهد. با ازدواجش با من مخالف بودند. خیال می کردند اگر پول و خانواده ندارم نمی توانم به

دست بیاورم. نشانسان دادم. نادم مرگ آذر نشانسان دادم. فقط صدو بیست هزار تومن خرج بیمارستانش شد. فقط چهل و پنج هزار تومن مخارج ختم و کفن و دفن شد. به همه شان ثابت کردم. بیست و هشت سال به همه شان ثابت کردم. نشانسان دادم که اگر نسب نامه ندارم کله ام پر از هوش است. زرنگم. حالانه پسرهایم و نه دخترهایم کم از پسرها و دخترهای خانواده تو کلی نیستند. همه در خارج تحصیل کرده اند. همه مدرک دارند. همه سرشان را راست بالا می گیرند و توی چشم بزرگ خاندان تو کلی زل می زنند. و توی چشم من. دختره نیم-وجبی. توی روی پدرش هم می ایستد. دلش نمی خواهد ایران خانم را توی خانه ببیند. خاله اش را قبول ندارد. عارش می شود. چشم ندارد ببیندش. ششش خبردار شده که میان من و خاله اش سروسری هست. بشود. می خواهم خبردار بشود. خبردار بشوند. بوبیرند. ایران خانم اول می ترسید. گفت آقا ابراهیمی خوب نیست. جلو دروازه را می شود بست جلو دردهن مردم رانمی شود. پشت سرمان حرف می زنند. گفتم بزنند. نترس. بگذار هر گهی از دستشان بریاید بخورند. می خواهم بخورند. می خواهم از گه خوردن پشیمانان کنم. خواهند دید. باید جزای همه بلاهایی را که بیست و هشت سال سرم آورده اند پس بدهند. و نه آنها. بچه های خودم هم. «چه فرمودید؟» عرض کردم حضرت آقا عیالوارند؟ «ما شاء الله جوان. بارک الله جوان. بنده پیرمرد را دست انداخته ای برادر؟ به من می آید که نداشته باشم؟» - غرضی نداشتم قربان. فکر کردم شاید. «شاید چه پدر جان؟ شاید بچه بزم. هه هه. قاه قاه.» - نه نوکرتم. فکر کردم شاید. اصلاً هیچ فکری نکردم قربان. می خواستم سر صحبت را باز کنم. یعنی حرف را ادامه بدهم. پشت این چراغ قرمزها و توی این دود گازویل آدم اگر حرف نزنند دیوانه می شود. گاهی فکرمی کنم باید حرف بزنم. باید مسافر بغل دستم حرف بزند که باورم بشود زنده ام. باورم بشود آدمم. از بس مکانیکی دنده عوض می کنم، کلاچ می گیرم، گاز می دهم و ترمز می کنم یادم می رود زنده ام. گاهی خیال می کنم خوابم. چشمم باز است و خوابم. مثل عروسک کو کسی خود به خود عمل می کنم. باورنات نمی شود. می دانم. «چرا باورم نمی شود پدرم؟ صد البته که باورم می شود. من هم توی این خراب شده رانندگی کرده ام. من هم گاز داده ام و دنده عوض کرده ام. چرا خودم رانندگی نمی کنم؟ خوب معلوم است دیگر، پدرجان. به همین دلایلی که تومی گویی.» که تو می پرسی مرتکبه حمال. فضول می خواهی بدانی که سرپیری مامله ام بلند می شود

یانه. هه هه. میل لنگم درست کار می کند یانه. پس بشنو. «عرض کنم به حضور انورت جوان که پرسیدی عیا لوارم یانه. البته. خویش را هم دارم. جوانش را هم دارم. به این موهای ریخته نگاه نکن جوان. نسل ما نسل فاسد روغن نباتی و بیسکویت نیست. اسطقس ما محکم است. دودهنوز از کنده بلند می شود. آنهم چه کنده ای. زنم سی سال از من جوانتر است. ورزشکار هم هست. یعنی ورزشکار بوده. خوب. من با اینکه خداوند به زندگی ام برکت فراوان داده یک چیز را دریغ فرموده. وقت. وقت عزیز جان. به جان شریف قسم خانه دارم، باغ دارم، آب و ملک دارم، اما وقت ندارم. مگر کار می گذارد. به قول معروف ما با ابول کار نداریم ابول با مادعوا داره. قاه. من دنبال پول نمی دوم، پول دنبال مرا ول نمی کند. تا به حال، به عزت قسم، پنجاه تادختر و زن از زیر کاپم رد شده. ولی هیچ کدام را نگرفتم. وقت. وقت عزیز جان. حالا حالا که باز نشسته شده ام فرق می کند. بسا این یکی تصمیم دارم بسازم. خوب چفت می کند.» مثل سگ ماده. اصطلاح خوبی است. چفت می کند. می کشد توی مجرا و چفت می کند. می گیرد و ول نمی کند. «ببخشید. ذهنم گریخت. چه عرض می کردم؟» - می فرمودید خوب چفت می فرمایند. «شوخی کردم پدر. جان. همه اش شوخی بود. شما جوانها دست از سرما پیر مردها ورنمی دارید که.» - با اجازه. مثل اینکه می خواهد پیاده بشود. آقا یا الله. سید خندان. کس دیگه ای نبود؟ یا الله نو کرتم. پلیس دارد می آید. «برو جانم. باقی پولش نوش جان. بردار و برو برادر.» مثل سگ ماده. می گیرد و ول نمی کند. بالاخره ایران خانم را وادار کردم. گفتم صیغه ات می کنم به شرطی که بگذاری. یا بگذاری تا صیغه ات کنم. گفتم حدیث است. می فرماید زنتان مثل مزرعه تان است. هر جا می خواهید تویش بذر بکارید. بعد از عمری حسرت به دلی می خواستم بذر را توی جایی بکارم که آذر غدغن می کرد. هروقت دستم را می بردم حوالی لبرهایش می گفت نکن. نکن ابراهیمی. دستت را به کاسه آتش خسوری پدرت نزدیک نکن. عجوزه. توی رختخواب هم نظافت را رعایت می کرد. گائبدنش هم باید همراه با آداب و رسوم بود. اصلا به من اجازه نمی داد. اصلا میل و خواهش مرا در نظر نمی گرفت. هروقت خودش می خواست. تازه باید خودش را ضد عفونی می کرد. من هم باید خودم را ضد عفونی می کردم. باید دست به پائین تنه اش نمی خورد. حتی این اواخر نباید ماچش هم می کردم. به پشت می خوابیدم. طاق باز. ایشان سوار می شدند. وقتی هیجان غالب می شد می گریستند. می فرمودند ابراهیمی نجاتم بده. ابراهیمی زور بده و نجاتم بده. حالا نکپرو

منکر زورت می دهند. حالا کرمهای خاکی نجات می دهند. عجوزه. «بالاخره نجات پیدا کردیم. از راه بندان و شلوغی نجات پیدا کردیم. حالا بگازو برو برادر. بگازو برو.» ترسیدم که بیرون بیاید. بعد از آن همه زحمت و مرارت. گفتم نفست را توی دلت جمع کن ایران خانم جون. نفست را بالا بکش. مرا هم بالا بکش. گفت آقا ابراهیمی دستم به دامن. تاب نمی آورم. تا حالا فکرش را هم نکرده بودم. زورچپان کرده اید آقا ابراهیمی. راست می گفت. گفتم قربان يك تارمویت هزارهزارتا زن مثل آذربرود. سرانجام دلم را شاد کردی. بالاخره کامم را شیرین کردی. آرزوی شصت ساله ام را بر آوردی. حقا که عروس منی. حالا همسر منی. پاره تن منی. نفست را توی سینه حبس کن. مرا توی خودت حبس کن. «واقعاً که آقای راننده این هوا نفس آدم را بند می آورد. تازه اینجا بالای شهر است. طرفهای دروازه غارچه خبر است خدا می داند.» چه خبر است؟ هیچ. نجاست باراست. گه آباد است. يك مشت حشره ریخته اند روی زباله. قیافه شان شبیه آدم است، دیگر هیچ. مثل کرم توی همدیگر می لولند. يك مشت کثافت. روی هم کود می شوند. هرچه کورو کچل و چلاق و غلیل است از هر زباله دانی راه می افتند می آیند تهران. می خواهند شهری بشوند مادر به خطاها. خیال می کنند توی تهران سر پدرشان را گذاشته اند. می آیند اینجا. می رینند به شهر. فعلگی و جندگی و طبق کشی می کنند. پول درمی آورند. نمی خواهند خرج کنند. می روند زاغه نشین می شوند. باید همه شان را کشت. همه شان را باید ریخت توی کوره آدم سوزی. روحش شاد. روحش شاد که قدرش را ندانستند. به ضرب شلاق می خواست این زباله دانی را آباد کنند. و کرد. هرچه تهران و ایران دارد از صدقه سراوست. شاه فقید آباد کرد. جذبه داشت. می دانست که با يك مشت دزد و تنبل و بیچاره نباید مدارا کرد. روحش شاد. تازه داشتیم راه می افتادیم. متمدن می شدیم. تازه داشتم زبان آلمانی یاد می گرفتم. اگر می گذاشتند شاید حزب هم حسابی پامی گرفت و درست می شد. شاید سو مکا. یا ایران. یا ناسیونالیست. بالاخره می شد. رفتم سفارت آلمان گفتم يك نسخه ماین کامف به بنده بدهید. دادند. خوششان هم آمد. اگر جنگ نمی شد درست می شد. نگذاشتند. انگلیسی های بی پدر و مادر. چا پیدن خوب است اگر بچاپ انگلیسی باشد. امریکایی باشد. روسی باشد. آلمانی نباید بچاپد. نوبت به انبیا چورسید آسمان تپید. نوبت به موسولینی که رسید حبشه ملیت پیدا کرد. يك دفعه همه مدعی شدند. دوباره ایستاد. تا حالا چهار بار ایستاده است. سرسید خندان. سر حسینیه ارشاد. سر سه راه.

حالا هم ایستاده. نکبت فضول بوی گند عرق دست و پایش سرم را درد آورده. حرف که می‌زند بوی گند دهنش توی صورت آدم می‌خورد. بازخوب است روی گله‌ها کاغذ زرورق پیچیده است. بخار تعفن این گلوله چرك و عرق گله‌ها را می‌خشکاند. مثل اسید. همه‌شان مثل اسیدند. ذره‌ذره دارند می‌خورند. همه این شهر و این مملکت را دارند می‌خورند. شش قسطش عقب افتاده. به نه بدتر جای مادرت خندیدی که از قم پاشدی آمدی تهران. همان‌جا می‌ماندی. عوضش زنت دیگر به بقال محله نمی‌داد. طلاب صیغه‌اش می‌کردند. «مگر این طور نیست آقای راننده؟» - چی قربان؟ چی این طور نیست؟ «مگر در قم طلاب صیغه نمی‌کنند؟» - والله خبر ندارم حضرت آقا. عیال بنده قمی است خودم اهل کاشانم. «کاشی تشریف دارید؟ ببینم میانه‌تان باجو کهای کاشی چگونه؟» - باجو کهای؟ منظورتان را نمی‌فهمم حضرت آقا؟ «باجو کهای کلمه نیست پدرجان. به‌ریش سفید من پیرمرد احترام بگذار و دستم نینداز. غرضم جوك است. لطیفه به‌قول ما قدیمیها، جوك به‌قول شما جوانها.» - آهان. جوك. بفرمایید. بد نیست. فاصله راه کمتر می‌شود. فکر می‌کردم فقط رشتیها و ترکهای بیچاره مطلب‌اند. «بدت نباید برادر. رشتی و ترک و کاشی و تهرانی همه برادرند. ماهمه ایرانی هستیم. این حرفها مخض شوخی است. می‌خواستم قضیه حالا خون راه نینداز را بگویم. می‌گویند يك کاشی و يك تهرانی دعوايشان می‌شود. توی خیابان ناصر خسرو. دم در گاراژ مسافربری. تهرانی می‌گیرد کاشی را تاجایی که می‌خورد می‌زند. مفصل. بعد کاشی سوار اتوبوس می‌شود. در فاصله میان تهران و کاشان خون خورش را می‌خورده. نامی رسد کاشان و می‌رسد به‌خانه می‌دود می‌رود بالای پشت بام. زنت وحشت زده توی حیاط به‌شوهر نگاه می‌کرده. کاشی می‌ایستد روی پشت بام. دستش را به‌طرف تهران می‌گیرد. می‌گوید پدرت را درمی‌آورم مادر قحبه. بیچاره‌ات می‌کنم. هنوز کاشیها را شناخته‌ای. فلانت می‌کنم. بهمانت می‌کنم. خمیرت می‌کنم. نقره‌داغ و شمع آجینت می‌کنم. زنت از وسط حیاط فریاد می‌زند حالا بیا پائین. تورا به‌خدا بیا پائین. تهرانی نفهم را بیخش. بیا پائین و خون راه نینداز. قاه قاه قاه.» نمی‌خندد. قرمساق کاشی نمی‌خندد. بدش آمده. کاشی ترسوی جبون حقیقت را که می‌شنود بدش می‌آید. کار دنیا را بین به‌کجا کشیده. به‌آقا برمی‌خورد. به‌راننده وانت بار کاشی برمی‌خورد. بله. باید هم بخورد. آدمی که در عرض نیم ساعت نوزده تومن کاسبی می‌کند معلوم است نمی‌تواند بالاتر از گل بشود. می‌شود به‌عبارت ساعتی چهل تومن. از پنج صبح

تا دوازده ظهر می شود هفت ساعت. حالا يك ساعت هم برای ناهار و استراحت. هر چند از این چس خورها ناهار خوردن بعید است. نمی رینند که گرسنه شان نشود. از دوازده ظهر تا ده شب هم ده ساعت. می شود به عبارت هفده ساعت. ساعتی بیست تومن. ده ساعت دویست تومن. هفت ساعت صد و چهل تومن. روی هم می شود سیصد و چهل تومن روزی. دست بالا چهل تومن مخارج بنزین و استهلاک و عیال به قول خودش. می ماند روزی سیصد تومن خالص. می شود به عبارت ماهی نه هزار تومن. چهار تا جمعه اگر کار نکند هزار و دویست تومنش در. هزار و هشتصد تومن هم بگیریم قسط بدهد. خالص حداقل ماهی شش هزار تومن می آید دستش. تازه ناراضی است. کاشی دهاتی به ماهی شش هزار تومن هم نمی سازد. بفرماید ماهی شصت هزار تومن به شان بدهید. محال است قانع بشوند. سقشان را با طمع برداشته اند. سی و دودند انشان دندان طمع است. سی تایش را هم اگر بکشند دوتای باقیمانده کفایت می کند. تا سرنجش را بر سنگ لحد بگذارند طماع اند. تا سرنجش را بر سنگ لحد گذاشتند زور می گفت. آذر خانم تو کلی. فحش می داد. يك بار نگذاشت مر بدون شنیدن فحش به بالین بگذارم. ابراهیمی بی خایه. ابراهیمی بی پدر و مادر. ابراهیمی سر سفره پدر نان نخورده. ابراهیمی با انداز. عجزه برای خاطر تو جاکشی می کردم. عجزه برای ارضای هوسهای تو مجلس ترتیب می دادم. تو خانه توی شمیران می خواستی. تو ویلای توی شمال می خواستی. تو سرویس غذاخوری نقره می خواستی. تو می خواستی مبل خانه ات حتماً استیل فرانسوی باشد. تو می خواستی یخچال و اجاق گاز و تلویزیون و ماشین ظرف شویی و ماشین لباس شویی و ضبط صوت داشته باشی. تو می خواستی هر شب جمعه مهمانی بدهی که فلان تیمسار و فلان رئیس و بهمان مدیر کل به خانه ات بیایند. چسان فسان کنی و گردن بند مروارید به گردن مثل گردن غارت بیندازی و راه بروی و دستور بدهی. ابراهیمی چای بیاور. ابراهیمی برای آقای همدانی و یسکی اسکاچ سرو کن. ابراهیمی آقای نخعی معده شان نفخ کرده برایشان نبات و آب سرد بیاور. ابراهیمی کنیاك سرو کن. ابراهیمی سروان مفخم می خواهند يك دست تخته بازی کنند معطلشان نگذار. تو می خواستی به زنهایشان فخر بفروشی. لباس دوخت پاریس و لندن باشد. جواهرات ساخت مظفری. ابراهیمی بیشتر بدزد. ابراهیمی بیشتر رشوه بگیر. ابراهیمی بیاور. مثل مورچه هر چه هر جا هست را جمع کن و بیاور بریز توی خانه. توی دست و پای خانم. بیاور که خانم از بقیه عقب نمانند. دخترهایشان باید بروند فرانسه درس بخوانند. پسرهایشان باید

سویس مدرسه بروند. ابراهیمی به یادت بیاید که خودت چطور مدرسه رفتی. توی سرچشمه. توی مکتب. ترکه کف دست و پا. تازه نگفته بودم که مادرم نمی‌دانست. خیال می‌کردم در دکان میرزا سلیمان پادوی می‌کنم. تازه اینها کَشک است. ابراهیمی بیست و هشت سال دوید، دزدید، آورد، داد، خوردند، بردند، و یک شب، یک شب سرکار علیه به میلش رفتار نکرد. حتی شب عروسی. ابراهیمی دهانت را مسواک‌زدی؟ ابراهیمی جوش شیرین غرغره کردی؟ ابراهیمی آماده‌ای؟ بیا روی من. دستت را هر جا من می‌گویم بگذار. روی پستانها. خوب است. کمی فشار بده. خیلی نه. آن قدر که درد نیآورد. حالا بیشتر. حالا بیشتر و بازور. ابراهیمی نجاتم بده. ابراهیمی زور بده و نجاتم بده. خدا نجات داد. خدا ابراهیمی را هم نجات داد. خدا نتوانست ابراهیمی را ناکام بگذارد. خدا خواهرت را، حی و حاضر و سرزنده و سالم، آماده نگه داشته بود. پانزده سال آماده نگه داشته بود. پس از یک بار دادن و یک بار زاییدن، پانزده سال دست نخورده نگهش داشت. خواهرت، سرکار خانم آذر توکلی. همان زنکه یسودی که پانزده سال در به‌داری کشید. کلفتی این و آن را کرد. نگذاشتی یک بار به‌خانه راهش بدهم. نگذاشتی بچه‌هایت رویش را ببینند. به‌همه گفתי محصول کار آقای توکلی با کلفت خانه است. گفתי اگر پایش برسد به‌خانه‌ات تحویل کلانتری‌اش می‌دهی. به‌بچه‌هایت گفתי اگر به‌او بگویند خاله پشت دستان‌ها را داغ می‌کنی. و ایران خانم بیچاره هنوز هم دوست می‌دارد. آن روزها هم دوست می‌داشت. هر وقت مخفیانه به‌سراغش می‌رفتم می‌گفت آقا ابراهیمی خواهرم آذر خانم چطورند. حال آذر خانم همیشه‌ام چطور است. چطور می‌توانستم بگویم همشیره‌تان چشم ندارد شما را ببیند. همشیره‌تان ننگ و عارش می‌شود اسم شما را ببرد. هیچ کس جرئت نمی‌کند بگوید خواهر هم دارد. تازه آذر تنها نبود. همه‌ی خاندان توکلی. همه‌ی این بی‌سروپاهای خوش سرو ظاهر. حتی خانم تاج خانم زن عمو بزرگ. پیرسنگ می‌گفت ایران حتماً تا حالا جنده شده است. خرومک را نمی‌شود آرام نگه داشت. بلند که شد بقال و قصاب و سپور و آب حوضی فرق نمی‌کند. پیرسنگ می‌گفت ایران کلفتی نمی‌کند. زیر نقاب کلفت و ظیفه رختخواب خانم خانه را به‌جا می‌آورد. آره تو بمبری. عاج شکافته‌ای که من دیدم دست نخورده بود. طلب یک عمر را یک شبه می‌خواست بگیرد. دل سی و پنج سال گرمسینه مانده را یک شبه می‌خواست از عزا دریاورد. قدر می‌داند. قدر خدنگ مرا می‌داند. و نه خدنگم را که قدر

خانمی را. قدر دست تمیز آقا را که بر پوستش می خورد. قدر آقا را که قربان صدقه اش می رود. قدر می داند. قدر آقای را می داند. می داند که مرد باید دستور بدهد. باید سروری کند. باید همه چیز به میل او بچرخد. می داند که زن باید ملك طلق مرد باشد، پیش و پس. دست و دهان. گوش و چشم. زن کنیز مرد است. کنیزی زن بزرگش می کند. حلقه به گوشی زن سر بلندش می کند. تا حالا يك بار نه نگفته. گفتم نفست را تو بکش. نفست را توی دلت نگه دار. ایران خانم جون. قربان يك تار مویت هزار هزار تا آذر خانم برود. «همین جا. همین جا نگه دار پدر جان. رسیدیم. يك تومنی را رد کن بیاید ده تومنی را بگیر. خیلی ممنون. عجله نکن. عجله نکن برادر. این گلها بالایشان پول رفته. آهان. بگذار در را ببندم. بفرما. برو.» برو لای دست مادر. برو مسافر کشی کن. مثل آشغال بریزشان توی وانت. توی این قوطی گوز. نفری يك تومن سرکیسه شان کن. برو که پول من حرامت باشد. که پول من خرج دوا دکترا بشود. درآگ استور. همه چیز را دولا و پهنای حساب می کند. فرنگی شده اند، به جای عطاری اسمش را می گذارند درآگ استور. به جای سرخاب سفیداب بودر و ماتیک. ماتیک هم بخرم؟ چه اشکالی دارد. خوشگلش می کند. کرم هم می خرم. پوستش را برق می اندازد. ریمل هم می خرم. سرمه می کشد. می گوید از بازار می خرد. سرمه دمه شده. باید ریمل بکشد. پشت چشمهایش را باید سایه بزنند. «بیخشید آقا. قسمت لوازم آرایش فروشی تان کجاست؟» - پشت ردیف سوم. همان جایی که قوطیهای شکلات سوییسی گذاشته شده. «شکلات سوییسی هم می فروشید؟» کاپوت سوییسی چطور؟ حتماً می فروشند. کاپوت سوییسی. حتماً مارکش بهتر است. من که حالا دیگر نمی خواهم. بس بود. پتیاره ده سال آنگار مجبورم کرد کاپوت بکشم. به گسیخته رضایت نمی داد. گفتم امتحانش که ضرری ندارد. گفت چرا. ضررش يك سنگ توله دیگر است. مجبورم می کرد. مجبورم می کرد کاپوت را بکشم. بلند شو ابراهیمی. عجله کن. برو توی دستشویی. مردانگی ات را بپوشان. مردانگی ام را باید مخفی می کردم. انگار ترسناک است. یا پاره تن من نیست. یا نباید چشم خانم به پاره تن من می افتاد. «بیخشید. بیخشید سرکار خانم. شما جوان هستید.» و پستانهای تان گرد و گنده است. و از یقه بلوز نا زکتمان می شود قسمتی از پوست سفید و آبدار تان را دید. «بیخشید. من. من می خواهم برای دخترم کادو بخرم. مرحمت بفرمایید کمکم کنید. آخر می دانید ما پیرمردهای قدیمی از این چیزهای جدیدی سرمان نمی شود. جشن

تولد دخترم است. هفده ساله است.» - چه چیزی می‌خواهید بخرید؟ چه جور کادویی؟ «والله خیال می‌کنم لوازم آرایش. چیزهایی شبیه به پودر، ریمل، رژلب، از این قبیل چیزها که شما بهتر می‌دانید.» رنگ و روغنی که به صورت و لبش بمالد. معطرش کند. پر جلوه‌اش کند. درستش کند. چیزی که من دلم می‌خواهد بشود. بیست و هشت سال يك بار نرسید سلیقه‌ام چیست. يك بار از من نرسید نظرم درباره سرخاب سفیداب کردنش چیست. این اواخر هرشش ماه يك بار رنگ مویش را هم عوض می‌کرد، قهوه‌ای. طلایی. سیاه و سفید. مش می‌زد. به مویش مش می‌زد. قلابی سفیدش می‌کرد. سفید و سیاهش می‌کرد. عجزه. رنگ نمی‌خواست. خدایی مویت سفید شده بود. می‌پوسیدی. ذره ذره می‌پوسیدی. پوسیدن. «اینها همه؟ همه اینها؟ نکند خیال می‌فرمایید بنده پیرم و میلیونرم سرکار خانم؟» - آقا من همه را آورده‌ام که شما هر کدام را دوست دارید انتخاب کنید. «منظورتان این است که به سلیقه خودم انتخاب کنم؟» درست است. به سلیقه من. منم که تصمیم می‌گیرم. منم که رنگ ماتیک و نوع پودر را انتخاب می‌کنم. من. «من که اطلاعی ندارم دخترم.» که پستانهایت می‌لرزد و نوکهایشان از زیر بلوز و پشت پستان بند پیدا است. مثل اینکه پستان بند نبسته. پستانش نوک دارد. پستانهایش دکمه‌دار است. اگر غلط نکنم پرتقالی است نه گلایی. گرد است و آبدار است. خوندار است. دیدنش می‌ارزد به صد تا. «صبر کن پدرجان. اول به من پیرمرد بگو قیمتش، قیمت همه‌اش چقدر است.» - این پودر و ماتیک از نوع آون است. پودر سی و پنج تومن است. رژ بیست تومن. ریمل و سایه ماکس فاکتور است. ریمل پانزده تومن. سایه پشت چشم بیست و چهار تومن. این کرم شب است. کلد کرم گرل. پنجاه و شش تومن. این هم کرم زیبایی مادام روشار. هفتاد و هشت تومن. این شیشه کوچک هم شیر پاک کن گرل است. چهل و سه تومن. اگر عطر بخواهید خارجی‌اش را داریم که بسته به نوعش از صد و بیست تومن هست تا پانصد و بیست تومن و بیشتر. ادوتوال هم داریم. کمی ارزاتر است. مارک داخلی اینها هم بعضی‌هايش هست. ارزاتر است. نه خیلی. «عجب. تو که دخترم می‌خواهی مرا خانه خراب کنی. صبر کن بینم: باید فکر کنم.» خم شو. باز هم خم شو دخترجان. بگذار من از لای یقه‌ات پستانهای گنده‌ات را بینم که آویزان می‌شود. مثل دوشقه گوشت خوندار و آبدار و جاندار آویزان می‌شود. بچرخ. بچرخ دخترم. بگذار من کفلهای سفت و سخت را بینم که در دامن جین قاب شده. خط تنکات. تنکات حتماً

سفید است. حتماً کوچولو است. حتماً نرم و نازک است. خط تنکه رانت را قالب می گیرد. رانت را که عضلانی است. شق و رق است. هر ماهیچه اش ماهی لیز است. تمیز است. مثل ساق پایت. اگر سرم را جلو ببرم شاید ساقهایش را ببینم. حیف. جوراب پوشیده. جورابش جوراب شلواری نیست، حتماً. «خیلی خوب. خیلی خوب دخترم. همه اش رامی خرم. همه اش را می برم.» خم شو. بچرخ. «چه فرمودید؟» — در کاغذ کادویی ببچم؟ «البته. البته در کاغذ کادویی ببچید.» و دولا بشوید. بگذارید من پستانهایتان را ببینم که مثل دوخوشه آویزان می شود. حداکثر روی هم بشود سیصد تومن. سیصد تومن؟ مگر دیوانه ام؟ مگر عقل از سرم پریده؟ «ببینم؟ دخترم؟ گفتید مارك ایرانی بعضی هایش را دارید. هرچه از مارك ایرانی دارید بدهید. غرض عرض ادب و یادآوری است. مقصود گفتن این است که پدری پیر به یاد دختر جوان خودش هست. منظورم این است که از صدویست تومن زیادتر نشود. کمتر که چه بهتر.» — با صدویست تومن فقط دوسه تا چیز بیشتر نمی شود خرید آقا. «همان دوسه تا چیز بس است. اصلاً. من آمده ام چیز دیگری بخرم.» چرا؟ چه چیز؟ برای چه به درگاه استور آمدم؟ هان؟ خمیر دندان؟ نه. مسواک؟ نه. کاپوت؟ اصلاً. شکلات سوییسی؟ ابداً. پس چه چیز؟ حواسم پرت است. بگذار ببینم. دستها. دستهای کپل این دختر خانم جان می دهد که بگیرد و نرم نرم بمالد. هان. یادم آمد. «لاک و سوهان ناخن. لاک و سوهان ناخن یادتان نرود.» — چه رنگی؟ «رنگ؟» قرمز؟ صورتی؟ بنفش؟ قرمز بد نیست. «قرمز. قرمز سیر خوب است. ارزانش را بدهید دخترم، به جیب خالی من پیر. مرد رحم کنید.» و ارزان بدهید. اگر بگویند دوهزار تومن می گیرم و یک شب به خانها می آیم؟ حاضرم. حاضرم دوهزار که سهل است، دوهزار تا یک تومنی هم بدهم. که بیاید. بنشینم. بایستد. تکه تکه این لباسها را از تن دریاورد. نه. دامن جین را باقی بگذارد. دولا بشود. دولا بشود تا پستانهای گنده اش آویزان بشود. موی سیاهش شلال شلال روی شانه اش بریزد. بلند شوم. دستم را ببرم توی کمر دامنش. دامن را جر بدهم. تنکه اش را پاره کنم. و ببوسم. «چه فرمودید؟ لاک و سوهان هم گذاشتید؟» — بفرمایید قسمت صندوق. بسته تان آنجا حاضر است. «یک دنیا ممنونم دختر جان. فرزندم. یک دنیا ممنونم. ببینم شما مدرسه تشریف می برید؟» — نخیر. «اینجا کار می کنید؟» — بله. «بسیار خوب، بسیار خوب. ممنوم.» ممنونم حب نبات. ای بر پدر پیری لعنت. جوان که بودم پول نداشتم. حالا که پول دارم، جوان نیستم. اما مردی ام کار می کند. خبر ندارد. خبر ندارد

که چه غوغایی است. عجب! ردیف ردیف قوطی قهوه چیده اند. ملت چایخور حالا قهوه خور شده اند. ارواح مادرشان. قهوه می خورند که فرنگی بشوند. ردیف ردیف سوپ چیده اند. ملت آبگوشت خور حالا سوپ خور شده اند. ارواح مادرشان. گوشت گیرشان نمی آید. سوپ می خورند. سوپ عدس. سوپ جو. مزه شاش خر می دهد. در درازگ استورهای فرنگی مجله سکسی هم می فروشند. پلی بوی، پنت هاوس. عکسهایش دل آدم را آتش می زند. بسادم باشد به تقسی بگویم این دفعه از خارج بیاورد. پلی بوی، پنت هاوس. فیلم سکسی هشت میلیمتری. بغل خواب پلاستیکی. فرج باطری دار، بد نیست. محرك است. من که احتیاج ندارم. عجب! مشروبات الکلی هم می فروشند. مثل فرنگیها. شراب طبی. شراب طبی ۱۰۰۱. عرق پنجاه و پنج. ودکای سلطانی. ودکای خاویار. آبجو شمس. فرنگی شده اند مادر قجه ها. ویسکی هم می فروشند. ای امان. دارد دیر می شود. ساعت دارد ازدوهم می گذرد. راه بیفتم. «چقدر فرمودید آقا؟» - صد و نوزده تومن و هشت ریال. «صد و نوزده تومن و هشت ریال. دو ریالی عنایت بفرماید. به درد تلفن می خورد.» صد و بیست تومن اسکناس بی زبان. که اگر روی سنگ بگذاری آب می شود. که اگر روی سینه مرده بگذاری سینه مرده جان می گیرد و بلند می شود و می رقصد. صد و بیست تومن. مادر سگهای دزد. دیگر احتیاجی به سر گردنه نیست. همین جا. درازگ استورها. شعبه های بانک. مؤدبانه می چاپند. متمددانه. متجددانه. «یک دنیا متشکرم پدرجان. بسته را بدهید به این دست من. بگذارید زیر دسته گل. حالا درست شد. خیلی خیلی ممنونم.» مبه است. دلش را شاد می کند. می داند مردش به فکرش هست. بسته را که باز کند حظ می کند. نمی داند که برایش چه چیزها خریده ام. آذر می دانست. آذر همیشه می دانست بسته ای که من به خانه آورده ام چه چیزی تویش است. خودش دستور می داد. خودش فرمان می داد که چه چیزها بخرم. فهرست می داد. وظیفه من وظیفه پادوی بود. نوکری بود. هر بار به سرم می زد و گه می خوردم و چیزی بی خبر از او می خریدم نمی پسندید. انگشت بر لیان. شب بعد از دعوا. گفت ابراهیمی همین الان ببر این آشغال را پس بده. تا من دستور نداده ام چیزی نخر. سلیقه که نداری. پول حرام می کنی. حرامزاده. پول که سهل است زندگی ام را حرام کردم. عمر عزیزم را حرام تو کردم. سلیطه. حالا هم خاک حرمت باشد. حرام خاک باشی. حرام نکیر و منکر و جهنم و بهشت باشی. عجوزه.

ابراهیمی دسته گل و بسته در دست، زنگ زن. ابراهیمی نفس نفس زنان.

درباز می‌شود. زنی حوله پیچیده بر سر، پیراهن بنفش بر تن، پیرسان.
 - او؟ آقا ابراهیمی مگر کجا رفتی؟ دلم به‌شور شور افتاد. فکر کردم
 خدا نخواستہ اتفاقی افتاده. بلادور. چشم دشمن و بدخواه و حسود کور. دوتا
 الحمد و چهار تا آیه‌الکرسی خواندم و پشت سرت فوت کردم. به این شهر شلوع
 اعتباری نیست. آقا ابراهیمی. شما هم که ماشاءالله دل‌سنگ داری. اصلاً از یادت
 رفته که من چقدر وسواسی‌ام.

- نه ایران خانم جون. نه. دل‌سنگ ندارم. هوش و حواسم هم به جا
 است. چه اتفاقی؟ تا تورا دارم چه غم دارم؟ گفتم که. قبل از رفتن گفتم که باید از
 گل‌روشی سرچهار راه پهلوی گل بخرم. گفتم که ساعت چهار قرار است برویم
 بیمارستان. حالا این گلها را جای خنک بگذار تا پیرنشود. ساقه‌هایش را اگر توی
 آب بگذاری نمی‌پلاسند. تا ساعت چهار باید آب و رنگشان باقی بماند. حمام
 رفتی ایران خانم جون؟

- بعله. رفتم. حمام هم رفتم آقا ابراهیمی. از بس هر روز می‌روم حمام
 پوستم نازک شده. شما که ول نمی‌کنی. باز خدا را شکر زود جنیدم که غذایم
 سربار نسوزد.

- ای شیطان. که زود جنیدی؟ پس به فکر خورد و خوراک من هم بوده‌ای؟
 بینم ایران خانم جون، حمام خوش گذشت؟ صحت آب گرم.

- والله چه بگویم. حمام حمام است دیگر.

- نه. نشد. ایسن حمام حمام نیست. ایسن وان است. دوش شخصی
 است. با حمام عمومی زمین تا آسمان فرق دارد. بینم؟ آن کاری را که گفته بودم
 کردی؟

- آقا ابراهیمی اذینم نکن. گلها را بده به من بگذارم توی آب. تا ساعت
 چهار می‌پلاسند. این دیگر چیست؟
 - ها. هاها. این. این.

- نکند برای مریض خریده‌اید؟

- نه. تا مقرر نیایی و نگویی که در حمام چه کار کردی و آن کاری را که من
 گفته بودم کرده‌ای یا نه، نمی‌گویم. ایران خانم جون.

ابراهیمی وارد آشپزخانه شده است. بر روی صندلی نشسته است. در
 پشت میز میان آشپزخانه. پشت به اجاق گاز. دیگری بر روی گاز می‌قلد. حتماً خورش
 قرمه‌سبزی درست کرده است. بویش بوی قرمه‌سبزی است. می‌داند که من قرمه

سبزی دوست می‌دارم. می‌داند که من دوست می‌دارم بنشیند و بگوید توی حمام چه کار کرده است. چطور خودش را، ساق پایش را، رانش را، پستانش را شسته است. حمام حمام است دیگر. نخیر. آدم بشو نیست. خیال می‌کند حمام وان با حمام عمومی یکی است. چه می‌شود کرد؟ ندیده است. باید ببیند. باید عادت کند. باید یاد بگیرد.

— خوب؟ نگفتی که چه کار کردی. ایران خانم جون، نگفتی.

— دست از سرم بردار آقا ابراهیمی. اذیتم نکن.

— اذیت؟ آمدی که نسازی زن. چه اذیتی؟ این دلیل خاطر خواهی است.

مردی که بخواد بداند زنش در حمام چه کار کرده است که نمی‌خواهد زنش را اذیت کند. مردی که بسته‌ای خریده است که به زنش بفهماند که همیشه و در هر حال به فکر اوست.

— بسته؟ برای من؟

— تا نگویی نمی‌گویم. کی گفتم بسته برای تو؟ اول باید مقرریایی ایران

خانم جون.

— چه بگویم آقا ابراهیمی. ول که نمی‌کنی ماشاءالله. راستش. بریدم.

— چی؟

— خودم را بریدم. این ریش تراش شما هم که تیغش کند است. یا من بلد

نیستم چطوری به کارش ببرم. دستم لیز خورد و بریدم.

— کجارا؟ کجا را بریدی ایران خانم جون؟

بسته در دست بلند می‌شود. به جانب زن می‌رود. لبه پیراهن را می‌گیرد.

«کجا؟ کجا را بریدی ایران خانم جون؟ بگیر. بگیر بینم. بسته را بگیر بینم.»

— چیزی نبود آقا ابراهیمی. «چی چی چیزی نبود؟» به. به به. ساق پا را دو تیغه

تراشیده است. ران را هم دو تیغه تراشیده است. بیخ‌ران را هم دو تیغه تراشیده

است. حالا پوست می‌درخشد. پوست ملتهب است. رگهایش پیدا است. لغزندگی

زیر ران و شیب لُبر بیشتر است. مثل ماهی سفید پخته. بَارَكَ اللهُ. بَارَكَ اللهُ جانور

حشری. تنکه نبوشیده است. هنوز از لای پایش بخار بلند می‌شود. مثل ماهی

سفید پخته. هنوز هم جایش مرطوب است. بوی بخار حمام و بوی آب داغ می‌دهد.

مثل ماهی سفید پخته. «من که چیزی نمی‌بینم ایران خانم جون.» — نکن آقا ابراهیمی.

بگذار بینم توی بسته چی است. بالا را بریدم. «عزیز جان تو توی بسته رانگاه

کن. کاری به کار من نداشته باش.» هان. آهان. اینجا را بریده آخی. درست

طاق گوشنالوی زیر ناف را، طاقچه پنبه‌ای را، خیلی هم تبریده، فقط يك خراش. این قدر که آبداری و خونداری این کلوچه را معلوم کند. این قدر که رنگ قرمز خون سفیدی این بالشتك پنبه‌ای را بیشتر نشان بدهد. این قدر که اشتها را تحريك کند. مخصوصاً اشتهای من گرسنه را.

زن بسته را باز کنان. ابراهیمی زانو زنان. زبان بر زخم نهاده. نفس نفس زنان. — نکن. دهه. نکن آقا ابراهیمی. هنوز ناهار نخوردیم.

— آب دهن مرهم است. آب دهن شفا بخش است. پیش از ناهار هم خوردن کلوچه قندی بد نیست. اشتها را زیاد می‌کند. ایران خانم جون. زن به میز تکیه می‌دهد. دوپایش را از یکدیگر باز می‌کند. دستهایش به دوسورها می‌شود. بسته از دستش می‌افتد. حوله از گرداگرد سرش باز می‌شود و بر میز می‌افتد. مرد بیشتر می‌خمد. بیشتر به زیر پیراهن فرو می‌رود. هن هن کنان. لیس زنان.

ابراهیمی و ایران خانم. ساعت سه. ابراهیمی کراوات زده است. کت و شلوار مشکی پوشیده است. ایران خانم پیراهن ململ بر تن دارد. کفشهای پاشنه بلند به پا دارد. دسته گل پیچیده در زورق در دست دارد. ایران خانم ماتيك مالیده است. قرمز. لاله ناخن‌هایش هم قرمز است. مویش سیاه است. کم پشت. فرق سرش را روسری حریر آبی می‌پوشاند. ابراهیمی در تا کسی را باز می‌کند. ایران خانم را به درون صندلی عقب می‌راند. خودش در کنار او می‌نشیند. در را محکم می‌بندد. می‌گوید «بیمارستان مدیری، خیابان فرانسه.» و سرش را می‌خاراند. اگر اشتباه نکنم. نه. اشتباه نمی‌کنم. بیمارستان مدیری. یا وزیر. یا مدیر وزیر. سهامدارش حتماً وزیر است. مدیر کل است. اسمش چه فرق می‌کند؟ به هر حال وزیر است. وزیري گفت بيا سهام کلينيك عباس آباد را بخر. خريت کردم. نخریدم. حالا کارو بار کلينيك گرفته. سکه شده. سهامش صد برابر شده. نمی‌توانستم باد کتر جماعت به يك جوال بروم. از قصاب حریص ترند. حارثها. پدر حسین بن علی را در آورد. حسین مودت می‌گفت حیاط خانه امیریه باید فرش موزائيك بشود. مستأجر حالا به آجر راضی نیست. مادر سگها. بیست و پنج سال در خانه خشتی با چراغ دستی و چراغ موشی سر کرده‌ام. حالا بی‌تنبانها به حیاط آجری راضی نیستند. مگر چقدر اجاره می‌دهد؟ مگر چقدر برای يك خانه دو طبقه با چهار تا اطاق و

دوتا مستراح و يك حياط بزرگ و در آهني ماشين رو اجاره می دهد؟ چهار هزار و دوست تومن. تازه اجاره اش هم عقب می افتد. گفتم بين مودت جان بالاخره بيرون می کنم. اسباب و اثاثيات را می ريزم وسط خيابان. جل و پلاست را مثل زباله می ريزم نوي كوچه. ديگر حوصله ام سر آمده. هر ماه بهانه می گيري. لوله آب سوراخ شده، شير دستشویی زنگ زده، آبرو مستراح گرفته. مگر من چقدر درآمد دارم؟ مگر چهار هزار و دوست تومن چقدر است؟ سه خانه. نمی داند. مودت نمی داند که اجاره ای که می دهد کمتر از اجاره خانه سرچشمه است. اما پنج هزار تومن خانه سرچشمه به دردش نمی ارزد. هر چند حسینی را مأمور کرده ام اجاره هايشان را جمع کند. حوصله سرو كله زدن با اين كور و كچلها را ندارم. پنج خانه وار در يك خانه. در عوض خانه ام خیلی بزرگ است. بهر كدامشان يك اطاق و يك انباری رسیده است. مفت خورها. گور پدرشان. حالا همان خانه را در بست ماهی هفت هزار تومن اجاره می کنند. به حسینی گفتم شروع کند به بهانه گیری. به شان نق بزنند. شرایط را آماده کند برای تخلیه. اجاره شان را زیاد می كنم. اعتراض می كنند. به داد گاه می كشانمشان. سفته هايشان را می گذارم به اجرا. به گوز گوز می افتند. جل و پلاشان را می ريزم وسط خيابان. اصلاً نمی دانم چه كاره اند. هيچ كاره. يك مشت عمه. حمال. يك مشت پر خور پرمده. مستاجر خانه خيابان خوش بدنيست. زنش آب و رنگی دارد. هر وقت هم كه اجاره را زياد کرده ام گفته است به چشم. حالا سه هزار تومن می دهد. اگر برای خاطر زنش نبود می كردم سه هزار و پانصد تومن. سر زده می روم به خانه شان. زنك چادر سر می كند. روهم می گيرد. اما سروسينه اش را بيرون می اندازد. دو دقيقه كه گذشت چادرش عقب می رود. ديگر رويش را نمی گيرد. به شوهرش می گفت آقای ابراهيمی جای پدر ماست. چشمشان پاك است. راست می گوید. خپله. سروسينه سفيد و گوشتا لويش دهن را آب می اندازد. قد و قواره ندارد. كو توله. كونش طاچه درست می كند. تویی. وقتی دولا شده بود سگ توله اش را از روی زمین بردارد دامنش بالا رفت. مثل همیشه. مثل دامن همه زنهای چادری. چاق مخصوصاً. رانش را دیدم. پوست شكمش را هم دیدم. رانش طبق طبق بود. پوست شكمش هم طبق طبق بود. بدهم نیست. كيف دارد. گوشت طبق طبق كيف دارد. طبقه طبقه چیده اند. حالا گوشتفروشی هم شده است دراگ. استور. گوشت خریا گاو را تکه تکه می كنند. هر تکه را می گذارند تسوی يك ورق نایلن. اسمش می شود استيك. فله. دندان فیل می خواهد. جويدن ايسن

استیکها دندان اسب می خواهد. می ترسم دندانم خالی شود. چه حرف مسخره ای. بیچاره یسواد. می ترسد اگر مسواک بزند دندانش خالی بشود. حالا دهنش بونمی دهد. مجبورش کرده ام هر شب مسواک بزند وجوش شیرین غرغره کند. گفتیم ایران خانم یادت نرود يك شب مسواک نرنی. یادت نرود يك شب دهنش را باجوش شیرین نشویی. دیشب صدای خودم رادر حین عملیات شنیدم. وحشت کردم. ایران را نشانده بودم رو. خودم زیر. فریاد می زدم ایران خانم نجاتم بده. ایران خانم زور بده ونجاتم بده. تا حالا چنین چیزی نگفته بودم. نمی دانم این عبارت از کجا وارد کلام شده. کله پزی اصغر آقا. سر کوچه گلشن. حالا کوچه گلشن را کرده اند کوی بوستان. کله پزی اصغر آقا هم به میدان اعدام منتقل شده. به جای شرکت معاملاتی باز کرده اند. کارپردر آمدی است. دلالی کارپردر آمدی است. می خواستم اگر بازنشسته شدم دلالی باز کنم. کسر شأنم بود. خوشبختانه عمیدی پیشنهاد کرد. شدم بازرس ویژه گمرکات. مأمور مخصوص ترخیص کالاهای وارداتی. که حالا بازاری حسابی گرم است. که حالا حتی آدمش هم وارد می شود. «آقای راننده سوارشان کن. خارجی اند. خوب نیست. سوارشان کن. کرایه شان راهم دو برابر حساب نکن. آبروی مملکت دست شماهاست. خانم چون شما کمی به در بچسب. آهان. کام این مستر. کام این پیلز. مادام هی ار. عقب. یو گو بغل موسیوراننده.» آقا قبل از اینکه سوار بشوند شما که زبان خارجی بلدید پرسید کجا می روند. «مستر؟ موسیو؟ وریو آر گو؟ وریو آر گو؟» تالار رودکی. من فارسی بلد هستم. خانم من فارسی بلد نیست. «عجب! مستر فارسی بلد هست؟» — بله. آقا. من فارسی بلد هستم. خانم من بلد نیست. «مادام فارسی نو؟» پیراست. پودر مالیده. پوست گردنش چین چینی است. بوی عطرش گیج می کند. رانش را چسبانده به زانوی من. رانش. که حتماً رنگش مثل رنگ شیر بریده است. نباید خیلی لاغر باشد. قد بلند به نظر آمد. رانش بلند و کشیده باید باشد. هر چند چندان سفت نیست. مهم نیست. در عوض میان رانهایش بزرگ است. مثل قاج خر بزه. لای پای فرنگی. حتماً موهایش را نمی تراشد. حتماً موی زهارش زرد است. خودشان را نمی شویند. طهارت نمی گیرند. اما عطر می زنند. کیف آور است. «مستر شما چقدر وقت هست در ایران هست؟» — من حالا دو سال است که در ایران هستم. تهران شهر قشنگی است. «شما امریکایی هست؟» — بله. من امریکایی هستم. «خوب. خوب. خوب. خوب خوب.» خیلی هم خوب. حتماً مستشار تشریف دارند. مادر قحبه امریکایی. یاد آلمانها به خیر. حسابی بودند. هر چه

ساخته‌اند هنوز قرص و محکم و پابرجاست. تونلهای راه شمال. پلها. سدها. آلمانیها حسابی کار می‌کردند. ادای این بی‌بته‌ها را هم در نمی‌آوردند. اینها فقط بلدند ظاهر کار را مرتب کنند. باطن کار برقی خراب می‌شود. بی‌بته‌ها. همین بی‌همه‌چیزها بودند که نگذاشتند. مابین کامف. وقتی دیدند آلمانی دارد دنیا را آباد می‌کند وحشت برشان داشت. يك دفعه دشمنهای خونی یار جون جونی از آب درآمدند. استالین و روزولت و چرچیل. حالا حتماً امریکاییها مثل سگ پشیمانند. همان موقع می‌شد کارروسها را ساخت. حمله نمی‌کردند. می‌گذاشتند هیتلر برود جلو. برود در به‌داغانشان کند و تخم هر چه کمونیست و طرفدار نهضت‌کاری بود را از روی کرهٔ ارض بریندازد. وقتی کلک روسها کنده می‌شد آن وقت یکی از آن بمبهایشان را روی آلمان می‌انداختند. یکی از همان بمبها که دوتاش را روی سرژاپنها ریختند و قلیه و قورمه‌شان کردند. «آقای راننده، صدای رادیوت را بلندتر کن اخبار را بشنویم.» نه با باجان. نخیر. ویتنامیها با این بمبهای معمولی کارشان درست شدنی نیست. نژاد زرد را فقط می‌شود با بمب اتمی از روی زمین محو کرد. سم‌پاشی ساده این حشرات الارض را نفعی نمی‌کند. شاید امریکاییها از چینیه‌ها و روسها می‌ترسند. امریکایی ترسو. نخیر. ترس ندارد. وقتی بمب را انداختند خایهٔ چینی و روسی هردو جفت می‌شود. هیچ‌گهی نمی‌توانند بخورند. می‌کربها. «عجب! عجب دنیای پسر از جنگی. اعراب و اسرائیل. ویتنام. صد هزار مرتبه شکر که وطن ما از این بلایا مصون است. این‌طور نیست آقای راننده؟» - بله. همین‌طور است آقا. ما امنیت داریم. «البته. صد البته. قربان زبان‌تان. بله. امنیت. ما امنیت داریم. شما شاید که نه، حتماً یادتان نمی‌آید. بنده که سنی ازم گذشته است ایام جنگ جهانی دوم را به یاد می‌آورم. سالهای قحطی را. سالهای مصدقیها و توده‌ایها را. خودفروشهای بی‌وطن. اجنبی پرستهای وطن فروش. مملکت را تبدیل کرده بودند به صحنهٔ میتینگ و تظاهرات. والله ما پیرمردها که این چیزها را دیده‌ایم قدر امنیت داخلی و سیاست مستقل ملی را می‌دانیم.» الهستانیها. روسهای سفید. جنگ ساعت شده بود زنهای لهستانی بدون شوهر در هر سوراخ و سنبهٔ تهران پیدا بشوند. حیف که پول نداشتیم. و گرنه می‌شد. خوشگل بودند. حاضر بودند برای يك لقمه نان يك شب تما صبح به رختخواب بروند و بغل خوابی بدهند. تیمسار تبریزی می‌گفت با یکی‌شان خوابیده. چشم آبی داشته. موی بور. حتماً موی زیر بغلش و موی زهارش زرد بوده. تیمسار تبریزی سرش را بیخ گوش من آورد

و گفت از همان شب سوزاك گرفته بود. خدا را شكر می کرد كه سفلیس نگرفته. توی روزنامه خواندم زنهای ویتنامی سفلیس دارند. سفلیس منتقل می کنند. معلوم است. سرباز سفلیسی امریکایی. چیف شد كه نگذاشتند. هیتلر ترتیب همه شان را می داد. «یاد اعلیحضرت فقید به خیر آقای راننده. آبادانی و ترقی این مملکت از او شروع شد. جذبه داشت. دلش به حال مردم می سوخت. می دانست باید مملکت پیشرفت کند. قضیه برف و سرباز را شنیده اید؟» - نخیر آقا. «سرتان را كه درد نمی آورم؟» - ابدأ. بفرمایید. «مستر شما كه از حرف زدن ما ناراحت نیست؟» - بفرمایید. نخیر. من ناراحت نیستم. «به حضور انور تان عارضم كه در ایام سلطنت اعلیحضرت فقید مسواجب سربازها چنان تعیین شده بود كه هر سربازی می توانست با آن به راحتی و آسایش زندگی كند. يك روز موقعی كه اعلیحضرت فقید تشریف برده بودند از پادگان بازدید به عمل میاورند یکی از سربازها عریضه ای تقدیم حضورشان می كند. اعلیحضرت فقید فی المجلس و فی القور عریضه را مطالعه می فرمایند. ظاهراً سرباز مربوطه در عریضه از كم بودن مواجب ماهیانه شاکی بود. اعلیحضرت فقید دستور می فرمایند كه سرباز به حضور مقام سلطنت بار پیدا كند. بعد مقرر می فرمایند كه گروهان از مقام اعلی تا مقام ادنی به صف قطار بکشند. بعد می فرمایند سرباز برو يك گلوله بزرگ از برفهای پادگان درست كن و بیاور. سرباز امر مبارك را به جا می آورد. بعد می فرمایند سرباز برو در اول صف و گلوله برف را به دست اولین نفریده و بگو كه او به دست نفر دوم و او به دست نفر سوم بدهد و همین طور این كار تکرار بشود تا به دست آخرین نفر ته صف برسد. خوب معلوم است كه برف وقتی دست به دست بگردد شروع می كند به آب شدن. تا وقتی كه می رسد به دست نفر آخر يك ذره ناچیز بوده. بعد می فرمایند سرباز یادت هست چه گلوله بزرگی آورده بودی؟ جیره و مواجبی كه من برای تو و امثال تو مقرر فرموده ام مثل همان گلوله ای است كه تو خودت اول بار درست کرده بودی. اشكال این است كه تا این مواجب دست به دست بگردد و به دست تو و امثال تو برسد هريك از این صاحب منصبان و عمال طماع تكه ای از آن را بر می دارند. به همین دلیل است كه سهم تو این قدر كم می شود كه ناچار به عریضه نویسی می شوی. ملاحظه می فرمایید آقای راننده، و شما مستر كه گفت فارسی بلد هست، ملاحظه می فرمایید كه مقام منبع رهبری همیشه به فكر عامه مردم حتی سرباز عادی بوده اند و هستند. این اطرافیان ایشان هستند كه دستشان ناپاك است و به مال مردم تجاوز می كنند و نمی گذارند مملكت

پیشرفت کند. البته همه اطرافیان هم این طور نیستند. هم آدم خوب و صالح وجود دارد و هم آدم بد و ناصالح. ولی خوب، همیشه عده ای چابک و ریاکار در میان اشخاص شریف صادق برمی خورند و همینها هستند که مملکت را بدنام می کنند. این طور نیست قربان؟» — بله، همین طور است. «بله، البته، همین طور.» دقیقاً همین طور. مگر می شود با این مردم مدارا کرد؟ مرتیکه با دولت قرارداد بسته است که سالی سیصد و بیست خروار کره هلندی درجه یک وارد کند. اولاً جلوی تولید کره داخلی را گرفته است. ثانیاً کره درجه چهار که هلندیها برای گریسکاری هم به کار نمی برند و به قول خودشان مصرف صنعتی و غیر غذایی دارد خریده که وارد کند. تازه، که ثالثاً باشد، نمی خواهد سر کیسه را شل کند. می خواهد بیست هزار تومن بدهد و بنده هم بروم کالا را ترخیص کنم. به او می گویم برادر، یک قلم استفاده تواز این واردات کره به نرخ بازار بیست میلیون تومن است آن وقت می خواهی با بیست هزار تومن سیل من پیرمرد کار کشته را چرب کنی؟ آن وقت به عجز و لایه می افتد. اشک تمساح می ریزد. می گوید سرمایه اش در خطر است. دولت عین قراردادش را باده نفر دیگر هم بسته است. اگر کره اش را وارد بازار نکند سرمایه اش نابود می شود. آره تو بمیری. این سرمایه گذاری نیست. از آب کره گرفتن است. گفتم آخر برادر عجله نکن. بایک بار وارد کردن که نمی توانی میلیونر بشوی. هر کاری راهی دارد و هر چیزی حسابی. دودوتا چهارتا. من چطور می توانم با بیست هزار تومن تو شهریه دانشگاه سوربن پاریس را بدهم؟ تازه نه یکی. چهارتا نان خور دارم. مخارج هر کدامشان ماهی بیست هزار تومن است. تو که نمی توانی با خرج بچه های من میلیونر بشوی. سر کیسه را شل کن. بسلف، سلفیدن تنها راهش است و بس. سلفیدن. بالاخره بادویست و بیست هزار تومن معامله را ختم کردیم. ختم حضرت عباس؟ ایران خانم می خواهد ختم حضرت عباس بگذارد. سفره بیندازد. نذر کرده است اگر از من بچه دار بشود سفره بیندازد و ختم بگیرد. بدهم نیست. سرپیری و معرکه گیری. چه اشکالی دارد؟ یک ابراهیمی زاده دیگر به ابراهیمی زاده ها افزوده می شود. اگر پسر باشد می شوند سه پسر و دودختر. اگر دختر باشد می شوند سه دختر و دو پسر. تازه حالا در درسش کمتر است. عیشی دارد. حوصله ام زیاد نیست اما باهاش بازی می کنم. آب بازی می کنم. گفتم برویم توی حمام نشانم بده چطوری بریدی. حشری اش کرده بودم. آن قدر لبسیده بودمش که حالش را نمی فهمید. رفتیم توی حمام. شیر آب داغ را باز کردم. پراز بخار شد. به

يك حرکت پیراهنش را جردادم، بیشتر جری اش کردم. راست وسط وان ایستاد. دوپایش را گشاد گذاشت. به عقب خم شد. پنیرش توی بخار بیرون زده بود. گنده تر از مشت من. قاچ لای پایش بزرگتر از خر بزه ترك خورده. قلنبه سفید. برجسته. لای پایش را جلو داد. تبغ و ماشین ریش تراش را گذاشت روی بالشتك زیر نافش. و برید. خون فواره زد. خون حرارتم را بیشتر برانگیخت. طاقباز افتادم و لبیدم. مکیدم. خوردم. بلعیدم. خونس را می لبیدم. دوش را باز کرد. زیر دوش آب و خون و چوچوله. چاچول بازها. پسر خودم هم چاچول باز شده. قمرساق شده. خواهرش نوشته است اخیراً رفتار برادرش عوض شده. معلوم است. پول باد آورده را در پاریس خرج کردن همینها را هم دارد. خواهرش نوشته است شبها گریه می کند. حشیش می کشد و گریه می کند. می ترسد. می ترسد همجنس باز شده باشد. خودم درستش می کنم. دکتری اش را که بگیرد و بر گردد برایش زن خواهم گرفت. همجنس بازی و این حرفها مال فرانسه است. در ایران کسی نمی تواند همجنس بازی کند. تازه اگر خیلی حالش خراب باشد ظاهراً برایش زن خواهم گرفت. همه دخترهای این گردن کلفتها حاضرند. چشمشان دنبال پول من است. حاضرند زنش بشوند. برای حفظ ظاهر دوسه تا بچه درست کند و هر وقت هم خیلی فیلش یاد هندوستان بکند بچه هست. این طرفها بچه خوشگل زیاد است. برای پول حاضرند به هر کاری تن بدهند. می روم از شمال یا قزوین به عنوان نوکری می آورمشان. نوکرش می شوند. هر وقت هم خواست می تواند بکشدشان به زیر اخیه. اول زور می زنند و رضایت نمی دهند. بعد پشت اسکناس که به چشمشان خورد و کف دست و سبلی که به صورتشان، خفه می شوند و عادت می کنند. کیف هم می کنند. «ایران خانم چون مواظب کیفیت باش. یادت نرود. تسوی تا کسی جانگذاری. شما آقای راننده، مواظب باش. ردنشوی. از چهار راه کالج رد شده ایم. پدر جان، موسیو را همین جا پیاده کن.» همین جا بگذارشان زمین. بوزینه های معطر را. ساعت سه و نیم بعد از ظهر که نباید در تالار رودکی برنامه باشد. حتماً جای دیگری کار دارد. آدرس تالار رودکی را به اش داده اند. شب برنامه مخصوص مراهم دعوت کرده بودند. آذر خانم را هم. هفت قلم آرایش کرد و خودش را ساخت. جواهراتش را توی جعبه گذاشت و به دست من داد. ابراهیمی جعبه را حمل کن. ابراهیمی همیشه حمال. این قدر لفتش داد که داشتند در سالن را می بستند که رسیدیم. جای شکرش باقی بود. چراغها را هنوز خاموش نکرده بودند. ردیف ماقبل آخر روی دوتا صندلی نشستیم. تازه

کلی پارتی بازی کرده بودم. مگر کارت دعوت پیدا می‌شد. موسیقی اش دلم را به هم زد. قاروقور زنبکه غازگردن مثل سوهان روح را می‌تراشید. تازه آذرخانم توی تاریکی مرا مجبور کرده بود سینه ریز الماسش را برایش ببندم. صد و چهارده هزار و شصت و سه تومن. بد ارمنی از خیرشصت و سه تومنش هم نگذشت، می‌گفت الماسش تراش اسرائیل است و سند دارد. راست می‌گفت، مظفریان صد و بیست هزار تومن قیمت کرد. گردن غازش را توی تاریکی روی صورتم انداخته بود و می‌گفت ابراهیمی مواظب باش. مواظب باش سرزنجیر سینه ریز را به سگک پیراهنم وصل نکنی. انگار مغز خر خورده‌ام. سلیطه نگذاشت بفهمم کی آتراکت شد. آتراکت دیدنی بود. سروان مفخم و بانو. تیمسار تبریزی و بانو. آقای همدانی و بانو. حضرت نخعی بادرار و سرکار علیہ سادات خانم. مصطفوی وکیل مجلس. سرکیسیان معاون شرکت سیمان. قارونی زاده سهامدار عمده کارخانه پلاستیک سازی. اسعدی صاحب روزنامه عصر و مجله‌های چپ و چهار. سرهنگ قندهارلو. تیمسار مازنگی. سرکار خانم خایامی. که باهفت من جواهر و هجده من پودر و ماتیگ نمی‌توانست هیکل خپله‌اش را جا به جا کند. جناب آقای خایامی در حال صحبت با عخوان و برادران، کارخانه داران فعلی در مکالمه با تایر فروشان اسبق. آقایان قرضایی و غازجوردی صاحبان سرمایه. حضرت کورسو فراماسونر اعظم و محترک بهترین قالبهای مملکت. آقا زادگان فرمانفرماخ. جناب صابط پائال فرزند دلبند. جناب آقای مفاجر رئیس مؤسسه انتشاراتی روزولت. جناب ملا مرضی مدیر روزنامه جیهان. تیمسار سر لشکر عاری از مو جالب بود. دستش را مثل مرحوم ناپلئون بناپارت زده بود قد یونیفورمش. خپله و کوتاه. طاس. پهن. سرتاسر سالن پذیرایی را گز می‌کرد. از راست به چپ. از چپ به راست. انگار احدی در اطرافش نیست. یا دارد سان می‌بیند. یا می‌خواهد نقشه فتح قلعه خیبر را ارواح پدرش طرح کند. دوسه هفته بعد پا گونهایش پرید. فاتحه قدر قدرتی اش خوانده شد. سروان مفخم می‌گفت باد زیادی در کله داشته. باورش شده بوده. شب و روز خیالاتی می‌کرده که نباید بکند. «نکند رد شده ایم آقای راننده؟» - نه، اینجا است. خیابان فرانسه این است. بیمارستان هم در همین اوایلش است. «یعنی می‌فرمایید بنده پیرمرد پیاده بشوم و راه بروم؟ نمی‌توانی ما را دم در بیمارستان پیاده کنی مسلمان؟» - حاج آقا نوکرتم. کوچکتیم. اگر بروم تو خیابان فرانسه نمی‌توانم برگردم. خیابان یک طرفه است. مجبورم بروم سرامیر اکرم. می‌افتم توی شلوغی چهار راه پهلوی. عزت بفرماید و این دو

و جب راه را قدم رنجه کنید. من می‌خواهم بروم پارک شهر. راهم هزار برابر می‌شود. «می‌بینی پدرجان؟ می‌بینی که انصافی در کارت نیست؟ حاضری من پیرمرد را اینجا پیاده کنی که خودت به کارت برسی. مهم نیست. تو اگر انصاف نداری من دارم. پیرم و هنوز از اخلاق قدما چیزی در کله‌ام باقی مانده. مهم نیست. چقدر شد؟» - ده تومن و پنج‌زار. «چی؟ چقدر؟ خر گیر آورده‌ای؟ مگر تا کسی متر نداری؟» - قربان با تا کسی متر می‌شود ده تومن و پنج‌زار. «قبول. قبول. و قتم طلاست و گرنه ثابت می‌کردم تا کسی مترت خراب است.» - آقا دست از سر کچل ما بردار. بفرما. این هم ده تومن بقیه. پنج‌زار هم خدمت شما که نگویی ما مال حرام خورده‌ایم. «یا پائین. یا پائین ایران خانم.» مال حرام خورده‌ایم. البته که خورده‌ای. خیال کردی این جعبه قراضه را که دستکاری می‌کنی کسی نمی‌فهمد. می‌چایی. می‌چاپند. «مواظب باش ایران خانم. مواظب چراغ و پیکان جلوت باش. دسته گل را خراب نکنی. پس کجاست؟ کجاست این نوانخانه؟ این تیمارستان. این بیمارستان. آهان. تابلوش پیدا شد. خودش هم همین جا باید باشد. ایران خانم از این طرف. از پشت سر من یا. بگذار من جلو بروم.»

ابراهیمی پرسان. از پرستار پرسان. سراغ اطاق ابراهیم اسماعیلی را می‌گیرد. و به پرستار می‌گوید عزیزجان. «آسانسور. ایران خانم برو دم در آسانسور. چی؟ آسانسورشان شلوغ است؟ مریض حمل می‌کنند؟ خوب ما هم مریض. ما هم باید سوار بشویم.» ابراهیمی و ایران خانم در آسانسور ایستاده. نگران. تا طبقه پنجم ایستاده. تا طبقه پنجم نگران. بوی اتر در آسانسور. و عرق جوشان از پیشانی ابراهیمی. ابراهیمی نفس زنان. ایران خانم دسته گل در دست. پایش را می‌گذارد روی موکت کف راهرو. می‌جهد از آسانسور بیرون. ابراهیمی می‌دود و چند قدم پیشاپیش او قرار می‌گیرد. «ایران خانم دسته گل را به من بده. بهتر است سرو وضعت را مرتب کنی. هرچه پرمیدند جوابهای سر بالا بده. نمی‌شناسند. نمی‌خواهم بفهمند. بگو و محض ثواب آخرت آمده‌ای مریض را ببینی. یادت باشد. تا وقتی دهنش بسته باشد هیچ کس بو نمی‌برد.» ابراهیمی و ایران خانم ایستاده در آستانه در اطاق ابراهیم اسماعیلی. ابراهیم اسماعیلی دراز شده بر تخت. لوله دستگاه خلط گیر در دهانش. لوله دستگاه رساننده اکسیژن در بینی‌اش. ابراهیمی با سرانگشتان دو دقه بردر می‌زند. جز ابراهیم افتاده بر تخت کسی در اطاق نیست. ابراهیم اسماعیلی ناگهان

تکان می خورد. بیدار می شود. پلکها را می گشاید. نیم خیز می شود. سر را به زور بالا می آورد. پلک می زند. زل می زند. پلک می زند. خیره می شود. می لرزد. دهان را باز می کند. صدای جهنده خنده ای فواره آسا انسدامش را می لرزاند. قهقهه پیگیرش لوله خلط گیر را ازدهانش بیرون می اندازد. بلند و انفجار آمیز می خندد. تا وقتی نفس دارد می خندد. و باز بر پشت بر بستر می افتد. عزرا بیل.

«ایران خانم جون یا. یا بنشین روی این مبل کناری. من هم می نشینم اینجا. معلوم است دیگر. کسی به سراغش نمی آید. معلوم نیست زن و بچه هایش کجا هستند. بگذار بینم. نه. هیچ کس این دور و برها نیست. حتی يك لیوان آب هم توی این اطاق پیدا نمی شود که این گلها را بگذارم تویش. می گذارمشان همین جا. روی عسلی بغل تخت. هنوز نیلا سیده اند. بسیار خوب. بهتر است در اطاق را ببندم. نیم ساعتی می نشینم. اگر آمدند آمدند. اگر نیامدند گور پدرشان. ما وظیفه مان را به جا آورده ایم. آخی. آخی. عجب مبل راحتی. حتماً مخارج اطاق کمر شکن است. اطاقش بدهم نیست. آفتابگیر است. ایران خانم. گوشت به من است یا نه؟ حواست را جمع کن. من حسابی زرتم قصور شده. حسابی خسته شده ام. موش دارد از کونم بلغور می کشد. همین جا روی این مبل چرت می زنم. اگر سرو کله کسی پیدا شد خبرم کن. یسواش بیدارم کن. حالت شد بیدارم کن. ایران خانم جمون.» نمی دانم این بسوی گند بوی اتر است یا بوی دوی ضد عفونی. دماغ را می خاراند. مثل انفی. دلم را آشوب می کند. این بو شش ماه تمام در اطاقش بود. شش ماه تمام توی این بو غوطه می خورد. جتماً خیلی راضی بود. حالا دیگر صد درصد ضد عفونی می شد. ضد عفونی می شد و نمی مرد. جان کندش مثل جان کندن سگ طولانی بود. هفت تا که چه عرض کنم، هفتاد تا جان داشت. تا جان مرا بالا نیاورد خلاص نشد. چهار بار عمل جراحی. جراحی روی معده. جراحی روی پستان. پستان راستش را در آوردند. دکتر براون اول بار فهمید. وقتی برای بار اول رفت انگلیس چک آپ کند دکتر براون فهمید. به خودش گفته بود. این قصایه ای انگلیسی. لامذهبا به گوسفندی که می خواهند قلبه و قیمة اش کنند اول می گویند. نمی دانم عکس العملش چه بوده. شب برگشته بوده توی هتل. یا هر جهنم دره

دیگری. فی الفور نامه نوشت که ابراهیمی دیدی چه خاکی بهسرت شد. ارواح ننه‌ات. چه گلی بهسرم شد. چه خاکی بهسرتوشد، عجوزه. بهشیرین نوشتم مدرسه‌ات را ول کن و برو سراغ مادرت. پیش از رفتن با تلفن ازدکتر براون پرس قضیه چیست. خرجش چقدر می‌شود. تلفنی گفت با باجان مامان سرطان گرفته. سرطان پستان راست. دکتر براون می‌گوید تا زود است باید عماش کنیم. گفتم مادرت چه می‌گوید. گفت مادرم شب و روز زار می‌زند. می‌گوید نمی‌خواهم. نمی‌خواهم بدنم را به‌دست این قصابها بسپارم. گفتم بیخود می‌گوید. به‌دکتر براون بگو مخارجش مهم نیست. عمل کنید. شیرین رفته بود. گفته بود. راضیش کرده بود برود زیر عمل. من که نرفتم. حال و حوصله‌اش را نداشتم. شیرین بعداً گفت. بعد از عمل وقتی به‌هوش می‌آید می‌زند زیر خنده. شیرین که وارد اتاق می‌شود آذرنگاهش می‌کند. می‌گوید پس شهین کجاست؟ پس تقی و غلامحسین کجا هستند؟ شیرین می‌گوید تقی در پاریس در به‌در به دنبال پیدا کردن حشیش و مرد خوشگل است. حتماً. هه‌هه. و غلامحسین رفته است سویس اسکی بازی بکند. حتماً. هه‌هه. وشهین؟ نه. اصلاً! اشتباه می‌کنم. شیرین و شهین هر دو باهم وارد اتاقش می‌شوند. آذر نگاهشان می‌کند. مات بوده. فقط نگاهشان می‌کند. بقی می‌زند زیر گریه. مثل وقتی که خودم رفتم. وارد اتاق شدم. گفتم عزیزجان آمدم. و بوی دواي ضد عفونی داشت حالم را به‌هم می‌زد. بالاخره. بعد از بیست و هشت سال. بالاخره نگاه کرد. چشمش را. بی‌نور. چشمش را. مثل سوراخ. چشمش را. بی‌پلک مثل اینکه. چشمش را. باد کرده. چشمش را. سرخ. چشمش را. بی‌مژه، بی‌پلک‌زدن. چشمش را انداخت توی چشمم. نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد. نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد. يك دفعه ترکید. صدایش از جگرش برمی‌خاست. صدایش تسوی گوشه‌هایم سیخ می‌زد. از ته‌دل. از ته‌گلو. از سرناف حتماً. صدایش مثل سر نیزه تیز رها شد. صدایش مثل فشقه توی صورتم و گوشم و پوستم پخش شد. مویم را سیخ کرد. سرم را راست کرد. پوستم را سوزن سوزن کرد. صدایش را با نیروی هزار برابر از خودش پرتاب کرد. جیغ بود یا صدای جفجغه؟ روی تخت لوله شد. گلوله شد. گوشت گندیده‌اش را مثل گاله گلوله کرد. مثل جوجه تیغی فرو رفته توی نجاست تسوی خودش مچاله شد و تیغهای سوزنی زهر آگین صدایش را یکجا پرتاب کرد. ابراهیمی دیدی چطور شد؟ ابراهیمی دیدی که بالاخره چطور شد؟ نگفت ابراهیمی نجاتم بده. نگفت ابراهیمی زور

بده و نجاتم بده. فقط پرسید. فقط پرسید دیدم یا نه. فقط پرسید دیدم که چطور
 شد یا نه. هه. هه. هه. ندیدم. نخیر ندیدم. ندیدم. چطور شد. نمی خواستم ببینم.
 خودش هم نگذاشت. بیخ گوشش هفته دوم پس از عمل گفتم آذر جان مهم
 نیست. جراحی پلاستیک که نمرده. برایت درست می کنند. ارواح پدر قمر مسافت.
 ارواح پدر همه خاندان تو کلی. بفرما. يك پستان گرد و قلنبه مثل گلایی نرسیده
 می کارند توی قفسه سینه ات. نگفتم. این را نمی توانستم بگویم. گفتم آذر جان
 غصه نخور. ابراهیمی هست. ابراهیمی وفادار و نوکر تو هست. اینکه يك
 پستان است که اگر نصف بدنت هم بود مهم نبود. آره ارواح ننه ات.
 مهم نبود. چه باید می گفتم؟ دیگر رفتنی بود. باید رحم می کردم. هه. نصفه.
 زن نصفه. نصف مو. نصف سر. نصف دماغ. يك چشم و يك ابرو و يك گوش
 و يك پستان و يك لبه فرج و يك لنبر و يك ران و يك ساق پا. قاه. قاه. قاه. گنج
 می روم. دارم گنج می روم. منگم. بوی ضد عفونی. مثل بوی قاعدگی. ترشیدگی
 لای پای زن. حالا گفته ام ایران خانم ادکلن بزنند. معطرش مکیف است. مفخم
 است. سروان مفخم تلفن زد که ابراهیمی جان اگر از دست ما کاری برمی آید
 دریغ نفرما. ارواح مادر ت. قمر ساق. برای يك ریال آدم می کشد. حریص.
 خبیث. خبیص. خبیث. می گویند در کرمان است. خبیص حتماً. شهری
 یا دهی در کرمان است. یا در نائین. سوراخ پائین. آب انبار دارد. مسجد هم
 دارد. حسینیه هم دارد. حس نیت هم دارند. نائینی ها. سوراخ پائینی ها. هه.
 مشیرالدوله نائینی بود ولی از انگلیسیها هفت کرور رشوه می گرفت. آن
 مرتیکه فاطمی هم. رفته بود توی دخمه ای غاری مخفی شده بود. یا خانه ای.
 به هر حال خویش و قوم خودش لوش داد. یا زنی که رخت شور. به هر حال بندش
 آب رفت. ریش گذاشته بوده الدنگ. ریش و پشم حسابی. پشمش را ریختند.
 به اش حالی کردند وقتی که جيك جيك مستانت بود یاد زمستان نبود. مستانه در
 قصر و بارگاه قفل می کند. و نمی گوید مست بودم اگر گهی خوردم. گه فراوان
 خورند مستانا. مصدقی پرمدها. حالیش کردند. آب از آب تکان نخورد.
 زاد و ولدش مثل زالو چسبیده اند به این ملت. چه در فرنگ و چه در اینجا. می خورند
 و به قبر عمومی انقلابی شان فاتحه فوتی می خوانند. فاتحه فوتی. مثل اینکه در مشهد
 و قم رواج دارد. حتماً در نائین هم. سوراخ پائین هم. يك وجب شهر و هفت محله.
 کلوان و نوگ آباد و در مسجد و گودال و پنجه و چهل دختران و جلوخون. یا
 جلوخوان. یا يك زهرمار دیگر. يك مشت آدم و هزار تا لقب. تا کسی بجنبد

لقب را می‌چسبانند. موش سر قالب صابون، لقب آقای ریزه‌نقش. سر می‌شکنم و در می‌شکنم، لقب آقای که با تکبر و تبختر راه می‌رفته. مردك سه‌زن می‌گیرد اسمش را می‌گذارند يك وسه. چهار میرزای معروف را می‌گویند میرزای موش، میرزای میش، میرزای ترشاله و میرزای پیشانی. بچه‌های فلان اعیان به مادرشان به‌جای مامان می‌گفته‌اند آنا، شده‌اند آنایبها. مثل آقای که به‌جای اخوی می‌گفته است اخ‌اخعی، حالا شده است جناب اخعی. حیوانها هم لقب شده‌اند. بزغاله‌ها. لقب همه‌شان باید باشد لاشخور. به يك چشم برهم زدن آدم می‌کشته‌اند. مردك دستفروش جهود را می‌کشند توی خانه و با بیل و کلنگ نفل‌اش می‌کنند. پدر و برادرها خواهرشان را با سیخ و سوزن تکه‌پاره می‌کنند. وفاتحه فوتی می‌خوانند. نمی‌دانم هنوز هم رواج دارد یا نه. حضرت مرده‌خور می‌آید خيك را بر می‌دارد و بادش می‌کند. درش را می‌بندد. پول می‌گیرد و سر هر قبری يك لحظه در مشك را شل می‌کند. ظاهراً قبلاً در موقع بیکاری به اندازه کافی فاتحه خوانده است و توی مشك فوت کرده است. فوت. فوت. متوفی. وفيات معاصرین. دادم آگهی‌اش را هم در روزنامه کیهان و هم در روزنامه اطلاعات چاپ کردند. سطری چهل وسه تومن. با کمال تأسف فوت مرحومه مغفوره آذر توکلی ابراهیمی را. یا با کمال میل. یا با کمال مطلوب. کمال. هم اسم سیگار است و هم اسم شتر. خانه داعی در ورامین بغل عصارای بود. بوی کنجد و ارده در اطاقش پیچیده بود. صدای هی‌هی شتر هم در اطاقش می‌آمد. شتری که چشم بسته سنگ آسیا را می‌گرداند و کنجد را آرد می‌کند و روغن ارده را راه می‌اندازد تا توی قیف بریزد. داعی هم چشمش نمی‌دید. حرف هم نمی‌توانست بزند. روزی پنج‌شش مثقال تریاك می‌کشید. پیرمرد زهوار در رفته مافنگی. خیال می‌کرد من بچه‌ام. سرم نمی‌شود. یا نمی‌دانم که شبانه از نائین، از سوراخ پائین، فرار کرده است و آمده است در ورامین که دست احدی به‌اش نرسد. سنگ بهایی زن کش. زنش را به دست خودش نفل‌ه کرده. عجب کلکی. خدا به کمک من آمد و گرنه کار من و آذر هم به همین جا می‌کشید. عجب هوشی. دستش را فرو کرده در رحم زن آستن که بچه را بیرون بکشد. علاوه بر بچه حتماً دل و روده ضعیفه را هم سر راه بیرون کشیده. محض خالی نبودن عریضه. قاه. گفتم حضرت داعی احوال زنتان چطور است؟ حال زنتان خوب است؟ زنتان چطورند؟ مثل فتر در پشت منقل از هم در رفت. چهید. پیرمرد. انبرش را پرتاب کرد. نزدیک بود بخورد به صورت من. گفت تخم

سگ کونی خفه شو. خفه شدم. در آن اطاق نکبت بار داشتم خفه می شدم. مثلاً این شیرهای ریقو می خواست مرا تبلیغ کنند. ارواح پدرش. پدر قمرساقم گفت بهایی شدن پر منفعت است. گفت حالا بهترین فرصت است. بهاییها همه کارها را قبضه کرده اند و همدیگر را هم دو دسته دارند. کاروبارت سکه می شود. و گفت که کتابهایش را، دفتر و دستکش را، بلند کنم. بدزدم. راست می گفت. کتابهای خطی و نوشته های فراوان داشت. سگ بهایی حداقل دوازده تا لوح به خط خود عبدالبهاء و شوقی وجه می دانم چه کس دیگر داشت. خودم چندتای آنها را دیدم. روی یکی از آنها به خط جلی نوشته بود شوقی عزیزم، دیشب خواب دیدم نور انور ابها بر ما تجلی کرده. لوح اصلی را هم داشت. با آب طلا نوشته بود. کنت کنزاً مخفیاً. برش داشتم و به جایش کاغذ گذاشتم. شیرهای کور نمی توانست بفهمد. نمی توانست ببیند. نسخه ایقان را هم برداشتم. به خط یکی از مریدان مخصوص. حالا حتماً دویست هزار تومنی قیمت دارد. سگ بهایی پیر به جای درس دادن به من وافور می کشید. گاهی حرفهایی هم می زد. من چیزی سرم نمی شد. و بهتر که نمی شد. دود وافورش چشمم را آب می انداخت. صدای سرفه های پیاپی اش شب و روز گوشم را می خراشید. مثل خفاش شب زنده دار بود. از آدم و از روشنایی می گریخت. متحیرم چطور نفس می کشید، چطور زنده می ماند. نه غذا می خورد، نه راه می رفت، نه می جنبید. توی تاریکی می نشست. سرش را با صدای چرخیدن شتر عصار می چرخاند. شنیدم که می گفت بچرخ، بچرخ ای آدم از ازل تا به ابد کور. بچرخ و سنگ هیولای سرنوشت را بچرخان. نتوانستم در آن دخمه بمانم. می خواستم بیایم به تهران که گفت. گفت پسری دارد که شب واقعه به دست خودش از زهدان زنش بیرون کشیده. نه. این را نگفت. گفت که پسری دارد که به چشم خودش ناظر به دنیا آمدنش بوده. و گفت که ایکاش چشم نمی دید. یا می دید و سرفه فراموش می کرد. و برداشت همه را داد. همه کتابها را، لوحها را، دست نوشته ها را، قلمدانها را. همه را از توی صندوق درآورد. داد. توی دلم خندیدم. به ریش سفیدش خندیدم. اصل کارها را خودم بلند کرده بودم. بقیه اش هم بلد نبود. قیمت داشت. قسی نمی کرد. ندیدم. فقط سرفه می کرد. پیرسگ. سرفه می کرد و خلط سینه اش را می انداخت توی خاکستر منقل. رویش را هم خاکستر می ریخت. گاهی خلط می افتاد روی آتش. می سوخت. بسوی دود تریاک و خلط سوخته سرم را می ترکاند. می خواستم خودم را خلاص کنم.

گفتم جناب داعی دست بوسم. بفرماید این کتابها و قلمدانها را چه کنم؟ نگفتم چرا بقیه خرد وریزهایتان را هم نمی دهید. قلمدنگ چس نفس هرچه داشت و نداشت را فروخته بود. به ثمن بخش. فقط می خواست اموراتش بگذرد. چه اموراتی؟ نه چندان چیزی می خورد و نه چندان چیزی می پوشید. خرجش خرج تریاکش بود. گاهی گداری هم کوزه شرابی. این هم با نسخه پیچی اش فراهم می شد. اوایل گویا عطاری هم داشته. گویا مدرسه ای هم می خواسته به راه بیندازد. گویا درس هم می داده. پدرم. پدر پیوزم می گفت مقرری ماهیانه ای هم از جانب دوستی برایش می رسیده. من که چیزی در دست و بال پیرسنگ ندیدم. شنیدم که مقرری را به این و آن می بخشیده. بدبخت دیوانه. به گمانم عقلش پارسنگ برمی داشت. آن طور زندگی کردن! آن طور مال و منال خود را به آب و آتش زدن! تازه که چی؟ که چی به این و آن بذل و بخشش کردن؟ وقتی توی خانه اش يك دست لحاف و ديك حسایی نداشت و شب و روز از سرما می لرزید، چه مرضی داشت که به هرچه کور و کچل مفت خور بود هرچه داشت را می داد؟ من که از کارهایش سردر نمی آوردم. و بهتر که سردر نمی آوردم. اخلاق درویشی اش بیفایده بود. خطرناك بود. خیال می کرد آدم فرشته است. ارواح عمه اش. چه فرشته ای؟ همان پیرزنی که می آمد از او تله کند تا چشمش را دور می دید هرچه دم دستش بود را کش می رفت. وقتی گفتم با کتابها چه کنم خندید. نه. نخندید. لبهای قیطانی اش بی اراده از هم باز شد. گفت به گمانم دیگر دوام نمی آورم. رفتی هستم. گفت این چیزها سرمایه هفتاد سال در بهداری است. می دانم که همه اش کم و بیش قیمتی است. لوحها را همه با آب طلا نوشته اند. خطاطهاشان خیلی معروفند. کتابها هم کم و بیش قیمتی است. خطی است و خوش خط است و نایاب است. می دانم تا چند سال دیگر بعضی از آنها خیلی قیمتی خواهد شد. و گفت. سرفه کرد و گفت اما قیمت. پولی آنها برای من مهم نیست، فرزندان. و گفت. باز هم گفت فرزندان. به تو اعتماد می کنم. این چیزها میراث من است. میراث من است برای پسری که به غیر از ساعتی در لحظه تولد، ندیده امش. و گفت. باز هم گفت فرزندان. به تو اعتماد می کنم. هرچه تو کرده. این چیزها را به او برسان. به دست او برسان. پسر مرا به این ترتیب به دست تو و پدرت می سپارم. اینها را، محصول عمری در بدری و خونجگری را به دست تو و پدرت می سپارم. مهم نیست که پسر من کیست. مهم این است که من این کتابها و نوشته ها و الواح و قلمدانها را دوست می دارم، خیلی هم دوست می دارم. و دلم می خواهد آنها به دست

پسرم برسد. و گفتم. باز هم گفت فرزند. دروغا که آنچنان پیر و فرسوده و از کار افتاده شده بودم که نتوانستم چیزی به تو بیاموزم. همین قدر، این مدت، دیدی. يك جور حیات خاموش، يك جور حیات مرده را دیدی. اگر دلت به نور علم روشن باشد، همین بس است. همین دیدن من بس است. و بس بود. راست می گفتم پیر گفتار. بس بود. دیدن معجون درویشی و عزلت و کثافت بس بود. از بهایی شدن هم به این ترتیب چیزی نمی ماسید. خودم دیدم که می آمدند، مال و منالشان را می بردند، و برایش می خوردند و می ریدند. حیف که بچه بودم. و گر نه خودم همه چیزش را صاحب می شدم. همه چیزش را. حیف که سرم نمی شد. خرت و پرت های به قول خودش میراث هفتاد سال در به دریش را برداشتم و راه افتادم. آمدم تهران. همه را درسته تحویل پدرم دادم. همه را دو دسته تحویل پدرم دادم. پدرم. پدر قرمساقم. که نه فقط دو روزه همه لوحها را فروخت بلکه در صدد فروختن قلمدانها و کتابها هم بود. هر روز به دنبال مشتری پاشنه در خانه هر چه بهایی سرشناس در تهران بود را در آورده بود. می دیدم. می دانستم که دارد همه را می فروشد. مهم نبود. مهم نبود اگر پولش را خرج می کرد. دیو. پولش را می آورد خانه. سوزن و نخ بر می داشت. سکه و اسکناس را لای قبا و لحاف می گذاشت. می دوخت. شب رویش می خوابید. صبح آنها را می گذاشت توی دستدانی و قفل يك منی به درش می زد. دیو. مادرم با نان خشك و آب كشك شكمش را سیر می کرد. غذای اعیانی مان کله جوش بود. تازه این هم از دستمزد من بخت برگشته. دم دکان میرزا سلیمان پادوی می کردم. در دهانه بازار. این بی تنبان هم عجب جاکشی از آب در آمد. هنوز يك هفته در دكانش نو کری نکرده بودم که صدایم زد. بعد از ظهر. وقتی مثل هر روز می رفت توی پستوی پشت مغازه. همان جا که دفتر و دستك و چرتکه اش را نگاه می داشت. همان جا که شراب را می ریخت توی قوری و با استکان می خورد. بی همه چیز. عتیقه فروش بی همه چیز. صدایم زد. روی دشکچه اش نشسته بود. گفت در دکان را از تو قفل کن. بعد از ظهری از مشتری خبری نیست. گفت بیا بنشین این روغن هندی را به پشت و روی کمرم بمال. پیراهنش را در آورد. سرتاسر هیکل گنده و خپله اش پراز پشم بود. به رو دراز کشید. گفت بمال. مالیدم. زیر شلوارش را در آورد. گفت به پنجه پا و ماق و زانویش بمالم. مالیدم. شورتش پاچه گشاد و سیاه بسود. مثل زیر شلواری تا زیر زانویش. گفت دستم را از پاچه گشاد تو ببرم و

بمالم. هرچه به دستم می آید را بمالم. و گرفت. بندلیفه ام را گرفت. باز کرد. لختم کرد. گریه می کردم. گفت. بی پدر خواهر و مادر چنده گفت نترس. من جای پدر تو هستم. تو جای پسر من هستی. فقط می خواهم تن تو را هم چرب کنم. و مالید. روغن هندی را به سر تا پایم می مالید و می گفت باعث می شود در طوبت در استخوان نفوذ نکند. ترس و کنجکاوی تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. بله. بله. کنجکاوی. بچه هم تحریک می شود. بچه هم خوشش می آید. دیگر نفهمیدم. فقط وقتی کنده ام را کشید درد نفسم را بند آورد. اول، دفعه اول و دوم سخت بود. بعد عادی شد. هر هفته یکی دو بار. در عوض پول اضافه می داد. در عوض اجازه می داد بعد از ظهرها بروم مکتب ملاحسین. به ملا هم گفته بود. ملا هم به جای پول ماهی یکی دو بار. مال ملا خیلی بزرگ نبود. فقط سگک مذهب خیلی طولش می داد. هر وقت هم گریه می کردم فلکم می کرد. من هم فلک می کردم. اصلاً مأمور فلک کردن هم بودم. حواسم کجاست؟ ملا می گفت هیچ کس بهتر از من تر که را نمی زند. نمی دانم از کجا چوب گز پیدا می کرد. چوب را توی آب می خوابانیدیم. تیغهایش را نمی شکستیم. بهتر بود. بیشتر درد می آورد. وقتی تر که حسابی نخیس می خورد با روغن بزرک چربش می - کردیم. ملا فقط اشاره می کرد. بلند می شدم. دو تیرچه چوب گردو هم داشتیم. پای بچه را می گذاشتم لای دو چوب. با ریسمان می بستم. سرچوبها را می دادم دست دونفر دیگر. و می زدم. ازدل و جان می زدم. وقتی صدای جیغ بچه بلند می شد دلم می خواست بیشتر بزنم. محکمتر بکوبم. نمی دانم جیغ و داد این بچه ها چرا باعث می شد کله ام داغ بشود. وای به وقتی که از کف پا خون راه می افتاد. آن وقت خون جلو چشم مرا هم می گرفت. آن قدر می کوبیدم که دوسه باری تر که شکست. کیف کار وقتی بود که ملا به حساب بچه خوشگلهای می رسید. می رفتیم توی پستو. پرده را می انداختیم. ملا می نشست. من تنبان بچه را می - کندم. دمر و می انداختمش. کونش را هوا می کردم. ترکه نخیس یا چرب را بر کفل بچه می کوبیدم. آن قدر می کوبیدم که کونش می شد مثل تر بچه نقلی. سرخ. گاهی خون چکان. آن وقت ملا بلند می شد. بامن جنگ زرگری را به راه می انداخت. گاهی گریه هم می کرد. واقعاً گریه می کرد. می گفت می بینی برای تعلیم این جگر گوشه هایم چطور باید خودم را آزار بدهم؟ گاهی می دیدم دستش میان دو پایش و توی تنبان سیاهش است. من با تمام قوایم تر که را پائین می - آوردم. بچه جیغ می کشید. ملا مامله اش را می مالید و گریه می کرد و می گفت

آخ، سوختم، سوختم. بالاخره، وقتی من از حال و نامی رفتم و بچه داشت بیهوش می‌شدم لا بلند می‌شد. شیشه روغن و گرد یا خاکستر یا پنبه سوخته رامی آورد. کون و کفل و ران خونین و مجروح بچه را چرب می‌کرد، مرهم می‌گذاشت، می‌بست. و به من فحش می‌داد. به سرم داد می‌زد. می‌گفت همه‌اش نقصیر من بوده است و دفعه دیگر اگر بخوام بچه مردم را چوب بز نم از مکتب بیرونم خواهد کرد. به بچه هم می‌گفت که او روحش خبر نداشته. که اگر می‌دانست نمی‌گذاشت. در عین حال به همه بچه‌ها حالی می‌کرد که اگر چیزی به کسی بگویند بیچاره‌شان خواهد کرد. می‌گفت اگر به کسی نفرین کند هر جا که باشد آتش خواهد گرفت. می‌گفت که اگر شکایت بچه‌ای را به اجنه بکند آنها شب به سراغ بچه می‌روند و او را به چهارمیخ می‌کشند. پدرم، پدر قمر مساقم یک بار مادرم را به چهارمیخ کشید. یادم است. شاید سه ساله بودم. یا کمتر. مست کرده بود. می‌گفت می‌کشم. مادرم گریه می‌کرد. نمی‌دانم چه کار کرده بود. می‌دانم که دعوا بر سر پول بود. مویش را گرفت. بیخ مویش را گرفت. روی زمین کشاندش. بردش انداختش روی تخت چوبی توی زیر زمین که تابستانها می‌گذاشتیم روی حوض. از پنجره توی حیاط می‌دیدم. دست و پای مادرم را به چهار پایه تخت بست. زنجیر خرزنی‌اش را از کمرش باز کرد. و زد. شرب شرب. صدای زنجیر و صدای جیغ مادرم گاهی هنوز توی خواب توی گوشم می‌آید. شرب. شرب. توی خواب. داعی هم توی خواب به سراغم آمد. شبی که قرار بود فردایش پدرم، پدر پیوزم، کتابها را ببرد بفروشد. خواب دیدم. داعی را دیدم. از جایی آمد. عصا زنان. قوز کرده. آمد و آمد تا رسید بالای سرم. سرفه‌کنان. نگاهم کرد. سرفه کرد. ناگهان خلط سینه‌اش را انداخت توی صورتم. گفتم حرام لقمه. تخم حرام نمک نشناس. و رفت. صبح در خانه‌مان را زدند. دویدم پشت در. تا لای در را باز کردم کسی چنان لنگه در اهل داد که خورد به تخت سینه‌ام. به ته‌دالان پرتاب شدم. پدرم. پدر قمر مساقم دوید از اطاق بیرون. جره‌جوان وارد شده بود. وسط دالان ایستاده بود. هجده ساله. بیست ساله شاید. بیست و دو ساله. دماغش قلمی. مزلف. رشید. عصا قورت داده. چهارشانه. یل. گفتم منزل موسیو ابرام؟ پدرم. پدر پیوزم گفت بفرمایید. و ترسید. از هیبتش ترسید حتماً. من هم جا زدم. از طرز نگاه کردنش هول برم داشت. وقتی قرص و محکم گفتم موسیو ابرام هم من فهمیدم و هم پدرم. پدر پی پدرم. هر دو فهمیدیم که خیلی چیزها می‌داند. فهمیدیم که این

غریبه، غریبه نیست. اگر يك كلمه از دهنش در می‌رفت و به‌اهل محله خبر می‌داد ما مسلمان نیستیم و جهودیم تکه تکه‌مان می‌کردند. اگر کسی می‌فهمید که ما جهودیم حسابمان با کرام‌الکاتبین بود. اگر نمی‌کشندمان مجبورمان می‌کردند خانه و زندگی‌مان را ول کنیم و برویم. اگر هیچ کارمان نمی‌کردند و رحم می‌کردند زندگی‌مان حرام می‌شد. معلوم است. می‌گفتند نجس هستیم. بقال و نانوا نمی‌گذاشتند به‌چیزی در دکانهایشان دست بزنیم. میراب می‌گفت آب که به‌خانه ما بیاید نجس می‌شود و خانه بعدی نمی‌تواند از آن استفاده کند. قصاب به‌ما گوشت نمی‌فروخت. خلاصه از بس در خانه‌مان خاکستر می‌ریختند و تف می‌انداختند خانه‌نشینان می‌کردند. هزار بار مادرم گفته بود اگر بفهمند جهودیم سنگسارمان خواهند کرد. هزار بار گفته بود اگر کسی بداند جهودیم انگشت نما می‌شویم و روزگارمان سیاه می‌شود. هزار بار گفته بود اگر از دست آزار مردم جان سالم به‌در ببریم، اتفاقات ساده و معمولی بهانه به‌دستان می‌دهد و می‌کشندمان. تا هفت محل دورتر اگر از خانه‌ای چیزی بلزدند، اگر شبانه راه بر کسی بیندند، اگر کسی در خانه‌ای مریض بشود، اگر خانه‌ای در محل آتش بگیرد یا خراب بشود، اگر زلزله بیاید، باران بیاید و سیل راه بیفتد و خلاصه اگر کوچکترین حادثه‌ای اتفاق بیفتد ما را، خانواده‌ی جهودها را مقصر خواهند دانست. مادرم. مادر بسدبختم از روز جمعه همه آتوها را خاموش می‌کرد و شب چراغ نداشتیم که مبادا شنبه چراغمان روشن باشد و محتاج کسی بشویم که چراغمان را خاموش کند. دیدم. بارها دیدم که مادرم، مادر بیچاره‌ام، وقتی چراغی را که یادش رفته است روز جمعه خاموش کند، روز شنبه می‌خواهد خاموش کند گریه‌کنان و لابه‌کنان خاموش می‌کند و می‌گوید خدایا بر بنده‌ات ببخش، خدایا بی‌حرمتی بنده‌ات را ببخش و بدان که بنده‌ات با این کار خودش را زجر می‌دهد و شکنجه می‌کند. مادرم جهودماند. جهود زندگی کرد. جهود مرد. مادرم به‌جهود بودنش افتخار می‌کرد. به‌من هم می‌گفت. دعا خواندن را به‌من هم یاد می‌داد. از حفظ بود. تورات را از حفظ بود. و همیشه روزه گرفت. و همیشه لب به‌حرام نزد. و همیشه گفت که خدا هر چه بنده‌ای را بیشتر دوست بدارد بیشتر آزارش می‌دهد، بیشتر شکنجه‌اش می‌کند. حتی گفت که پدرم، پدر الدنگم، مأمور خداست. از طرف خدا او را شکنجه می‌کند. از طرف خدا او را امتحان می‌کند. هست تا به‌او بفهماند که خدا دوستش می‌دارد. پدرم، پدر دیوثم جهود بود، جهود نماوند، جهود نمرد. به‌هیچ

دینی نمرد، قرمساق از هرطرف که بادی آمد خم می‌شد. چه می‌دانم؟ شاید از ترس جدیدالمذهب شده بود. به هر حال جدیدالمذهب شده بود. مسلمان شیعه اثنی‌عشری شده بود. شاید از ترس می‌خواست خون هزارساله را يك شبه عوض کند. ماسون ابرامی عتیقه فروش شب جهود خوابید و صبح محمد ابراهیمی از خواب برخاست. هیچ چیز درخانه ما عوض نشد. فقط روی در دکانش جلو شمس‌العماره داد بنویسند محمد ابراهیمی اثنی‌عشری. يك شمایل بزرگ از حضرت را هم بالای پیشخوان مغازه‌اش آویزان کرد. حتی عرقگیر زیر کلاهش را عوض نکرد. حتی عادت نمک گذاشتن سرزبان‌ش را عوض نکرد. فقط یاد گرفت که به امام و ائمه قسم بخورد. فقط یاد گرفت که می‌شود بدون مذهب هم سرکرد. نه آداب دین مادری‌اش را به‌جا می‌آورد و نه به آداب دین تازه‌اش عمل می‌کرد. مثل میرزا سلیمان. او هم مسلمان شده بود. او هم زیر کلاهش عرقگیر می‌گذاشت. او هم اسم پدرش را اسم غیریهودی گذاشته بود. يك شبه همه‌مان شدیم غیر یهودی. محمد ابراهیمی. هادی ابراهیمی. ابراهیمی اثنی‌عشری. پدرم، پدر بی‌غیرتم ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. باز گفت بفرماید بفرماید توی اطاق مهمانخانه. و در اطاق را باز کرد. جره جوان شق‌ورق راه افتاد. پدرم، پدر پیوزم پس‌پس رفت. رفت تا میان اطاق. جوان نزدیک طاوچه بخاری ایستاد. مردنگی لب طلایی را برداشت. گفت. با تحکم و تشدد گفت. گفت موسیو ابرام جدیدالمذهب. ابرام خر رنگ کن. ابرام عتیقه فروش که مثل پیراهن دین عوض می‌کنی و از هرطرف که باد بیايد به آن طرف خم می‌شوی. گوش کن الدنگ. شنیده‌ام که حالا هوس بابی و بهایی شدن به کله‌ات زده است. مثل اینکه بوی پول را از آن طرفها شنیده‌ای. من تازه از ورامین آمده‌ام. همه چیز را هم می‌دانم. می‌دانم که توچه کاره‌ای وچه کاره بودی. می‌دانم که رابطلات با داعی چیست. نامرد نالوطی. نارقیق. من پدرم نیستم. من مثل او ساده لوح و ساده دل نیستم. مال و منال پدرم خیرسرت. هرچه برده‌ای و خورده‌ای صدقه بوده است. او هرچه داشت به تو و امثال تو بخشید. مهم نیست. به گدا می‌بخشید. فقط الواح مقدسه را بده. کتابهای مقدس را بده. دست‌نوشته‌هایش را بده. نامرد. این چیزها فروختنی نیست. شوخی نیست. و دیگر نگفت. مردنگی را به دور سرش چرخاند. مادرم سر آسیمه وارد اطاق شد. رنگبریده. جره جوان مردنگی را می‌چرخاند. شاید نمی‌دید. گفت اگر هم الواح و کتابها و نوشته‌ها را ندهی، بی‌همه چیز پست فطرت، این خانه رازیرو

رو می‌کنم. و دوباره دستش را بلند کرد. چرخاند. که خورد. مردنگی به شدت خورد. خورد به صورت مادرم. که وحشتزده در کنار او ایستاده بود. خورد به صورت مادرم و او را پرتاب کرد. مادرم را به انتهای اطاق پرتاب کرد. شاید جره جوان نفهمید. یا چنان عصبانی بود که نتوانست ببیند. یا رفتار پدرم او را جری کرد. پدرم. پدرم مساقم خندید. لرزان و رنگپریده خندید. تمجیح‌کنان گفت حالا روشن شد. حالا فهمیدم. حالا درست شد. پس شما ابراهیم خان هستید. پس شما یگانه پسر داعی بزرگ. پس شما یزدشازده جوان. ابراهیم اشراف. خلیل احبا. ای به چشم. همین الان می‌آورم. همین الان می‌دهم. و به پایش افتاد. ناله‌کنان. تضرع‌کنان. دودستش را گرداگرد ساقهای بلند جره جوان حلقه کرد. لا به‌کنان. گفت شازده بگذارید کفشتان را بیوسم. خان بگذارید خاک پایتان را توتیای چشم‌کنم. شازده رحم کنید. این خانه پراز عتیقه‌جات است. این خانه پراز آت و آشفال قیمتی است. اما من غلط کرده‌ام. گه خورده‌ام. من لوحها و کتابها را فروخته‌ام خان. خاک بر سرم کنند. اما شازده من لوحها را و کتابها را و نوشته‌ها را و هرچه بود را فروخته‌ام. خیلی وقت پیش. همه را. خیلی ارزان فروخته‌ام خان. نه خیال کنید به‌غریبه. نه. این قدر خاک بر سر نبوده‌ام. نه. حالا شما بگویید. هرچه دل‌تان می‌خواهد بگویید. اما من هم بهایی‌ام. ما همه هم مذهبییم. نورابها دل همه‌مان را روشن کرده است. من خاک بر سر فروخته‌ام، بله، اما به‌چه کسی؟ من الواح را به احبا فروخته‌ام. ارزان. من کتابها را به احبا فروخته‌ام. ارزان. این پسر مرا می‌بینید؟ داعی به‌دست و کلام شریف و پاک خودش متبرکش فرموده. داعی به‌دست و کلام مبارک خودش به‌دیانت نور و مذهب حقیقت حق مشرفش فرموده. خان. گوش بده خان. شما دونفر برادرید و خودتان نمی‌دانید. شما دونفر هم‌خون و هم‌زاد و هم‌دین هستید و خودتان نمی‌دانید. ابراهیم خان شما برادر هادی پسر من هستید و نمی‌دانید. به‌ابها قسم که برادرید و نمی‌دانید. که ناگهان جره جوان بالا برد. مردنگی لب‌طلاسی را بالا برد. و کوبید. کوبید برفرق پدرم. پدرم مساقم. کوبید و فرق و مردنگی هردو شکست. گفت. با عصبانیت و تحقیر آمیز گفت خواهی دید سگ نجس. خواهی دید لاشخور پیر. خواهی دید که خاندانت را برباد خواهم داد. پوست از کله تو و پسر تخم حبض دزد بی‌همه‌چیزت خواهم کند. گفت و رفت. مادرم را نخواسته کور کرد و رفت. رفت و در را پشت سرش باز گذاشت. به‌هم‌نکوبید. هه. هه. در را باز می‌گذارد. حالا هم در را برایش باز می‌گذارند.

می گذارند عز را بیل بدون درد سر وارد بشود. اوف. اوف. اوف. اوف. الف والوف. خرت و پرت. خرخر. خرخر. خرناس. خس خس. روی تخت خس خس کتان. باید می نشستم کنار تخت آذر خانم. نمی گذاشت. سلیطه نمی گذاشت پایم را از اطاق بیمارستان بیرون بگذارم. نمی گذاشت يك دم هوای تازه را نفس بکشم. نفسم بوی دواي ضد عفونی گرفته بود. حالا خانم می ترسید. حالا حضور ابراهیمی واجب شده بود. حالا ابراهیمی باید چهارچشمی خانم را می باید که داشت ذره ذره فاسد می شد. سلول سلول فاسد می شد. از انگلیس فقط فرودگاه را دیدم. فقط اتوبوس دو طبقه را دیدم. فقط مه و باران را دیدم. و گلوله گندیده ای را روی تخت. گلوله متعفن در حال تجزیه و متلاشی شدن که حرف می زد. ابراهیمی رنگ صورتم چطور است؟ رنگ صورت مثل رنگ هلوست آذر جان. می ترسید توی آینه نگاه بکند. پس از عمل دوم می ترسید توی آینه نگاه بکند. حالا برق به دستش وصل می کردند. حالا روزی يك بار می خواستند با برق گذاشتن جلو خوره سرطان را بگیرند. مثلاً. جلوش را خدا هم نمی توانست بگیرد. شبیرین که با دکتر روی هم ریخته بود می دانست. دکتر براون، حتماً توی رختخواب بعد از قضای حاجت، به شبیرین گفته بود این کارها محض خالی نبودن عریضه است. راست می گفت. برق گذاشتن باعث شد دست و نصف تنه اش فلج بشود. بالاخره دکترها گفتند باید قرص مخصوص بخورد. قرصی که رشد همه چیز را در بدن متوقف می کند. رشد همه چیز را، حتی ناخن و مو. و شروع شد. اول موی روی دستها و زیر بغلش ریخت. بعد موی ابروهایش ریخت. بعد موی سرش ریخت. گوشتش هم می ریخت. کوچک می شد. کوچک و کوچکتر می شد. بدون گوشت. بدون مو. با چشم که می بیند. با گوش که می شنود. با دهن که حرف می زند. ابراهیمی لگن را بیاور بگذار زیرم. در را ببند. نمی خواهم پرستار سرزده وارد بشود. عجوزه. حتی نمی خواست پرستار لگن بگذارد زیرش. حتماً چون پرستار زن بود و غرور خانم اجازه نمی داد. در را می بستم. لگن را بر می داشتم. می گذاشتم روی تخت. نیم خیز بلندش می کردم. استخوانهای کشاله ران را بلند می کردم. دلم آشوب می شد. مشتی پنبه بر می داشتم. می گذاشتم کف دستم. دلم بهم می خورد. استفراغ تا توی گلویم بالا می آمد و در همان جا می ماند. دست و پنبه را می بردم زیر کمرش. شش ماهه طاق باز خوابیدن مداوم پوست پشت و تهیگاهش را پوسانده بود. درد باعث می شد چشمهایش به طاق بیفتد. بادست دیگر لگن را می گذاشتم میان پاهايش. و کمرش

را بالا نگاه می‌داشتم. زور بزَن. زور بزَن آذر جان. خودت را خالی کن. مایعی رقیق. گوشت تنش. زندگی‌اش. جسمش را خالی می‌کرد. می‌دیدم که از زیرش بیرون می‌ریزد. مایعی رقیق. گوشت تنش. زندگی‌اش. قاه. قاه قاه. قرت. قرت قرت. قور قور قور. ابراهیمی نجاتم بده. ابراهیمی زور بده و نجاتم بده. آذر جان زور بزَن. زور بزَن و خودت را خالی کن. شیرۀ جانَت را برین. آذر جان. اوایل آذر ماه بود. خبرش را خدا بنده لو معاون داد گستری یزد بر ایم نوشت. نوشت ابراهیم اسماعیلی این طرفها پیدايش شده. زن و چهار بچه هم دارد. عضو حزب هم شده. اما به خلاف بقیه طرفدار مصدقیها هم هست. به ضرب سنیۀ مصدقیها قرار است پست اداری مهم بگیرد. جواب نوشتم خدا بنده دقیقاً مواظبش باش. راپرت یادت نرود. هر کجا برود، هر کجا بنشیند، با هر کس حرف بزند. موبه موبنویس. روز گارش را سیاه خواهم کرد. گزارش خدا بنده لو مرتب می‌رسید. ابراهیم اسماعیلی وارد داد گستری شده. لایحه‌هایی که می‌نویسد ردخور ندارد. حرف که می‌زند جذب می‌کند. کلامش مستمع را جلب می‌کند. نوشتم بین تبلیغ هم می‌کند یا نه. نوشت نه تبلیغ نمی‌کند. برعکس. عضو حزب نیست. جبهه‌ای است. درست و حسابی با توده‌ایها در افتاده. بدجوری. نوشتم مثل اینکه خیلی زرنگ است. اول حزبی. بعد انشعابی. جبهه‌ای. فرصت را از دست نده خدا بنده. به خلقیون حزبی به هر وسیله‌ای هست بفهمان که بهایی است. نیست ولی تو سفت و سخت بگو بهایی است. ظاهراً مصدقی و جبهه‌ای است، باطناً از باب بهایی تر است. خدا بنده لو جواب نوشت که فایده ندارد. باور نمی‌کنند. می‌گویند ما اختلاف شخصی با او نداریم. اختلاف عقیده‌ای داریم. ارواح پدرشان. اختلاف عقیده‌ای دارند. مترسکها. سرنخشان را استالین می‌کشید. يك مشيت عروسك شارلاتان. به مناسبت و بی مناسبت رؤسایشان را گاه و بیگاه می‌دیدم. يك مشيت لاشخور. حزب بازی وسیله نان در آوردنشان بود. وسیله قدرت طلبی‌شان بود. چهارتا روشنفکر جوان را گول زده بودند که در و پیکر دکانشان را چراغانی کنند. به کاسبی‌شان جلوۀ ملتی و میهنی بدهند. و گرنه آنها که دست اندر کار بودند، آنها که سردمدار بودند، همان اعضای به اصطلاح کمیته مرکزی، نه روشنفکر بودند نه از ایمان و ایدئولوژی چیزی سرشان می‌شد. حضرات فکر می‌کردند باد از طرف مسکو می‌وزد. به آن طرف بادش می‌دادند. کمیته مرکزی مثل دفتر اسناد رسمی بود. خبرش را ساعت به ساعت داشتیم. رؤسا هم مثل کارمندان ثبت احوال کار اداری می‌کسرند. دستور از

مسکو می آمد. از کمیترن، حضرات اجرا می کردند. يك عده كور و كچل و كارگرا هم دنبال خودشان راه انداخته بودند. كجایشان انقلابی بود؟ كجایشان كارگری بود؟ سرقضیه نفت ماهیتشان را نشان دادند. نوشتم خدا بنده لومواظب باش. بین رفقایش چه کسانی هستند. بین با چه کسانی رفت و آمد می کند. نوشت رفقایش اغلب مصدقی اند. درست نوشته بود. همین ها بودند که پشتش را گرفتند و پست شهرداری اردکان را برایش درست کردند. نوشتم بین می توانی یکی از آدمهای مورد اعتماد را وارد دم و دستگاهش کنی یا نه. نوشت داریم. يك آدم مورد اعتماد داریم که رئیس دفترش شده. گزارشش را روز به روز و ساعت به ساعت می دهد. جناب شهردار اعیان و ملاکین اردکان را جمع کرده اند و فرموده اند آقایان همت عالی به راه انداخته ایم. پول بدهید. حمام و مدرسه می سازیم و خیابان می کشیم. جناب شهردار از رفت و آمد با سایر مقامات دولتی خودداری می کنند. جناب شهردار روز جشن چهارم آبان به علت سرما خوردگی حاضر نشده اند شخصاً سخنرانی کنند. فکر کردم فرصت مناسبی است. باید از همین جا وارد شد. از همین سوراخ. بالاخره نتوانسته بود دمش را لای تله نهد. بالاخره بند را آب داده بود. به معاون وزیر داخله تلفن کردم. گفتم پرونده ابراهیم اسماعیلی را مطالعه بفرمایید و نظراتان را بنویسید. با امضای شخص خودتان. نمی دانستم آنها هم هوایش را دارند. احتمالاً وزیر خارجه پشتش را داشته و سفارشش را کرده بود. سه روز بعد نامه مقام معاونت وزارتخانه روی میزم بود. عطف به مذاکرات فی مابین راجع به شهردار اردکان به اطلاع می رساند که ایشان در هر مقام و در هر موقع و مورد صداقت و وفاداری باطنی و ظاهری خود را به دولت علیه ابراز و از هیچ کوششی در راه تسرویح آبادانی اردکان فروگذار نکرده اند. ضمناً به اطلاع می رساند که بر طبق اسناد موجود در پرونده مشارالیه شهردار مزبور به هیچ وجه از عوامل حزب مضرة توده نبود و در موارد عدیده عمال حزب مزبور در کار وی کارشکنی کرده اند. با احترام. امضاء. قمرساق. توده ای اگر نبود مصدقی بود که. نمی فهمیدند. نمی دانستند. نمی خواستند بفهمند که مصدقیها بدتر از توده ایها بودند. اینها نه زنگی زنگ بودند نه رومی روم. همین کار را مشکل می کند. باز خدا پدر امریکاییها را پیامزد که فهمیدند نمی شود به این آدم اعتماد کرد. ضد انگلیسی بود. ضد امریکایی نشان نمی داد. اما باطناً ضد امریکایی هم بود. ضد روسی هم بود. برای همین توده ایها دشمن خونیش بودند. مثل قوام السلطنه زرننگ

نبود. نمی توانست درست و حسابی سیاست بازی کند. قوام به روسها وعده امتیاز نفت شمال و وزیر کابینه توده ای داد. وقتی روسها سربازهایشان را جمع کردند و بردند گفت ارواح پدران، من خودم یکپا استالینم. نه امتیاز نفت را داد و نه گذاشت وزرا سرجایشان جا خوش کنند. وزرای توده ای. توده ایهای طرفدار دادن امتیاز نفت شمال به روسیه. دست مریزاد. انگار اگر روسی بخورد فرق می کند. انگار اگر انگلیسی و امریکایی بخورند حرام است ولی از گلوی روسی که پائین برود حلال است. خوردنش به عذاب می آورد. هرچه جسمش کوچکتر می شد، هرچه سرطان بیشتر مو و گوشتش را می ریخت، اشتهایش زیادتر می شد. ابراهیمی به پرستار بگو پوره سبب زمینی و ماهی برایم بیاورد. ابراهیمی سینی غذا را بگذار روی تخت. گوشت را تکه تکه بگذار در دهنم. می خواهم مزه اش را احساس کنم. ابراهیمی سبزی خوردن سفارش بده. بگو قوم و خویشها از ایران بفرستند. اینجا ریحان و پونه و تره نیست. ابراهیمی دلم هوای نان سنگک تازه و سبزی خوردن و پنیر لیقوان کرده است. عجوزه. تا وقتی سالم بودی و در مرکز ریحان و پونه و تره یک بار دلت هوای نان و سبزی خوردن و پنیر نکرد. همه اش غذای فرنگی به خوردمان می دادی. همه اش غذای فرنگی. مهمانی هم که می داد غذای فرنگی درست می کرد. معلوم است. در عالم چشم و همچشمی غذای فرنگی بیشتر جلوه می کند. حتماً. حتی. حتی مشروب هم باید فرنگی باشد. ویسکی. ویسکی بطری صد و پنجاه تومن. کنیاك. کنیاك هنسی. بطری دویست و پنجاه تومن. تازه سفارشی. آرسانوس تسوی خیابان استانبول. آقای ابراهیمی يك دو جین جانی واکر بلك لیبل رسیده. آقای ابراهیمی کنیاك هنسی وی اس او پی هم داریم که هفتاد تومن گرانتر است. خوب دندانهایم را شمرده بود. بد آسوری. خیکی شکم گنده. از صبح پشت پیشخوان عرق می خورد تا شب. يك بار گفتم آرسانوس حتماً عرق فرنگی می خوری تو که مشروب فرنگی می فروشی. گفت نه آقا، این شربتها از گلوی ما پایین نمی رود. من عرق قاچاق دو آتسه می خورم، عرق کشمش خالص. عرق قاچاق. حتماً از طرفهای فریدن و بختیاری برایش می آوردند. بختیار که سرکار آمد خایه همه شان جفت شد. همه شان تنبانهایشان را زرد کردند. مصدقی و توده ای. همه شان مثل موش فرار کردند. مخفی شدند. فی الواقع توده ایها يك قیف درست کرده بودند توی ارتش و توی همه اداره ها. يك ظرف عسل مثلاً. همه مگسهای جوان و فعال را جمع کرده بودند توی قیف یا توی این ظرف عسل مثلاً. همه افسرهای

جوانی که اگر دولت نمی فهمید کم کم ارتش را قبضه می کردند. ورق که برگشت کاری نداشت. مثل آب خوردن سهل و ساده بود. قیف را، ظرف غسل را برداشتند. مگسها را یکی یکی له و لورده کردند. باید می کردند. خوب بود که کردند. خدا بنده لو نوشت جناب ابراهیمی سرت سلامت. بیار باده که دور دوره توست. درست نوشته بود. خبر سقوط کابینه را رئیس دفتر به جناب شهردار گفته بود. دستگیری وزیر خارجه را هم؟ یا کسی به اش نگفته بود، خودش فهمیده بود. مثلاً؟ از رادیو شنیده بود. حرف نزده بود. رفته بود در اطاق مخصوص ریاست، اطاق جناب شهردار. در را از داخل قفل کرده بود. خدا بنده لو فی الفور دستور می دهد دادستان کل پرود حکم قبلاً آماده شده را نشانش بدهد. تلگراف زدم که به دکتر فاضل بگویند رسماً بنویسد که دیگر قادر به اجرای وظایف اداری نیست. رسماً بنویسد اختلال روانی پیدا کرده است. تأکید کردم که علاوه بر پزشک قانونی دو سه تا دکتر دیگر هم زیر گواهی دکتر فاضل را رسماً تأیید کنند. رسماً. قانوناً. براساس قوانین مملکتی. حالا نشانش می دادم. حالا به جناب حقوقدان و قانون شناس و لایحه بنویس نشان می دادم. رسماً. قانوناً. براساس قوانین مملکتی. حالا حلیش می کردم. حالا می فهمید که پوست از کله چه کسی می خواست بکند. حالا نشان همه شان می دادم. به همه شان حالی می کردم. حالا. حالا که می آمدند به دست و پای آقای ابراهیمی می افتادند. حالا. حالا که می خواستند آقای ابراهیمی در حکم مجازات پدرشان، برادرشان، پسرشان و دخترشان دخالت کند. با يك تلفن، با يك ریش گرو گذاشتن، با يك اشاره، ابد با اعمال شاقه را بکند انفرادی بیست ساله، تبعید خارک را بکند تبعید به قم، اعدام را بکند حبس ابد. به گه خوردن افتادند. به گه خوردن نامه نوشتن افتادند. به عبرت نامه نوشتن افتادند. به علت جوانی و نادانی گمراه شده بودند. نمی دانستند که وطن فروش بوده اند. یادشان رفته بود که میتینگ می دادند. نظرشان نبوده که در مخبر الدوله علم و کتل هوا کرده بودند و از دکل بالا می رفتند و اعلامیه می خواندند. ارواح پدرشان. یکی یکی باید حساب پس می دادند. یکی یکی. و این یکی باید بیشتر از همه حساب پس می داد. و این دوتا. ابراهیم و آذر. این دوتا مخصوصاً باید یکی یکی حساب پس می دادند. این دوتا. ابراهیم و آذر. که شبها نمی گذاشت بخوابم. مجبورم کرده بود روی تخت کوچکی در اطاق بیمارستان در کنارش بخوابم. هنوز چشمم سنگین نشده بود که شروع می کرد. وزوز. و غ

و غ. حق. های. های. قاه. نه، با فخ فخ شروع می کرد. زنجمره اش مثل صدای زنجره شروع می شد. زر زرکنان سرتاسر طول شب را گریه می کرد. و هی می پرسید. پشت سرهم و یکنواخت و مداوم می پرسید. کلمه ها را جدا جدا با مکث ادا می کرد. خدایا؟ خدایا چرا؟ خدایا چرا من؟ خدایا چرا من باید؟ خدایا چرا من باید سرطان؟ خدایا چرا من باید سرطان بگیرم؟ چرا؟ چرا من؟ چرا من باید؟ چرا من باید این طور؟ چرا من باید این طور روی؟ چرا من باید این طور روی این؟ چرا من باید این طوری روی این تخت؟ چرا من باید این طور روی این تخت پیوسم؟ پیوسد. پیوسیدن. پیوسیدن کلمه درستی است. کلمه گویایی است. کل مطلب است. پیوسیدن. می پیوسید. لحظه به لحظه، ذره ذره، سلول سلول می پیوسید. و می دانست. می دانست که می پیوسد. می دانست. می دانست که درحال پیوسیدن است. آذر خانم تو کلی می دید که دارد می پیوسد. می دید، می فهمید، حس می کرد، می دانست که درحال پیوسیدن است. همین بیشتر می سوزاندش. همین بیشتر جز غاله اش می کرد. همین که می فهمید، حس می کرد، می دانست و می دید که دارد می پیوسد. حالا به آینه نگاه نکند. حالا نخواهد که پرستار لگن زیرش بگذارد. حالا دست و پایش، اندامش را تا خرخره پوشاند و کلاه گیس بگذارد سرش. چه فایده؟ هست. فکرش در کلاهش هست. تصورش در کلاهش هست. هست. توی کاسه سرش هست. توی کلاهش شب و روز خودش را می بیند. می بیند که نصف تنش از کار افتاده است، یک پستان ندارد، موی سرش و ابرویش ریخته است. توی کلاهش مقایسه می کند. هر لحظه خودش را با خودش مقایسه می کند. خودش را که موی انبوه افشانش را برشانه ها می ریخت، پستانهای قلبه و گلایی وارث را، پستانهای جوان و سفت و اغزنده اش را، تنگ توی پستان بند می بست، زیر ابروهای پر پشتش را برمی داشت، نه آن آن قدر که معلوم بشود، و بر زمین و زمان فخر می فروخت. بود. به تمام مقدمات عالم بود. معلوم بود که بود. آذر هفده ساله، آذر بیست ساله، آذر بیست و پنج ساله، آذر سی ساله همه توی کلاهش بود. حتماً می دید. حتماً خودش را جوان و سالم و سرزنده و زیبا و متکبر می دید و با خود درحال نابودی اش مقایسه می کرد. حتماً خودش، جوان و شاداب، توی کلاهش بود که ضجه اش گوشه هایم را و سرم را پر از صدای زنجمره وارث می کرد. روزی که اولین بار دیدمش هوش از سرم پرید. تصادفاً. توی باغ بزرگ تو کلی. مهمان برادرش بودم. که از در درآمد. بدون چادر. پیراهن یقه بسته آستین بلند برتن. کفش

سفید برپا. بلندقد و لاغر اندام. سیاه مو، سیاه چشم. سیاه ابرو. لبهای ظریف و باریک. دهانش کم و بیش بزرگ. مثل پستانهایش. که بعد دیدم. گلابی وار. دور از هم. دکه دار. مثل اینکه دوماهی لغزنده بر تخت سینه سپیدش قرار داشته باشد. دوماهی گریزان از هم. تهیگاه و پستانهایش دو برجستگی موزون در سراسر اندام لاغرش بود، بعد که دیدم. روزاول فقط لب و دهانش نظرم را گرفت. و ردیف دندانهای سفیدش. سفید سفید، و راه رفتنش. خرامیدنش فی الواقع. طاووس وار، متکبرانه. و بعد، هفته بعد وقتی به پادرمیانی برادرش او را از پدرش خواستگاری کردم، نامرد عصای نقره کوبش را به طرفم پرتاب کرد و فی الواقع از خانه بیرونم کرد. چرا زنم شد؟ چرا شب و روز گریه کرد و به پدرش گفت اگر به من ندهندش خودش را سر به نیست می کند؟ چرا بیست و هشت سال بامن سر کرد؟ معلوم است. کجا می توانست نوکری مثل من پیدا کند؟ کسی که بیست و هشت سال بالاتر از گل به او نگوید. کسی که مثل ریگ پول دریاورد و بریزد به پایش. کسی که صبح و شب غلام حلقه به گوش باشد و چاکر گوش به فرمان. در این بیست و هشت سال يك بار نتوانستم جواب فحشهایش را بدهم. يك بار نتوانستم وقتی پدر قمرساق و مادر بیچاره ام را با فحش در قبرهایشان می لرزاند لااقل بگویم خفه شو. يك بار نتوانستم وقتی صورتم را از سیلی سرخ می کرد و با چنگک و ناخن و دندان گوش و گردنم را خون می انداخت دست به رویش بلند کنم. يك بار نتوانستم وقتی از خانه بیرونم می کرد نروم. می رفتم. منزل این و آن می ماندم. و هر روز و هر شب تلفن می زدم، سر راهش را می گرفتم و بالاخره گریه می کردم. آن قدر گریه می کردم که دلش به رحم می آمد و به خانه خودم راهم می داد. مگر پدر قمرساق و مادر کور بدبختم چه گناهی کرده بودند که يك ماه بعد از عروسی دیگر نگذاشت حتی مخفیانه سراغشان بروم؟ کجا می توانست خری مثل من گیریاورد که نه فقط روز و شب سواری بدهد بلکه دو دهنه افسار شده باشد و افسارش توی دست خانم باشد؟ کجا؟ معلوم است. روز اول دستش را بوسیدم و شب اول کف پایش را. کف پایش را لبیدم. نکند جای بریدگی ایران خانم چرك بکند؟ نباید. از زیردوش که بیرون آمدم گفتیم مر کور کرم بما لد. حتماً مالیده. حتماً. حتماً مثل سوسک زیر فشار و قایمی که هیچ کس انتظارش را نداشت له و لورده شده بود. حسابی مالانده شده بود. حتماً جناب ابراهیم خان در به داغان شده بود. خدا بنده لو نوشت که با دادستان و دکتر رفتیم به سراغش. در اطاقش را شکستیم. زنش هم

سر رسید. نگذاشتیم زنش بفهمد که شوهرش را تحت نظر داریم. دادستان فی الواقع دستور دستگیری اش را داده بود. برای اینکه قضیه صورت قانونی پیدا کند فی الفور به بیمارستان دکتر فاضل دریزد انتقالش دادیم. تلگراف زدم خدا بنده لو مبادا بگذاری بفهمد. مبادا بگذاری بفهمد که اصلاً منی وجود دارم. مبادا بگذاری بویبرد که اصلاً را بطنه ای میان من و تو هست. این جور بهتر بود. این جور که بیرون از تصورش قرار داشتیم. این طور که من مثل خدا سر نوشتش را بی خبر از او و دورا دور اداره می کردم. محال بود عقلش قد بدهد. محال بود عقل هیچ يك از این احمقهای مردم پرست قد بدهد که هستند کسانی که پشت میزهایشان نشسته اند و چهار چشمی رفتارشان را زیر نظر، زیر ذره بین، دارند. خدا بنده لو نوشت که دوسه روز پس از انتقالش به بیمارستان شبانه به کمک دربان فرار کرده است. ظاهراً اول می رود به خانه اش. زنش که اصلاً در جریان نبوده می خواهد کمکش کند. او هم نمی خواسته به زنش حرفی بزند. در عین حال از شدت وحشت خیال می کرده زنش هم با بقیه دست به یکی کرده بوده. این فکر را دکتر فاضل با گوشه و کنایه های حساب شده اش می اندازد توی کله ابراهیم. به عقیده دکتر فاضل این جوری هم عذابش بیشتر می شده و هم ما می توانستیم بهتر دست و پایش را توی پوست گردو بگذاریم. خاصیت مهمترش هم این بوده که مردم وقتی می دیدند حتی به زن بیچاره پا کد امنش مشکوک است قبول می کرده اند که راستی راستی اختلال حواس پیدا کرده. خلاصه پس از فرارش می رود به خانه. دکتر فاضل به دادستان خبر می دهد. دادستان چند پاسبان برای دستگیری اش در اختیار دکتر قرار می دهد. وقتی دکتر و پاسبانها با جیب کلانتری می روند در خانه، ابراهیم خبردار می شود و از راه پشت بام فرار می کند. تا ده پانزده روز نمی توانند پیدایش کنند. بالاخره رد پایش را خود دکتر پیدا کرد. ظاهراً ابراهیم پسر کوچکش را خیلی دوست می داشته. موقع فرار او را هم با خودش می برد و جایش را به بچه نشان می دهد. در عین حال به بچه می فهماند که کسی نباید بفهمد او کجا مخفی شده. بچه هم که تخم و تر که خودش است و حسابی هو شیار اصلاً و ابداً حرف نمی زده. هر چه از او پرس و جو می کنند بچه خودش را به نفهمی می زده و گریه می کرده. دکتر فاضل وقتی از علاقه ابراهیم به این سگ توله با خبر می شود دونفر را مأمور می کند که شب و روز دم به ساعت رفتار و حرکات و آمد و رفت بچه را زیر نظر بگیرند. سرنخ هم از همین جا به دست می آید. هر روز عصر و صبح بچه دوسه ساعتی غیثش می زده. کاشف که به عمل می آید معلوم

می‌شود که آقا زاده تخم جن هر روز گوش می‌خوابانده تا حواس بقیه پرت بشود. بعد می‌رفته روی پشت بام خانه و پای دیوار بادگیر خانه مخفی می‌شده. وقتی تخم جن مطمئن می‌شده که کسی متوجه غیبت او نیست از بام به بام می‌پریده و خودش را می‌رسانده است به مخفیگاه پدرش. ابراهیم توی راه پله آب انباری حوالی خانه خودش، در دخمه پیرزن گدایی، مخفی شده بوده. مأمورها بدون آنکه بچه متوجه بشود او را تعقیب می‌کنند و به‌سروقت ابراهیم می‌رسند. مثل اینکه رطوبت آن دخمه نبودن آفتاب و کثافت محل باعث شده بوده که رما تیسم تقریباً به‌حالت بیهوشی و فلج درش بیاورد و تمام مفاصلش باد کند و انگشت‌هایش کج و معوج بشود. فقط کشیدن ترباک از مرگ حتمی نجاتش داده. پیرزن گدای بی‌همه‌چیز را به‌دستور دادستان به‌جرم پناه دادن و مخفی کردن يك ديوانه خطرناك زندانی می‌کنند و در دخمه را هم گل می‌گیرند. به‌خدا بنده لو نوشتم حالا که دوباره آورده ایدش توی بیمارستان کند و زنجیرش کنید. نوشتم به‌دکتر فاضل بگو فلانی می‌گوید هرچه تو کرده و ابراهیم می‌خواهم کاری بکنی کارستان. تا می‌توانی و تا جایی که جسمش تاب بیاورد و نمیرد به‌اش آمپول انسولین بزن. به‌اش شوک بده. می‌دانستم. می‌دانستم که شوک انسولین چه بلایی سر آدم می‌آورد. خودم از دکتر صالحی پرسیده بودم. گفت انسولین که وارد خون آدم سالم بشود قند خونس را می‌سوزاند. و شوک می‌دهد. به خدا بنده لو نوشتم به‌دکتر فاضل بگو آمپول پشت آمپول به‌اش تزریق کند. گلوله داغ شوک را بگذارد توی عضلات پایش. می‌دانستم. تا سوزن را می‌زدند آتش می‌گرفت. درد توی جسمش منفجر می‌شد، پخش می‌شد. آن وقت حتماً می‌جنید. روی تخت بالا و پائین می‌رفت. مثل ماهی زنده توی ماهی‌تابه داغ و گداخته. جواب نوشت آقای ابراهیمی دستورات مو به‌مو اجرا می‌شود. آقای ابراهیمی چشمش روشن. دلت شاد. آقای ابراهیمی خبرنداری که مقام شهردار سابق اردکان درچه حالی است. اولاً از لحظه‌ای که آورده‌اندش توی بیمارستان پایش را گذاشته‌اند توی کندو زنجیر. فی‌الواقع به‌تخت‌چهار می‌بخش کرده‌اند. تازه تختش را گذاشته‌اند توی اتاقی که جلوش باز است و دیوار ندارد. نور آفتاب یزد به‌وقت روز و نور چراغ‌های نورافکن موقع شب یکسره توی چشم‌هایش قرار دارد. قفس يك نفر ديوانه مادرزاد زنجیری را هم که توی قفس آهنی نگاه می‌دارند تا مبادا آدم بخورد گذاشته‌اند روبه‌روی اتاق پائین پای تختش. از روزی که ابراهیم را آورده‌اند به‌این‌جانب

بدبخت هم دواى خواب وقرص مسكن نمى دهند و اوهم روز و شب، لخت و پتی، نعره مى كشد و چهارچنگولى از ديواره قفس بالا مى رود و سرش را به ميله هاى آهنى مى كوبد. ثانياً شبانه روزى سه نوبت به حضرت ابراهيم خان انسولين تزريق مى كنند و شوك به اش مى دهند. هر هشت ساعتى يك آمپول. دكتر فاضل مى گفت بيش از اين تاب نمى آورد و ممكن است نفله بشود. مى گفت به مريض معمولى، يعنى ديوانه زنجبرى واقعى، هفته اى يك بار شوك دادن كافى است. راست مى گفت. واقعاً متحيرم چطور تاب مى آورد. شايد چيزى را كه حالا مى نويسم باورناتان نشود آقاى ابراهيمى. ولى خودم يك بار ناظر بودم. و شايد باورناتان نشود ولسى پس از چند لحظه تاب نياوردم نگاهش بكنم آقاى ابراهيمى. تا سرنگك را توى ماهيچه پايش فرو كردند و دواى لغتى را خالى كردند به لرزيدن افتاد. چنان به لرزيدن افتاد كه با اين كه پايش در كنند و زنجير بود و دستهايش را به دو پايله تخت محكم بسته بودند مى خواست تخت و كنده درخت كند را از جا بكند. نعره مى كشيد. از ته جگرش نعره مى كشيد. از بس تفلا كرد طناب يكى از مچهايش پاره شد. دستش را محكم به صورتش كوبيد. با ناخنهايش سروسورتش را چنگك زد. چنان چنگى به لپهايش كشيد كه صورتش پر از خون شد. تا بيايند دستش را دوباره ببندند هم صورتش و هم دستش را تكه پاره کرده بود. بعد با دندان لبش را تكه تكه كرد. دهنش كف کرده بود. جبيغ مى كشيد. مثل فتر جمع مى شد و باز مى شد و جبيغ مى - كشيد. شنيدم كه دوسه بارى گفت حرامزاده هاى مادر قحبه بكشيدم و خلاصم كنيد. بكشيدم. تورا به دين و ايمانى كه نداريد، تورا به جان بچه هاى حرامزاده تان قسم، تورا به زنهای جنده تان كه يك گروهان سر باز كفاف گاييدن هريكى شان رانمى دهد، بكشيدم. شنيدم كه نعره زنان و كف و خونا به در دهان خطاب به دكتر فاضل گفت دكتر فاضل جان يزدى ولد زنا، تو كه بلدى، تو كه مى دانى و مى توانى بكنى، تو كه مى توانى مثل همپالكى ات آمپول هوا توى رگك تزريق كنى. بكن. بزن. يك سرنگك هوا توى رگم بزن و خلاصم كن. دكتر فاضل چنان از كوره در مى رود كه با مشت مى كوبد توى دهانش. بعد هم مى دود گاز انبر و كلبش مى آورد كه زبانش را از كف حلقش بيرون بكشد. دادستان پادرميانى مى كند. بالاخره راضى مى شود فقط يكى از دندانهاى آسيابش را خرد كند و ذره ذره بيرون بكشد. نوشتم خدا بنده لو دست نگهدار. مبادا بگوئى نفله اش كنند. فقط شكنبه اش بدهيد. نبايد به اين زودى سقط بشود. درستش هم همين بود. نبايد

سر به نیست می شد. نباید. نه. نه جانم هنوز زود بود. هنوز زود بود حضرت ابراهیم خان. جناب ابراهیم اسماعیلی. هنوز زود بود. هنوز حیف بود. خیال کرده بودی میرزا زاده. خیال کرده بودی که به همین زودی قال قضیه کنده می شود؟ زرت يك آمپول هوا و الفاتحه؟ زکی. بفرما. آره تو بمیری. باید بلایی بر سر ت می آوردم که روزی هزار مرتبه آرزوی مرگ کنی و نمیری. باید روزی صد بار جان می کندی، دست و پا می زدی، التماس می کردی و نمی مردی. همین. زرت يك آمپول هوا و الفاتحه. زکی. خدا بنده لو نوشت دکتر فاضل می گوید کم کم دارد به درد کشیدن عادت می کند. مثل اینکه کم کم از آستانه دردش گذشته است. حالا دیگر شوک که به اش می دهیم ملافه گاز نمی گیرد. حتی دستهایش را که باز می گذاریم به سرو صورتش نمی زند. مادر به خطا. معلوم است. با اینکه لاغر و مردنی به نظر می آمد طاقتش طاقت فیل بود. نوشتم خوب، اگر جسمش درد نمی گیرد روحش که درد می گیرد. مشغول شو. بگو شکنجه روحی اش کنند. مثلاً اگر بشود زنش یا بچه اش را جلو چشمهایش. جواب نوشت که نه. یزدیها خیلی مادر قحبه اند. بلافاصله متوجه می شوند و گندش در می آید. سراغ زن و بچه اش نمی توانیم برویم. نوشتم مهم نیست. ترتیب خودش را بدهید. جواب که نوشت به هوش دکتر فاضل احسن گفتیم. ناجنس اختراع کرده بود. عصر دوازده خواب آور به حضرت ابراهیم خان تزریق می کند. بعد دیوانه زنجیری توی قفس را بیرون می آورد. می کندش توی اطاق حضرت. قبلاً هم لخت و پتی اش کرده بودند. به دیوانه حالی می کند که جنس دست تو است. وقتی اثر دوازده خواب آور تمام می شود حضرت می بیند که دیوانه نا دسته چپانده است توی ماتحتش. تازه قضیه به اینجا ختم نمی شود. دکتر دستور می دهد نگذارند برای قضای حاجت از روی تخت پایین بیاید. فلک زده قرمساق مجبور می شود روی تختش بریند و بشاشد. دو هفته ای توی گه و شاش خودش غوطه می خورده. غذایش را با پاروی چسویی می انداخته اند جلوش. دکتر دستور می دهد توی غذایش نمک نریزند. ظاهراً وقتی نمک به بدن نرسد رنگ پوشت می پرد و گوشت شل می شود و طرف دچار ترس و توهم می شود. اگر دکتر نترسیده بود قانقرا یا بکشدش مراسم را ادامه می داد. خدا بنده لو نوشت جای میله آهنی کند مچهای دوپایش را زخم کرده بسوده. نجاست روی تخت باعث می شود مچها عفونی بشود. باد بکند. کمبود نمک هم کار را بدتر می کند. مردك پرستار مخصوص که خودش یکپا متخصص بوده متوجه قانقرا یا می شود.

خوشبختانه پاهایش را قطع نمی کنند. خوشبختانه هنوز زود بود. نباید مثله می شد. تا جسم آدم سالم نباشد نمی شود تحقیرش کرد. آزارش داد. بدجوری هوس کرده بودم بروم یزد. به دکتر بگویم دست و پای حضرت ابراهیم خان را ببندد. دهنش را باز کند. وتوی دهنش بشاشم. ولی جلو خودم را گرفتیم. به خدا بنده نوشتم که او یا دیگری به نیابت از جانب من این کار را بکند. و دیدم که فعلاً بس است. فکر کردم این مرحله از عملیات جسمانی و روحانی بس است. تا اینجا هر کاری کرده بودند، هر کاری دستور داده بودم بکنند، از لحاظ تاریکی برای درهم شکستن و خرد کردنش بود. مرحله بعد مرحله دوباره ساختن و باز آفرینی اش بود. تا اینجا کسی کاری به ماهیت وجودی اش نداشت. برعکس، شاید همه شکنجه های جسمی و روحی ماهیت وجودی اش را تقویت کرده بود. شاید هر بار که از شدت درد به خودش می پیچیده، حقانیت اصول اخلاقی و فکری اش بیشتر برش ثابت می شده. تا اینجا ابراهیم فقط توی آتش قرار داشته. مهم مرحله بعدی بود. مهم این بود که اگر آتش او را نسوزاند و زنده و سالم از آتش بیرون بیاید، ماهیت وجودی اش، چیزی که در درون کالبد و قالب جسمانی اش قرار داشت، عوض بشود. فی الواقع سوختن و نابود شدن حقیقی در این مرحله باید اتفاق بیفتد. مرحله ای که اگر درست و حسابی طی شود فرد دیگری را، آدم دیگری را تحویل می دهد. کسی که وقتی متوجه استحالة خودش خواهد شد که کار از کار گذشته است. آتش برا ابراهیم خان گلستان می شد اما چه گلستانی. گهستان. به خدا بنده لو نوشتم شش ماه کافی است. بس است. ولش کنید. دست از سرش بردارید. با سلام و صلوات و عذرخواهی از اینکه عوضی اشتباه کرده بودید بفرستیدش خانه. حتی دادستان و دکتر شخصاً تا منزل بدرقه اش کنند. نوشتم خدا بنده برو به دیدنش. برایش دل بسوزان. بگو که روح از این ماجرا خبر نداشته است و در تمام طول این مدت به مأموریت رفته بودی. فقط یادت باشد نگذاری از هیچ طریقی پول و پله ای به دستش برسد. نوشتم وقتی يك ماهی به این درو آن در زد و کارگیرش نیامد به دادستان بگو برو به سراغش. بگوید که تمام وقایعی که اتفاق افتاده ناشی از سوء تفاهم بوده. حالا هم حقوق ایام بیماری اش حاضر است. می تواند کلیه حق و حقوقش را به اضافه خرج بیمارستان بگیرد مشروط بر اینکه خرج بیمارستان؟ هه. قبلاً دکتر فاضل ناجنس ترتیبش را داده بود. يك قلم نو دو هفت هزار تومان صورت حساب بالا آورده بود که به تأیید کلیه مقامات رسمی رسیده بود. به زنش گفته بود

تازه پنجاه درصد حق المعالجه را به دلیل رفاقت نمی گیرد. زن بیچاره اش خیال می کرده شوهرش واقماً دیوانه شده بوده. خیال می کرده معالجات کیمیا اثر جناب دکتر فاضل العلماء شوهرش را از اقامت دایمی در دارالمجانین نجات بخشیده. به خدا بنده نوشتم به اش بفهمانید که شرط بازپرداخت حقوق ایام بیماری اش سپردن تعهد کتبی و رسمی در محضر دادستان است. نوشتم به اش بفهمانید که اگر شغل می خواهد، اداری یا غیر اداری، باید با وزارتخانه تماس بگیرد. باید درست رفتار کند. باید از خود را چس کردن و سنگت خلایق به سینه زدن دست بردارد. باید سرش به کار خودش گرم باشد و کشت خودش را بسابد. به جای تعبیر و تفسیر ماده قانون و آئین نامه به نفع فلان کورو کچل قانون و آئین نامه را آن طور که باید و شاید تفسیر کند. و بعد یادش برود. ایام گذشته یادش برود. اسمها، مقامات، رفقا، عقاید، همه و همه باید از صفحه خاطرش پاک بشود. انگار نه انگار که آن دوره بوده است و آن آدمها. مطلقاً. مطلقاً باید با هم نشینهای قبلی قطع مراد کرده بکنند. و مهمتر از همه. نوشتم خدا بنده لو رک و صریح به او بگو زیر نظر است. اگر جانش را دوست می دارد از خواندن مطالب و کتابهای مضر خودداری کند. و هر جا، در هر حال، یادش باشد که آن کسی که بایک تلفن زدن کارش را درست می کند می تواند با یک تلفن زدن قالش را بکند. در یک کلام باید می نوشتم به او بگوید که بشود آدمی که من می خواهم. حیف که این جمله را نمی شد گفت. و بهتر. با ایما و اشاره کار بهتر پیش می رود. اگر اوضاع بروفی مراد باشد. باید می شد. باید آدمی می شد که من می خواستم. و شد. خیلی آسان. خیلی زود. شد. آدمی که من می خواستم شد. خیلی آسان. خیلی زود. وقتی که شکم زن و بچه هایش را گرسنه دید. وقتی که دید باید به سنگ توله هایش نان بدهد و لباس بپوشاند. وقتی که دید رفقاییش، مصدقی و توده ای، یک شبه مثل مار پوست انداختند و شدند یکطرفه و وضع موجود. شدند نو کروچا پلوس هر کسی که سر کار بود. حتی مدیر کل شدند، وزیر شدند، کارخانه دار شدند، میلیونر و قمار باز شدند. حتی مقاله نویس و روزنامه نگار و صاحب نظر شدند. والله صدر حمت به آنها که از اول تهمت طرفداری از وضع موجود را به اشان می زدند. والله صدر حمت به آنها که از اول سنگ خلق را به سینه نمی زدند. اینها هیچ کدام استغراغ نکردند که آن را دوباره بخورند. اینها نیامدند زیر نقاب طرفداری از مردم کلاه بر سر مردم بگذارند. زمین تا آسمان میان آنها و اینها فرق است. جناب وزیر، مدیر کل و میلیونر فعلی که در ایام جوانی از کون مردم می خورد و به

دولت فحش می داد مثل آفتاب پرست است که ساعت به ساعت رنگ عوض می کند. این حضرات، حالا معلوم می شود، که از اول هم قدرت می خواستند، پول و مقام و منصب می خواستند. به قول خودشان حق نفت و حق روشنفکری می خواستند. وقتی که مطالباتشان را، قدرت و پول و مقام و منصبشان را، مثل گوستی که پیش سگ می اندازند انداختند جلوشان، آقایان صد و هشتاد درجه چرخیدند و جهت عوض کردند. شدند کاسه داغتر از آش. شدند خوش نشین مقامات دولتی و صاحب کرسی و منبر. ابراهیم هم با بقیه فرقی نداشت. ابراهیم هم آدم بود. و حدس می زد که او هم می چرخد. او هم پوست می اندازد و عوض می شود. فقط فرقی با اغلب این مترسکها این بود که دگرگونی اش مستلزم نابود کردن خودش به دست خودش هم بود. من هم همین را می خواستم. یقین داشتم برای اینکه بپذیرد که موجود دیگری شده است باید کلك خودش را، به تدریج، بکند. من هم همین را می خواستم. یقین داشتم که مثل خلیهای دیگر او هم می افتد به عرق خوردن و تریاک کشیدن. سرطان که حتماً نباید با میکرب داخل بدن شروع بشود. میکرب خارجی هم می تواند. خود آدم هم می تواند بشود سرطان خودش. یقین داشتم که چنان می افتد به جان جسمش، چنان می افتد به عرق خوردن و تریاک کشیدن که چندان دوام نمی آورد. بله. البته باید وقتی آتش گلستان می شود، گلستان را بپذیری، جناب ابراهیم. باید شروع کنی ذره ذره جسم خودت را نابود کنی. می دانستم. وقتی که می دید در برابر ضعفهای انسانی اش نمی تواند مقاومت کند، از خودش بیزار می شد. ضعف آدم که حتماً جاه طلبی و مال دوستی و زن پرستی اش نیست. احساس ترحم هم ضعف است. نتوانستن و طاقت نداشتن برای دیدن گرسنگی زن و فرزند هم ضعف است. تحمل فقر و عسرت و در به دری را نداشتن هم ضعف است. تاب بیکاری را نیاوردن هم ضعف است. وقتی ابراهیم و امثال ابراهیم می بینند که برای سیر کردن شکم زن و بچه و خودشان، برای زننده بودن، باید به هر خفت و خواری و مذلتی تن بدهند، از خودشان متنفر می شوند. خودشان را محاکمه می کنند. خودشان خودشان را محکوم می کنند و مجرم می شناسند. و شروع می کنند از خودشان انتقام کشیدن. من هم همین را می خواستم. دستی که مردنگی را برفرق پدر قرمساق من کوید و بر گونه مادر بیچاره ام زد، حالا باید خاک تحقیر را بر سر خودش می ریخت. حالا باید استکان پشت استکان عرق دو آتش را در گلو خالی می کرد. حالا باید نی و افور را بر لبش می گذاشت تا بکشد. آن قدر بنوشد و آن قدر بکشد که کله اش منگ بشود.

دود مغزش را پر کند. خاطره و خیال و فکرش را بسوزاند، بخواباند، خاکستر کند. باید خودش از خودش انتقام بکشد. می‌دانستم. یقین داشتم خودش خوره خودش خواهد شد. وقتی دستش نمی‌رسد که تلافی گردش روزگار را سر دیگران، باعث و بانیهای اصلی، در بیاورد به خودش بند می‌کند. اگر حریف روزگار نیست حریف خودش که می‌شود. خودش را نابود می‌کند. کله‌پر بادش را منگ می‌کند. می‌دانستم. یقین داشتم. خدا بنده‌لو نوشت که اوامر مو به مو اجرا شد. جناب شهردار سابق اردکان به دادستان گفته است هر چه بگوئید می‌کنم، هر چه بخواهید می‌نویسم، به هر کجا که میلان باشد خواهم رفت. حالا درست شد. اوضاع بروفق مراد من بود. به وزارتخانه تلفن زدم. با وزیر صحبت کردم. گفتم پرونده فلانی را بخواهد و مطالعه کند. گفتم مدتی بیمار و بستری بوده است و دکتر فاضل حاضر است گواهی رسمی بدهد. بعد هم گفتم که از نزدیک می‌شناسمش. مرد شریفی است. حالا که از بستری بیماری برخاسته است وضع مالی اش نامناسب است. ظاهراً آب و هوای یزد به مزاجش سازگار نیست و تقاضای کار در شهر دیگری را دارد. گفتم بهتر است در شهرداری اصفهان کاری به اش بدهید. جواب داد به چشم. و دادند. کاری در شهرداری اصفهان به اش دادند. و او قبول کرد. گفتم. به خودم گفتم حالا درست شد، حالا وقتش است. حالا باید راه بیفتم و خودم را برسانم به اصفهان. اصفهان. از این زباله دانی متنفرم. از این کثافت خانه. نجاست آباد. بوی گله و لجن در هوایش موج می‌زند. شهر که نیست. مستراح است. مردمش به قول خودشان کود کش اند. مرتبکه. مرد که. نخیر مرتبکه. کون لقی زبان فارسی کتابی. بله. بله. مرتبکه می‌آید در خانه. توی روز روشن. گاری و قاطرش را هم همراهش می‌آورد. می‌آید گله ببرد. تازه گاهی پول هم می‌دهد. گله می‌خرد. اگر گلهش فرد اعلا باشد. حتماً بلد است. حتماً همه اصفهانیها بلدند. حتماً در گله شناسی، علم - المدفوع، استادند، مجتهدند. می‌دانند هر کسی چه جور می‌ریند. گله بازاری را از گله کارمندی تشخیص می‌دهند. حتماً خیال می‌کنند گله رؤسای ادارات نوعش بهتر از گله کارمندان دون پایه است. حتماً رجال سنده‌شان سفت و معطر است. حتماً کارگرا اسهال دارند. تمام اصفهانیها اسهالی‌اند. اصفهانی یا اسهال دارد یا بیس است. نمی‌ریند که گرسنه اش بشود. آن قدر می‌خورد که اسهال می‌گیرد. زرنگ است دیگر. گاه اگر از خودش نیست کاهدان هم حتماً نباید از خودش باشد. همه شان طرارند. همه شان دروغگو و طماع‌اند. چسبیده‌اند

به چهارتا مسجد و چهارتا گنبد و جیب خالی می کنند. متفرم. از اصفهان بدم می آید. از آخوندهای بزدل و از کارمندان ترسویش. بدم می آید. نمی دانم چرا ارمنیها و جهودها را تا حالا نکشته اند. حتماً کاسیشان با وجود آنها بهتر می چرخد. ارمنیها را مجبور کرده اند توی جلفا بمانند. جهودها را مجبور کرده اند توی جو باره حبس بشوند. اگر سبزی فروش کون نشسته بفهمد مشتری اش ارمنی یا جهود است مجبورش می کند به میوه و سبزی دست نزند. ظاهراً نجس است. انگار خودش که در نجاست غوطه ور است پاک است. گنده خور. نفرت آورتر از همه اعیان اصفهانی اند. تجار اصفهانی اند. علمای اصفهانی اند. توی خانه هر کدامشان لا اقل دوسه میلیون تومان قالی و عتیقه روی هم انبار شده است. رویش نشسته اند و نان خشک و آبدوغ خیار می خورند. آروغ می زنند و با دست سیلشان را چرب می کنند. وزیر گفت حالا هیچ جا نبود به غیر از اصفهان که بخوای آنجا بروی؟ گفتم چه کنم، من این شهر را مثل زنم دوست می دارم. گفت چه مقامی می خواهی؟ گفتم شهردار. می خواهم شهردار بشوم بلکه بتوانم به شهری که دوست می دارم خدمت کنم. می خواهم شهردار بشوم بلکه بتوانم چهارتا خیابان و پارک در شهری که دوست می دارم احداث کنم تا باقیات الصالحات باشد. نگفتم می خواهم شهردار این جهنم دره بشوم فقط فقط برای اینکه جناب ابراهیم اسماعیلی زیر دستم کار بکند. و ندانند. جناب ابراهیم خان کارمند زیر دست کسی بشود که روزگاری می خواست پوست از کله اش بکند. مذبذب مزلف. کونی تخم حرام. حالا حالی اش می کردم. مهم این بود که نمی دانست. هنوز هیچ چیز درباره من نمی دانست. مهم این بود که اصلاً روحش خبر نداشت. مثل مگس توی تارهای عنکبوتی گرفتار شده بود که حتی اگر می خواست ببیندش نمی توانست. باور نمی کرد. حالا نوبت من بود. شخصاً. رسماً. قانوناً. بر طبق اصول و مواد قوانین مملکتی. حالا خودش را رو در روی خودش قرار می دادم. به اصفهان می رفتم و می خواستم مجش را در حین دزدی بگیرم. بهترین و مناسبترین محل برای این کار. اصفهانی خوب بلد است رشوه بدهد. خوب هم رشوه می دهد. همان طور که خوب بلد است رشوه بگیرد، خوب هم می گیرد. ملاک و اعیان و زمیندار اصفهانی هزار مرتبه بدتر از همپالکی هایش در جاهای دیگر است. نه اهل اطعام مساکین و انعام است نه اهل مدرسه و مسجد و کتابخانه ساختن. برعکس. دشمن اموال عمومی است. دزد و حریص و خودخواه است. به تخمش که آثار تاریخی خراب

می‌شود. به تخمش که مردم محل گردش و تفریح ندارند. سرخودش و بچه‌های مفتخورش سلامت. خانه می‌سازد و معبر عمومی را غصب می‌کند. روی نهر دیوار می‌کشد و آب نهر را قبضه می‌کند. کارخانه‌دارش هرزاب کارخانه‌اش را توی رودخانه ول می‌کند و به جای آب کثافت میان شهر راه می‌اندازد. آدم بی‌سرمایه‌اش هرزاب‌خانه و گنداب‌روش را توی نهری سر می‌دهد که چهار قدم پایین‌تر از خانه او مردم در آبش لباس می‌شویند. نصف بیشتر کاشی‌های این چهارتا مسجد خراب شده‌شان را خودشان شبانه دزدیدند و به خارجیه‌افروختند. هرچه درخت در هر جای شهر بود انداختند و زغال کردند و به پول تبدیلس کردند. يك هفته بعد از رفتن به اصفهان متوجه شدم سه‌چهارتا سرمایه‌دار و زمیندار دزد می‌خواهند زمینهای اطراف زاینده‌رود را بالا بکشند. باید پرونده‌اش را ابراهیم می‌خواند. باید نظر ابراهیم را رعایت می‌کردند. طبق نقشه قبلی آقایان میلیونر، زاینده‌رود تبدیل می‌شد به جوی آبی در میان خانه و آپارتمانهای چندین و چند طبقه. بدم می‌آید. از این رودخانه، از این گاینده‌رود، متفرم. رودخانه که نیست. لجن متحرك است. کثافت را از يك سر شهر به سر دیگر می‌برد. کثافت را در گوشه و کنار شهر پخش می‌کند. شعبه کثافت را، لجنزارهای كوچك را می‌گویند مادی. مادی یعنی زباله متحرك. عفونت‌روان. دکتر براون گفت باید جلو عفونت را بگیریم. کبد خانم چرکی شده. و پلك آذر را با سرانگشت گرفت و بالا کشید. مردمك چشمش كوچك شده بود. سفیدی چشمهایش مثل شیر بریده زرد شده بود. بیهوش بسود. گفت. چیزی گفت که نفهمیدم. به شیرین گفتم حرفهایش را ترجمه کن. گفت دکتر می‌گوید زردی چشم را ببینید. گفتم که چی؟ گفت. چیزی گفت که نفهمیدم. به شیرین گفتم حرفهایش را ترجمه کن. گفت دکتر می‌گوید زردی چشم نشان می‌دهد که کبد تقریباً فاسد شده. یعنی پراز چرك شده. قاه. قاه. قاه. مبارک بود. جدأ مبارک بود. حالا یکی یکی اجزاء داخلی بدن خانم می‌پوسید. متعفن می‌شد. حتماً بعد نوبت طحال بود. بعد نوبت کلیه‌ها. پس کی می‌مرد؟ پس کی دیگر نمی‌خورد؟ پس کی دیگر زبانش بند می‌آمد و حرف نمی‌زد؟ این دکترها کار را سخت می‌کردند. نمی‌گذاشتند کلکش کنده بشود. من هم بیشتر اصرار می‌کردم. گریه می‌کردم. به شیرین گفتم به دکتر بگو هرکاری از دستان برمی‌آید بکنید. نباید بمیرد و گریه کردم. زرشك. نباید می‌مرد. نه. نباید سقط می‌شد. باید زنده نگاهش می‌داشتند. پس علم پزشکی به چه درد می‌خورد؟ باید زنده نگاهش

می‌داشتند و می‌گذاشتند فکرش کار بکنند، ببینند، بشنود. باید زنده نگاهش می‌داشتند تا حس کند. تجزیه و تلاشی جسمش را حس کند. باید درد می‌کشید. وقتی دکتر گفت کبدش فاسد شده فی‌الواقع بیهوش نبود. دوسه هفته‌ای بود دیگر بیهوش نمی‌شد، نمی‌خوابید. درد نمی‌گذاشت از هوش برود، بخوابد. کوکئل مواد مخدر و والیوم و هزار زهرماردیگر مغزش را چندساعتی از کار می‌انداخت. مثل بیهوشی، اما نه بیهوش، بی‌حس. مرفین و والیوم و داروهای خواب‌آور را قاطی می‌کردند و توی سرنگ می‌کشیدند و می‌زدند توی رگش. يك سوراخ به سوراخهای دیگر روی بازویش اضافه می‌کردند. فایده‌اش چندان نبود. خوشبختانه. یکی دوساعت بعد درد بیدارش می‌کرد. هوشیارش می‌کرد. درد. می‌گفت. نه. نمی‌گفت. می‌نالید، ضجه می‌زد، زنجمره می‌کرد. اشک می‌ریخت که خدایا مگر من چه گناهی کرده‌ام که سزاوار این عذابم. می‌گفت ابراهیمی درد هر لحظه تازه است. ابراهیمی نمی‌توانم به‌درد عادت کنم. ابراهیمی درد این ساعت با درد يك ساعت پیش فرق دارد. درد يك ساعت پیش مثل هزارتا سوزن سرخ و گداخته و داغ توی انگشت‌های دست‌وپا، توی ران و بازو، توی سینه و گردنم فرومی‌رفت. درد حالا مثل جانور توی تنم بالاوپایین می‌رود. مثل جانوری که بی‌وقفه نیش می‌زند و درد نیشش از درد دندان بدتر است. می‌گفتم آذرجان تحمل کن. آذرجان تحمل کن خوب می‌شوی. آذرجان دوباره مویت بیرون می‌آید. دوباره چاق می‌شوی. دوباره پستان‌هایت رگ‌گ می‌زند. دوباره گوشت روی استخوان‌هایت پیدا می‌شود. تحمل کن آذرجان. دوباره صحیح و سالم و سرومروگنده خواهی شد. و می‌دیدم که پلک‌هایش باز می‌شود. چشم‌هایش گشاد می‌شود. می‌خواهد از حدقه بیرون پیرد. گریه می‌کردم. و توی دلم می‌خندیدم. هه. گریه می‌کنی و می‌خندی. مشکل است. مکیف است. دل‌داری می‌دهی و شکنجه می‌کنی. مشکل است. مکیف است. مشکل است و نمود کنی که با دزدی کردن مخالقی و به‌طرف بفهمانی که پول را به حساب بانکی‌ات بریزی. مشکل است اما با کارمند شهرداری اصفهان مشکل نیست. چاپلوس‌های گر به‌صفت. از همه‌اش‌ان نکبت‌تر حضرت وکیل دادگستری بود. مردك بیخایه. بی‌ریش. کوسه‌کونی. ظاهراً وکالت می‌کرد باطناً يك باندها زن اصفهانی را اداره می‌کرد. هیکل بی‌قواره‌اش را روی پاهای لاغرش می‌کشید و صدای زنانه‌اش را می‌پراند. می‌خزید و به‌جای حرف‌زدن می‌گوزید. دست به‌وسم جناب شهردار. دست و پا به‌وسم. ارواح پدرلرزجش. کوسه‌کون‌کش. خوب

وسيله‌ای بود. گفتم باید رئیس کمیسیون حقوقی را وارد معامله کنی. باید بررسی چقدر راضی‌اش می‌کند. گفتم وکالت تاجرزاده و دلایان را تو برعهده بگیر. درعین حال وکیل شهرداری هم باش. در جلسه انجمن شهر از حقوق شهرداری دفاع کن. وقتی با ابراهیم اسماعیلی رئیس کمیسیون حقوقی وارد مذاکره شدی پیشنهاد صاحبان زمین را بده. گفت روی تخم چشم قربان. برطبق طرح‌نوسازی زمینها باید پارك می‌شد. تاجرزاده و دلایان دست کم دو میلیون تومن می‌دادند که زمینها از طرح خارج بشود و جواز ساختمان بگیرد. وکیل بی‌ریش گفت چقدر به ابراهیم اسماعیلی پیشنهاد کنیم. گفتم ده هزار تومن. وکیل بی‌ریش خندید. گفت نکنند اشتباه می‌کنید. نکنند منظور تان صد هزار تومن است. گفتم نخیر اشتباه نمی‌کنم، فقط ده تا يك هزار تومنی وبس. گفت اجازه بفرمایید اسائه ادب کنم و بگویم کم است. خودتان می‌دانید قربان. ابراهیم اسماعیلی هوشیار است. حقوقدان است. از بازار زمین سر رشته دارد. می‌داند که قیمت هر متر آن زمینها چقدر است. می‌داند معامله سر به میلیون می‌زند قربان. گفتم توکاری به کار این حرفها نداشته باش. توفیق کاری را بکن که من می‌گویم. گفت ای به‌روی تخم چشم. دست بوسم. و رفت. هیکل زنانه کثافت‌خوارش را از اطاق پس‌پس بیرون کشید. همه‌شان وقتی از اطاق بیرون می‌روند پس‌پس می‌روند. مثل موسك روی نجاست پس‌پس می‌روند. به‌غیر از ابراهیم. که پس‌پس نرفت. رئیس دفتر را آهسته باز کرد و گفت جناب آقای شهردار آقای رئیس کمیسیون و دایره حقوقی آمده‌اند. توی صندلی چرمی بزرگ پشت میز فرو رفته بودم. توی دلم خالی شده بود. پرونده‌اش را گذاشته بودم رو به روی میز. پرونده زمینها هم کنارش گذاشته بود. دستور داده بودم نور اطاق را کم کنند. اطاق درندشت تقریباً نیم تاریک بود. نکند ترسیده بسودم؟ وارد شد. بلند بالا. رشید. لاغر. عینکی. پس از آن همه سال هنوز راست می‌ایستاد. فقط قوز پیدا کرده بود. راست ایستادنش قوزش را راست نمی‌کرد. گفت قربان. گفت بنده. گفت این بنده. اولین بار بود که مرا می‌دید. تا این لحظه شهردار را ندیده بود. شهردار جز این بار، او را شخصاً به‌حضور نطلبیده بود. این اولین بار بود که پایش به اطاق من می‌رسید. نمی‌شناخت. نمی‌دانست. محال بود بشناسد. محال بود بداند. محال بود اصلاً به یادش بیاید. گفتم بفرمایید. از جایم بلند نشدم. توی صندلی پشت میز فروتر رفتم. نشست. ناراحت. بر لبه صندلی تقریباً. سوی دیگر میز. که بزرگ بود، پهن بود. نشسته بر او مسلط

بودم. بی مقدمه و با تحکم گفتم راجع به زمینها چه تصمیمی گرفته اید؟ گفت قربان هنوز تصمیمی نگرفته ام. گفتم چرا؟ گفت مشکل این است که وکیل دوخواهان پرونده وکیل شهرداری هم هست. گفتم منظور؟ گفت نظر چنین و کبلی درست نیست. قاطعانه گفتم چقدر می خواهی؟ شنید و مثل فنر پرید. جهید. از روی صندلی اش جهید. گفت قربان. گفتم چقدر پیشنهاد شده؟ گفت قربان؟ گفتم وکیل به من گفته است ده هزار تومن رشوه خواسته ای و گرفته ای. گفت نخیر قربان. این طور نیست. بنده صنارهم نگرفته ام. گفت و دست و پا زد. زیر و بالا شد. مثل ماهی زنده روی ماهی تابه داغ و گداخته. روی صندلی بالا و پایین می رفت. مثل آذر مچاله می شد. مثل آذر زبانش بیهوده در دهانش می گشت. مثل آذر غرق می شد و خیال می کرد راه نجاتی هست. می دانستم که پول را قبول نکرده. نمی توانست. حتی اگر رشوه گیر بود نمی توانست به ده هزار تومن راضی بشود. اما وکیل حاضر بود. وکیل حاضر بود شهادت بدهد. تازه می توانست شهادت بدهد که بیشتر خواسته. بیشتر خواسته است تا زمین دولت و شهرداری اصفهان یعنی زمین ملت را به باد بدهد. ضربه را زده بودم. ضربه را کاری و کشنده زده بودم. زنگ زد. رئیس دفتر در را باز کرد. بی آنکه سرم را به جانبش برگردانم گفتم پرونده آقا را بدهید به کارگزینی. فعلاً منتظر خدمت هستند. ابراهیم برخاست. نگاهم کرد. از پشت عینک نگاهم کرد. چنان نگریست که مردمک چشمهایش را، حتی، دیدم. چنان نگریست که نگاهش تا مغز استخوانم نفوذ کرد. دید. چشمهایش مرا عریان دید. مرا برهنه و مچاله شده و منجمد در پشت میز توی صندلی بزرگ چرمی دید. شاید مرا شناخت. شاید مرا شناخته بود. شاید مرا به صورت من نمی دید. شاید مرا به صورت جزء ناچیزی از کلی می دید که کل را می شناخت. نگاهم کرد و گفت خواهیم دید. و رفت. پشتش را به من کرد و رفت. رفت که خانه نشین بشود. که بیشتر بکشد. که بیشتر بنوشد. که خودش سرطان خودش بشود. خودش خوره و ار خودش را بخورد. رفت که يك تنه بشود پهلوان پنبه. عریضه بنویسد. لایحه بنویسد. شکوائیه و شکایت نامه بنویسد. به وزارتخانه خبر دادم که نامه هایش را، عریضه ها و شکوائیه هایش را بفرستند پیش خود من. می خواندم و می خندیدم. بوی بریان شدنش را از لابه لای کلمه هایی که نوشته بود می شنیدم و کیفور می شدم. ریاست محترم. وزارتخانه جلیله. پیشگاه منبع مقام معظم. مقام مکرم مفخم. هه. باچه کلمات قلبه سلنه ای می خواست بگوید و بفهماند که تقصیر کار نیست. که بیگناه است. که پس

از بیست و هشت سال خدمت به دولت و ملت بیدلیل منتظر خدمتش کرده‌اند. به رئیس دفتر گفتم هر دوسه روز يك بار برو به خانه‌اش. برو و دل به دلش بده. برایش اشك تمساح بریز. به حرفش بیاور. حرفها و شکوه و شکایتهايش را به خاطر بسپار. ویا و بگو. موبه‌مو شرح احوال و اقوالش را بده. و رئیس دفتر بود که گفت سکنه کرده. او بود که گفت پهلوان پنبه يك تنه وارد کارزار شده است و عریضه پراکنی می‌کند. هنوز دست‌بسر دار نبود، کله‌شق. دستور دادم به‌غیر از حقوق خالص پایه همه مواجب و مقرریهایش را قطع کنند. می‌دانستم مخارج دوا و دکترش کمرشکن است. می‌خواستم کمرش را بشکنم. باید می‌آمد و به دست و پایم می‌افتاد. و نیامد. و نیفتاد. همه حدسهایم درست از آب درآمده بود جز این یکی. همه چیز مطابق نقشه پیش رفت جز این یکی. نیامد. به دست و پایم نیفتاد. نیامد که لرزان و رنگ‌پریده بخندد. تمجیع کنان بگوید حالا روشن شد. حالا فهمیدم. حالا درست شد. پس شما هادی‌خان هستید. پس شما بید یگانه پسر محمد ابراهیمی. سامسون ابرامی عتیقه فروش جدید المذهب. پس شما بید هادی جوان. هادی ابراهیمی اشراف. هدایت احبا، ای به چشم. همین الان می‌گویم. نیامد و دودستش را گرداگرد ساقهای پایم حلقه نکرد. لایه کنان. که بگوید شازده بگذارید کفشتان را ببوسم. خان بگذارید خاک پایتان را توتیای چشمم کنم. شازده رحم کنید. زندگی‌ام ویران شد. هستی‌ام برباد رفت. غلط کردم. گه خوردم. من خودم را فروخته‌ام خان. خاک بر سرم کنند اما من خودم را فروخته‌ام. خیلی وقت پیش. خودم را. خیلی ارزان. فروخته‌ام خان. نه خیال کنید به غریبه. نه. این قدر خاک بر سر نبوده‌ام. من خاک بر سر فروخته‌ام، بله، اما به‌چه کسی؟ من خودم را به شما فروخته‌ام. ارزان. مرا می‌بینید؟ من پسرداعی‌ام. همان کسی که به دست خودش شما را متبرک فرموده. خان. گوش بده خان. من برادرتان هستم و شما نمی‌دانید. ما دونفر هم‌خون و هم‌زاد و هم‌دین هستیم و شما نمی‌دانید. هادی‌خان ابراهیمی شما برادر من، ابراهیم اسماعیلی، هستید و نمی‌دانید. به خدا قسم برادر من هستید و نمی‌دانید. نیامد. نگفت. نکرد. تا من هم بگویم. من هم چیزی را بر سرش بگویم و چیز و سرش هردو را بشکنم. رئیس دفتر گفت قربان بعد از سکنه ناقصی که کرده است يك طرف صورتش کج شده است. لبش آویزان شده است. يك دستش چلاق شده است و درست کار نمی‌کند. و دست بردار نیست. پسر کوچکش را می‌نشانند. می‌گوید کتابهای قانون را بیاورند. بعد پسرش به دستور او ماده قانونهایی را که یکی یکی،

مورد به‌مورد، یادش است با متن چاپی تطبیق می‌کند. و بعد می‌گوید بنویس. به‌استناد قانون اساسی. به‌استناد متمم قانون اساسی. به‌استناد قانون مدنی. به‌استناد قانون شهرداریها. به‌استناد قانون قانون. به‌استناد آئین‌نامه‌های رسمی و غیر رسمی. بنویس. چه‌چیز را؟ چه‌چیز را بنویسد؟ برای چه‌کسی بنویسد؟ در وزارتخانه به‌قول خودش جلیله حتی پاکت نامه‌هایش را باز نمی‌کردند. يك مهر می‌زدند رویش و می‌فرستادند پیش خود من، هر هفته یکی دو تا. می‌خواندم. می‌خندیدم. خط پدرش بد نبود. برعکس خط پدرم. تقی اصلاً فارسی را درست نمی‌نوید. درعوض فرانسه‌اش حرف ندارد. فارسی به‌چه دردم می‌خورد؟ چه بهتر که زبان این کورو کچلها را بلد نباشد. کورها. کچلها. آذرخانم کچل. نگذاشت. ترسیدم. و گرنه می‌خواستم از کله کچلش، از هیکل کوچک شده‌اش عکس بگیرم. حیف شد. کیف داشت که عکس را بگذارم مقابلم و تماشا کنم. وقتی رئیس دفتر گفت دوباره سکنه کرده است و باز هم جان به‌در برده تاب نیاوردم. نتوانستم جلو خودم را بگیرم. باید می‌دیدمش. باید می‌دیدم که چطور در به‌داغان شده. به‌رئیس دفتر گفتم به‌منزلش خبر بدهید برای عیادتش می‌روم. بله. البته. جناب شهردار قدم رنجه می‌فرمایند و به‌عیادت یکی از کارمندان زیر دستشان می‌روند. حسن شهرتم را زیاد می‌کرد. و ضربه آخری‌ام را هم می‌زدم. این را می‌گویند با يك تیر دو نشان زدن. نه. صد نشان زدن. فقط خودش می‌دانست و خودم که چه شکنجه‌دانی بسود عیادتش. افتاده روی تخت. لب و دهنش آویزان. نیم‌صورتش فلج. حتی نمی‌توانست آب‌دهنش را جمع کند. وارد شدم. وارد شدیم. من و وکیل و رئیس دفتر. وارد شدیم و از مریض عیادت کردیم. و مریض حتی نگاهمان نکرد. زن و بچه‌هایش پیدایشان نشد. کسی، کلفتی شاید، چند استکان چای آورد و رفت. حتماً خودش دستور داده بود. خودش که به‌زور دستمال سفید را زیر چانه‌اش گرفته بود. که به‌کمک متکا می‌خواست راست بنشیند. که نگاهمان نکرد. برعکس آذر. که نگاه می‌کرد. شب و روز چشم از من بر نمی‌داشت. مرا می‌پایید. ابراهیمی کجایم روی؟ ابراهیمی از پای تخت من تکان نخور. ابراهیمی شیرین و شهین را از اطاق و از بیمارستان بفرست بیرون. دختر جوان نباید توی بیمارستان بماند. آره تو بمیری. هر دو تا دخترهایت شب و روز مشغول عیش و عشرتشان بودند. خودم شهین را دیدم که نصف شب تسوی بغل دکتر کشیک در اطاق کشیک بیمارستان افتاده بود. خودم دیدم که بد انگلیسی پستانهای کوچولوش را

به دندان کشیده بود. مثل ران مرغ بریان. چطور است امشب ایران خانم را
ببرم جوجه کبابی حاتم؟ «هان؟ ایران خانم جون؟ با جوجه کبابی حاتم چطوری؟
بلند شو. بلندشو برویم. دسته گل را هم می گذاریم سر جایش بماند. گور
پدرشان. بلندشو برویم که شکمم به قار و قور افتاده.» قار قار. قور قور. قار
قار قار قار.

— ببخشید آقا، ساعت خدمتتان است؟ هدایت اسماعیلی به ساعت مچی اش می-نگردد. «پنج و دوازده دقیقه.» از بس ایستاده ام ساقهایم درد می کند. باید به راه بیفتم. وقت ملاقات بیمارستان همین حالا است. حالا بچه ها از مدرسه برگشته اند خانه حتماً. اتوبوس مدرسه شیرین و شهین کوچولو را پیاده کرده است. دو عروسك جاندارو ظرفی. کیف و کتاب و قاپلمه در دست. تا خانه مادر بزرگشان دویده اند. چندان راهی نیست. مادر بزرگشان حتماً شربت، آب میوه ای، چیزی به دستشان داده است. نوشیده اند و نشسته اند. یا نه. خستگی ناگهان از سرشان پریده است. وقتی که خانه خالی را دیده اند. ناگهان جای خالی مادر و پدرشان را دریافته اند. شاید پرسند مادرشان کجاست. شاید مادر بزرگشان بگوید در بیمارستان بستری است. شاید آنها بخواهند به دیدن مادرشان بروند. شاید مادر بزرگشان دست و صورتشان را بشوید، لباسهایشان را عوض کند و برشان دارد و ببردشان به بیمارستان. اگر به بیمارستان برسند؟ اگر مادرشان را بر تخت خفته ببینند؟ اگر ببینند پدرشان در اطاق بیمارستان نیست؟ اگر پرسند چرا مادرشان توی مریضخانه بر روی تخت خوابیده؟ چه جواب خواهد داد؟ ایران چه خواهد گفت؟ آن لبهای باریک و بی گوشت چطور در زمینه رنگ پریده صورت از یکدیگر باز خواهد شد؟ صورتش حالا سفید. سفید سفید. چشمهایش کوچک. قهوه ای؟ آبی؟ چشم سوزنی. مویی صاف و طلایی. افشان برشانه های عریان. رنگ اجزاء چهره اش مدام در ذهنم تغییر می کند. گاه چشمهایش سبز می شود، گاه سیاه می شود، گاه قهوه ای و آبی می شود. پوست صورتش گاه ارغوانی است، گاه عنابی است، گاه سفید و بنفش می شود. آنچه دگرگون نمکی شود

تمامیت شکل صورت اوست. چهره آرام زنی که سرانجام گردد و غبار سالیان اسارت را از صورت شسته است. حالا پوست و گوشت و مویش اوست. خویشتن اوست. لمبده است شاید. متکایی نهاده زیر کمر. دستهایش رها. یکی افتاده بر کناره تخت. دیگری حلقه شده، نهاده بر روی ملافه. ملافه‌ای سپید شاید که تا زیر پستانهایش را پوشانده است. پستانهای پرشیر؟ رنگ زده‌اند؟ جسم که نمی‌داند اراده ذهنی بر طبیعت غالب شده است. جسم که نمی‌داند زن برای بازیافتن خویشتن، پاره تن خود را بیرون انداخته است. پستانها بار می‌گیرند. شیره جان زن، جان بخش، در آنها جمع می‌شود. چه می‌دانم. شاید هنوز شیر نگرفته‌اند. شیرشیره جان. خون سفید. پس از عمل سقط کردن خون ربزی داده. خون کهنه، خون همسری و همبستری با من از اندامش بیرون ریخته. حالا خون تازه‌ای در رگهایش جاری است. حالا خون تازه‌ای سلولهایش را آبیاری می‌کند. طبیعت آنچه را او می‌خواهد انجام می‌دهد. اراده انسانی او بر طبیعت غالب شده است. اکنون، لحظه به لحظه، باز زاییده می‌شود. اکنون آگاهی به خویشتن، او را باز می‌آفریند. هدایت اسماعیلی، فسی الواقع، سقط شده است. ایران مرا، هدایت اسماعیلی را، سقط کرده است. همسر و همبستر ده ساله را سقط کرده است. مرا از درون زهدانش، از درون جسمش بیرون انداخته است. نخست از ذهن آغاز کرده است، حتماً. خاطره و خیال مرا از درون ذهنش زدوده است. سپس به جسم پرداخته، حتماً. میراث طبیعی مرا، نشان بقاء مرا، از بطن خود بیرون افکنده. می‌دانم. حالا که هستم، اما بیرون از جسم و روح وهستی او هستم می‌دانم. می‌دانم که اوجدای ازمن، بدون من، هست. مجزای ازمن. دیگر نام و نشان اسماعیلی را به دنبال نمی‌کشد. نام خانوادگی من، خاطره من، بارهستی اجتماعی من، بر او دیگر نمی‌چسبد. مرا دیگر به دنبال نمی‌کشد. حجم فراگیرنده سایه من از سر نوشت روشن او بیرون افتاده. حالا رهاست. تنهاست. حالا می‌داند که بختکی به نام شوهر رشد آزاد او را خفه نمی‌کند. می‌دانم. رنج بسیار برده است تارها شده است. هرزایمانی همراه با درد و رنج است، خاصه زایمان روح. در این محیط و در این فرهنگ، خودش می‌گفت، زن ناقص الخلقه می‌شود. زن صحیح و سالم به دنیا می‌آید اما همه چیز، خانواده و مدرسه و مذهب و روابط اجتماعی او را، رشد او را، به مخاطره می‌اندازد. و چون به هر حال باید دوام بیاورد، زنده می‌ماند و بزرگ می‌شود، اما ناهنجار و ناقص و ناموزون رشد می‌کند. جنین ناقص شده را پدر و مادر

تحويل شوهر می‌دهند، شوهر او را در اسید می‌گذارد. همه خصایصی که اگر پرورش یابند به زن استقلال می‌دهند را اسید ازدواج می‌خورد و نابود می‌کند. شوهر موجود مشخصی نیست. شوهر هیولایی تاریخی است. هر مردی در مقام شوهری قالب قرن‌ها تاریخ را به خود می‌گیرد، جذب قالب می‌شود، هیولای تاریخی از آب در می‌آید. می‌گفت گناه از تو نیست هدایت. گناه از هیچ کس نیست. زن همیشه تهی از ماهیت انسانی‌اش بوده است. زن همیشه جنس علی‌البدل مرد بوده است. همیشه زنان را در زیر حجاب اسارت، در حرمرسا، در خانه نگه داشته‌اند. حالا نگهداری زنان در حرمرسا رایج نیست. حالا حرمرسا و خواجه حرمرسا وجود ندارد. اما هست. حرمرسا همه‌جا هست. حجاب اسارت همه‌جا هست. نگاه کن. به فیلم‌های سینما نگاه کن. به عکس‌های مجله‌ها نگاه کن. کجا زن شبی تزینی نیست؟ گفتم خود زن‌ها را چه می‌گویی؟ خودشان می‌خواهند که زن به مفهوم متداول آن باشد. گفت درد همین جاست. وقتی رشد آزادوانسانی زن را متوقف می‌کنند، وقتی او را مجبور می‌کنند ناهنجار و ناموزون رشد کند، چه کند؟ به اسارت عادت می‌کند. به بردگی و حرمرسانشینی خو می‌کند. برای دوام آوردن، برای بقا، همه صفات عجیب و غریبش رشد می‌کند. به همین دلیل است که اگر زنی بخواهد بار فرهنگ و تاریخ و مذهب را از دوشش بردارد ممکن است نابود بشود. به همین دلیل است که زن باید خودش را دوباره یافریند. و تازه اول دشواری است. محیط اجتماعی استقلال و فردیت و آزادی انسانی زن را بر نمی‌تابد. ایران حتماً درست می‌گفت، درست می‌اندیشید، و حالا درست عمل می‌کند. حالا حتماً شروع خواهد کرد. ایران کسی خواهد شد که می‌خواهد. برای دست یافتن به فردیت، استقلال و آزادی حتماً جزء به جزء خودش را دوباره خواهد ساخت. بدون خاطره، بدون بار تاریخ، و با آگاهی و بارنج دوباره آغاز خواهد کرد. حالا می‌داند که به قیمت تنهایی، درد و خون‌ریزی، از دام جسته است. در جستجوی دمی دیگر؟ نمی‌دانم. شاید. مهم این است که این بار می‌داند. می‌داند چه می‌خواهد و چرا می‌خواهد. می‌داند که از هر رابطه‌ای، از هر فرهنگ و تاریخ و مذهبی که حیثیت انسانی او را به مخاطره بیندازد بیزار است. اکنون قالب او تهی از او نیست. اراده ایران بر جسم و طبیعت ایران غالب آمده است، و شده است کسی که باید بشود: آزاد. چرا برگردم؟ چرا به بیمارستان بروم؟ چرا حضور خفقان‌آور و ناخواسته‌ام را دوباره بر او تحمیل کنم؟ ایران آگاه و شکوفان، ایران آزاد، به هدایت روشنفکر نیازی ندارد.

می‌دانم. مرا، حتی اگر ببیند نخواهد شناخت. نمی‌خواهد بشناسد. چرا بشناسد؟ هدایت اسماعیلی مظهر محیط و فرهنگ و تاریخ و مذهبی است که حرفهایش، حرکاتش، اندیشه و اعمالش، چه بخواند و چه نخواهد، براسارت و بردگی او می‌افزاید. هدایت اسماعیلی چراغی است که گذشته‌اش را روشن می‌کند و آینده‌اش را در تاریکی نگاه می‌دارد. هدایت اسماعیلی انگلی است که از بندگی و عجز و ناقص‌الخلقه بودن او تغذیه می‌کند. وجود آزاد او، وجود آگاه و خودآفرین او، به‌چنین انگلی نیازمند نیست. نه. اشتباه می‌کنم. اگر از من خلاص نشود، اگر مرا به‌دور نیفکند، اگر از من نبرد، خواهد دید که وجود من و امثال من سرطان وار مانع رشد آزادش خواهد شد. ما که هستی‌مان ناشی از محیط ناسالم است. ما که هستی‌مان مبتنی بر فرهنگ و تاریخ و مذهبی است که قرن‌ها او را در حالت ناقص‌الخلقه نگه داشته است. ایران آگاه و شکوفان، ایران آزاد، به‌هدایت روشنفکر نیازی ندارد.

اسماعیلی به‌راه می‌افتد. به‌طرف دانشگاه تهران و میدان بیست و چهار اسفند به‌راه می‌افتد. باید بنویسم. باید بنویسم که سرانجام پس از ایستادن بسیار بر سر چهار راه پهلوی به بیمارستان به‌نزد ابراهیم و سارا باز نگشتم. پیاده‌رو خیابان شاه‌رضا شلوغ بود و احساس تنهایی آزارم می‌داد. می‌نویسم که از چهار راه پهلوی به‌طرف دانشگاه تهران و میدان بیست و چهار اسفند به‌راه می‌افتم. حالا هم پیاده‌رو خیابان شاه‌رضا شلوغ است و احساس تنهایی آزارم می‌دهد. از چهار راه کاخ می‌گذرم. به‌مقابل سینما دیانا می‌رسم. می‌نویسم که به‌مقابل سینما دیانا می‌رسم. و می‌نویسم که هادی اینجا مرا دیده. اینجا مرا باز شناخته. پس از دو سال. درست در جلو سینما دیانا. وقتی هفته فیلم کانون پرورش فکری شروع شد ایران گفت که برای هر دومان بلیط می‌خرد. هنوز ازدواج نکرده بودیم. ایران به‌نازگی در کانون شغلی به‌دست آورده بود. مثل اینکه دنیای تازه‌ای را کشف کرده باشد ذوق‌زده شده بود. هنوز واقعیت ازدواج و بچه‌دار شدن را نمی‌شناخت. رو به‌روی دانشگاه منتظر ایران بودم. منتظر بودم بیاید و بلیط‌ها را بیاورد و برویم به‌تماشای یکی از فیلم‌های ایرانی فستیوال. برویم و یکی از شاهکارهای هنرمندان معاصر را ببینیم. ایران شتابان از راه می‌رسد. شلوار قهوه‌ای سیر برپا. بلوز بنفش برتن. کیف چرمی عنابی همرنگ کفشها در دست. پوستش بیرنگ. موی طلایی صافش افشان برشانه‌های کوچکش. دماغ ظریفش سرخ از سرما. لب‌های باریکش نیم‌باز. پلک‌های شفافش

را سایه سرمه‌ای زده. مژه‌های بلند و سیاهش حایل چشمهای سوزنی. ایران عجولانه می‌گوید سلام، برویم، دیر می‌شود، چرا مانت برده است، چرا این طور به خیابان زلزده‌ای، مگر نمی‌بینی ساعت پنج و دوازده دقیقه است، مگر نمی‌دانی فیلم پنج و نیم شروع می‌شود و اگر عجله نکنیم نمی‌رسیم؟ می‌گویم بهتر است با تاکسی برویم. دستم را می‌گیرد. وای، چطور شده، چرا یخ زده‌ای؟ من و او نشسته در تاکسی. تنگ چسبیده به یکدیگر. بالاخره می‌رسیم به مقابل سینما شهر قصه. که در آن جای سوزن انداختن نیست. زنان و مردان آراسته. جوانان شسته و روفته. ریشو. سیگار کشان. چهره‌های آشنا. مشتریان پروپاقرص فستیوالها. مدعیان هنرشناسی. هنرشناسان پرمدها. مثل خود من. مدعوان همیشگی جشن هنر. مثل خود من. تماشاگران فستیوال جهانی فیلم. مثل خود من. ایران راه خودش و مرا بازکنان. دست کوچک و گرمش در دست یخ‌زده من. شاعر موج نو دست ایران را می‌گیرد و خوش و بش می‌کند. کارمند کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. او و دیگر شاعران. او و نویسندگان دیگر. شعرهای نو برای بچه‌های نو. داستانهای سمبلیک برای بچه‌های سمبلیک. کار دشوار و هنرمندانه پروراندن کودکان و نوجوانان استعاره‌ای. کجا هستند این کودکان؟ در میان انبوه حاضران يك بچه هم نیست. حتماً تسوی گرد و خاک کـوچه‌های نازی آباد فوتبال بازی می‌کنند و از هنر بی‌خبر می‌مانند. که شیرین تر است. شاعر موج نو هیجان‌زده می‌گوید این فیلم دیدنی است، سازنده‌اش را که می‌شناسی؟ مسلماً. سازنده‌اش همه‌مان هستیم. منم. ایران است. شاعر موج نو است. ما همه هستیم. همه کاشف و مخترعیم. کاشف تلفیق هنر و اخلاق، هنر و پژوهش اجتماعی، هنر ضروری در روند تکامل تاریخی. مخترع الفاظ، نظریات و سبکهای هنری. و مبتکر و مخترع راههای گریز از تناقض. چه کسی مبتکرتر از استاد دانشگاهی که به مستراح علاقه وافر دارد؟ هیچ کجا بهتر از مستراح نیست. پنهان می‌شوی و فکر می‌کنی. تنها می‌مائی و فکر می‌کنی. نمی‌ترسی. ایران مرا به جلو می‌راند. بالاخره وارد سالن می‌شویم. و فیلم شروع می‌شود. مردی از هفت دروازه می‌گذرد و سرانجام به شهر نور قدم می‌گذارد. هادی هیچ کدام را قبول نداشت. هادی نمی‌توانست بپذیرد. نه زبان استعاری این گونه هنر را پذیرفتنی می‌دانست و نه پیام آن را. می‌گفت برای چه کسی حرف می‌زنند؟ گوینده کیست؟ می‌گفت میان نظر و عمل فرقی نیست. نمی‌شود يك جور حرف زد و نوشت و فیلم ساخت و شعر گفت ولی طور دیگری زندگی کرد.

می گفت این جماعت معروف به روشنفکر و هنرمند که بیست و چهار ساعت بارمز و استعاره و تمثیل حرف می زنند و وانمود می کنند که سنگ خلق را به سینه می زنند اکثرشان دروغ می گویند. و چون دروغ می گویند مردم پیامشان را به قول خودشان البته، یا حرفشان را به قول من، قبول ندارند. خوب می خوری و از گرسنگی حرف می زنی. حقوق کلان می گیری و درباره فاصله طبقات سخنرانی می کنی. هادی حالا کجاست؟ در روزنامه خواندم. ده سال. ده سال شب و روز در سلولی تاریک نشستن. چه می بیند؟ چه می اندیشد؟ مثل این است که قاضی دادگاهش من بوده باشم. مثل این است که حکم زندانش را من صادر کرده باشم. شب طلاق به ابوالفضل گفتم. شبی که ایران مصمم شد از من طلاق بگیرد بالاخره فهمیدم. گفتم. به ابوالفضل که خاموش مرا می نگرست گفتم. گفتم مسئله حالا جدی شده است. مسئله حالا از حد فکر گاه و بیگاه گذشته است و شب و روزم را به کا بوسی مداوم تبدیل کرده است. نمی توانم از دست این کا بوس خلاص بشوم. نمی توانم به زنم و بچه هایم برسم. تو مرا می شناسی. تو سالهاست مرا می شناسی. از وقتی که در اصفهان شاگرد دبیرستان بوده ام تا حالا که استاد دانشگاهم. تو سیر زندگی مرا دیده ای. سالها پیش دوستی داشتم که يك شب، به گمانم شب قبل از مرگ پدرم، با من بحث مفصلی کرد. تصادفاً پس از اینکه دو سال ندیده بودمش مرا، مثل اینکه جلوسینما دیانا در خیابان شاهرضا، دید. از دگر گونی اش حسایی جاخورده بودم. بعد فهمیدم. وقتی که تا دمیدن سپیده کوشید برایم توضیح بدهد. در آن موقع تازه داشتم با ادبیات جدید آشنا می شدم. چیزهایی هم نوشته بودم. شعرها و داستانهایی که بعضی از آنها اینجا و آنجا چاپ شده بود. دوستم هادی، یادش به خیر، نکته ای را مطرح کرد که درستی آن را گذران زندگی ام به من ثابت کرد. می گفت نمی شود. نمی شود که میان نظر و عمل تفاوت باشد. می گفت چگونگی اندیشیدن و ماهیت نظر ما ارتباط مستقیم با نحوه عمل اجتماعی مان دارد. اگر آدم هر نوع تناقضی را در زندگی اش بپذیرد، تناقض میان نظر و عملش را نمی تواند هضم کند. مگر اینکه اساساً در پی اندیشیدن و کار فکری نباشد. راستش در آن موقع حرف هادی را نفهمیدم. یا آن را چندان جدی نگرفتم. و حتی نفهمیدم چرا او کتا بهایش را به من بخشید. اما حالا می فهمم. حالا که کا بوسهایم عذابم می دهد. حالا که شده ام موجودی دوزیستی. يك وجه زیستی ام مرد چهل ساله ای است که خوب می خورد، خوب می پوشد و خوب حرف می زند. استاد دانشگاه

است و شاگردانش به او احترام می گذارند. وجه زیستی دیگرم وحشتناک است. موجودی مالیخولیایی است که دمی آرام و قرار ندارد. باورت نمی شود. ولی مثل حمله به سراغم می آید. زنی از درون خوابم زاییده می شود که هست و نیست. هست زیرا با او حرف می زنم. نیست زیرا جایی در تاریکی پنهان است. و همراه با حضور او، اطاقی تاریک و روشن پدید می آید. اطاق نه. سالن. میز مستطیلی درازی سرتاسر سالن را پر کرده است. فقط دو صندلی در دو طرف میز قرار دارد. در یک سو، بریکی از این صندلیها مردی آراسته نشسته است. مردی آراسته. بر صندلی دیگر من نشسته ام رنگ باخته. مردی آراسته روبه روی من رنگ باخته نشسته است. مردی که از من بازجویی می کند. مرا بازخواست می کند. فی الواقع مرا محاکمه می کند. اصل واقعه به یادم هست. اگر خاطرت باشد برایت هم تعریف کردم. گفتم که بازجویی بود. بازجویی ساده ای که به خیر گذشت. اما درد همین جاست. ابوالفضل. در دهمین جاست. مردی که روبه روی من نشسته است هم خود من است. هر بار، هر شب می بینمش، می شناسمش. مرد آراسته ای که در صندلی روبه روی من نشسته است خود من است. می فهمی؟ خود من است که روبه روی من رنگ باخته نشسته است. خود من. درد همین جاست. حالا بعد از گذشتن پانزده سال می فهمم که همان روز، همان روز بازجویی کلکم کنده شد. باختم. وحدت وجودی و زیستی خودم را باختم. دو گانه شدم. می فهمی ابوالفضل؟ دو گانه شدم. در کالبد استاد دانشگاه مردی زندگی می کند که می ترسد. شب و روز می ترسد. در هر حال می ترسد. مردی که هر روز ساعتی معین از خواب بر می خیزد. ریشش را می تراشد. لباس آراسته می پوشد. بچه هایش را به مدرسه می برد. خودش به دانشگاه می رود. خودش را می رساند به مستراح. سپس به اطاقش بر می گردد. در پشت میز بزرگش می نشیند. و چرت می زند. چرت می زند زیرا چرت زدن خصیصه آدمهای چهل ساله است. خاصه چهل ساله هایی که از بیداری و هشیاری می گریزند. خاصه چهل ساله هایی که از یادبودها و خاطره هایشان می گریزند. آنها که به سینما نمی روند. به رادیو گوش نمی دهند. روزنامه نمی خوانند. سیگار می کشند. پیپی عرق می کنند. و همیشه دستمالی در دست دارند که پیشانی خود را پاک کنند. آنها که وسواسی اند. آنها که مدام پیشانی شان را پاک می کنند تا عرق ریزی وجدانشان را کسی نبیند. آنها که دستهایشان را هر چند لحظه یک بار می شویند زیرا به خونی آلوده است که هیچ گاه پاک شدنی نیست. گناهشان گناه آدم و حوا نیست. جریشان جرم

کشتن و جنایت نیست. این محکومان ابدی در زندان جاودانه‌ای گرفتارند که نه دیواری دارد و نه حصاری و نه زندانبانی. اینان مدام خویشتن را محاکمه می‌کنند. وقاضی خودشان‌اند. و محکوم خودشان. و جرمشان آگاهی متناقض با عمل اجتماعی‌شان. مرا در نظر بیاور، ابوالفضل، مرا. من چهل ساله را که از خواب می‌ترسم. از خلوت می‌ترسم. از جمع می‌ترسم. از تنهایی می‌ترسم. هیچ گاه در آینه به چشم‌هایم نگاه نمی‌کنم. زیرا در آینه دو چشم حیران‌یکنواخت و پیوسته برپیشانی صافم می‌نگرد که عرق پای پی بر آن می‌جوشد.

اسماعیلی جلو در دانشگاه تهران می‌ایستد. دو ریالی. داشتم. دست در جیب می‌کند. خوشبختانه پیدا کردم. کیوسک هم خالی است. وارد کیوسک تلفن عمومی می‌شود. اگر شماره تلفن درست باشد. شماره‌ای را می‌گیرد.

باید بنویسم. باید بنویسم که وقتی به‌مقابل در ورودی دانشگاه تهران می‌رسم به‌فکرم می‌رسد که به بیمارستان تلفن بزنم. اتفاقاً خط تلفن اشغال نیست. زنی، شاید پرستار، گوشی تلفن اطاق ابراهیم را برمی‌دارد. می‌گوید شما چه کس مریض هستید؟ خودم را معرفی می‌کنم. شتابان می‌گوید صبر کنید مادرتان را صدا بزنم. صبر می‌کنم و می‌لرزم. صدای مادرم گنگ است. می‌فهمم. زنی لال می‌خواهد کلمه‌ای را ادا کند که می‌داند اصلاً گفتنی نیست. حس کردنی است. شاید نمی‌خواهد بگوید. شاید گمان می‌کند اگر کلمه را ادا نکند می‌تواند از آنچه اتفاق افتاده است بگریزد. می‌دانم. به‌زبان آوردن کلمه پذیرفتن واقعیت آن‌هم هست. تا مرگ را ندیده‌ایم آسان از مردن حرف می‌زنیم. مرگ که ظاهر شد از ادای کلمه مردن می‌گریزیم. می‌پرهیزیم. تمام شد. به‌سرای باقی شتافت. جان به‌جان آفرین تسلیم کرد. رخت از جهان بر بست. دارفانی را وداع گفت. چشم از حیات فرو بست. به‌خواب ابدی رفت. و نه اینکه مرد. مادرم سکوت می‌کند. گوشی تلفن، شاید، از دستش رها می‌شود.

اسماعیلی گوش می‌دهد. اتفاقاً خط تلفن اشغال نیست. کسی، شاید پرستار، گوشی تلفن اطاق ایران را برمی‌دارد. می‌گوید بله. نخیر پرستار نیست. صدا صدای خود ایران است. اسماعیلی سکوت می‌کند. به دیوار اطاقك تلفن عمومی تکیه می‌دهد. انگشتانش که بر گرد گوشی تلفن حلقه شده است سست می‌شود. باز می‌شود. گوشی از دستش رها می‌شود. خسوا بزرده گویی از اطاقك بیرون می‌آید. ایستاده در پیاده‌رو.

بیهوده است. می‌دانم. هدایت اسماعیلی پس از ده سال، حالا، سه‌ماه و

نیمه، سقط شده است.

به راه می افتد. از تقاطع خیابان بیست و یک آذر و شاهرضا می گذرد. کجاست آذر، پانزده سالی است نیست شده است.

اسماعیلی به میدان بیست و چهار اسفند می رسد. عصر است. شلوغ است. میدان به بندری پر جنب و جوش می ماند. همه می روند، می آیند. کسی به صورت کسی نمی نگرد. باید بنویسم. باید بنویسم که وقتی حس می کنم گوشی تلفن از دست مادرم رها می شود، من هم رها می شوم. پرتاب می شوم. ناگهان آزاد می شوم. آزاد در خلایی پرتاب می شوم که بر پرده های گوشه هایم، مثل بادپیچیده در بادبان، فشار می آورد. می نویسم که خواب زده گویی از اطاقك تلفن بیرون می آیم. لحظه ای در پیاده رو می ایستم. و به راه می افتم. از تقاطع خیابان بیست و یک آذر و شاهرضا می گذرم. کجاست آذر؟ نمی دانم و نمی خواهم بدانم. به میدان بیست و چهار اسفند می رسم. میدان به بندری پر غوغا می ماند. بیگانگی در میان جمع را بیشتر از همیشه احساس می کنم. به صورت همه نگاه می کنم و هیچ کس به چهره من نمی نگرد. می نویسم که از خیابان سی متری سرازیر می شوم. در پیاده رو سمت راست راه می روم. پیاده رو چندان شلوغ نیست. تا به چیزی فکر نکنم نام یکا یک خیابانهای فرعی که به خیابان سی متری می رسد را می خوانم. فریدون، کاج، کلات، قاآنی. خیابان اصلی شاه. نشاط، آبروم، امیرکبیر، کامیاب، حشمت الدوله. میدان پاستور. کوچه و پراز درخت و خلوت. خیابان دانشگاه جنگک. میدان باغ شاه. بزرگ و خالی از آدم. حمام شاد، مظاهری، ملک. میدان قزوین. خیابان قزوین. انباشته از آدم و ماشین و غبار. وارد خیابان قزوین می شوم. در پشت بیمارستان خیابانی نیم تاریک است. بوی شاش فضای آن را انباشته است. می خواهم اسمش را پیدا کنم. شاید عبدالحمود. شاید بی نام. به هر حال پشت شهر نو. در اواسط خیابان کوچه ای خاکی است. آب یا شاش یا پهن و لجن کوچه را پراز گل ولای کرده است. پیرزنی پشت سینی مسی کوچکی سر کوچه نشسته است و چرت می زند. وارد کوچه می شوم. دومین خانه در سمت راست. خانه ای که پنجره ای فلزی رو به کوچه دارد. دری چوبی و کوتاه و خاک آلود دارد. کوبه آهنی در خانه علی قزوینی را می زنم. مشتریان می دانند چطور در را بزنند که معلوم شود غریبه نیستند. سه ضربه کوتاه و یک دقه بلند. زن علی در را باز می کند. پیراهن چیت گلدار بر تن، زیرشلوار چلووار برپا، روسری سفید بر سر. دستهای خیس از آب و کف صابونش را با دامن

پیراهنش خشك می‌کند. روسری‌اش را مرتب می‌کند و موی سیاهش را با فشار انگشتان به زیر چارقد فرو می‌کند. می‌خندد. می‌گوید چه عجب؟ چه عجب اسحاق خان؟ چه عجب؟ این وقت روز؟ می‌گویم مهبین خانم سلام، علی آقا هست؟ می‌گوید البته، بفرماید خان. از پله پایین می‌روم. درهای اطاقهای دوسوی‌دالان بسته است. پا به حیاط می‌گذارم. كوچك. بی‌درخت. بی‌حوض. لگن رختشویی پراز آب و کف صابون و لباس نهاده در میان حیاط. علی قزوینی ایستاده در آستانه در اطاق نشیمن. زیر شلواری راه راهش گشاد و کوتاه است. زیر پیراهنی رگابی‌اش گشاد و چرکتاب است. شکمش قلنبه و پشم آلسود از زیر دامن زیر پیراهنی بیرون زده است. سینه و کتف و بازوهایش پوشیده از موی زیر و سیاه است. روی بازوهایش نقشهایی خالکوبی شده است. دهان بی‌دندانیش را باز می‌کند. سرطاسش را می‌خاراند و می‌گوید: «به به اسحاق خان. چه عجب؟ حالا هنوز شش و نیم، هفت، نشده. می‌دانید که ما معمولاً روز، حتی عصر، از مشتریها پذیرایی نمی‌کنیم.» ریشش را تراشیده است. مثل این که هفته‌ای يك بار می‌تراشد. می‌گویم: «علی آقا جان قربان دستت. من که غریبه نیستم. مشتری هم نیستم. اینجا مثل خانه خودم می‌ماند. سربه سرم نگذار و اذیتم نکن. فرض کن امروز عاشقی پدرم را در آورده. بفرما بساط را روبه راه کنند. زحمت اضافی‌اش جایی نمی‌رود. خرج اضافه را قبول دارم.» او عقب می‌رود و من از سکوی سنگی بالا می‌روم. کفشهایم را در آستانه از پا بیرون آورم. وارد اطاق می‌شوم. که كوچك است. انباشته از دود است. طاقچه بخاری باریکی دارد. و پستویی که پرده‌ای قلمکار بر در آن آویزان است. بردیوار روبه روی پرده رختخوابهای پیچیده را تکیه داده‌اند. متکا ساخته‌اند. در زاویه مشرف به حیاط، زیر پنجره كوچك، بساط روبه راه است. منقل آهنی هشت گوش نهاده بر سینی مدور مسی. زغالهای نیم سوز روی هم چیده در منقل. که دود می‌کند و علی قزوینی می‌نشیند و بادبزنی را برمی‌دارد و پیش از باد زدن، لپهایش را باد می‌کند و بر آن می‌دمد. قوری کروی بند زده لب لوله شکسته در حاشیه منقل قرار دارد. می‌نشینم. روی زیلوی کهنه کف اطاق می‌نشینم. سرجای معمول هر شب جمعه. درست در زاویه اطاق، زیر پنجره.

علی می‌گوید: «اسحاق خان. باید به فکر جای دیگری باشید. دیشب اگر دیر جنبیده بودیم ریخته بودند توی خانه. شیرین خبر آورد پاسبان کشيك تازه بوی قضیه را شنیده و دارد می‌آید به طرف خانه.» شیرین. چاق و لسوند. دختر

بزرگ علی قزوینی. در کارخانه مونتاز رادیو و تلویزیون کار می کند. شوهرش جوانمرگ شده است. «آقا به زینب کبری قسم مرد نجیب و خوبی بود.» مرد تصادف می کند. می میرد. شیرین بیوه می شود. هنوز بیست و چهار سالش تمام نشده است. يك پسر و يك دختر دارد. پنج ساله و سه ساله. شیرین عصر که از کارخانه بر می گردد به بچه ها می رسد. دوستشان می دارد. برای خاطر آنهاست که هنوز شوهر نکرده است. هر روز، علاوه بر خواربار، برای بچه ها هم چیزی می خرد و به خانه می آورد. عصرها خودش، با آب شلنگ و صابون، آنها را توی حیاط می شوید و لباسهاشان را عوض می کند. می شویدشان و می بوسدشان و قربان صدقه شان می رود. بعد خودش برایشان شام می پزد. تا آنجا که بتواند به بچه ها می خوراند. و خودش می خواباندشان. سپس طبق معمول هر شب، اگر دید و باز دیدی در کار نباشد، در کنار مادرش می نشیند. با یکدیگر گپ می زنند. غیبت می کنند. درد دل می کنند. از قوم و خویشها، از اهل محله و از رویدادهای روز حرف می زنند. شیرین اغلب شکایت می کند. از کار در کارخانه شکایت می کند. نشستن در پشت تسمه زنجیری مونتاز خسته کننده است. فرصت سرخاراندن ندارد. مأمور کنترل هم بداخلاق است. نه به او، ونه به بقیه زنها و دخترها، اجازه می دهد دو دقیقه از سرجایشان بلند شوند. از صبح ساعت هشت تا پنج عصر باید پشت تسمه متحرك بنشینند و پیچ و مهره و ترانزیستور سوار کنند. وقت ناهار خوردن يك ساعت است و پول ناهار را هم از مزدشان کسر می کنند. مزدشان مالیات در رفته ساعتی پانزده ریال است. تازه خدا نکند اشتباه کنند. رئیس قسمت پدرشان را درمی آورد. پول ترانزیستور یا پیچ و مهره خراب شده را از دست مزدشان کم می کند. اگر هم شکوه و شکایتی بکنند بلافاصله عذرشان را می خواهند. نفرات بیکار برای همین کار، حتی با حقوق کمتر، پشت سرهم توی صف ایستاده اند. کارخانه مال ژاپنی ها است. می گویند سطح مزدها اینجا خیلی پایین است. شیرین شنیده است. برای همین کار او توی ژاپن هفت برابر یا بیشتر پرداخت می کنند. گذشته از اینکه تسوی ژاپن کارفرما باید حق بیمه و بازنشستگی هم پرداخت کند. اینجا شیرین نه بیمه است نه اگر روزی پس از سی چهل سال بازنشسته شد حقوقی می گیرد. تازه توی ژاپن کارفرما دستمزد روزهای تعطیل و مرخصی سالانه را هم می پردازد. اینجا اگر يك روز خدای نخواست شیرین مریض بشود و نتواند به سرکار برود از مزدش خبری نیست. روزهای جمعه و سایر تعطیلهای رسمی هم مزدی پرداخت نمی شود. شیرین

می‌ترسد اگر يك روز، گوش شیطان کر، حواسش پرت بشود ممکن است دستش، یا انگشتش، یا موی سرش، لای چرخ تسمه گیر کند و قطع بشود. خودش کارگری را دیده است که چهارتا انگشتش قطع شده بوده است و مجبور شده بودند از کار بیکارش کنند. شیرین حرف می‌زند. و چادرش را بر روی زانوهایش می‌کشد. چادرش را بر روی رانهای چاقش می‌کشد. علی می‌گوید: «خان، می‌خواهم از این کار دست بردارم. می‌خواهم دوباره دکان نجاری بازکنم. این کار آخر و عاقبت ندارد. درآمدش بد نیست اما آخر و عاقبت ندارد.» می‌چسباند. بست درشت را می‌چسباند. بارها تعریف کرده است. لطفش به همین است. دم می‌دهد و تعریف می‌کند. آقا پدرم در قزوین باغ انگور داشت. آقا من می‌خواستم زراعت بکنم او نگذاشت. آقا پدرم مجبورم کرد بروم شاگرد نجار بشوم. «خدا بیامرزد مرد خوبی بود. خیر بچه‌هایش را می‌خواست. می‌گفت زراعت آخر و عاقبت ندارد. باید حسره بلد بشوی. من هم بلد شدم. بعد از يك سال شاگردی شدم یکپا نجار حسابی. از بدبختی نمی‌دانستم که نجاری سرمایه می‌خواهد. توی این دوره وزمانه اگر بخواهی از نجاری نان در بیاوری و خرج زن و بچه‌ها را تأمین کنی بایداره برقی داشته باشی، متع برقی داشته باشی. بدون سرمایه اولیه کار اصلاً به راه نمی‌افتد. حتی با سرمایه کم کار پیش نمی‌رود.» و بهدم می‌دهد. بوی عرق پذیربغش با بوی دود درهم می‌شود. مهین خانم وارد اطاق می‌شود. سینی و جام در دست. می‌نشیند. سینی و جام را بر زمین می‌گذارد. استکانهای شسته شده را یکی یکی در نعلبکی‌های براق می‌نهد. آنها را در کنار منقل می‌گذارد. می‌گوید: «خان، دستم به دامتان. شهین را می‌خواهند از مدرسه‌اش بیرون کنند. می‌گویند: دنگه روپوش مدرسه عوض شده و اگر روپوش تازه ندوزد که بپوشد از مدرسه بیرونش می‌کنند. شما اگر آشنایی دارید تورا به خدا سفارش بچاهام را بکنید. به حضرت عباس اگر پول داشته باشیم. صد مرتبه به این شوهرم گفته‌ام این خانه را بفروش يك دکان نجاری بازکن. این کار آخر و عاقبت ندارد. مگر به خرجش می‌رود؟» شهین. چهارده ساله. سبزه‌رو. کوتاه قامت. اخمو. اوایل آمدنم به خانه‌شان، علی قزوینی از من خواست که به جای دادن پول بساط به شهین درس زبان انگلیسی بدهم. شهین شاگرد سال اول دبیرستانی در حوالی میدان گمرک بود. نمی‌توانست زبان انگلیسی را بیاموزد. چهار زانو می‌نشست. کتاب و دفترش را روی زمین مقابلم

پهن می کرد. می گفت دیز. می گفتم دیس. می گفت دیز. می گفتم دیس یعنی این و ایز یعنی هست. می گفت دیز و می خندید. می گفت چه کنم آقا؟ قاطی می کنم. و گاهی می پرسید. درد دل می کرد: «آقا. شما که در بالای شهر زندگی می کنید حتماً می دانید در دبیرستانهای انوشیروان دادگر و رضا شاه چه خبر است. تورا به خدا يك روز تشریف بیاورید به مدرسه مان با مدیران حرف بزنید. تسوی مدرسه گفته ام که شما پسر عمه من هستید. گفته ام پسر عمه ام دانشجو هستند. سواد دارند. پرروز خانم ناظم عصمت قادری را صدا زد. سرصف. جلوی روی بچه ها موی بافته اش را با قیچی چید. می دانید چرا آقا؟ عصمت قادری بیچاره دامن روپوشش را می زده بالا و باسنجاق قفلی کوتاه نگه می داشته. هرروز وقتی می خواسته از خانه شان بیرون بیاید و بیاید به مدرسه دامن روپوشش را به اندازه سه چهار سانت تا می زده و سنجاق می کرده، طوری که بالای زانو بشود که حالا مدام است. بعد هم وقتی می رسیده به دم در مدرسه سنجاق قفلها را یواشکی باز می کرده و تای دامن را صاف می کرده تا دامن روپوشش بشود دامن زیر زانو. آقا به ابوالفضل من خودم دیده ام. دختر مدرسه ایهای بالای شهر نه فقط روپوش بالای زانو می پوشند بلکه خیلی وقتها اگر دلشان بخواهد اصلاً روپوش فورم نمی پوشند. حتی بلوز یقه باز آستین کوتاه و شلوار جین می پوشند و زیر ابرو برمی دارند و به ناخنهایشان لاک می زنند. شما را به خدا به خانم مدیران بگویید. اما يك وقت نگویند که پسر عمه من نیستیدها.» مبین خانم چای می ریزد. چای را با قند شیرین می کند. در پیش من می نهد. درخانه را می زنند. علی قزوینی از جا می جهد. می گوید: «خان، اگر کس غریبه ای بود بفرمایید آمده اید به شهین درس بدهید. یا الله خانم، برو از پنجره ببین کیست. مبادا تا شناخته ای در را باز کنی.» مبین خانم تر و فرزند از جا برمی خیزد. از اطاق بیرون می رود. من بلند می شوم. جلو رختخواب می نشینم. تکیه می دهم. علی قزوینی چست و چالاک منقل را بلند می کند که بگذارد در پشت پرده پستو که صدای مبین خانم از حیاط به گوش می رسد: «خبری نیست. کس غریبه ای نیست. سهیلا خانم است.» علی منقل را بر سر جای قبلی می گذارد. می نشیند و مشغول می شود. سهیلا خانم. مستأجر علی قزوینی. یکی از دواطاق توی دالان را اجاره کرده است. تسوی اطاقش چهار قفس قناری است. سهیلا خانم سی و پنج ساله است. مرا می شناسد. شبهای جمعه، پس از ساعت دوازده، از کار برمی گردد، لباسش را عوض می کند، رختخانه می پوشد، می آید و می نشیند و شریک منقل می شود.

حالا در آستانه در اطاق ایستاده است. چادر حریر نازک و روشن، بر سر که نه، افتاده برشانه‌ها، دارد. مویش درخشان و بر ارق است. معلوم است که آن را به تازگی رنگ طلاپی زده است. چاق است پیراهن قرمز پولکدوزی شده‌اش بی آستین و یقه باز است. رکابی است. پستان بند نبسته است. پستانهایش بزرگ است. پهن است. نرم به نظر می‌رسد. کفش‌های پاشنه بلندش را با تقلا از پاهایش بیرون می‌آورد. خندان. می‌گوید: «سلام اسحاق خان. مهین. خانم گفت شما اینجا تشریف دارید گفتیم بیایم بینم تا و چاق سلامتی کنم و از فرصت استفاده کنم مشورتی هم باشما بکنم.» و می‌نشیند. علی قزوینی بست رامی چسباند. من خودم را به جانب منقل می‌کشم. علی می‌گوید: «سهیلا خانم؟ حالا؟ سربش و خانه؟ هنوز شب نشده. تازه توی محله اول کار و کاسبی است. مشتریها حالا تازه راه می‌افتند بیایند به پایین شهر. آن وقت تومی آبی خانه؟ بالاخره خودت را خانه خراب می‌کنی. تازه جواب میرزا قشمشت را چی می‌دهی؟ دوساعت دیگر سیاه مست و عربده‌کش می‌آید کاسه و کوزه را بر سر می‌شکنند. مردک جعلی. بالاخره می‌گذاردت و می‌رود با يك شمع دیگر. این لوطیها وفا و بقایی ندارند. به تومی گوید نشاندۀ دیگری ندارد. به امیر المؤمنین دروغ می‌گوید. عزیزه سلطان می‌گفت بامهین بچه باز روی هم ریخته. حالا می‌بینی.» میرزا قشمشم. دیده‌امش. سی ساله به نظر می‌آید. رشید و سطر است. اندامش درشت و استوار و عضلانی است. زلف سیاهش را روغن می‌زند و به عقب شانه می‌کند. نشاندۀهایش را، به گفته علی قزوینی، از ضربه سیلی و کتک سیاه می‌کند. آنها هرچه پول در بیاورند دو دسته تقدیمش می‌کنند. سهیلا می‌گوید دوستش می‌دارد. يك دل نه صد دل عاشقش است: «از قناریهام بیشتر دوستش می‌دارم. مهم نیست. هر غلطی می‌خواهد بکند. تا وقتی شب خانه من می‌خواهد برای من بس است. همین بس است که هر کجا باشد شب می‌آید توی خانه من. سرش را می‌گذارد بغل سر من. روی منکای من. همین بس است. تازه دلم می‌خواهد که خرجش کنم. باید يك سروگردن از بقیه بلندتر باشد. باید خوش لباس و شیک پوش باشد. آقا باشد.» دود آبی و بوی آبی. حوصله از هوا بر روی پوست من. خارش بینی. گردش خونی در رگهایم که خیال را می‌پالاید و خاطره را خنثی می‌کند. نیش گزنده خاطره را خنثی می‌کند. دود آبی و بوی آب. آبی که آرام آرام جسم مرا در خود فرو می‌کشد و ابرم می‌کند. ابر می‌شوم و انتها هم آشنا می‌شود. آشتی می‌شوم. مهربانی می‌شوم. در عین اندوه مهربانی

می‌شوم. دلم می‌خواهد علی قزوینی حرف بزند. از قزوین. از باغهای انگور. از دکان نجاری. از آمدنش به تهران. از پا اندازش در شهرنو. از پولی که سکه سکه جمع کرده است و این خانه را خریده است. از بچه‌هایش. از شیرین که صورتش گرد و گوشه‌تالو است. از شهین که لاغر و اخمو است. دلم می‌خواهد مبین خانم چای بریزد. چای بریزد و حرف بزند. بنالد. از دست زندگی. از دست زنهای محله. از دست بچه‌ها. دلم می‌خواهد سهیلا خانم با من مشورت کند. می‌پرسم: «سهیلا خانم؟ گفتید می‌خواهید با من مشورت کنید. درباره چی؟» سهیلا خانم دامن پیراهنش را بر روی ساقهای برهنه‌اش می‌کشد. سیگارش را با آتش منقل روشن می‌کند. می‌گوید: «شما تحصیل کرده‌اید. سواد دارید و سرشان می‌شود. می‌دانید که ما نمی‌توانیم بچه‌دار بشویم. آدم پس از دوسال کار باید برود و رحمش را عمل کند. عمل رحم باعث می‌شود که آدم نتواند دیگر بچه‌دار بشود. حالا طاهره خانم که تازه زاییده می‌خواهد بچه دخترش را بدهد به من. خودم به‌اش گفتم. گفتم به جای این که ببری بسیارش به شیرخوارگاه بده به من بزرگش می‌کنم. قبول کرده. فقط می‌خواستم از شما بپرسم می‌شود بروم به اسم خودم برای بچه شناسنامه بگیرم یا نه. بچه دختر است. خوشگل و مامانی است. نمی‌خواهم بزرگش کنم و پس فردا وقتی حسایی از آب و گل درآمد سروکله طاهره خانم پیدا بشود که یا الله بچه‌ام را بده. والله نمی‌شود به این مردم اعتماد کرد. طاهره حالا جوان است. هنوز بیست سالش نیست. پس فردا که مجبور شد رحمش را عمل بکند و فهمید که دیگر بچه‌دار نمی‌شود آن وقت می‌فهمد. آن وقت می‌فهمد که توی این کاسبی آدم از سی سال که رد شد باید خانه نشین بشود. باید دست‌گذاری پیش این و آن دراز بکند. همانها که تا دیروز قریان صدقه‌اش می‌رفتند حالا دیگر تفهم به رویش نمی‌اندازند. آن وقت است که آدم عصای دست می‌خواهد. من حالا می‌فهمم که چقدر بچه‌دلم می‌خواهد. بزرگش می‌کنم. خرجش می‌کنم. دوسه سالی دیگر کار می‌کنم و پس انداز می‌کنم و می‌روم شهرستان. آنجا توبه می‌کنم. بچه‌ام را هم بزرگ می‌کنم. نمی‌دانید چقدر خوشگل و مامانی است. اگر بتوانم به اسم خودم برایش شناسنامه بگیرم می‌روم بآنک حساب پس انداز برایش باز می‌کنم. برایش دفترچه می‌گیرم.» می‌گویم: «پدرش چی؟ طبق قانون زن نمی‌تواند برای بچه‌اش حساب پس اندازی باز کند که تا قبل از هیجده سالگی از آن برداشت بکند.» می‌گوید: «آن را هم

درست می‌کنم. می‌گویم با بایش مرده. پول هم می‌دهم. اگر بخواهند.» می‌خواهند. درست می‌شود. مادرخواهی شد. پیر خواهی شد. و سهیلای جوان را بزرگت خواهی کرد. دودآبی و بوی باد. باد که در روزنه‌های روح می‌خلد و پوست را به‌خارش می‌اندازد. خارش که خار خاطره را خنثی می‌کند. سوزش خاطره را به‌میل خوابیدن تبدیل می‌کند.

اسماعیلی به‌داخل کوچه‌خاکی می‌پیچد. جلو در چوبی خانه دوم درست راست کوچه می‌ایستد. سه ضربه کوتاه و يك دقه بلند بر در می‌زند. دود آبی و بوی آب. زنی جوان در را باز می‌کند. پیرسان. اسماعیلی می‌گوید: «ببخشید خانم، علی آقا تشریف دارند؟» - کدام علی آقا؟ «علی قزوینی سرکار خانم.» - آهان! علی قزوینی را می‌فرمایید. صاحب قبلی این خانه. حدود پانزده سال پیش از این محله رفتند آقا. خانه‌اش را به‌ما فروخت. به‌پدرم. من فقط اسمش را شنیده‌ام. فکر کنم حالا خودش وزن و بچه‌اش در قزوین زندگی بکنند. گویا دکان نجاری باز کرده. «خیلی خیلی ببخشید خانم. يك دنیا عذر می‌خواهم. ببخشید سرکار خانم.» زن جوان در را می‌بندد. اسماعیلی بر می‌گردد. طول کوچه را طی می‌کند. به‌خیابان می‌رسد. پیرزن هنوز در پشت سینی مسی نهاده در نبش کوچه و خیابان چرت می‌زند. اسماعیلی لحظه‌ای در برابر او و سینی می‌ایستد. سه کپه کوچک گردوی تازه و نمناک بر روی سینی چیده شده است. پیرزن چشم باز می‌کند و می‌گوید فالی سه تومن، چانه اگر بزنی آقا بیست و پنج ریال هم می‌دهم. و دوباره پلکهایش بسته می‌شود. چرت می‌زند. اسماعیلی به‌راه می‌افتد. همیشه هست. همیشه جایی در ذهن پیرزنی تشسته است. مادر فراموش شده‌ای که فرزندی از یاد رفته دارد. همیشه هست. همیشه هاجری در خاطره حضور دارد که برگزیده نیست. نه او برگزیده است و نه فرزندش اسماعیل. نه. هیچ‌گاه اسماعیل خطا بهم نکنید. نه. هرگز اسماعیل خطا بهم نکنید. ننایدم. اسماعیلی به‌میدان می‌رسد. منتظر تا کسی می‌ایستد. به‌ساعتش نگاه می‌کند. شب شده است. ابوالفضل حالا حتماً به‌خانه رسیده است. با پسرش بازی می‌کند. با همسرش حرف می‌زند. باید خودم را به‌خانه‌اش برسانم. تنها ابوالفضل است که حرفم را می‌فهمد، که حرفم را می‌داند، که خاموش می‌نگرد و می‌فهمد و می‌داند. همیشه همین‌طور. چشمهای روشنش از پشت شیشه‌های عینک به‌درون کاسه سر همنشینش خبره می‌شود. درون همنشینش را می‌کاود. و خودش نفوذناپذیر باقی می‌ماند. همیشه همین‌طور. چند سال پیش بود که گفت؟

گفت: «می فهمم، می دانم. فقط يك نکته را فراموش نکن. نکته ای را که بارها گفته ام و باز هم می گویم. بسیاری از ما نگاهی خاص به حیات داریم. نگاهی خاص. اما راستش، نمی بینیم. بازی نهفته در نفس حیات را نمی بینیم. تکرار می کنم: بازی را نمی بینیم. همه هستی نوعی بازی است. راستش را بگویم نوعی شوخی است. نحوه نگریستن خاص ما باعث می شود که نتوانیم این جنبه فلسفی را، این بازی را، در یابیم. بازی ذاتی حیات را. حرف مرا بد تعبیر نکن. منظورم از بازی و شوخی بیهودگی زندگی نیست. نه. بازی اتفاقاً خیلی خیلی جدی است. اما به هر حال بازی است. فهمیدن این نکته فلسفی که حیات رویدادی تصادفی و زندگی ما شرکت ناخواسته در این رویداد تصادفی، فی الواقع در این نوع بازی، است مهم است. کسی که در بازی شرکت می کند درباره بازی کردن فلسفه نمی بافتد. وقتی وارد گود شدی و گرما گرم کشتی گرفتی دیگر به فکر بحث کردن درباره کشتی گرفتن نیستی. دیگر انتزاعی و تجریدی فکر نمی کنی. عرق می ریزی و کشتی می گیری. نفس بازی می شوی. جوهر زندگی هم همین است. هر کس هر موضع فکری یا اخلاقی که می خواهد، بگیرد یا داشته باشد. مهم این است که عین بازی و واقعیت بازی بشود.» گفته هنرمند. فقط هنرمند است که بازی نهفته در حیات را می بیند. فقط هنرمند است که انتزاعی نمی اندیشد. فقط هنرمند است که عین بازی و واقعیت بازی می شود. هنرمندانه زیستن دشوار است، اما. نمی دانم. می دانم که هنرمند بودن مستلزم آفرینش هنری نیست. می دانم که می توان هنرمندانه زیست و اثری نیافرید. می دانم که بزرگترین هنرها، زیستن هنرمندانه است. چه کنم؟ من، هدایت اسماعیلی، کوچکترین فرزند سارا و ابراهیم هنرمندانه نزیسته ام. از بازی کناره گرفتم. روزی از بازی کناره گرفتم که از بازجویی باز گشتم. شاید همان روز به درون برج عاج گریخته ام. نه. برج عاج استعاره نارسایی است. من، هدایت اسماعیلی، کوچکترین فرزند سارا و ابراهیم از بازی گریختم و به درون یخچال پا نهادم. وارد یخچال شدم. توی یخچال نشسته ام. در یخچال هوا پاك و سرد است. درون یخچال آدم فاسد نمی شود و خودش می ماند. درون یخچال آدم هر آنچه آموخته است، هر آنچه دیده و شنیده است، و همه ایام زندگی، خاصه کودکی اش را حفظ می کند. مثل کرمی درون پیله. و چون دیگر نه چیزی می بیند، نه چیزی می شنود، و نه چیزی می آموزد، از خودش، از گذشته اش، و از گذشته دیگران تغذیه می کند. گذشته اش را نشخوار می کند. نکته همین است: در یخچال

نشسته‌ام و خیال‌خواری می‌کنم. در یخچال نشسته‌ام و خودخواری می‌کنم. از کابوسهایم تغذیه می‌کنم. آرزوها و جاه‌طلبی‌هایم را نشخوار می‌کنم. از امیال و خاطرات جوانی‌ام تغذیه می‌کنم. رؤیاهایم را نشخوار می‌کنم و بی‌خبرم. از آنچه در بیرون از یخچال می‌گذرد بی‌خبرم. مثل کرمی در درون پيله، خود-خوار، کابوس‌خوار، آرزو‌خوار، خاطره‌خوار، رؤیا‌خوار، خیال‌خوار و بی‌خبر. نشسته در درون یخچالم و بی‌خبر از آنچه در بیرون از یخچال می‌گذرد. و در یخچال وحشت همیشه با من است. مثل خدا که همیشه با من است. باورم نمی‌شود که می‌شود نرسید. همان‌طور که باورم نمی‌شود که می‌شود خدایسی نباشد. حتی تصورش برایم مشکل است. لاک پشت بدون لاک تاب هوا را هم ندارد. و ترس من لاک من است. پوسته‌ای سخت است که از فضای بیرون، از هوای بیرون، و از نفس آدمهای بیرون جدایم می‌کند. همیشه محتاطم. به کوچکترین حرکت ناآشنایی سرم را می‌دزدم و در درون پوسته ترس پنهان می‌شوم. نفوذناپذیر و جامد. در درون این قشر ضخیم است که کابوسهایم عذابم می‌دهد. در درون این قشر ضخیم است که بیدارم، می‌بینم، می‌شنوم، و همه گمان می‌کنند که سنگم، نمی‌بینم، نمی‌شنوم، خوابم. و یا، اگر خیلی هوشیارم بپندارند فکر می‌کنند پذیرفته‌ام. همه چیز را پذیرفته‌ام. خدایم هم همین جاست. زیر لاک من است. بتد نافی است که مرا به دنیای بیرونی پیوند می‌دهد. اگر او نباشد چه کسی بازگویی رنجهایم را بشنود؟ باور نمی‌کنم که حیات همین است. همین که بر من گذشته است. بر من که قهرمان نیستم. لاک پشت هم نیستم.

مثل نهنگی سفید. مثل نهنگی سفید که ناگهان بر عرصه اقیانوس پدید آمد. روز را می بینم که از شب زاییده می شود. خورشید را می بینم که با شب می آمیزد و از افق سر بر می زند. مثل نهنگی سفید. «این هم تهران، آقای راننده.» - بله قربان، این هم تهران، که مثل این است که روز و شب ندارد. به حمد الله صحیح و سالم رسیدیم. هر چند دو برابر وقت معمول طول کشید، اما در عوض مسافر مریضمان را سالم به مقصد رساندیم. «سالم؟» - منظورم این است که مسافرت حالشان را بد نکرد قربان. «البته.» اسماعیلی می گوید. بر می گسرد. می بیند. ابراهیم خفته است. یا بیهوش؟ راننده می گوید: از کدام طرف بروم آقا. منزل تشریف می برید؟ اسماعیلی به خیابان چشم می دوزد. می گوید: «منزل؟» نخیل. می رویم به بیمارستان. دیروز عصر آدرسش را خدمتتان دادم. راننده سیگاری آتش می زند. می گوید: بله، شام گرم هست. راه سرراستی است. خیابانها هم خلوت است. البته حالا رانندگی در این خیابانها خطرناکتر از سایر مواقع است. راننده ها به تصور اینکه خیابان خلوت است پایشان را می گذارند روی پدال گاز و می فشارند. به سرعت می روند و سر چهارراهها علامت چراغ قرمز را هم ندیده می گیرند. «درست می فرمایید.» و نه چراغ قرمز را. که همه چیز را ندیده می گیرند. مثلاً همین جاده آرامگاه را. عریض، هیولا. این دکل های حامل کابل های برق را. بلند، غول آسا. این مناره های کوره های آجر-پزی را. برافراشته، عظیم. این خانه های کوچک و در کنار هم چیده را. مثل قوطی کبریت. این آپارتمانهای قفس مانند را. مثل لانه زنبور. و نمی شنوند. این صدای خشاخش آهن و فولاد را. این صدای موتورهای کوچک و بزرگ را.

این صدای شیپور کارخانه‌ها را. و حس نمی‌کنند. این بوی آهک و زرنیخ و استخوان و زباله را. این دود را. این لجن و عفونت و کثافت را. از سراسر ایران، از شهرهای کوچک و بزرگ، از دهات، از دور و نزدیک، آمده‌اند. در جستجوی کار و نان آمده‌اند و ساخته‌اند. و جب به‌وجب شهری عظیم را ساخته‌اند که دمی از گسترش باز نمی‌ماند. شهر که نه، اقیانوسی را. اقیانوسی از آجر و سیمان و آهن و آدم. جنگلی بدون هویت و تاریخ. ساخته‌اند بی‌آنکه جز ضرورت چیزی در سر داشته باشند. اینجا نه‌نشانی از معماری سنتی ایران وجود دارد و نه‌اثری از فرهنگ سنتی ایران. ظرافتی در کار نیست. همه‌چیز حاکی از ضرورت است. ضرورت رشد. ضرورت صنعتی شدن. ضرورت از ده به‌شهر آمدن و ذوب شدن. ضرورت به‌دور ریختن پیرایه‌های سنتی و فسردی شدن در میان همه. همه که نه‌زبان خاصی دارد و نه فرهنگ خاصی. همه که عریان است، مثل همه است، و کار می‌کند. کار می‌کند و حس یگانگی جمعی و حس وحدت قومی را نه در وابستگی به‌شهر یا منطقه‌ای خاص، که در پیوستگی به‌گروه و مرنوشت انسانی مشترك، درمی‌یابد. خیابان شوش، خیابان شاهپور، خیابان خانی‌آباد. چه فرق می‌کند؟ جز تفاوت نام، همه خیابانها به یکدیگر می‌ماند. جز تفاوت حجم، همه ساختمانها شبیه یکدیگر است. هنوز در طول خیابان شاهپور و مولوی جا به‌جا خیابانهای فرعی کوچکی هست که اسم آنها حکایت از تهران کوچک، تهران سنتی می‌کند. خیابان منشی‌باشی، خیابان حاجی‌فخار، خیابان باغ‌وزیر دفتر. اما جز اسم، آنچه هست مثل بقیه است. سطحی اسفالت شده و پوشیده از کاغذ پاره و آشغال. فضایی کوچک در میان درودیوار دود زده. هوایی دودآلود در میان دکانهای ریز و درشت و خانه‌های انباشته از آدم. تهران ایران در همین خیابانها، در شوش و مولوی و شهباز و شیرخورشید و قزوین و نازی‌آباد و خانی‌آباد متبلور و متجسد می‌شود. جایی که انفجار جمعیت سنگ و خاک را منفجر کرده است و می‌توان استحالۀ رنج‌آلود آدم را از روستا نشین به‌شهر نشین هر لحظه در آن دید. جایی که بالانشینهای متعدد از دیسدن آن مضطرب می‌شوند، هول می‌کنند. هول می‌کنند زیرا دگرگونی را ندیده‌اند. وقتی که در کسوف‌های نیاوران قدم بزنی می‌بینی که شکل خانه‌ها، نوع ماشینها و آدمها فرقی با کشورهای صنعتی ندارد. همه چیز شسته و رفته غربی است. آدمها هم فرنگی نما هستند. و خوب، وحشت می‌کنند اگر بفهمند که — آقا از پارك شهر رد شدیم. مستقیم وارد حافظ می‌شویم. فرمودید باید از چهار-

راه حافظ رد بشوم؟ «بله آقای راننده. هنوز به خیابان شاه نرسیده ایم.» - نه قربان. این خیابان که الان به آن می‌رسیم خیابان شاه است. باید آن راهم پشت سر بگذاریم. «البته.» - اسم بیمارستان چه بود؟ یادتان هست؟ «گویا بیمارستان مدیری. یا وزیری. در خیابان فرانسه.» - بله. یادم آمد. بیمارستان مدیری. در اوایل خیابان فرانسه. خوشبختانه خیابان فرانسه به طرف خیابان پهلوی يك طرفه است. مثل اینکه همین‌جا باید پیچیم. چراغ که سبز شد. اگر بخواهید آقا را که پیاده کردیم منتظر می‌مانم و شما را به خانه‌تان می‌رسانم. «نه آقای راننده. خیلی متشکرم. من باید همراه مریض باشم. به هر حال سفر خوبی بود. علی‌الخصوص که شما هم خیلی خوب بودید.» - اختیار دارید. خوبی از خودتان است، قربان. اجازه بدهید رادیو را روشن کنم ببینم چه خبر است. «بفرمایید.»

راننده پیچ رادیو را باز می‌کند. اسماعیل برمی‌گردد و به ابراهیم نگاه می‌کند. نشسته بر پتو. پلکها بسته. دستها حایل تن. تن فرو رفته میان بالشها، متکاها. ناگهان صدای زنی از رادیو به گوش می‌رسد. صدایی قدیمی، سازی قدیمی، تار، مضرابی که دستی لرزان بر تارهای ساز می‌زند، صدایی که از اعماق گلو برمی‌خیزد، کلمه‌هایی را ادا می‌کند که بوی ماندگی دارد، ترانه‌ای که حال و هوای تاریخ را دارد، که حال و هوای کهنگی و اندوه است، غمی جاودانه است در هر مکث میان کلمه‌ها، درهای تیز و مقطع زن، در لرزش تارهایی که در تاریکی تاریخ، در تاریکی روح نواخته می‌شود.

بلبل پر بسته ز کنج قفس در

نغمه آزادی نوع بشر سرا

وز نفسی عرصه این خاک توده را

پر شرر کن

پر شرر کن

مرغ سحر ناله سر کن